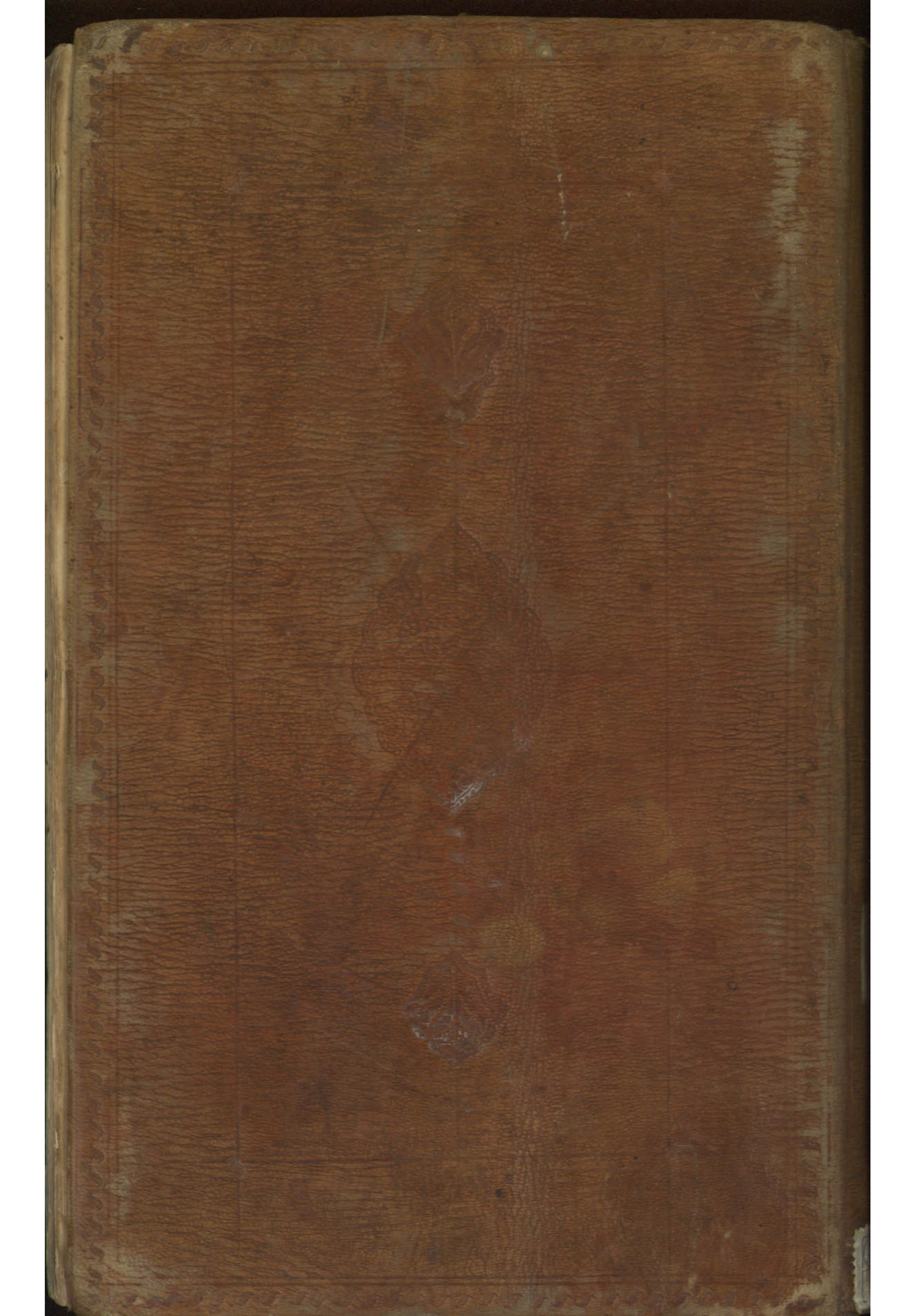
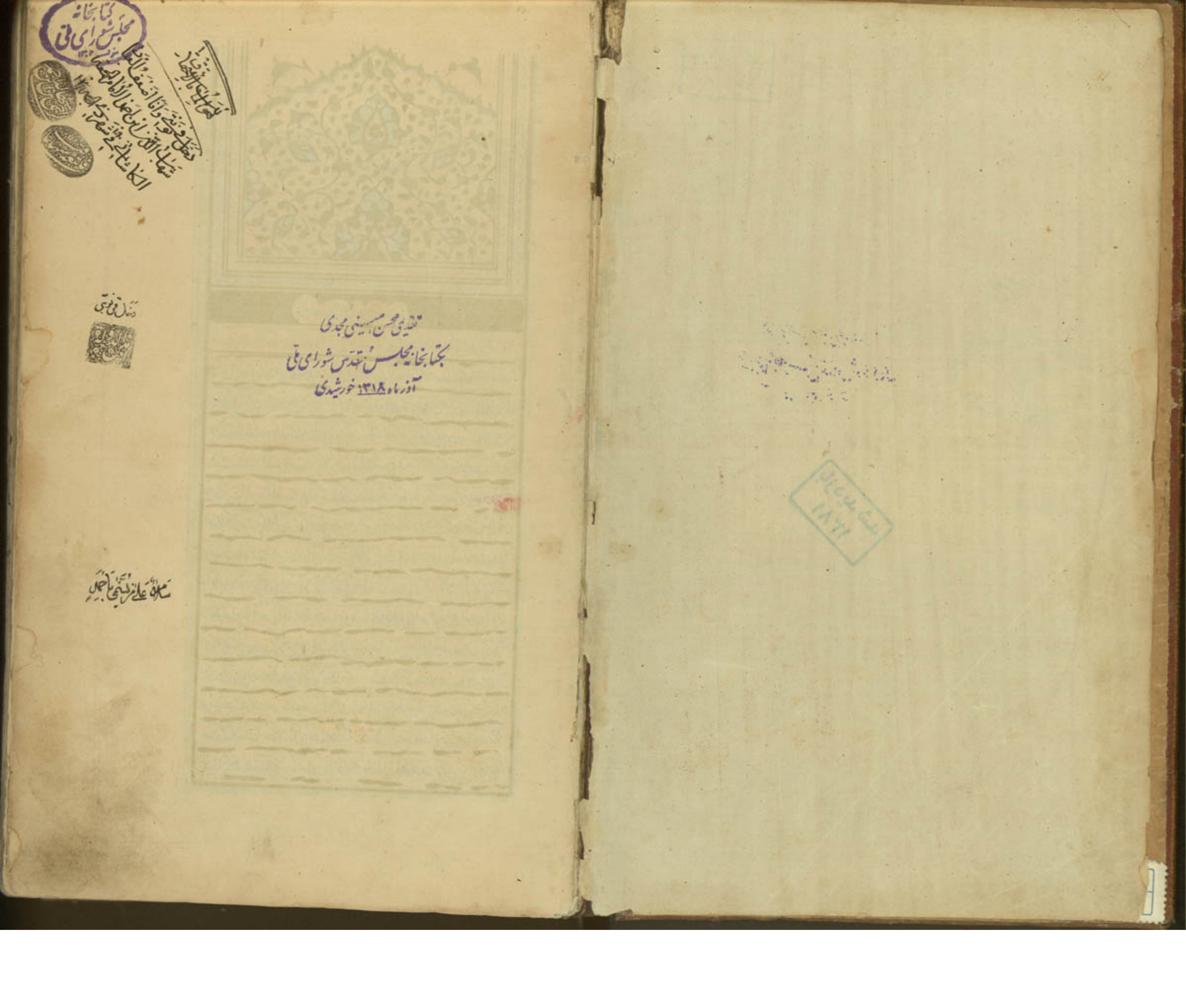



بازرسی شد
۲۷ - ۴۶
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب دیوان امیر معزی
مؤلف امیر معزی
موضوع تألیف
تقدیمی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۲۳۶۰۷
۳۱۱۱
۲۴۶۹۴
خطی - فهرست شد
۲۴۹۴



بازرسی شد
۲۷ - ۴۶
امیر معزی
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب دیوان امیرمعزی
مؤلف امیرمعزی
موضوع تألیف
تقدیمی
مؤسسه ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۲۳۶۰۷
۲۴۹۴


کتابخانه مجلس شورای ملی
تقدیمی محسن حسینی مجدی
بکتابخانه مجلس مقدس شورای ملی
آذر ماه ۱۳۱۸ خورشیدی



بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر امیر الامراء و ملک الشعراء امیر معزی سمرقندی طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

از جمله استادان مقرر است و در فن شعر قدرتش از اکثر سالکان مسالک سخنوری بیشتر در زمان سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود غزنوی ظهور نموده در عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه و سلطان معز الدین سنجر ملک الشعراء و امیر الامراء بوده و در زمره اصحاب فصاحت و ارباب بلاغت مرتبه تفوق و درجه تصاعد یافته بمتانت شان و رفعت مکان و لطافت ذهن و لطف طبع در میان اقران و اکفاء اشتهار تمام داشته لاجرم فضلا و شعرا درگاه کرامت پناهش را محل مشتجان بلبلان انس دانسته اند و استادان رفعت شعارش مطاف طواف طوطیان صوامع قدس و الحق بسیاری از فصحا و بلغا آثار شاعری ویرا نظم کرده اند حکیم انوری اعتقاد بیش از بیش بشعر و شاعری وی داشته چنانچه بعضی از ابیات لطیفه او را التضمین اشعار خود ساخته و پیوسته کبار افاضل و اعاظم شعرای آن زمان زبان بتوصیفش گشوده در جامع فصاحت و محافل بلاغت رای و برای ستوده اند و از زمره شعرای زمان محمودیان و سلجوقیان ایامی متطاول در میدان لطائف و ظرائف و عرصه معاشرت و مکالمت جولان نموده و بمنصب منادمت مجلس سلاطین سلاجقه و زینت استعداد خدمت ایشان امتیاص و اختصاص مشار الیه را بوده گویند در آن وقت چهارصد شاعر در پای تخت سلطان سنجر حاضر بودند و آن پادشاه را باهل نظم علاقه و توجهی بیش از وصف بود

و امیر معزی مهمات کلی و جزوی آن جماعت را در آن حضرت برای ثاقب و اندیشه صائب و سعی جمیل و جد جزیل باتمام میرسانید و اشعار و ابیات قصاید هر یک را بوجه لطیفتر برای عالی آن پادشاه معروض میگردانید و با وجود این حالات منقول است که بیشتر اوقات گرفتار سلسله محبتی میبود از آن جمله در آن ایام او را از دلبر قاضی القضاة مرو که حال او و پدر او در بزرگی و غزارت علم و طهارت نفس بشرح محتاج نیست تعلقی حاصل شده و اشتیاق مخالطت معشوق در صمیم سینه اش اثری عظیم کرده باین مضمون می سراید **رباعی** عشقی دارم که شهره دهرم ازو ❊ رسوا شده محله و شهرم ازو ❊ عشقی که ز بزم وصل از روز ازل ❊ روزی نشده کاسه کاسه زهرم ازو آورده اند که هر چند جد و سعی در ملازمت بیشتر مینمود امتداد مدت بی التفاتی معشوق بیشتر میشد و فیها المن لیشاء المزید مزید و ثمره آن اطاعت جز زجر و نتیجه آن خدمتکاری بغیر از قهر جری مشاهده نمیشد لاجرم از مطالعه آن حالت و مشاهده آن عادت روز روشن بر وچون شب تاریک میگذشت و در هیچ محل شادی و نشاط نگردد و پیرامون وی نمیگشت الا بجفائی که از مطلوب بدو میرسید دل خود را خورسند میساخت و خاطر حزین را باختصاص آن عتاب و بلا تسلی میداد و بمضمون این رباعی مترنم بود **رباعی** ما مرغ خدنگ یار را رام ندهیم ❊ زخمی که از و رسد بمرهم ندهیم ❊ عالم نبود صفی به از خاطر یار ❊ ما خاطر یار را بعالم ندهیم ❊ بلی ای سالک کار عاشق در سلوک سبیل بجائی میرسد که راضی میگردد بانکه محجوب او را بقهر یاد کند و بر دوام عتاب وی برا مخاطب سازد مجملا خواهد که ذکر او بزبان باندرون خاطر او شود بهر نوعی که باشد کما قیل **رباعی** میان مردمم باری بدشنامی مشرف کن ❊ ز بدنامی جوابی گر نمی ارزد سلام من ❊ ز هجرت نیم کشته مانده ام جانا تمامم کش ❊ خدا را رحمتی بر حال و کار ناتمام من ❊ ز تاب غم دلم شد گرم و میسوزم که از ناکه ❊ سگانت عار دارند از کباب نیم خام من ❊ و نیز قهر و زجر معشوق از عداوت نیست بلکه بواسطه خاصیت اوست چنانکه این معنی در عشقه ظاهر است چه عشقه بر بجره می پیچد تا او را از بیخ بر می آورد و نه داوت دار او خود می آرد نه از عداوت و نه از محبت است

لیکن خاصیت او آنست با هر که دست در کمر کند او را از بیخ در آرد پس عشقه عشق بیخ نهاد روح
عاشق از آن می پیچد و او را در میدان محبت بتازیانه قهر و بلا میدواند تا او را از بیخ هستی در آرد
و لطافت او را در خود آرد زیرا که خاصیت او آنست که با هر که در آمیزد خون او بریزد و در طریق
محبت گرد از وجودش بر انگیزد و گرنه او را بکس عداوت نیست بلکه کمال محبت او راست اما آن
تاثیری که از آن محبت ظاهر کند بخاصیت وجود خود کند با ختیار و انچه گفته اند محققین که
هر یک از عاشق و معشوق را اختیاری نمیماند سر این معنیست زیرا که هر یک از ایشان
در جفا کردن و خواری کشیدن مجبورند و اگر چنین نبودی حمل بار محبت محقق گشتی چنانچه
که شاعر گوید **رباعی** ما را نبود دلی که خرم گردد ❊ دل خود بسر کوی طرب کم گردد ❊ گر شادی
عالمی بما روی نهد ❊ با دل ما برو و زد غم گردد ❊ اما اصل امیر معزی از سمرقند است
و بعضی از اهل تاریخ گفته اند که اصل وی از نسا است و در ابتدا بر سپاهی گری
مشغول بود و از خدمت سلطان ابراهیم غزنوی بخدمت سلطان ملک شاه رسید
و از خراسان باصفهان افتاد و او را مرتبه امارت دست داد اما قول اول بتحقیق نزدیکتر است
زیرا که صاحب تاریخ جعفری آورده که وی پسر برهانی سمرقندیست چون بخراسان آمد بلشکر
سلطان سنجر افتاد و امیر علی فرامرزی وی را بخدمت سلطان برد و تعریف بسیار کرد
از اتفاقا شب عید بود و سلطان در طلب رؤیت ماه سلطان چون ماه را بدید از غایت
فرح با میر معزی گفت که درین صورت بدیهه شعری بگو امیر معزی فی الحال این رباعی انشا
نمود **رباعی** ای ماه چو ابروان یاری گوئی ❊ یا همچو کمان شهریاری گوئی ❊ نعلی زده از زر عیاری
گوئی ❊ در گوش سپهر گوشواری گوئی ❊ سلطان اسپی با پنج هزار درهم بوی بخشید چون
زر و اسب بگرفت بدیهه این رباعی دیگر گفت **رباعی** چون آتش خاطر مرا شاه بدید ❊ از خاک
مرا بر زبر ماه کشید ❊ چون آب یکی رباعی از من بشنید ❊ چون باد یکی مرکب خاصم بخشید ❊
القصه بعد از آن سلطان سنجر او را شاعر و ندیم خود ساخت و لقب خود بر او نهاد اما نظامی

عروضی که مؤلف کتاب چهار مقاله است و شاگرد معزیست میگوید اول شهرت امیر معزی در روزگار
سلطان ابراهیم ابن سلطان مسعود غزنوی بود و بعد از آن در زمان سلطان ملکشاه ترقی کلی
کرده مرتبه ملک الشعرائی یافت و سبب آن بود که شب عید سلطان و ارکان دولت جهت
رؤیت هلال عید بر بام قصر بر آمدند و باشکال تمام شکل هلال مرئی نمیشد تا جمله اکابر و امرا از
دیدن هلال عاجز شدند ناگاه سلطان ماه را بدید و باشارت انگشت بتمام وزرا و ارکان دولت
نمود و در آن وقت از غایت بهجت با میر معزی مثال داد که درین محل شعری مناسب حال بعرض
رسان امیر معزی رباعی مذکور بگفت سلطان آن رباعی را پسند نمود و مرتبه امیر معزی روی
در ترقی نهاد تا بد انجا که سلطان رسالت دوم بدو رجوع فرموده سخن صاحب تاریخ جعفری
صحیح نیاید از جهت مناسب تخلص بلقب سنجری و جمع میان این دو قول چنین تواند بود که سلطان
ملکشاه او را در آن شب عید تربیت فرمود لیکن سلطان سنجر در آن محل بواسطه کمال توجه
باهل نظم بلقب خود او را سرافراز نمود و بعد از فوت سلطان ملک شاه بخدمت سلطان
سنجر رسید و تا آخر عمر در خدمت آن پادشاه روزگار به بهترین وجهی گذرانیده اما وفاتش در خطه
مرو بوده در اواخر روزگار سلطان سنجر و ابتداء دولت خوارزم شاه اتسز غازی فی سنه اثنی
واربعین وخمسمأة و حکیم سنائی غزنوی در مرثیه ملک الشعرا امیر معزی
این قطعه نظم نموده **قطعه** شد باز گهر طبع گهر زای معزی ❊
شد باز فلک عقل فلک زای معزی ❊ گر زهره بچرخ دوم
آید نه شگفت است ❊ در ماتم طبع طرب افزای
معزی ❊ از حسرت دریای یتیمش چو یتیمان ❊
بنشست عطارد بعزای معزی ❊ دیوان
قصایدش انچه بنظر رسیده دوازده هزار
بیت بیشتر بود بعضی از آن انتخاب شد



بسم الله الرحمن الرحیم

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا / بنگر علم شاه جهان بر سر بالا

لشکر شده آسوده و ترمد شده ایمن / نصرت شده پیوسته و دولت شده والا

فتح آمده و تهنیت آورد جهان را / سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا

بشکفته بدین داری او جان پیمبر / نازنده بفرزندی او آدم و حوا

بهروزی او در همه گیتی شده معروف / پیروزی او در همه عالم شده پیدا

رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو / رازش همه با دولت و کارش همه زیبا

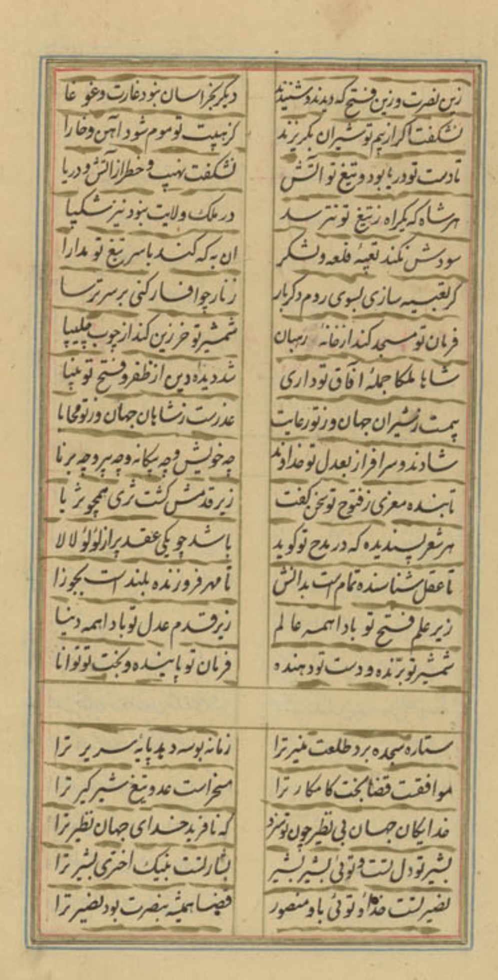
ای شاه غلامان تو دارند باقطاع / چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیدست / از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

از موکب تو کوه نماید همه هامون / وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا

آنجا که تف است چه جیحون و چه هامون / و آنجا که صف است چه جنگ و چه تماشا

تا گرد سپاه تو بر آمد ز خراسان / یکباره باو بار فرو شد سر اعدا



زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند / دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند / کز هیبت تو موم شود آهن و خارا

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش / نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا

هر شاه که بیراه ز تیغ تو نترسد / در ملک و ولایت نبود نیز شکیبا

سودش نکند تعبیهٔ قلعه و لشکر / آن به که کند با سر تیغ تو مدارا

گر تعبیه سازی بسوی روم دگربار / زنار چو افسار کنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان / شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا

شاها ملکا جملهٔ آفاق تو داری / شد دیدهٔ دین از ظفر و فتح تو بینا

همتست ز شیران جهان وز تو رعایت / عذرست ز شاهان جهان وز تو محابا

شادند و سرافراز بعدل تو خداوند / چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا

تابنده معزی ز فتوح تو سخن گفت / زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا

هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید / باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا

تا عقل شناسنده تمامست بدانش / تا مهر فروزنده بلندست بجوزا

زیر علم فتح تو بادا همه عالم / زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده / فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافقت قضا بخت کامکار ترا / مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو نزاد / که نافرید خدای جهان نظیر ترا

بشیر تو دل لشکرست و توئی بشیر / بشارتست بنیک اختری بشیر ترا

نصیر تست خدا و توئی باو منصور / قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر گشت بخاک اندرون مخالف تو   همی زخاک با آتش زند اسیر ترا
رهی پذیرد رای تو و سعادت بخت   همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق   بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
زعدل تو نگذرد زمانه را هرگز   بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز فر طلعت تو هر شب آفتاب فلک   همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر   سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
زمشتری زعطارد همی ندانم باز   دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ   که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا
نشان شاهی و دولت تو باش در محشر   نشانه گشت بدل بدسگال تیر ترا

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آنگاه   بگذشته زآب جیحون و آتش زده بر اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران   با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون   وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن   پوشیده هر ندیمت آهن بجای دیبا
ماهان بر نگاهت در کف گرفته کیوان   مریخ وار بسته هر یک میان چو جوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق   چونانکه بر گذاری بجاده را بمینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن   چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز   فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
تو عادلی و دانا وز عدل و دانش تو   هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین   وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت   زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا

هست اندرین سعادت تأیید ملک و دولت   هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل بادپایان وز خون خاکساران   گرد و بخار از ایدر رفتست تا بخارا
از روی جنگجویان وز موی شیرگیران   بی رنج شد بتوران کافور و مشک سارا
همچون بنات نعش اند از هم گسسته اکنون   قومی که بر خلافت بودند چون ثریا
خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت   عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون   جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما
از تیغ شیرمردان تنشان شدست عبرت   وز پای زنده پیلان سرشان شدست سودا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان   پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت طلب همیکرد از کین تو ولیکن   در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر   بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش   وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت و میمون   لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن   ور خار بود حاسد بی خار گشت خرما
قحط و ستم ز توران امسال برگرفتی   گر بار برگرفتی زانطاکیه چلیپا
انجا ز فر عدلت ایمن شدست مؤمن   وانجا ز سهم تیغت ترسان شدست ترسا
خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت   چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
هم سرکشی نباشد هر کس که او بمهرت   از دل کند تقرب وز جان کند تولا
ای شهریار عادل منگر که خصم بد دل   چون مرغ نیم بسمل در دام تست حیما
از ملک رفته بیرون بگذشته زآب جیحون   رخ زرد و دیده پر خون بر درد ناشکیبا
ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی   با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه   هم قصه سکندر هم داستان دارا

فتح توگویم اکنون هر ساعتی مکرّر — مدح توگویم اکنون هر لحظه مثنّا
من بنده گرز خدمت یکچند دور بودم — باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما و زبیم آب جیحون — بودم قریب یکماه دل تنگ و ناتوانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت — از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم — پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
تا عالم است شاها پیروز باش و خرّم — با بندگان یکدل با چاکران یکتا
آراسته سپاهت وافروخته مصاف — از دلبران خلخ وز نیکوان یغما
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور — یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

تارای بود نصرت دین ناصر دین را — در نصرت او رای بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر — بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار — بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند رزم کند پیل دمان را — چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور — گوئی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر — گوئی که خرد سخره شد آن رای رزین را
ای شاه فلک خاتم خورشید نگینت — پیروزی و اقبال تو مهر است نگین را
در دائره ملک توئی نقطهٔ مفرد — ره نیست درین دائره همتا و قرین را
از طین چو توئی آمد و چون احمد مرسل — بر مرکز نور است شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران مبارز — شایسته تر از تو نبود مرکب و زین را
در معرکه برهان مبین تیغ تو بیند — چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را
بدخواه لعین را بود از هیبت نامت — قهری که ز لاحول بود دیو لعین را

سهم است ز پیکان تو در بتکدهٔ هند — پیمست ز پیکان تو بتخانهٔ چین را
گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم — گوئی که دخان و شرر است آتش کین را
در خاک بسی گنج دفین است نهاده — شاهان هنر هند و امیران گزین را
تو گنج همی از قبل بخشش خواهی — در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت — افروختن دولت و پروردن دین را
دین دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری — وین است علامت ملک بازپسین را
امروز درین بزم که چون خلد برین است — ماند می صافی ز خوشی ماء معین را
دیدار همایونت فزاینده جلالت — هم خواجه نیکو دل و هم خواجه معین را
وز فرّ تو امروز فزون زانکه همه روز — شادی و نشاط است هم از او و هم این را
هر که که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک — تفضیل دهد بر همه اندام جبین را
همواره دلش مدح تراست مهیا — چونانکه مهیاست صدف در ثمین را
تا در دل مخلوق مکانست و یقین است — شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکانست و مکین است در آفاق — عدل تو سبب باد مکان را و مکین را
چون چرخ برین از تو زمین باد مزیّن — تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت و ای تاج دین و دنیا — ای عابده چو مریم وی زاهده چو زهرا
ای قبلهٔ دو دولت هر دو پناه عالم — وی مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر — از دولت بلندت دارند بخت برنا
آن شاه در بزرگی صد عالم است مفرد — وین شاه در دلیری صد عالم است تنها
زین دو پسر بحشمت کس با تو نیست همسر — زین دو گهر بدولت کس با تو نیست همتا
شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی — زان پادشاه عادل زین شهریار دانا

سلطان ملک بخت کو بدمی ز شادی / شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
از جود تو جهان النفع است و خیر و رحمت / کوئی که هست جودت خورشید و بر و دریا
باز آوری باحسان جان رمیده از تن / احسان لتت کوئی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد / شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
ان شاه زیر رایت دارد هزار بهمن / وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
کرد هر هست سرکش با تو کند تواضع / ور چرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین / فرمان تو روانست از هند تا بصنعا
رشک آید از رکابت ناهید را بمیزان / شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا
طوق است نعل اسبت در کردن مجره / تاجست خاک پایت بر تارک ثریا
کردید آشکارا معجز بعالم اندر / عیسی به بیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفر دولت / کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون تافت فر بختت بر مادر و برادر / رستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران / کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان / شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه کر بنگری عجب تر / از داستان یوسف و ز قصه زلیخا
بگزید من رهی را سلطان ملک بخدمت / از مادحان زیرک و ز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان کفتم ثنا و مدحت / چون بندکان یکدل چون شاعران یکتا
حورا بخلد رضوان پیرایه برفشاند / چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم / جاوید باش خرم بر کام دل توانا
شادی بتو مخلد شاهی بتو مؤید / ملت بتو مزین دولت بتو مهنا
امروز داده دولت داد تو از سعادت / یزدانت کرده روزی حور و بهشت فردا

ای ترا ابر مه روشن ز شب تیره ردی / زهره بر چرخ برنیائی تو کر ده ندی
نه عجب کر کند از چرخ ندی زهره ترا / تا بمه بر ز شب تیره تراهست ردی
لعبت چشم منی چشم منت باد نثار / راحت جان منی جان منت باد فدی
ای درفشنده بنا کوش تو از زلف سیاه / همچو از ابر درخشنده بود شمس ضحی
راست کوئی ز میان زره داودی / هر زمانی ید و بیضا بنماید موسی
در عجم قصه تو هست و حدیث تو چنانک / در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی
نتراشیده شبیه چو تو لعبت آزر / نکاریده بخامه چو تو صورت مانی
در دو زنجیر و دو گلنار تو بیم است و امید / در دو بادام و دو مرجان تو درد است و شفی
از دو مرجان شکری جز بدلی نفروشی / زین گرانتر بجهان کس نکند بیع و شری
تا تو بر برگ سمن مشک طلی کردستی / بارم از چرخ همی لؤلؤ بر زر طلی
من چنانم که بزاری سمرم چون مجنون / تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
آشنای تو منم در بر من باری باز / بر بیگانه چه کردی و چه سازی مأوی
خانه من وطن تست و دلم خانه تو / تو همی جای دگر خانه چو گیری بکری
دو در گشتن ز ره راست ضلالت باشد / این ضلالت نپسندد شرف دین هدی
زین دولت سر احرار رضی ملکان / قبله سعد و علو سعد علی عیسی
آن جوادی که فقیران را در تیه امید / منت و سلوت او هست چو من و سلوی
الکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم / چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی
ملک را با نظرش منت نهیب از آفات / خلق را با کرمش منت کرند از بلوی
به از او هیچ هنرمند و خردمند نبود / نه بایام سلیمان نه بعهد کسری
کر بود قطر ندی پاک ز باران بهار / هست لفظ و کرمش پاکتر از قطر ندی

هرکرا دوستی او بود امروز بشیر   بشنود روز قیامت ز قضا لا بشری

در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم   در عرب چون اسد الله نبود نیز فتی

ای ز خط تو فزوده خطر کلک و دوات   چون ز تائید شهنشه شرف تاج و لوی

کعبهٔ جودی و درگاه تو دشت عرفات   خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی

بارگاه تو چو خلدات و تویی چون رضوان   کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی

در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور   در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی

بخت بر جامهٔ عمر تو کشیدست علم   دولت از نامهٔ فضل تو کشادست کمی

گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل   گاه احسان و مروت که کند با تو مری

نفس و روح ملک از هنر و سیرت تست   همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی

آب را ماند شکر تو که بر روی زمین   هست بی شکر تو چندان که بلا دشت دوی

بصبا ماند عدوی نظر تو که جهان   چون شود پیر پذیرد ز رضا با طبع صبی

جان پاکست مگر مهر تو از روی قیاس   وانکه بی مهر تو زنده نتوان بود بسی

مهرهٔ شادی و شاه طرب حاسد تو   هست در ششدرهٔ محنت و در بند عری

بد سگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب   هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجی

بشنود زایر تو گاه نوال از تو نعم   بشنود سایل تو گاه سوال از تو عسی

با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم   وز بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی

سیف و معن عربی پیش تو گر زنده شوند   هر دو گردند بری از صلف و از دعوی

سیف را با تو که فضل تو نباشد برهان   معن را با تو که جود تو نماند معنی

از بس انعام که با خلق جهان کردستی   یافتی بهرهٔ دنیی و نصیب عقبی

هم ثوابست ترا در عقبی از خالق   هم تراهست ز مخلوق ثنا در دنیی

بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من   چون کنند مدح تو بر خاطر من نخب املی

پیش مد

پیش مدح تو کجا کلک من آید به سجود   پیش طبعم بسجود آید جان اعشی

در هجوم بپذیر از من و از خاطر من   عذر تقصیر که رفتست بعید اضحی

که رضای تو کشد نثر مرا بر نثره   که قبول تو برد شعر مرا بر شعری

تا که بعدیست و مسافت ز سمک تا بفلک   تا که فرقست و تفاوت ز ثری تا بعلی

از فلک باد علی جایگه ناصح تو   جایگاه عدوی تو ز سمک باد ثری

نکتهٔ دفتر آمال تو باد از عصمت   نقطهٔ مرکز اعمال تو باد از تقوی

شکر تو سایر و مدح تو در افواه روان   همچو اخبار نبی باد و چه آیات نبی

چو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان را   دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را

من از جانان دل و جان را بحیلت چون نگه دارم   که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش   بشکر پرورش دادند گویی در و مرجان را

بدندان و لب شیرین مسلم نیست دل بردن   جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را

از و بستان شود موکب که او سرویست بستان را   وز و گردون شود ایوان که او ماهیست ایوان را

چه ماهست او که رشکست از رخ او ماه گردون را   چه سروست او که شرمست از قد او سرو بستان را

بسی گلهای رنگینست بر رخسار سیمینش   که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

بکار آید گل افشان چنان گلهای شگفته   که از خوبی و زیبائی بیار آید گل افشان را

بغارت برد دلها را تی چون یوسف چاهی   که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را

چه سر زندان دلها گشت فردوس رخسارش   شگفت این که شد فردوس مسکن چاه و زندان را

غنودهٔ چشم فتانش همی پنهان زند در دل   نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پنهان را

سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او   بگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را

دل چون گوی من زلفین چون چوگان او گیرد   همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندارم بس عجب گر خم چو کان کوی رنجوم   من از گوی عجب دارم که چون چشم چوگانرا
ز هجرانش مرا درد است و از وصلش مرا درمان   مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمانرا
کجا باشد مرا آرام بی روی دل آرائی   که چندینی اثر باشد ز عشقش وصل و هجرانرا
اگر شد بر دلم سلطان ازین کارم عجب ناید   که در عشق و هوای او دلم سخره است سلطانرا
غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان   ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطانرا
نظام دولت عالی نظام الملک نیکو پی   که تا محشر نظام است او بحشمت دین یزدانرا
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که تا پیدا شد   بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمانرا
جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد   چنو صاحب نخواهد بود ایران را و تورانرا
ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران   بدو تا جاودان فخر است توران را و ایرانرا
چو شد گسترده بر اهل خراسان سایهٔ عدلش   فزود آرامش و رامش بعدل او خراسانرا
گرفته تا ز همه اجرام کیوان برترین جائی   بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوانرا
بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد   که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوانرا
کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را   دل پاکش همی ماند کف موسی عمرانرا
نبات خاک سرتاسر همه زر بود و درم بودی   اگر دستش مدد دادی ز جود خویش بارانرا
زند بر معن و بر نعمان نوالش هر زمان طعنه   اگر باشد درین ایام رجعت معن و نعمانرا
کجا غالب شود عفوش شمارد آب آتش را   کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندانرا
ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را   ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمانرا
نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را   خیال چهر او شادان کند در ترک خاقانرا
عدولی نیست از حکمش هنرمندان دولت را   گریزی نیست از رایش خداوندان فرمانرا
وزیران آل سامانرا اگر بودند بسیاری   وگر بودند بسیاری مشیران آل سامانرا
نبود از عدل و از انصاف مهتر زو بهتر زو   مشیری آل سامانرا وزیری آل سامانرا

ایا شا

ایا شایسته و در خور سرای ملک و دولت را   چو مهر قوس و ماهی را چو زهره ثور و میزانرا
نه هر صدری بصدر اندر چنو نزدیک سلطانرا   بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را
سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را   ستوری گوهری باید تک ناورد و جولانرا
گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را   ور از حکمت بود مایه حکیمان سخن دانرا
تو داری پایهٔ اکبر تو داری مایهٔ اکثر   نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمانرا
اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را   وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستانرا
غلامان تو کردندی بمردی طیره رستم را   دلیران تو دادندی ز دستان توبه دستانرا
یکی تیغ است گوهردار طبع پاکت از تیزی   که با او آشنائی نیست هرگز سنگ و سوهانرا
چو کلک تو بتوقیعات در دیوان روان گردد   صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوانرا
مدادش قیر و قطران است و دارد قیمت گوهر   وگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
وعید و وعد یزدانست حل و عقد او گوئی   که خوف و امن از و باشد سپاه کفر و ایمانرا
چو مد و نقش او با نامه و منشور شد پیدا   کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلانرا
ایا پیرایهٔ فاخر ز گفتار تو تحسین را   و یا سرمایهٔ وافر ز کردار تو احسان را
بخنداند همی فر تو روی روز روشن را   بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معانی را یکی میدان کشیدستی   که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدانرا
اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دلرا   وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جانرا
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان   که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسانرا
چه بهره من ز تو اعزاز و اکرام است هر روزی   ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری   ز مملان این حسود از آن شکایت بود قطرانرا
بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت   زمستان چون توانم کرد مسکن مرو شجانرا
چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی   چنان باید که در خانه کنم برگ زمستانرا

زمرو شاهجهان یابم بسوی بلخ دستوری / گر از عالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکانست دیگرگون / همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را
وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو / چو فروردین و آبان را و سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را / ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان / بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو / ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را
تو اندر دست و بر پای ایستاده پیش تو سروی / کز او رشک آید اندر خلد حور العین و رضوان را

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا / در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از بشارتهای دولت وز اشارتهای بخت / شاه پیروز اختری و خسرو فرمان روا
پادشاهی یافتست از نام تو عز و شرف / شهریاری یافتست از رای تو نور و نوا
هم بدنیا از تو آبادست دین کردگار / هم بعقبی از تو خوشنودست جان مصطفی
تیغ تو در قهر دشمن نایبست از ذوالفقار / تا تو اندر نصرت دین نایبی از مرتضی
از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین / از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست / در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش با نشنید و هرگز نشنود / وز تو زیباتر ندیدست و نه بیند چشم ما
گر دلیلی باید این راحت گردارت دلیل / ور گواهی باید از راست گفتارت گوا
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان / کو فریدون کو بهین و کو سکندر کو بها
تا بیاموزند هر دو همت بی غایتت / تا ببینند و رزند هر دو نعمت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو / دور گردون پشت او را گر دو نتواند دوتا
جود و عدل تو شناسم زنده کاندر سبب / راحت کونست جود تو الکن و عدل تو هوا

گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی / گرد اسب تست بس بود در چشم نصرت توتیا
ور بدست دولت اندر کیمیا باید همی / خاک پای تست بس بود در دست دولت کیمیا
جان بتن پیوسته باشد تا در او مهرت بود / چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت که بدی سود و زیان / ور نبودی خشم و عفوت که بدی خوف و رجا
اعتقاد تو شهانکست برخورد و بزرگ / بر تو تا دان جنت گر باید ز بدخواهان وفا
جنت تا دان بر سر زنگ ابر و نور آفتاب / گر ز خارستان و شورستان برون آید گیا
چون شود بجاده گون شمشیر گلنار رنگ تو / روی هامون لعل گردد روی دشمن کهربا
کافران و ساحران از اژدها آید بچشم / در کف تو تیغ بود اندر کف موسی عصا
سحر و کفر از فعل این و فعل آن ناچیز گشت / سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / هست چون پیروزه گون دولاب و زرین آسیا
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا
در همه حالا موافق با مراد تو قدر / در همه کاری برابر با رضای تو قضا

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا / گردد دیگرگون زمین و گردد دیگرسان هوا
داد فرمان تا کند در باغ سقایی سحاب / گرد باری تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانه نهد بر سر کلاه / یاسمین از پرنیان سبز در پوشد قبا
هر کجا باشد بیابانی زند آبی چو تیر / ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کند از مرکبان در موج فوجی تاختن / تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر / هست در صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن / تا تو اگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
شنبلید و لاله و نعمان بروی سبزه بر / هست پنداری بهم در عقیق و کهربا

۱۰

خصم بوس گشت نرگس چشم او زان شد دژم / عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند / پیش تخت ناصرالدین مطربان خوش نوا
قریان گویی همی گویند شاه شرق را / روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شاه روز افزون ابوالحارث ملک سنجر که هست / پادشا گو هر خداوندی عجم را پادشا
آنجهانگیری که هست او بر سریر مملکت / آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
بازوی دولت خطاب افسر ملت لقب / از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
بازوی دولت بدین بازو همی گردد قوی / افسر ملت بدین افسر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد / خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین با یکدگر / هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی
آن همیگوید که صافی شد بعدلش ملک من / وین همیگوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری / وین مبارک باد وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم / چون پری و دد بود در فرمان او فرمان روا
رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب / خشم هر یک دشمن اوبار دمی چون اژدها
عز دین جان معزالدین بیفروزد همی / زان کجا کردست با فرزند او عهد و وفا
تیغ بر نصرت الدین نایبست از ذوالفقار / زانکه او در نصرت دین نایبست از مرتضا
شد ز رای این وزیر و دانش این هر دو گم / کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
افزوده گوهر سلجوق را عز و شرف / داده ملک و دولت موروث را نور و نوا
رنج قارونست حاسد را ز تو روز نبرد / گنج قارونست سائل را ز تو وقت عطا
با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان / بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان / آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
درگه میمون تو کعبه است دستت زمزم است / پایه تخت تو رکن است و رکاب تو صفا

گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند / ور برد لشکر تو بشنود خان ختن
از فزع شوریده گردد رای را اندر رای / ور نهیب اندیشه خان ختا گردد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی / تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد همچون آسیا پر آب چشم / تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا
تهنیت کرده ز امیران بعید جشن چنین / شاعران گفته بهر جشنی ز مدح و ثنا

سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را / شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را
خواست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بخلق / چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطان شاه را
خواست دولت تا بود با آفتاب و مشتری / آسمانی تو برج پادشاهی ماه را
زین طرب بشکفت اگر زینت فزاید در جهان / رایت و تیغ و نگین و تخت و تاج و گاه را
ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو / قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را
در هنرمندی را اسکندر که هنگام هنر / سجده باید کرد پیش تو چو او بیجاه را
عدل و انصاف تو در هر خطه ایران زمین / آشتی داداست با شیر ژیان روباه را
رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی / همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را
شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو / طوق بر گردن فکنده طوع بی اکراه را
دوستان و دشمنانت در جهان جویند / شادی باد اش را تیمار باد افراه را
حق و فرق بد سگالت جای آه و آهن است / درخور آمد فرق آهن را و حلقش آه را
کامکاری که بود در پیش تیغت خصم را / پایداری که بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش / کین تو گویی سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو در جهان شش چیز دارد روز و شب / تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را
بر آن صحرا که لشکرگه زند شاه جهان / ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را

عنبرین شد هم افواه خلق از مدح تو — بوی عنبر داد کو تا مدح تو افواه را
بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد — چون ز مدح وافرینت توشه سازد راه را
سیرت و رسم ترا بر هر سری تقدیم باد — تا بود در هر سخن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد — تا که در تقدیم تاریخست سال و ماه را

ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما — بدلبری دل ما را همی کنی یغما
چو تو نگار دلفروز نیست در خلخ — چو تو سوار سرافراز نیست در یغما
غنوده همچو دل تنگ ماست دیدهٔ تو — خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهد سیهی — فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
گرفته تو بیاقوت لؤلؤ مکنون — نهفته تو بهاروت زهرهٔ زهرا
تو تا بحسن چو لیلی منم ترا مجنون — منم بعشق چو وامق تو تا مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار — دل مرا همه روزه بروی تست هوا
سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر — غزل بنعت تو گردد همی تمام بها
هر آن غزل که ترا گویم ای نگار لطیف — بود مقدمهٔ مدح سید الوزرا
معین ملک ملک بو المحاسن محسن — کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
بزرگواری آزاده خداوندی — که از کفایت او چشم عقل شد بینا
وزان قبیل که بهار از دست او آراست — جهان گشاده و خرم شود ز باد صبا
رجا و خوف خلایق بود ز همت او — بود ز همت او بازگشت خوف و رجا
برای پاک هنر را همی کند یاری — برسم خوب خرد را همی دهد یارا
نه دولتست و چه دولت بدانش تا — نزاید است و چه زاید نه نفس همتا
ایا متابع فرمان تو همیشه قدر — و با موافق تدبیر تو همیشه قضا

بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فر — چه تو کریم کدام و چه تو بزرگ کجا
بجامهٔ تو شود همت فتوح روان — بنامهٔ تو شود حاجت ملوک روا
قرار قبضهٔ شمشیر تست تا ایمن — زحل ز بیم پیکان تست ناپروا
سپرد خدنگ ترا پر زبانه مریخ — سپرد کمان ترا زه قلادهٔ جوزا
ز نوک نیزهٔ تو کافران همی ترسند — ازان قبیل لقب کافران بود ترسا
بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش — شکست جادوی جادوییان بدست عصا
بتیغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی — نه چوب جانورت بود نه ید بیضا
ایا بجود دست تو دریا بزرگ و بخشش — و یا برای تو گردون بلند و با پهنا
ز نور رای تو اختر بتابد از گردون — ز مهر رای تو گوهر بزاید از دریا
چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم — چو زائر از تو بلی بشنود رسد برجا
شریف حضرت تو کعبهٔ بزرگان است — دل تو چشمهٔ زمزم کف تو رکن و صفا
اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند — دهند جمله گواهی بر او بجود سخا
ز ابر دست گهربار برده انگشت است — که بر سخاوت وجود تو گشته اند گوا
بلند گشت از مدح تو قصاید من — مرصع است بیاقوت و لؤلؤ لالا
هر آنگهی که ثنای تو پرورد طبعم — کند ثنای تو بر طبع من لطیف ثنا
امارت شعرا با هزار خلعت خوب — باهتمام تو دادست شهریار مرا
که یافتست مگر من بفر دولت تو — هزار خلعت شاه و امارت شعرا
همیشه تا که بود در اصلاح و فساد — همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا
صلاح کار معادیت باد جمله فساد — فنای عمر موالیت باد جمله بقا

هر کرا آن چشم دژم بیند و از زلف دوتا — اگر آشفته و شوریده بود هست سزا

منم آنکه شده شوریدهٔ آن چشم دژم
منم آنکه شده آشفتهٔ آن زلف دوتا

هوش من در لب ماهی است بقد سرو سهی
نوش من بر کف سرویست برخ ماه سما

تا پری گشت ز من هوش ز من گشت بری
تا جدا گشت ز من نوش ز من گشت جدا

گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین منست
روی برتافتن از صحبت او نیست روا

بخطا تن و جان را نتوان داد از دست
بجفا دل و دین را نتوان کرد رها

شکری از لب او گر چه بصد دینار است
سه شکر را بدهم من بهمه حال بها

که بیکبار بهای سه شکر زان دو لبش
لعطا یافتم از همت فخر الامرا

مجد دولت سر میران و بزرگان عجم
تاج دین سرور فرخ پی فرخنده لقا

بو محمد که به پیروزی از او یافته اند
آل محمود منیعی شرف عز و علا

ان هنرمند که در جاه ندارد مانند
وان جوانمرد که در جود ندارد همتا

نام جان وضیع از پدرش زنده شد است
که پدر را بهنر زنده کند نام نیا

چار چیز از عرب واز عجمش میراث است
ز عرب جود و سخا و ز عجم فر و بها

قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند
ور ز دلش وام کند شمس درخشنده ضیا

عکس خورشید پذیرد ز فلک باد بهار
جامهٔ حور بیارد ز جنان باد صبا

تا مگر صاحب او سازد از ان عکس کهر
تا مگر ساقی او دوزد از ان جامه قبا

در سپر قدمش چشم گشاد است قدر
بر صریر قلمش گوش نهاد است قضا

هم قدر را ز سپر قدمش هست شرف
هم قضا را ز صریر قلمش هست رضا

که اگر شهر شما را نبود حشمت او
تخت بی رونق و بی نور بود شهر شما

منم آن شکرگذاری که ز سعی کرمش
داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا

نقطهٔ همتش آورد بیکباره برون
دل رنجور من از دایرهٔ خوف و رجا

چون بدریای معانی و معانی بگذشت
کرد چون لؤلؤ مکنون سخن من لبجا

ای چو خوبان بتی خوب ز تو امید دوام
حسنت او کرد و چاه زار زرد دوتا

جز کریمی بکند لؤلؤ مکنون بسخن
جز کلیمی بکند صورت ثعبان ز عصا

هر کریمی که عطا داد مرا در خور من
بعد از آن داد که بشنید دو صد گونه ثنا

تاج دین سرافراز کریمان جهان
که نثار از کرمی قبل سلم داد عطا

گر چه خدمتگر شاهانم و استاد سخن
ور چه مداح بزرگانم و میر شعرا

هیچ ممدوح در آفاق نیابم بر او
که به شعر دهد سیصد دینار مرا

گر بر اینحال دلیلی و گواهی شرط است
شکر من هست دلیل و کرمش هست گوا

ای یک احسان تو رخشنده تر از ده جوزا
وی ده انگشت تو بخشنده تر از صد دریا

صفت ذات خدا لیک جلال تو گر
که بر او هیچ کسی را نرسد چون و چرا

چیست از رحمت و انصاف ز تحقیق نظر
که گزیدی تو درین شهر بحال ضعفا

عدل کردی و ز عدل است نژاد در دو جهان
رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا

همچنین باش و لیکن شو از کردهٔ خویش
کانچه امروز بکاری برآید فردا

ای بحثهای تو اصلی همه بی زرق و فریب
ای صلتهای تو طبعی همه بی روی و ریا

من ز شکر تو یکی خانه نو ساخته ام
که بدیوار و بسقفش نرسد دست فنا

خانهٔ شکر ترا تا که بقا خواهد بود
خانهٔ دولت و اقبال ترا باد بقا

طوق زیر علم باد و طرب زیر نگین
تا هوا از بر ابر است و زمین زیر هوا

همچنین بادی با حشمت و با نعمت و ناز
خرم و تازه رخ و شاد دل و کام روا

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما
بشکست و هزیمت شد از و لشکر گرما

آری چو فلک بند خزان بگشاید
بند در گرما و گشاید در سرما

که باد گشاید صفت دیبه ز زربفت
که ابر گشاید صفت لؤلؤ لالا

که سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر
بیجاده و مینا بود بر رخ صحرا

کونه فلک برکشید به تعمد
سیم ازبر بجاده و زر از بر مینا

چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش
چون کرد سلب کوه بکافور مطرا

گلزار شود همچو جهودان عباپوش
کز عشق نگارین نفس ما

زنگه که چنوکس نگارید و نپرورد
پرورده رضوان و نگاریده حورا

درپرده حیا بسته همه ساله رخ او
ور زنگ علم ساخته برپرده دیبا

در صورت زیباش همه خلق نشینند
درپرده دیبا منزدان صورت زیبا

دیدم که عشرت خطان شمسه خلخ
دیدم که خلوت بران دلبر یغما

ان همچو عبیری لبر سوسن دلیرن
وین همچو حریری سلب اهن وخارا

بنگر تو بدان روی درفشنده چو فرقد
بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا

بر دامن فرقد شب تاریک معقد
بر دامن جوزا کل صد برگ مجزا

بند دکمر و سجده کنند زلف سیاهش
چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا

زلفش بصفت چون دل ترسا به امد
در مهرش چلیپانه عجب سجده ترسا

در دل طرب ان بت و در دیده بهارست
بی طاعت ازاد بنت دل و دیده شکیبا

بر طبع که پژمرده دهر است زهجرش
از دوستی خواجه شود تازه و برنا

کافی شرف الملک که همتا و زکفاه
تا روز قیامت شرف ادم و حوا

بوسعد محمد فلک سعد و معالی
تاج همه احرار بالا و به نعما

شد حجت عقل از دل صافیش مبین
شد صورت جود از کف کافیش مهیا

در عقد جلالت یکی همت مفرد
در نقد علوم است یکی عالم تنها

کز رتبه و فخر بزرگان هنرمند
از دولت عالی بود و همت والا

نقش علم دولت او هست دو پیکر
خاک قدم همت او هست ثریا

ای دین پیمبر زکمال تو مهنی
املاک شهنشه زخصال تو مهیا

بالغ

شایسته چو اقبال او بالسته چو دولت
رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است
تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا

هنگام غضب دهر کند با تو تواضع
هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا

چون عیش کنی از تو برد روح لطافت
چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا

از هستی بدخواه تو الا خبری نیست
خود نیست اگر هست بگو هست چو عنقا

گر مرد بنزدیک تو خواهند بپاید
جور تو کند خواستن از مرد تقاضا

تا محشر از ان روز و زان روز که اید
حقا که دهد عمر ترا مژده به فردا

کلک تو کلید در هر روزی روز است
از چرخ فرستاده بنو زهره زهرا

سازنده کلک تو طرازنده دولت
نازنده دین است و نگارنده دنیا

ارد که انعام و برد گاه عداوت
جان در تن احباب و روان از تن اعدا

کلکی بجهان در که شنیدست که ان کلک
گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا

ای انکه بمدح تو مرا هست تقرب
وی انکه بشکر تو مرا هست تولا

در خدمت تو پشت دوتا دارم لیکن
در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا

در کار بجوی نشود راست درین شعر
هر بیت دلیلیست بر اروش و پیدا

تا راحت ریحان بود از قطره باران
تا غارت و غوغا بود از گنبد خضرا

همواره بهی باش سبک طبع و خوش ایام
با مطرب و قوال سبکدست خوش اوا

بزم تو چو گردون چمن کرده نگارین
چون ماه برخساره و چون سرو ببالا

کشته خجل از رنگ لبش باده سوری
برده حسد از بوی خطش عنبر سارا

روییت سوی خدمتگر و چشمت سوی دلبر
گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی صهبا

اگر نشاط کند دهر واجبست جو اب
که گرد خسرو روی زمین نشاط شراب

رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز / بآتشی که مرا او را ز آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند / پیاله آب فسرده است و باده آتش ناب
اگرچه آتش با آب ضد یکدیگرند / بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معز دین پیمبر سنجر است او / خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب
شهی که داد خدایش بروزگار سه چیز / ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد عبرت مگر بسیرت او / صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
سزد بقای دل و دولتش که چشم ستم / ز دولت و دل بیدار او شد اندر خواب
اگر زمانه سؤالش کند که نصرت چیست / زمانه را نده جز به تیغ تیز جواب
فتوح همچو نجوم است و ملک همچو سپهر / ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب
شده است تیغ و کف او در جحیم و نعیم / کزان نهیب عقابست و زین امید ثواب
همی بتیغ اجل وهم او مخالف را / چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
ایا ستوده صفت خسروی که درگه تست / جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش از این بدست ملوک / کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفر عدل تو شد جای عندلیب و تذرو / همان زمین که بدی جای جغد و جای غراب
بلندرای تو گوهر همی کند ز حجر / خجسته همت تو زر همی کند ز تراب
بدین حدیث شها بهر تو دلیل بس است / که از عمارت او ملک یافت رونق و آب
بدولت تو منجم براو کشیده رقم / بهمت تو مهندس براو نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر / عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه براو بخط قضا / حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
نکرد هیچکس از جمع خسروان بدرنگ / چنین وطن که همی همت کند بشتاب
سحاب عدل تو بارنده شد براو نه عجب / اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب

بسا زشاها مانند این مبارک شهر / هزار شهر و ز هر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ / ز تخت دولت و شاهی چو آفتاب بتاب
بنشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد / بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو ده شین بزرگ باد و عزیز / ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب
نگار و شهر نو و شهریاری و شمشیر / شباب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب / ز دود دولت فلک بر رخ زمانه نقاب
درآمد از در من برگرفته دلبر من / ز رای خویش نقاب و ز روی خویش حجاب
خبر گرفته که من بر عزیمت سفری / فرو نهادم و برداشتم دل از احباب
عرق گرفته چنینش ز داغ فرقت من / چو بر چکیده بگلبرگ قطرهای گلاب
گرفته زلف گره گیر در میان دو لب / چو خوشه عنب اندر میانه عناب
فرو زده بدو با دام صد هزار الماس / برون شده ز سر الماسها بدر خوشاب
دراز کرده زبان عتاب و گفت مرا / که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب
ترا که گفت که اندر حضر بدین زودی / ز وصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب
شباب و یار مصاحب خوشست هر دو بهم / مبر ز یار مساعد بروزگار شباب
بباش و رنجه مکن دست را به بند عنان / بپای و رنجه مکن پای را برنج رکاب
بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف / که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب
جواب دادم و گفتم که ای شکرلب من / مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
سفر اگر همه دشت است بایدش پایان / فراق اگر همه بحر است بایدش پایاب
من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
وداع کردم و از جان و دل نگاردم / حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب

شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا چو رنگ بازپسین سربسر سیاهی تاب
خیال نور کواکب میان ظلمت شب چنانکه پرتو اصل میان پر خراب
مجره مجوری کاشکار شد در بحر چو زد کلیم پیمبر عصای خویش برآب
فتاده ناله غولان گمره اندر دشت چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
گذر نکرد به پیش دلم چه دید که هست دلم سپهر شهاب اندرو مدیح شهاب
شهاب دین خدا معتمد امو بد ملک ظهیر دولت و پیرایه اولوالالباب
کریم بار خدائی که اهل حکمت را بحکم عقل ز درگاه او بود محراب
نه بخشش کف او ساعتی وفا نکند اگر ستاره درم گردد و زمین ضراب
بود چو فایده در لفظ او نگاه کنی زنیکوئی لقبش در میانه القاب
بود چه واسطه در عقد اگر قیاس کنی ز روشنی نسبش در میانه انساب
ابا زغایت احسان کرم گشته قلوب ویا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب
شعاع بخت تو تا آدم است بر اسلاف لباس جاه تو تا محشر است بر اعقاب
بطبع جغد شود هر که دشمن تو شود که جغد وار نجوید مگر دیار خراب
اگر سؤال کند سائلی ز رجعت روح کف جواد تو اورا کفایت است جواب
چو من بمدح تو شکین کنم صحیفه سیم سبب کند بمعانی مسبب الاسباب
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف برآمد آیت طوبی لهم وحسن مآب
بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند چو حاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج کنم بجان تو قربان درین مبارک باب

برماه لاله داری و بر لاله مشک ناب در مشک حلقه داری و در حلقه پیچ و تاب
میگون لبست و مستم ازان می براز خمار گلگون رخست و چشم ازان گل پر از گلاب

او ساکن دلست و خرابست مسکنش آنجوه ساکنی است که شد مسکنش خراب
جستم ز عشق او و به بستم ره خطا جستم مدیح میر وگشادم در صواب
میر بزرگوار عبیدالله آنکه هست در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب
وحی است آفرینش وان وحی را مدام هفت اختر ند کاتب و هفت آسمان کتاب
اندر حریم دولت او جای ساختست در چشم خویش بچه گنجشک را عقاب
رو مهر او طلب که بدنیا و آخرت دولت دهد مرادت و ایزد دهد ثواب
روشن شد از مدایح تو طبع ما چنانک چرخ از ستاره و صدف از لولو خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم در شب شکر نعمت احسانش چون شباب
تا قبله سازم آنجا کورا بود عنان تا کعبه سازم آنجا کورا بود رکاب
در علم و جود باد درنگ و شتاب او تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شیرگیری پادشاهی ملک بخش خسروی معجز فتوحی داوری مالک رقاب
تا پدید آید در ایام تو تاریخ فتوح در کتب مدروس گشت افسانه افراسیاب
دین و دولت را تو کردستی پناه از اضطراب ملک و ملت را تو دادستی امان از انقلاب
در تن هر شاه فرمان تو آوردست خشم در دل هر شیر شمشیر تو افکندست تاب
چون هوا بندد نقاب از گرد عالم کوبت روزگار از چهره اقبال بگشاید نقاب
هر کجا کوس تو آوازی دهد از شرق و غرب از ظفر لبیک یابد هم در آن ساعت جواب
موکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
ز دسر دشمن گران گردد دل حاسد سبک چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
عدل تو آنست ازان معنی که مخلوقان ز ای هرگز از عدل تو نگریزد چو گریزد در آب

چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش — هر که او بیند خیال عدل تو بیند بخواب

فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست — طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب

کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیر خیر — سایه در پای جهان چون افکند پر ذباب

غول و دیو هست از قیاس آنکس که با تو سر کشد — تیغ تو چون صاعقه ست و تیر تو همچون شهاب

ای پسندیده چو نعمت وی ستوده چون خرد — ای گرانمایه چو دولت وی گرامی چون شباب

ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار — بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب

روز پیروزی کسی بیند که تو گویی ببین — گنج پیروزی کسی یابد که تو گویی بیاب

هم بدان معنی کنون شمشیر جوهردار تست — در عرب و اندر عجم چون ذو الفقار بوتراب

بر تن و جان تو هر مومن دعا گوید همی — وان دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب

در حساب عمر تو گردون تفاریقی نوشت — کان تفاریقش فذالک دارد از یوم الحساب

طبع من بنده باقبال تو چون دریاست — و اندرو مدح و ثنای تست چون در خوشاب

هست و خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا — هم درین گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب

تا مرا مهر تو همچون در رگان خون شد روان — از مسام من بجای خون همی آید گلاب

هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد — تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب

در دو دست تو دو چیز جانفزای دلکشا — در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

ذو الفقار بو تراب از رعب کرده
کافور از کشتن تو پنهان کرده

ماه است جام باده و شاه است آفتاب — سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب

بر دست شهریار نهاده است جام می — چون گوهر گداخته بر دست آفتاب

شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی — دولت همی نمود بدیدار او شتاب

صاحبقران عدل که گردون بصد قران — چون او نیاورد ملکی مالک رقاب

ای داوری که تا بنشستی بتخت ملک — کردی به نصرت و ظفر و فتح باب

بدولت

بی دولت بلند تو عالم خراب بود — آباد شد بدولت تو عالم خراب

یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان نگشت — در هیچ خطبه نیست جز ترا خطاب

گر بر تذرو سایه عدل تو اوفتد — پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب

خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک — چون دست بر عنان زنی و پای در رکاب

آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید — لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب

تدبیر تو به تیر تو ماند از آن عجب — هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب

پیش تو زر ناب چه دشمنت خاک — زانکت روی دشمن تو همچو زر ناب

رنج اندک است در دو جهان قسمت دشمنت — اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای سوختکان را بود مجیب — لیکن دعای دشمن تو نیست مستجاب

شاها ترا خدای بشاهنشهی و عدل — امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

تعبیر خواب خویش سعادت کند همی — هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب

زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود — از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قدر — چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب

زاندیشه ستایش تو خاطر رهی — همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب

تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا — تا در فشان کند بسمن بر همی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی — چونانکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب

فارغ مباد دست تو از جام پر نبید — خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب

بر هر که دشمن تو بود کام دل بران — بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند با آسمان بمان — تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

نرگس بخواب و از چشم من برده است خواب — سنبل پر تاب و در چشم آورده است تاب

چشم من بیخواب زان شد کش من پرتاب از این / وین دو حال از بهر و بیداری همی بینم بخواب
آن چو سحاران اگر چه ندارد سحر صرف / وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ و زرق از سحران بر مشتری / چیست چندین رنگ و بوا ز عطاران بر آفتاب
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب / شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من / بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلابست لگفت / چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم شراب
من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شوم / تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب
وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او / چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماهست و ستاره پس چراست / نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماهروی / خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشتر است / خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبهٔ محمودیان و قبلهٔ مسعودیان / فخر سلطانان علاء دین و دنیا بوشهاب
پادشاه تاجور بهرام شاه نامور / آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او راست ابراهیم بن مسعود جد / وانکه او راست مسعود بن ابراهیم اب
رسم او چون رسم محمود است جد جد او / بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا / بر نیامد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر / چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
از غراب آموخت رفتن دشمنش در رزم بند / زانکه بودش مرغوا بد ز آواز غراب
شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر / هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او / شیر غرنده بگرد آن نگردد غاب زغاب
کرد خالی عدل او زابلستان از اضطرار / کرد خالی تیغ او هندوستان از اضطراب

زانکه دارد با فساد و با خیانت ملک خویش / محتسب در ملک او شد بی‌نیاز از احتساب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر / آلت شاهی بنفس خویش کرد است اکتساب
خیمهٔ اقبال او را نه سپهر لاژورد / هم بساط است از مجره هم طناب است از شهاب
کان یکی باشد سپید و همچون سیمین بساط / وین دگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
در وفا و شکر او از لبت تا اقصای هند / بگذرانند دیگران خورد و بزرگ و شیخ و شاب
کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام / کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان / سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهر غنیمت عدل تست از بهر آنکه / آشتی داده است عدل تو غنم را با ذئاب
ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمنان / کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پر ذباب
شیر پر دل را کند فرجبین تو جبان / خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن و فولاد با عزمت ندارد محکمی / آذر خراد با خشمت ندارد التهاب
بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا / مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب
چرخ اگر جافی نبودی شمس اگر گفتی سخن / شیر اگر بخره نبودی بحر اگر بودی خوشاب
از علو و نور و از سهم و سخا با هر چهار / گر ز امانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت هرگز نباشد دل پسند از هیچ رو / وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند / چون زمین و چون سما و چون گوزن و چون زراب
گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ / گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گوید ابر را گوید مبار / رعد با تیغ تو گوید برق را گوید متاب
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و به تیغ / سیل نتواند بریگ و شیر نتواند بغاب
نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار / ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب
فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان / رزم را چون بر لب سیحون گران کردی رکاب

ازملک تایید بود آغاز زنست راند د   وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
جوش بود از جیش تو در سومنات و مولتان   گرد بود از رزم تو در چهپر و اندراب
پای پیلان از مغز حاسدان کردی طلا   موی اسپان از خون دشمنان کردی خضاب
معجز موسی است گوئی رمح تو گاه طعان   دست یحیی است گفتی تیغ تو گاه ضراب
آن یکی را در جبین جادوان جستی ستان   وین دگر را از روان راویان کردی قراب
چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت   بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب
روح با جسمش معذب شد بزندان سقر   جسم با روحش سقط شد زو دندان کلاب
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند   نیزه در دستش عصا گشت و کمان دارش رباب
او ندامت خورد و عمرش اوفتاد اندر نهیب   او هزیمت گشت و مالش اوفتاد اندر نهاب
معصیت در کین لشکر و طاعت اندر مهر تو   کان یکی اصل عقابست و این دگر اصل ثواب
هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت   دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
آفرین بر باره آهو تک شبرنگ تو   آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب
گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور   گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
گردن ماهی بساید چون از او خواهی درنگ   دامن صرصر بگیرد چون از و جوئی شتاب
شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح   شاعرا از هم ذهب تشریف باید هم ثیاب
دوست دارد معزی از ثیاب و از ذهب   خاکپای قاصدانت در ایاب و در ذهاب
تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق   تا که از بحر هزج باشد رجز را انشعاب
اشتقاق و انشعاب دین و ملک اندر جهان   از یمین و از یسار باد تا یوم الحساب
تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی   تا هوا افسرده گردد در مه ایلول و آب
سال و مه باد از نوالت بندگان را نام و نان   روز و شب باد از قبولت بندگان را جاه و آب
در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین   در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو   نعره کوس و تبیره ناله چنگ و رباب
خون خصم و آب رز در سلغود در حجرت   همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب   آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق   وز عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتاب بر سپهر فضل صافی از غبار   آفتاب در بروج سعد خالی از حجاب
آفتاب اختیار دولت صاحب قران   آفتاب افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست   همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالم که هست   حمد و نصرت را ز نام و کنیت او انشعاب
صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف   پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
بار سوم او جهان از باد نگذارد همی   آنچه از فخر و شرف دیده است در صدر شباب
کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بدو   حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران   رای صاحب دولت صاحبقران باشد صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام تو   تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب
گر منوچهر بن ایرج را چه تو بودی وزیر   ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب
باش تا در راه درگاهش سبک گردد گران   باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب
باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره   باش تا از روی جهل و عقل بگشاید نقاب
باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش   آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب
سروران دولت او سر کشیده بر فلک   کافیان در خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار   ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب
در کفایت تا نجوی از پادشاه تا نجو   در وزارت کام یاب از شهریار کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده
منت شاهان و شکر زاد مردان اکتساب

کدخدائی کن خداوند جهان را مدتی
تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد کز تو ترتیب یافت
ملک سلطان سنجر از تو یابد اکنون جاه و آب

آهوان از گرز دندان کلاب آفت رسید
ور بود آشوب چنگال از دندان ذئاب

میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمنند
هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در مسالک نیست با امن تو رسم بدرقه
در ممالک نیست با عدل تو جای انقلاب

عفو تو چون چیره گردد آب از آتش برکشد
خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد بر آب

ور رسد پیغام تو بر راه سوی آسمان
مرحبا و حبذا از آسمان آید جواب

دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست
در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را بیند بخواب آنکو ترا بیند بیاد
بخت را بیند بیاد آنکو ترا بیند بخواب

آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار
گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب

تیر ترکان را پر عقاب آمد بکار
زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب

حاتم و نعمان و معن امروز اگر پیدا شوند
هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب

همت تو بشکند بازار ایشان همچنانکه
مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب

بخت میمون تو چون بر هفت گردون چیره گرد
اختران بستند با بخت تو طناب اندر طناب

بند و زندان ساخت صاحب خبر تو کیوان
تا کند در بند و زندان دشمنانت را عقاب

مشتری در خیر و طاعت داشت در دنیا ترا
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

بر مثال جنگیان مریخ شد پرخاش جو
تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب

آفتاب از بهر آن تا تو به بخشی روز بزم
کرد سنگ خاره را بر کوه هر بر زر ناب

زهره شد چون مطربان رامش فزای و رود زن
تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای بنفس خویش تنها امتی همچون خلیل
مقبل فی کل فن معجز فی کل باب

ای نیابت داده در علم و جوانمردی ترا
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد جواب

عذر من بپذیر اگرچه هستم از تقصیر خویش
هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب

از وصالت گشت عالم سعد چون فر همای
گر ز هجرت بود عالم تیره چون پر غراب

اندرین مدت که بودم من ز درگاه تو فرد
جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب

بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام
ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب

شکر یزدان را که روزی کرد از این خدمت مرا
لذت خیر المآل و نعمت حسن المآب

تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب
گر ثنا و مدح تو گفتم بایام شباب

تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع
تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب

مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها
بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب

آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم
وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب

باغ اکرام ترا ریحان همه از برد لطف
ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب

روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجب
هر یکی را صنع یزدان داده شش چیز عجاب

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند
چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب

باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران
تا به یزدان بندگان را در سجود است اقتراب

رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب
دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب

تا کند محضر توقیعات در دیوان شاه
کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب
سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا
رسید نزد من آن آفتاب مشک نقاب

همی کشید و همی کند او چو دلشدگان
ز گل بنفشه و سنبل بغندق و عناب

بشاخ سبزه برغم شکوفه و بادام
همی فشاند ز بادام لؤلؤ خوشاب

بمهر گفت مرا ای شکسته بیعت من | سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست | دلم متاب و از این جایگاه روی متاب
هر آنکسی که نباشد بشهر و خانهٔ خویش | بود غریب و کند نوحه بر غریب غراب
جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من | ز البی بگمان رفت گوشدار جواب
مراست شکر و ترا صبر کرد کار دهد | مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
تو تشنه‌ای و منم چون سراب معلوم است | که تشنه را نبود فایده ز هیچ سراب
وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت | شکسته دل ز نشابور و صحبت احباب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ | قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب
بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت | نشستم از بر دلوی جهنده همچو شهاب
که شتاب چو صرصر که درنگ چو کوه | که فراز کبوتر که نشیب عقاب
نگار در شبه رنگ و لب زمین پیمای | شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب
زمانه سوسن هامون گرفته در سنبل | هوا حواصل گردون چو کلبه خراب
ز لاله گفتی شنگرف گون شده است جبل | ز سبزه گفتی زنگار گون شده است آب
هزار نافه ز هر بقعه گشوده صبا | هزار عقد بهر منزلی گسسته سحاب
ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی | که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود | سپهر گردون همچون زمردین دولاب
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل | بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود | مثال جوزا مانند سیمگون اکواب
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت | بزرگ و خرد کواکب کواعب اتراب
ستور من بچنین شب همی سپرد رهی | رهی خوش و سبک آهنگ بی بلا و عقاب
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم | نه هول دزد کمین و نه بیم غول و ذئاب

ز بس کلاب و مزارع ز بس شبان و رمه | پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی | چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من | که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
امین حضرت بوسعد کز سعادت خویش | فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب
بزرگ بار خدایا که رسم صورت تست | فذلک خرد اندر صحیفهٔ آداب
ستوده خصلت و نیک اختری است در هر فن | بلند همت و نام آوری است در هر باب
نشاط خلق جهان از ثیاب زر باشد | نشاط اوست ز خواهندگان زر و ثیاب
در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است | تو ای بحجت و تحقیق سید الالباب
ز تاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن | ز هم گسسته شود همچو توزی ضراب
حساب دانش او را کرانه پیدا نیست | اگر چه ملک زمین را بدست اوست حساب
فراق حضرت تو جان تو لغز بوده است | کوالست بر دل من بنده ایزد داب
بجان من که در و هیچگه نبود مرا | فراقتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب
اگر قیاش کنم می چشم همت او | ندیم غم شود شیر شرزه اندر غاب
رباب نالهٔ من بود و چنگ قامت من | سرشک من چو شراب و دلم بسان کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری | همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم | بدین همایون عید و بدین مبارک باب
گذشت و رفت درین بس مرا که خواهد بود | ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب
ابا ز مهر تو دشوار دوستان آسان | ابا ز کین تو آباد دشمنان خراب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم | همی بود ز قضای مسبب الاسباب
ترا مباد تهی از چهار چیز کفت | ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

[illegible]

در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است
تو ای بحجت و تحقیق سید الالباب

فراق حضرت تو جان من بلغ بوده است
کوالست بر دل من بنده ایزد داب

شده است باغ ز ارغشتهای در خوشاب   شده است راغ پر از تودهای عنبر ناب
بباغ و راغ مگر ابر و باد داشته‌اند   بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب
هوا ز ابر چو پوشیده جوشن جنگی   ز عکس ماه کمان کرد مهر روشن تاب
ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا   ز مردین پیکان کرد دید و بستدین
همی ز سنبل بهاری شود سراب چنگ   چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول   نظام ملک جهان سید اولوالالباب
بزرگوار وزیری که دست همت او   ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه زیر حلقه اوست   روان شده است هنرهای او ز حد حساب
شهاب هست بشکل بلور چون قلمش   فلک بقوت او دیو راند بشهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش   چنان بود که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قدم او بود قیمت و قدر   کتابت از قلم او گرفت رونق و آب
ابا گزیده چو طاعت بروزگار مشیب   و یا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
زنست تا که آدم جلالت اسلاف   زنست تا که محشر سعادت اعقاب
مگر که مهر تو ایمان شده است و کین تو کفر   که مهر و کین تو بر خلق رحمت است و عذاب
تو تا مجیب و همه خلق سایلان تواند   مباد منقطع از عالم این سوال و جواب
سرای پرده فرمان ملک و ملت را   بشرق و غرب کشیده است همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود پار عنان   همین گران کشد امسال سوی شرق رکاب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان   همی ز چنگ و ربابست و از شراب و کباب
دل و سرشک و قد و ناله حسود ترا   همیشه هم چو کباب و شراب و چنگ و رباب

افتاب را همی ماند رخش عنبر نقاب   همچنین در بیت عنبر النقاب از افتاب

گر نقاب آفتاب آسمان شاید ز ابر   آفتاب دلبرا زان شاید از عنبر نقاب
ساحر و عطار شد زلفش که هرچون بنگرم   پیشه دارد سحر صرف و مایه دارد مشک ناب
زانکه چشم جادو است مرا دارد بخم   زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
ظلم کرده است آنکه اندر زلفش آورد آن چشم   جور کرده است آنکه اندر زلفش افکنده است آب
ابرو لبش هر زمان اندر دلش آتش زند   تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
من چه خواهم کرد فریاد از آن کش برگ چشم   او چه خواهد خورد تشویر او افروزد ز آب
کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف   جای خواب من شد از سودای چشم او خراب
صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر   خواب من بگسست آری بگسلد سودای خواب
زان نهفته در شکربار تو یاقوت سرخ   چشم من شد چون سحاب و لعل باران چون سحاب
بر چشم اندر شکم لعلگون شد باک نیست   در دلم مدح خداوند است چون در خوشاب
نصر میرالمؤمنین پروردگار ملک و دین   ملک سلطان را معین و دین یزدان را شهاب
آن خداوندی که بر آرامگاه دولتش   ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب
مرکب اقبال او را در چراگاه بقا   عقد و خلخال هم جوران عنانست و رکاب
رای او را ثبت گویی از بلندی و ضیا   هم گردون اتصال و هم بجوزا شد انتساب
حلم او داده است گویی خاک تا مرکز درنگ   جود او داده است گویی دور گردون را شتاب
اختر فرّ اکبر او با دلش هست اقتران   لشکر آزاد گیر او با کفش هست اقتراب
حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل   مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع   دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب
افتاب از آسمان در برج پروری زیبد   سجده بر ایوانش را حتی توارت بالحجاب
پیش کیکاوس اگر بودی چو تو یک محتشم   هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
ای موثر بر همه کس هم چو اجرام سپهر   ای گرامی بر همه کس هم چو ایام شباب

حق گذاری همچو آب و کامگاری همچو باد / سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب
ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر / هست گوئی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب
از تو کافی‌تر نپسندد هیچکس در هیچ کار / وز تو عاقلتر نباید هیچکس در هیچ باب
مرد اگرچه فضل دارد عاجز آید از تو هم / باز اگرچه صید گیرد عاجز آید از عقاب
در گناه و در نیاز از لطف هرکس را سؤال / زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمائی جواب
این دولت ترا لازم است و هستی زین سبب / همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب
تا مصیبت آنکه بر فرقش همی بر زد همای / تا معالیست آنکه بر خوانش همی غوغاب
نیک خواهت باد در نعمت مهنا و مصیب / بدسگالت باد در محنت معزی و مصاب

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است / بر شرق و غرب پادشه عدل گستر است
عزمش فرو برنده ملک مخالف است / رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش بخاور است و نهیبش بباختر / وز باختر ولایت او تا بخاور است
با آفتاب رای رفیعش مقابل است / با نوبهار بزم شریفش برابر است
از نور رای او همه گیتی مزین است / وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است / وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش ز تیغ صاعقه دشمن افکن است / دستش ز دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب / چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است
گر بشکری ز ضرب تیغش بروم و شام / رخسارها معفر است و زنیها معصفر است
از تیغ تو بجای صلیب کلیسیا / در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعره ناقوس رومیان / اکنون خروش نعره الله اکبر است
شاها تو در فتوح فزون از سکندری / وان تیغ جان ربای تو تند سکندر است

خطی که

خطی که گرد مملکت اندر کشیده / چون دایره است و نقطه او مغفر است
زر پیش همت تو چو خاک است لاجرم / اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو بی‌خلاف / تا عالم است روز تو از روز بهتر است
آورده اند سیصد و هفتاد در شمار / آن خسروان که لشکری خسرو اندر است
یک رایت تو سیصد و هفتاد رایت است / یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است
دشمن نماند در همه عالم ترا کسی / پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هرکه همی با تو سر کشید / او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آویزد آنکسی که گریزد ز مهر تو / گرچه رسن دراز سرش هم بچنبر است
وقت سماع و باده و آرام و رامش است / نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است
در هر وطن که پای برون آری از رکاب / وان بزم بدیع و یکی بزم دیگر است
هر روز رتبت یکی بزم ساختی / وامروز نوبت ملک فرخ اختر است
آن شیر شیربچه و آن شاه شاه‌زاد / کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه / وز هر دو دین و دولت دنیا منور است
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی / بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
مخمور ز دست نوش لبی خلخی نژاد / کش مشتری برادر و خورشید مادر است ۲
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکب است / تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است
این جمله را بحق ملک پادشاه باش / زیرا که حق بحق سزاوار حق ور است
عدل تو باد یاور دارنده جهان / کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

زان کلک چون طوطی بود در افغنی / گو در آب رود و چشمه آذر است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است / که دین عزیز بسلطان جهان ملکشاه است
نبی که خاطر پاک و ضمیر روشن او / ز هر هنر که خدای آفریده آگاه است

اگر با فر و کاهست فخر هر ملکی — بفر طلعت او فخر افسر و کاه است
ملوک روی زمین در کفش نهاده ستند — که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند — فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
و پادشهی که ترا در صفات پادشهی — کمال صد ملک است و جمال صد شاه است
ز خدمت تو جهان را سعادت و شرف است — ز طاعت تو جهان را جلال و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاک است — ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است — اگر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل — همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بخدمت تو دو تا هست قامت فلکان — از آنکه با دل تو روز کار یکتا است
مخالفان تو با آه و آهن‌اند ندیم — سر و زبان همه زیر آهن و آه است
هر آن عدو که سپاهش گرانتر از کوه است — چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
بسا کسی که همی گفت شیر شرزه منم — کنون ز بیم تو بیچاره ترز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یک ساعت — که با تو دولت تو هم نشین و همراه است
دلیل لشکر تو هر جای عصمت یزدان — برین دلیل دلیل اعتصمت بالله است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو — همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمر دراز باد ترا — که دولت بد ز تو و دولت تو کوتاه است
شمار ملک تو صد بار صد زیادت کرد — که حد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

الجزوی که مشرق و مغرب بهم تر است — وی داوری که هم عرب و هم عجم تر است
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند — فضل خدای و رحمت او لاجرم تر است
بیش و کم است ملک جهان چون نگر کنی — چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تر است

دادست کرد کار زگیتی تراد و بهر — وان بهره که ماند سزاوار هم تر است
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه — فرق مخالفان همه زیر قدم تر است
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند — زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تر است
از حمل و از خراج بزرگان روزگار — هر روز گونه گونه نعم بی نعم تر است
هستی تو نور بخش و گهر بخش از آن کجا — طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تر است
حجت زتیغ و از قلم آید در زم و بزم — در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تر است
دستور تو بدانش و تدبیر آصف است — زیرا که فر و دولت و تأیید جم تر است
تا نام و کام و نعمت هر محتشم ز تست — شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تر است
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم — لیکن مسلم از همه عالم کرم ترا است
نور است با ظلم همه کس را درین جهان — نور سعادت ابدی بی ظلم تر است
گردون قسم نهاده بده جز و ملک را — نه جزو تا زمانه بود زان قسم تر است
هر چند خلق را نبود بی عدم وجود — در ملک و دین وجود و بهای عدم ترا است
جاوید باد دولت و شاهی و ملک تو — زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم ترا است

تا که اسلام شریعت بجهان آیین است — رکن اسلام خداوند معز الدین است
داور عدل ملکشاه که روی زمین — که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است
آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است — وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است
بخت هر پادشه از دولت او بیدار است — چشم هر تاجور از طلعت او شیرین است
خوان شاهان همه گویند کرزین باشد — خوان زرین شهنشاه جهان روئین است
روم و قسطنطین زین پیش یکی بتکده بود — چاوش شاه کنون داور قسطنطین است
زان قبل تا علم شاه بخسپید در خواب — میر الطاکیه بی بستر و بی بالین است

سعد از [illegible] — [illegible]

ای بهاری که شکوفه ست بتو روضه ملک   فرودین تو جهان را همه فروردین است
یوسف ملک تو ای دشمن تو در سجن است   لیکن آن تو چه بهتر که زم سجین است
می جهد همچو کبوتر دل شاهان جهان   که خدنگ جگر او بار تو چون شاهین است
بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است   ابر پیکان ترا خون پلنگان است
سایه تاج ترا مرتبه خورشید است   پایه تخت ترا پایگه پروین است
لعل لب تو چو در وصف چو سیارات است   خاک درگاه تو در قدر چو علیین است
تخت تو برد سواری ز سواران جهان   فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است
جبرئیل تو بفتح و ظفر و شمس تو   همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است
قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس   گر مباهات کند با تو یکی مسکین است
نیست بر روی زمین از همه عالم یکتن   کز تو یکذره مراو را بدل اندر کین است
تا که الحمد شعار تو بود در همه حال   حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین   دفتر مدح تو پیرایه حور العین است
هر کجا شعر به سنجند بمیزان خرد   خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است
خلعتم دادی بنواختی ای شاه مرا   فخر تو پیش بزرگان و امیران این است
تا که جان هست مرا از خرد بخت بلند   آفرین تو خداوند مرا تلقین است
تا که اوصاف بهاری ز مه نیسان است   تا که آغاز خزان بر مه تشرین است
دل تو باد قوی و تن تو باد درست   که جهان بکمال آن دل روشن بین است
خلق را باد گشاده بدعای تو زبان   کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست   بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان   بر خط دین ایزد پروردگار نیست
هر جان که نیست مهر ملک را در او قرار   یکساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه   نزدیک هیچ خلق در او زینهار نیست
هر کس که نیست بنده سلطان روزگار   او را امید برشدن روزگار نیست
هر ملک را که قاعده با امر خسرو است   آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
هر سر که شاه کرد بدست اختیار   نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند   ابزار حکمت و ز معانی شعار نیست
با آنکه بود بنام چنین شهریار شعر   زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست   شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
خورد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب   بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
ز اسفندیار و رستم تا که بود حدیث   وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر سپاه شاه جهان پیش از آن دو تن   کز لشکرند کم ز صد و صد هزار نیست
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار   اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی   شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
حکم خدای عز و جل را کرانه نیست   ملک خدایگان جهان را کنار نیست
قهار دشمنند خداو خدایگان   با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
الحمد که بعدل تو رای شریعت است   و اندر کمال عدل ترا خلق یار نیست
با کام و با مراد تو هر روز و ساعتی   سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
و ز عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست   در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
شاها نه هر چه داد خدا داد بخت تو   کس را ز بخت برتر از این انتظار نیست
گر عالم هنر ز بهاری شود بدیع   زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین   کان جایگه ز لشکر تو بر سوار نیست

کس را بخاطر اندر رای نهان نماند
کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست

یکتا نیست در همه گیتی و یک امیر
کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست

یک بد سگال نیست ز ادر همه جهان
کش خانمان ز کینهٔ تو تار و مار نیست

یکجای نیست در همه عالم عدوت را
کز آتش سیاست تو پر شرار نیست

یک چشم نیست در سپه دشمنان تو
کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست

یک سر نماند در همه جنبل مخالفت
کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست

ازاکه نیست طبع کریم تو خواستار
تا بید بخت و سعد فلک خواستار نیست

دارد اگر ملک الموت تیغ مرگ
بر هر که پیش تخت تو خدمتگذار نیست

بید دولت بلند و دل هوشیار کس
پیروز روز و شاد دل و شادخوار نیست

خصم تو زان شدست گریزنده نفور
کش دولت بلند و دل هوشیار نیست

بر کوهسار کرد حصار و نه آگهست
کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست

کز حضرت تو چند معلوم گرددش
کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست

آنجا که هست خصم تو عار است فخر نیست
آنجا که هست تخت تو فخرست عار نیست

با لشکر فتح و نصرت و پیروزی و ظفر
با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست

بگذشت زاعتدال همه کارهای او
کس را از او کنون طمع اعتذار نیست

پر او بار عفو تو گسترده شد بر او
امثال کارهاش چو پر او بار نیست

تا پیش تا نیاید فرش تو بسپرد
جفت غم است مجلسش غمگسار نیست

اقبال تو بیاوردش گر نیاید او
کاقبال را همه ز اران هیچ کار نیست

تا جز بفضل مجلس دین شناس نیست
تا جز بحکم هیچ کسی بردبار نیست

جاوید باد دولت و عمر تو در جهان
زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست

بر فرق تو از رحمت یزدان نثار باد
زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

یافت از یزدان ملک سلطان بشادی هر چه خواست
روز شادی روز نا سلطان دین سلطان ماست

بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاک
چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست

وقت وقت روشن است و روز روز عشرت است
دست دست خسرو است و کار کار پادشاست

حاصل آمد شاه را بر سیرتی نیکو زین
هر چه از اقبال جست و هر چه از تایید خواست

یک بکر تا کنون بطاعت و فرمان شاه
یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست

دولت عالم چنین باید که دارد شهریار
در جهان از جملهٔ شاهان چنین دولت کراست

هست تا هر منتها و غایت هر دولتی
دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست

روزگاری رفته بود اندر خراسان مدتی
تیغ او بغنود و امن و خلق او فتنه بکاست

لاجرم کرد ندامت بر رخ آنکس نشست
کز خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست

گر عصا افگند موسی وقت سحر ساحران
تا بترسیدند و گفتند این عصا چون اژدهاست

فتنه اکنون همچو سحر ساحر آلت از قیاس
شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست

مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر
مهر از آمایه و نیک اختری را کیمیاست

حضرت او چشم را روشن کند گوئی مگر
گرد شادروان او در چشم همچون توتیاست

ملک گیتی سر بسر در زیر حکم خسرو است
ور همه گیتی بود در زیر حکم او رواست

بر رضاء و مهر او زنده نماند هیچکس
العجب گوئی رضاء و مهر او آب و هواست

خسروا شاها ز مقصودی که شد حاصل ترا
هست از اقبال که آن اقبال بیچون و چراست

قوت دین و صلاح ملک جستی سر بسر
و ز یزدان این گفتار و اسمعنی کو راست

لاجرم بامر دوزن امروز کاین حاکم بود
بر تن و بر جان تو در مغرب و مشرق دعاست

تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب
راست چون پیروزه گون دولاب و سیمین آسیاست

سایهٔ عدل تو از دنیا و دین خالی مباد
زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست

در جهانداری بقای نعمت و عدل تو باد
کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

ان روی نه رویست کل سرخ بهارست
وز زلف نه زلفست شب غالیه بارست

وان جعد نه جعدست همه حلقه و بندست
وان چشم نه چشمست همه خواب و خمارست

شاید که من از دست بتم باده کنم نوش
زیرا که بتم نوش لب و باده کسارست

مشکین خط او بر دل من فتنه فزایست
نوشین لب او بر لب من بوسه شمارست

روزی که نه پیشش بهارم چو خزانست
چون باز به پیشش خرامم چو بهارست

ایمن ز می انماه که چه مست و چه هوشیار
اندر بر عاشق ز بر بوس و کنارست

اندر طلب وصلش به صبر و قرارم
یارب ز چنان روی مرا صبر و قرارست

دلسوز ترست ان بت جانسوز مخالف
شمشیرشه شیر دل شیر شکارست

سلطان عبد اختر ابو الفتح ملکشاه
شاهی که مبارز فکن و تیغ گذارست

صد بار بهر دم زند در شب و در روز
سعد فلک و رحمت یزدانش نثارست

از هیبت او بر دل بدخواه نهیبست
از لشکر او بر سر بد کوی غبارست

اورا بهنر چون جم و کاوس نخوانم
کاندر سپهش چون جم و کاوس هزارست

اینشاه کسی کز خط عهد تو برون شد
بیداست که بر مرکب ادبار سوارست

اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران
سرگشته دل سوخته در کنج حصارست

هر کس که بفرمان تو رامست و مسخر
از دولت و اقبال تو کارش چه نگارست

وانکس که سر از حکم رضای تو کشیدست
از بیم تو اسیمه سر و بیهده کارست

عز است ز نام تو چه دنیا و چه دین را
عز تو بماناد که بدخواه تو خوارست

ماه علمت پیشرو ماه فلک باد
زیرا که فلک را بمراد تو مدارست

تو ناصر دین بادی و یار همه عالم
کایزد همه وقت ترا ناصر و یارست

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست
تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست

قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست
اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست

والا بجد شام یکی پهلوان اوست
عامل بجد روم یکی کاردار اوست

احسان او شکار کرملک شد مگر
زیرا که شرق و غرب همه بر شکار اوست

شد بنده از پناه و حصار مخالفان
تا عصمت خدای پناه و حصار اوست

از کارزار او اجل اندر رسد بخصم
گویی اجل مقدمهٔ کارزار اوست

شمشیر آبدارش شیر لبست از قیاس
شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست

هست او بشادی از همه آفاق اختیار
با قهر و کفر و نصرت دین اختیار اوست

آموزگار خلق هنرهای او بس است
زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست

هر شاه را که بخت بلندست و کامکار
از دولت بلند و دل کامکار اوست

هر گنج خواسته که نهادست در زمین
از بهر تفرقه همه در انتظار اوست

بر یک مکان مخالف او را قرار نیست
تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست

بغداد دار ملک شد و بزم او بهار
آرایش شکفتن باغ بهار اوست

ملک و شعار و دولت او باد ارباد
کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نامور از افتخار هنرست
افتخار هنر از شهریار نامورست

جلال دولت عالی کمال ملت حق
که پادشاه جهانست و خسرو بشرست

اگر زمانه بنازد ز عدل او شگفت
که عدل او ز حوادث زمانه را سپرست

بگرد رایت او گرد کر ظفر خواهی
که گرد رایت عالیش آیت ظفرست

همیشه روشنی از روی اوست عالم را
مگر که عالم جسمست و رای او بصرست

خجسته دولت او آفتاب را ماند … که هم ز خاور از و نور و هم ز باختر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است … وگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است
نه با ستایش او بر زبان کس سخن است … نه با پرستش او بر میان کس کمر است
ازان بود نظر مشتری خجسته اقبال … که بخت فرخ او را به مشتری نظر است
مناز چرخ بقومی که بیشتر بودند … بشاه ناز که زیشان بملک بیشتر است
پدرش بود بدولت زیاده از دگران … بدین و دانش و داد او زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو از میان فتوح … بقدر جاه تو سبع المثانی از سور است
تو آن شهی که هوای تو داد با سم است … تو آن شهی که رضای تو نفع با ضرر است
ز روی عقل جهان چون تنی است کین تن را … مراد تو چه سر و رای تو چو چشم و سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک … اگرچه پیش تو گنج ملوک با خطر است
مگر مراد تو جز ولیت از قضا و قدر … که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
زمانه را دو در است از بدی و از نیکی … حسام و کلک تو قفل و کلید آن دو در است
بشرق و غرب ز احسان و جود تو صفتی است … به بر و بحر ز انصاف و عدل تو سمر است
بنا کسی که چو آتش بکینه تو شتافت … که سال و ماه عدوی تو خسته جگر است
شریف حضرت تو هست کعبه شاهان … سریر تو چو مقام و رکاب تو حجر است
بمدح تست سزاوار هر کجا صدف است … بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است
مدایح تو که از طبع ما بیفروزد … که طبع ما صدف است و مدیح تو درر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر … همه سراسر زیر است و تخت تو زبر است
ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز … بشارت دگر است و سعادت دگر است
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش … ز دهر مگذر اگرچه که دهر درگذر است
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی … که گرد کار تو یار و بخت راه بر است

فرخ آن شاهی که هر ساعتش فتح دیگر است … فتح او از یکدگر زیباتر و نیکوتر است
در جهانداری فتوح او طراز دولت است … ور مسلمانی خطاب او جمال منبر است
تیغ او در عالم شاهی بساطی گسترید … طول او کز لشکری از باختر تا خاور است
از نبوت بود معجز هرچه پیغمبر نمود … بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است
چند خوانیم از سمر با نصرت اسکندری … با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است
ترک حد شرق است و روم حد مغرب گشت … هر دو از انصار حق بدولت حضور است
فتح او در شرق و مغرب چه روز روشن است … روز را منکر شدن در عقل کار منکر است
صید کرد آن دوست دارد دولت پیروز او … لاجرم در دام او هر سال صیدی دیگر است
گر ز صید او نشان یابد همی در شرق و غرب … خانه خالیست صید او و قیصر قیصر است
از بشارتهای فتحش در عرب و اندر عجم … رایت اندر رایت و لشکر اندر لشکر است
تا که عکس خنجرش در کشور توران زمین … دشمنان دولتش را خنجر اندر خنجر است
موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجر است … مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است
بیشه توران پر از شیران آهن پوش اوست … قد هر شیری بیان ماند که از آهن عرعر است
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان … رایت گرگونه شقایق رسته از نیلوفر است
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان … آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است
در دل و در دست و در شمشیر ایشان قوت است … از جهانداری که دادار جهانش یاور است
تا بر تیغش همچو صلاح ملک و دین … سر چو بر باد هر که او را فسادی در سر است
طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمت است … وین ز گفتار پیمبر دین دار را باور است
هر که شکر نعمت یزدان گذارد مومن است … و آنکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کردن درست … زانکه تیغش عاشق است و دشمنش دیو لاغر است

خصم سکین پیش خسرو کی تواند ایستاد   پشه کی جولان کند جائی که باد صرصرست
هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار   کی گراید پیش صیدی کو چو پشه لاغرست
از شکار بچهٔ گنجشک کی یاد آورد   همت بازی که دراجش بچنگال اندرست
فتح تشش کوثر زدولت شاه را حاصل بدست   سال مستقبل امید فتح هفتم کشورست
نصرت او هر زمان پیش است و خصم او ایکن   تا حسامش خصم فرسا است و نصرت پرورست
هم بفر و هم بهیبت هم بدین و هم بجاه   منظرش چون مخبرش زیباتر از هر مخبرست
خسروا شاها نهایت نیست اثار ترا   کاندر آثار تو دریای سخن بی معبرست
هست نام و نامهٔ تو افسر و تاج ملوک   تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسرست
در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست   در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبرست
گر خواهی سوی بزم و ور شتابی سوی رزم   مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه گوهرست
جاگزا لیت ان یکی کو گوهر اندر تیغ نیست   جانفزا لیت این دگر کو گوهر اندر ساغرست
تازه باد از مدح و فتحت دفتر و دیوان و درج   تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفترست
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد   تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذرست
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زان کجا   خلق را عدل تو چون روز جزا در محشرست

سروی بر استی چو تو در جویبار نیست   نقشی به نیکوئی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی اگرچه بخوبیت جفت نیست   بار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشک بار و بر مه زره شود   بس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی   هرچند بند و حلقهٔ او را شمار نیست
با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل   گوئی بند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها   گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست

جانا بس اشارت انگشت و لب مکن   کاندر اشارت تو لبم را قرار نیست
در چین اگر ز صنعت مانی نگارهاست   زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوک است تا ترا   جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
قربان ده عجم ملک ارغو که بر فعالش   سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
از جغری و ملکشه و الب ارسلان ملک   معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست
از بخت او همی رسد هیچ کوکبی   جز بخت او که بر فلک کس سوار نیست
زان فخر کرد چنار بود چوب تخت او   بادی که سپاه بری جز چنار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامگار   بر دولت مظفر او کامگار نیست
تا شد دل مخالف او همچو چشم مور   در چشم مور جز بن دندان مار نیست
بکشد ز لشکرش بزند بر هزار تن   هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست
آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی   آتش فتوح و شعلهٔ نصرت شرار نیست
وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن   دریا ستاره عنبر و گوهر نگار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شدست   کاو نام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده که ز آزادگی وجود   بجز لیت همت تو که او در اکنار نیست
اصلی ترا ز نژاد تو کس را نژاد نیست   عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر خرد آموزگار تست   و اندر جهان به از خرد آموزگار نیست
ذات تست دولت تو که او را ز آسمان   جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتی است پر ز حور   گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت   جز با ستاره طالعش روزگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید   جز با بلا به اجلش کارزار نیست
طبع ز بوی همت تو تازه چون شدست   گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست

ور ... یکی زاده در کوه ... بحر ...
گر ... از ... [illegible]

شکرت نگار که شد و دلها در او نگار | کس را چنین نگار کنی پر نگار نیست
من بنده خواستار قبول تو گشته ام | زیرا که جز مراد دل خواستار نیست
تا دست راد و رای بلند تو دیده ام | با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست ۲
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق | جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
پشت تو کردگار فلک باد روز و شب | زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

فرخ ملک مشرق مهمان وزیر است | والا عضد دولت نزدیک مجیر است
ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید | خورشید فروزنده بر ماه منیر است
ابر است وزیر و عضد دوله چو دریاست | دریای گهربخش چو ابر مطیر است
این در هنر و مردی بی یاور و همتاست | وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است
آن گاه شجاعت بهر فخر شمار است | با بخت جوانست بهر چند که پیر است
همواره وزیر است باقبال ملکشاه | پیوسته ملکشاه به تدبیر وزیر است
خصمان چو تذروند ملک باز سپید است | شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیر است
دولت ز بر ناصر دین دور نگردد | تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است
شاهی است که بر تخت جهانداری و شاهی | چون جد و پدر زیرک دل و صافی ضمیر است
با باز کجا پرد جایی که تذرو است | با بحر کجا کوشد جایی که غدیر است
اندیشه نداند که شمار هنرش چند | کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهاری | هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
آن شاه قوی دیده دین و دل دولت | آن کیست که او را ز دل و دیده گزیر است
از تاج و سریر است شها زا شرف و فخر | وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیوق را ار بود زآنک | قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

طبع تو [illegible] همت تو [illegible] بلند | گردون [illegible]
[illegible] ملکان [illegible] | [illegible]

تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور | سیاره غلام قلم و دست دبیر است
گر چرخ ترا مال دهد در خور همت | گردد غنی از همت تو هر که فقیر است
عفو تو که مهر ثواب از بهشت است | خشم تو که کینه عذاب از سعیر است
گر پیش حسودت سپر از آهن و سنگ است | با نوک سنان تو پرند است و حریر است
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف | ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است
حقا که هنوز از فزع روز مصافت | در خانه جان ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و بتوران | خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است
در عالم اگر چرخ اثیر است فروتر | برتر بار چتر ترا از چرخ اثیر است
هر جا که کشی رایت و بر هر که نهی روی | تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است
بیش از پدر بهمن و بیش از پسر زال | اندر سپهت حاجب و سالار و امیر است
در ملک سپهر است بنصرت سپهت را | چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است
چون مدت ایام طویل است ترا عمر | وز عمر تو دولت بد ایام قصیر است
از دولت پیروز باقبال تو هر روز | در روضه رضوان پدرت مژده پذیر است
او بر لب جوی می و شیر است بشادی | تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
ای پادشه عصر طرب کن که چنین وقت | کایام طرب کردن و هنگام عصیر است
بر ناله زیر از کف ساقی بستان می | کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است ۲
می نوش باشعار لطیف از قبل آنک | در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است
مداح تراست خطر بیش ز ارکان | تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است ۲
از خم چو کمان باد بر اعدای ترا پشت | کز راستی احباب ترا کار چو تیر است ۲
از دولت تو باد قرار دل دستور | کز طلعت تو دیده دستور قریر است

[illegible]

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است / قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است
باشد این عید جهان افروز در سالی دو بار / ملک را فر ملک هر روز جشنی دیگر است
عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار / بازوی دولت که تاج ملت پیغمبر است
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان / ناصر دین خسرو شرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب نام او نازد همی / هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / چون ملک سلطان و چون الب ارسلان نیک اختر است
در بقای او جهان را امش و آرامش است / همچو تن را جان بقای او جهان را درخور است
رای ملک افروز او را ماه تابان خادم است / دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است
آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند / بیخ و شاخ اندر ختا از باختر تا خاور است
اندران وقتی که غایب باشی از درگاه او / مجلسش چون لشکری زیباتر از هر محضر است
همچنان کاندر چهارم آسمان است آفتاب / طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر بیفزاید ز عرعر خرمی / رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است
در سر شاهان بباراند بافر روزبار / نامهٔ او بر سر شاهان بجای افسر است
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزا / جانگزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است
زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزا / جانفزاید دوستان را تا بدستش ساغر است
باید اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری / پشت گردون خدمتش را زین قبل چون چنبر است
یادکرد او بزرگان را ز اثبات دولت است / آفرین او حکیمان را طراز دفتر است
کوه مینی زیر در با هر کجا باشد سوار / زانکه او در باد دولت و اسب او که پیکر است
اندران صحرا که با او دشمنان کردند رزم / تا که محشر در آن صحرا نهیب محشر است
بر امید پادشاهی هر کسی دستی بزد / منت ایزد را که اکنون حق بدست حقور است
بر دگیتی هر که از پیمانش بیرون برد سر / آنچه پیش آمد قدرخان را از آن کیفر است

[illegible]

[illegible]

بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد / هر که را چون کینه و پرخاش بادی در سر است
خانهٔ اقبال او دارد ز پیروزی دری / بدسگال ملک او چون حلقه بیرون در است
پیش او خصمان همه عاجز بمانند از قیاس / حملهٔ او از پس خصمان چو باد صرصر است
کز سوی رایت رایت فرخ رای او / کز نهیب غزو قصد او بقصر قیصر است
کز بغداد بگیرد ملک هند و ملک روم / صاحب الجیش اکنه او صد پهلوان لشکر است
تا ز بس مدت حصار غور بگشاید بزور / گر حصار سومنات و قلعهٔ کالنجر است
رخنه کرد از اقبال ملک حصن عدو / گر چه کوه بیستون و بارهٔ اسکندر است
هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر / تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است
با ملک سلطان قوام الدین بخت شاد / با ملک سلطان نظام الدین بشادی اندر است
هست خدمتگر در آن گیتی پدر پیش پسر / و اندرین گیتی پدر پیش پسر خدمتگر است
ای خداوندی که بزم تست فردوس برین / و اندران ساقی چو حور العین و می چون کوثر است
می ستان هر لحظه از دست نگار آذری / در چنین جشنی که آیین خلیل آذر است
عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید / زانکه طبعت عشرت افزا است و شادی گستر است
باد زیر سایهٔ عدلت جهان بیداوری / زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت / بشکفت بیش از آنکه نسیم بهار یافت
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار / زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج / ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
چون او گرفت قوت و شد برقرار دل / ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر / گر ماه عمر او ز کمتر غبار یافت
زایل شد آن غبار و درخشنده گشت مهر / چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت

در بوستان ملک درخت بقای شاه ... از عز دولت ابدی برگ و باریافت
خلد برین بدید بدنیا معاینه ... هر که ببوی بار گه شاه باریافت
شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او ... از بخت هر چه یافت ملک شاهوار یافت
شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم ... زور هزار رستم و اسفندیار یافت
از اقتدای داد پک حمه صد ظفر ... حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت
چون روزگار منزلت بخت او بدید ... خورشید را پیاده و او را سوار یافت
چون در تبار و دوده او بنگرید بخت ... او را جمال دوده و فخر تبار یافت
هرگز که یافت جز پدر و جدش از ملوک ... ان نام کو ز همت و رزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان باد او خورند ... کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت
الخسروی که هر که نهان تو باز جست ... از نیکوئی نهان تو چون آشکار یافت
آنکه از چهار طبع سخن گفت در جهان ... اندر چهار جز توان هر چهار یافت
وز حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید ... وز جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
آنکس که غوص کرد و گهر یافت از بحار ... طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کار آنکه زیافت بهر حال و فقر دید ... وین را نه فقر دید و نه هرگز کنار یافت
گل یافت بنگواه تو آنجا که خار جست ... و آنجا که بد سگال تو گل جست خار یافت
گر لیت شد مخالف تو که بلند شد ... پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید ... بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هر کس که یافت در دل و شمن سنان تو ... در چشم مور تیزی دندان مار یافت
تو حیدری و هر که ز حکم تو سر کشید ... در سر بجای مغز همه ذو الفقار یافت
شاها ز تندرستی تو طبع روزگار ... امسال فر و زیب زیادت ز پار یافت
پژمرده بود و هر بهی از نگار و رنگ ... شد زین نشاط تازه و رنگ نگار یافت

کار تو باد رونق و ترتیب یافته ... کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
قانون افتخار و شرف دولت تو باد ... کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت
باقی بمانیا که جهان از بقای تو ... امن تمام و مصلحت بیشمار یافت

هر روز و هر ظلام که ملک جهان گرفت ... از سنجر و ملکشه و الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب معز دین ... شاهی که او به تیغ و بدولت جهان گرفت
تا گشت شاهنامه او فاش در جهان ... از شرق تا الغرب همه داستان گرفت
ایدون گمان برد که او در هنر نگر ... رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
نی نی که او همه هنر خویشتن گرفت ... حاجب بپادشش که ره باستان گرفت
رستم کجا شدست که تنها دلیر وار ... دیو سپید و شیر بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل ... سیمرغ و اژدها بره هفت خوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون گم شد از جهان ... زان ملکها که خسرو خسرونشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین بساعتی ... صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
بگرفت ملک خصمان شاهان بسالها ... او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت
چون بر زد آسمان بزمین روز کارزار ... گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته ... از چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت
جرم فلک ز مهر سلیح بزد او ... رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بوقت رفتن باد سبک گرفت ... پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشیدوار کوه گران زیر مهد کرد ... جمشیدوار باد سبک زیر ران گرفت
گر مست در سمرکه ز شاهان روزگار ... شهری فلان گشاد و یکی با همان گرفت
من آن سمر نخواهم و دانم که شاه ما ... از چین و هند تا در قیروان گرفت

[illegible]

تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود | در حال سرخی لعل و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند | وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بی جان در آن بلاد و زمین جمله تن گرفت | بی تن در آن دیار و هوا جمله جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل و جان او کشاد | گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست | ناکس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر | چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت | بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد | از بیم تیغ تو نفسش در زبان گرفت
بی بیم و باک کند کبوتر ز عدل تو | در چشم چرخ و چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چو نیکو لحظ کنند | اندر زمین توران ملکی که جان گرفت
ور ژرف بنگرند گرفت از رضای تو | در هند هر چه خسرو زابلستان گرفت
شد بی خطر ز همت وجود تو سوزیان | هر چند هر کسی خطر از سوزیان گرفت
جز در خور خزانه تو مینت هر گهر | کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد | گویا که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان گران همه چون ماه را بخست | زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر نمود | گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت
شد در خور سیاست تو مرد راه زن | کز آستین دامن بازارگان گرفت
ور مرد شد بامر تو آویخته ز دار | هر دزد کو براه بلا کاروان گرفت
صاحب قران تویی و وزیر تو صاحبست | گیتی شرف ز صاحب صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل بگردون هفتمین | تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او مرزبان لشکر تخته است و فرخ است | فالا که از سعادت تو مرزبان گرفت

بلند که جان خویش کند میزبان نثار | کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت
تا از بهار کرد طبع جوان جهان | چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جوان و پیر نظر کن که در ازل | بر چرخ بر یاد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بغزو کمر بند در میان | کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تو جاودان بمان بسعادت که روزگار | آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

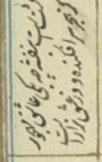
هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است | هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است
خود خداوندی که عالم بنده تقدیر اوست | گفت در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب | نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است
ور چه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود | جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است
رحمت روز شمار و رحمت دار القرار | هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک | از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام | هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین | کیست کو را زهره عصیان سلطان سنجر است
عاریت دارند شاهان مملکت در شرق و غرب | زانکه شرق و غرب گیتی زان سلطان سنجر است
خلق را معلوم گشت از روم و غزنین و عراق | کآیت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است
گر گواه در عراق و صفحه غزنین هنوز | زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر | تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت | زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه روی | روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است
هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شدست | خاکپای حاجب و دربان سلطان سنجر است

در بلاد هند و زابل همچو در ری خوار کان / خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجر است
در جهان ابری که از بخشش بیاساید همی / دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است
در دیار ماوراء النهر همچون بنده کان / خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجر است
ملک دیوارا همی امروز بفزاید نظام / تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او / گرچه عالم سر بسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمهٔ حیوان طلب کرد و نیافت / جام پر می چشمهٔ حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان بگردانند روی / گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقای / در جهان داری بقای جان سلطان سنجر است

ایام عیش و موسم عید پیمبر است / گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزار با بآمدن آن مزین است / محرابها بآمدن این منور است
آن مولس حریف و می و لعل مجلس است / وین همره خطیب و مصلی و منبر است
آن با عقیق و لبد و یاقوت و گهر است / وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگور از اسلم است / در شرع خون قربان این را میسر است
شاهنشاه خدایگان همه خسروان شرق / الحمد و که ناصر دین پیمبر است ۷
او تاج ملت عضد الدوله است از آنکه / بر دشمنان ملت و دولت مظفر است
از عدل و از سخاوت او بهره یافته است / چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر بدو / زین روی همچو جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار / هم در صلاح ملک پناه برادر است
گر آفتاب نور همی گسترد بروز / دیدار او بروز و شب نور گستر است
لشکر بود میانهٔ صف پشت لشکران / او از هنر میانهٔ صف پشت لشکر است

هرچند خوشند هر دو جهان / مقصود من از دو جهان شاه سنجر است

هرگز ز گرد لشکر او بر متاب روی / کان توتیای دیده گردون و اختر است
اسبی که هست خسرو عالم بر او سوار / گویا که باد زیر سلیمان مسخر است
خسرو بر او نشسته بیاورد تا فتن / دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است
تیغی که بر کشد ملک از شرق نیام / گویی که صاعقه است نه شمشیر و خنجر است
اندر نیام خویش کبود است چون سپهر / و اندر میان معرکه مریخ پیکر است
تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه / تا پای لشکر مخالف کبوتر است
در کارزار طعمهٔ او نقطهٔ دل است / در صید شبانه او دیدهٔ سر است
رفتار او صواب بود هر کجا رود / گو را قضا همیشه ره آموز و رهبر است
ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح / چون در نماز گفتن الله اکبر است
گویند ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر / تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است
وندر زمانه قصهٔ اخبار فتح تو / معروف‌تر ز قصه و اخبار خیبر است
همواره دوستان ز رخ چهره چون گل است / پیوسته دشمنان ز ازدی چون زر است
بر چهر آن جماعت و بر روی این گروه / گویند رضا و خشم تو گل کار و زرگر است
هرچند در بلاد خراسان مقام تست / سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است
پر نقش از آن است ز گل باغ و بوستان / در موسمی که جشن براهیم آذر است
ایوان تو به نقش بهاری منقش است / میدان تو به رزم سپهری مصور است
عیشی خوش است با گل و با عید خلق را / می نوش کن که می بچنین وقت خوشتر است
از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت / تا آسمان آینه گون همچو چنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک / تا خاک زیر آب و هوا از بر آذر است
چون روز عید باد همه روزگار تو / کایام دشمنان تو چون روز محشر است



هنگام نشاط است که عید است و بهار است
گیتی همه پر بوی خوش و رنگ نگار است

در هر وطنی خرمی از موکب عید است
در هر چمنی نازکی از باد بهار است

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد
بر شاخ درختان گل و نسرین ببار است

بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه
مانند بت سیم بر رنگ عذار است

نرگس ز قدح باده نهاده است بکف بر
زانست که در دیده او خواب و خمار است

بر سبزه و لاله بلب جوی و سر کوه
از مرغ چغانه است و ز نخچیر قطار است

گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخچیر
از بهر شکار ملک شیر شکار است

شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه
کاندر سپهش چون پسر زال هزار است

سنجر که به خنجر دل بدخواه بسوزد
زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است

آن شاه جهانگیر که از تاختن او
بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است

از موکب او تا بدر هند سپه است
وز لشکر او تا بحد روم غبار است

بر اسب که در رزم همه مردی و زور است
بر تخت که بار همه حلم و وقار است

بحر است گهر بخش که بر تخت نشسته است
شیر است عدو سوز که بر اسب سوار است

در خدمت او تحفه ادب است و مزاج است
در مدحت او ز سخن پاک عیار است

تاج است تبارش ز شرف بر سر شاهان
او از هنر و روزبهی تاج تبار است

تا گردش دوران دولت او صورت دولت
چرخ آینه گون است و قضا آینه دار است

همواره بود تعبیه دولت او راست
کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است

آن شاه ز تو بخت همی شکر گذارد
هر چند که از او هر ملکی شکر گذار است

بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است
هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است

هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است
هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است

از روضه عدل تو در آفاق نسیم است
وز آتش خشم تو بر افلاک شرار است

ماننده الست حسام تو و لیکن
آنیست که از خون اعادیش نگار است

هر نام که بحکم تو باشد همه ننگ است
هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است

ز اندیشه روزی ننهد بار بدل بر
هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است

آن کس که گرفت از در تو سپهده دوری
تا از در تو دور شده است از بر دار است

ای ناصر دین نبی و یار شریعت
ایزد بهمه کار ترا ناصر و یار است

اجرام فلک را بهوای تو مسیر است
زیرا که فلک را بمراد تو مدار است

تا حد و کنار است همه چیز بگیتی
پیروزی و اقبال تو بی حد و کنار است

تا نصرت دین است ترا سوی یمین است
تا راحت دل است ترا سوی یسار است

دمساز موالیت می و ناله زیر است
همراه معادیت غم و ناله زار است

عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی
وقت طرب و خرمی و جام عقار است

تا بار دهد اهل طرب را بسعادت
در مجلس تو با می و مطرب سر و کار است

اقرار دهد هر که حریف است درین کار
کز مجلس عالیت بدین جمله قرار است

تا روز روند است و شب اندر پی روز است
تا خار خلنده است و گل اندر پی خار است

از دولت تو جان و دل تازه چو گل باد
کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است

خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز
کز فر تو هر روز گل بزم ببار است

عید اضحی رسم و آیین خلیل آذر است
عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است

هر دو عید ملت است و زینت اسلام را
عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است

عید ملت خلق را باشد بسال اندر دو روز
طلعت او خلق را هر روز عیدی دیگر است

آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست
وان جهانداری که دادار جهان داور است

آنکه شاهان را بایران شهریاری نام اوست
وانکه خانان را بتوران نامه او بر سر است

شاه والاهمت است و شاه نیکوسیرت است
شاه عادل دولت است و شاه پیروز اختر است
گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهی است
دولت او گوهر تاجست و تاج گوهر است
حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است
دولت اعقاب او از فراو تا محشر است
در جهان بار بر دست او دست تا از دست اوست
هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسر است
خطبه را هست از خطاب نام او عز و شرف
هر کجا در شرق و غرب خطبه و منبر است
آنکه بگرفت او جهان و از پدر میراث یافت
هر دو حقی واجب است و حق بدست حق ور است
خسروی را هست در خور هر که عهدش بشکند
و آنکه در عهدش بماند خسرو پیرا در خور است
او با یزالت و عزش بر در الطاف کبیر
او برو هست و بهنیش بر در کالبحر است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است
وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است
کز شگفتیهای رزم او سراسر شهری
پیش باشد زان شگفتیها که در هر دفتر است
قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خوانی همی
با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندر است
آسمان آراسته آیین از رایت مه پیکرش
ور زسم اسبان او روی زمین مه پیکر است
هست مهر و کین او را نوش و زهر از بهر آنک
کینهٔ او جانگزا و مهر او جان پرور است
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست
زانکه تیغ او بر یکسان آب و فعل آذر است
چون سپاه آید بجوش بد سگالان تیغ او
ارغوان و لاله گوئی رسته از نیلوفر است
ابر غبار آسا اندر چنبر فرمان اوست
در هوا از بهر آن قوس و قزح چون چنبر است
گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود
این جهان دریا و ما کشتی و عدلش لنگر است
ای خداوندی که عالی رایت رای ترا
خسرو سیارگان چون بندگان خدمتگر است
از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو
آشکارا از بن دندان ترا فرمان بر است
هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم
چون بشادی اندری اسباب شادی اندر است
باده باید خواست از دست بتان آذری
اندرین موسم که آیین خلیل آذر است

خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از باد سرد
پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمر است
در میان خانها از گوهر مجلس فروز
توده توده بسد و یاقوت و لعل احمر است
گوهری کو را برادر ماه و خواهر مشتریست
گوهری کو را پدر سنگست و مادر آذر است
از فروغش خانه همچون بوستان خرم است
خود او در بوستان مانند زرین عرعر است
گرچه رخشانست پیش رای او همچون زمیست
ور چه سوزانست پیش چشم او خاکستر است
تا که جای بزم و خنجر هست رزم جنگیان
تا که بزم باده خواران جای بزم و ساغر است
تا قیامت فخر جام و ساغر از دولت تو باد
همچنان کز بازوی تو فخر بزم و خنجر است
باد عدلت سازگار و باور خلق جهان
کایزدت در هر مقامی سازگار و یاور است
عید تو خوش باد و خرم کردگار آسمان
روزت از روز و شب از شب خوشتر و خرمتر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست
بدولت دین و دنیا را بپاراست
ازان تا هست در دنیا و در دین
که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن
بهفت اقلیم گیتی آشکار است
تو گوئی دولت او آفتابست
که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر بخت او سلطان عالم
به از کسری و ذوالقرنین و داراست
ز اقبال و دعا و همت اوست
که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشهٔ او
کف موسی و افسون مسیحاست
زند پرسش میان پادشاهان
وفا و تیغ و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست
هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه اقبال و دولت بهرهٔ اوست
همه ادبار و محنت بهر اعداست
بر او هر روز خواهد بود خوشتر
که ایزد کار او دارد همی راست

زدی بودش بشارتهای امروز
در امروزش سعادتهای فرداست

ز فر دولت او طبع گیتی
اگر دی پیر بود امروز برناست

زمین از موکب او چون سپهر است
ثری از حشمت او چون ثریاست

کنون در جامهٔ سبز است هر شاخ
بر آن سیرت که در فردوس حوراست

لباس جویبار و فرش کهسار
ز زنگار و بقلم گون مطراست

به هر دشتی کنون وقت نظاره است
به هر باغی کنون وقت تماشاست

از آن صحرا چنین سبز است و خرم
که جای بارگاه او بصحراست

بهاری فرخ و عیدی خجسته است
به هر دو روز کار او مهناست

مهنا باد دایم روزگارش
که اسباب مراد او مهیاست

همیشه تا که بر گردون ستاره
چو سیم ریخته بر روی میناست

بخاتون باد فرخ روز سلطان
که خاتون مادر بی‌مثل و همتاست

بسلطان باد روشن چشم خاتون
که سلطان خسرو دانا و زیباست

جهان خالی مباد از شاه سنجر
که تخت خسروی را رشته یکتاست

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است
بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌تر است

گر بروشن عالمی از رای ملک آرای خویش
آن خداوندی که سلطان ملک را مادر است

هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق
تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است

از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند
خصم او رفت از میان و حق بدست حقور است

گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بیشمار
هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است

تا که عهد و بیعت هر دو بدو مستحکم است
هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است

هر دو را بود وفاداری و نیکی در دل است
هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است

عیش هر دو خرم است و وصل هر دو فرخ است
عهد هر دو محکم است و عقد هر دو در خور است

ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری
پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبر است

مصلحت برج است و عقل تو در او چون کوکب است
مملکت درج است و عدل تو در او چون گوهر است

از عجایب هست در ایام فرزندان تو
هر چه در افسانهٔ کیخسرو و اسکندر است

خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست
گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است

در کف تایید و نصرت رای تو چون رایت است
بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است

در بقای دولت و نصرت و اسلام و دین
هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است

تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد
اختیار جملهٔ عالم چهارم کشور است

آنچه در هر دو نشابور از عمارت کرده‌ای
بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است

از طرب روی نکوخواهانت چون لاله و گل است
وز طپانچه روی بدخواهانت چون نیلوفر است

جاه در زهد تو بسیار آید همی دنیا و دین
زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است

هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور
بار عمر دشمنانت همچو شاخ بی‌بر است

خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید
زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است

شاد باش از اختر سلطان و در بخت ملک
کین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوند است
در همه کارها خردمند است

در خراسان و در عراق امروز
کیست کو را بزهد مانند است

چرخ را با بقای دولت او
تا جهان هست عهد و سوگند است

عقل او را قیاس نتوان کرد
کس نداند که عقل او چند است

چشم و دین روشن از سعادت اوست
چشم او روشن از دو فرزند است

آن یکی داوریست قلعه‌گشای
وین دگر خسرو عدو بند است

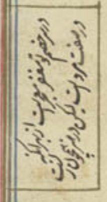
نازش هردو پادشاه بدوست / هردو را باور و خداوند است
بنده تشریف او همی خواهد / که بدو جشن کهر پراکنده است
خیر او از جهان گسسته مباد / کو بکو کار و نیک پیوند است

ای خسروی که قول تو چون وحی منزل است / کارت چو معجزات رسولان مرسل است
عالم دو آیت است بها و علا بهم / در شان عمر و دولت تو هردو منزل است
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور / بر آفتاب جود تو گویی موکل است
تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است / بازار و کار عطرفروشان معطل است
گر واجب است در خور تفصیل مجملی / تفصیل جود را کف راد تو مجمل است
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم / چندانکه حاسدان ترا سحر مندل است
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران / با نام و بخطاب تو موقوف و مهمل است
چون دایره است شعرم و نام تو مرکز است / چون آینه است شعرم و جود تو صیقل است
آن خوبتر که پیش تو آرم عروس مدح / کز جود تو قباله و کابین مسجل است
آن خلعت شریف که فرموده مرا / همتای جامهای لنسیج منقل است
اسبی که داده اند نه از خاص تو مرا / پر آست و بدر واست و کهن لنگ و کاهل است
گر با فسار و توبره جلد است در علف / با زین و با لگام برفتار منبل است
ترکیب او زگونه سرخ و مزاج سرد / همرنگ آب صندل و هم طبع صندل است
گاهی بجا نه چند گوید که اعور است / گاهی یکی دو چند گوید که احول است
اسبی فولست از در کردن کشید نست / نه از در نشست حکیمان افضل است
در شهر و راه در همه جا مرا بر او / نه جای اعتماد و نه جای معول است
از عین دولت است شکایت درین عطا / کوته کنم حدیث اگرچه مطول است

زالسان که هست باز فرستادمش بتو / از ابدل فرست که تشریف اول است
تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه / در تابخانه موسم کانون و منقل است
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش / کز تو سرش بتاج بزرگی مکلل است
می خواه از آن صنم که بناگوش و زلف او / کافور سنگ پرور و مشک مسلسل است

روی آن ترک جهان آرا چو ماه روشن است / زلف او در تیره شب بر ماه روشن جوشن است
تا که او را جوشن است از تیره شب بر طرف ماه / راز من در عشق او پیدا چو روز روشن است
تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر روی او / کوی او چون گلستان و خانه او گلشن است
همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است / همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است
چون بربینی چشم او گویی شکفته نرگس است / چون بربینی خط او گویی دمیده سوسن است
سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبل است / نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزن است
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر / زانکه همواره بزیر سنگ او دست من است
او ز من منت ندارد گرچه او را شاهوار / طوق زرین هر شبی از دست من در گردن است
هرکسی را رنگ باشد بر بت معشوق خویش / رنگ من دایم بر آن سنگین دل سیمین تن است
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست / دوستی جویم همی با آنکه او را دشمن است
خورد بدار است لیکن بر سر دیدار او / سحر با رو لنت و کید فتنه اهریمن است
نرم گانش همی ناگاه بر دل بگذرد / راست گویی نیزه اسپهبد شیر اوژن است
در جهان اسپهبد شیر اوژن از روی هنر / خسرو عالی اعلا شهریار قارن است
رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک / آنکه در مردمی فزون از رستم و از بیژن است
نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ / مهربان چون ارد شیر و کینه ور چون بهمن است
گاه بخشش هرکه چند تحفه او گوید کر / آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است

قاصد فتح و ظفر را گوهر او مقصد است … گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
رزم شد با او فلک گر با همه کس سرکش است … رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است
سیرت او کردن ایام را چون زیور است … همت او تارک اجرام را چون گرزن است
گر دتوانم برابر کوه را با حلم او … زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یک من است
در جحیم از بهر بدخواهان او باد افره است … در بهشت از بهر مداحان او پاداش است
چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است … چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است
جوشن گردان چو غربال است بار و بین او … مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاون است
پیش زوبین سپاه او سر اعدای او … راست گوئی پیش مرغان دانهای ارزن است
اسب او را بادخوان و کوه دان از بهر آنک … کوه شکل و باد پا با دپای و که کن است
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهربار او … تیغ گوهردار او گوئی بفتح آبستن است
هست در آهن بصنع ایزدی بأس شدید … زانکه روبین در رکاب و تیغ او از آهن است
ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار … نام تو شیر اوژن و اسپهبد و گرد افکن است
دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته … گر نیازو نکند ستی دشمنت بی خرمن است
از وفاق در وثاق نیکخواهان هست سور … وز خلاف در سرای بدسگالان شیون است
هست واجب مدح تو کز جمله اسپهبدان … سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا … روح من گوئی چراغ و مدح تو چون روغن است
عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا … کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است
می ستان از ماه زیباروی کاندر بوستان … نه چمن دیبالباس و نه هوا دیبا فن است
گر زمین و کوه پر کافور شد نشگفت از آنک … برق چون کافور سوده ابر چون پرویزن است
هست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن … موسم کاشانه و آسودن و مجز دلست
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس آن … جامه کاز آگریبان تا هوا ماهی دامن است



آنکه شاه گوهر است و جزای کافران … تحفه ماه دی و ریحان ماه بهمن است
لون او که زرد همچون زعفران و شنبلید … رنگ او که سرخ همچون ارغوان و روین است
اخگر او زیر خاکستر تو گوئی از قیاس … مریم و شعله زیر شعر ادکن است
تا همی هر شب چه بینی لون و شکل اختران … چرخ را گوئی بروز اندر هزاران روزن است
تا همیشه اهرمن را هست ماوی در سقر … تا که در خلد برین روح الامین را مسکن است
اهرمن روز و شب از هراس تو دور باد … زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد … تا خروش چنگ ساز و غلغل بربط زن است
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم … بانگ آن مرغی که آن منجوار کارآموذن است

این چه شادیست که زو در همه گیتی در خبر است … وین چه شکر است که زو در همه در عالم اثر است
این چه بادیست که او راز نعیم است نسیم … وین چه ابریست که او راز سعادت مطر است
این چه شوریست که پنداری جشنیست بزرگ … وین چه جشنیست که پنداری عیدی دگر است
جشن ایام بود رسم جم و افریدون … جشن اسلام بقای ملک دادگر است
بخت شادند بدین جشن همه ناموران … شرف الدین زهمه ناموران شادتر است
قبله دولت بو طاهر سعد بن علیست … که دل طاهر او قبله عقل و هنر است
آنکه در رفعت و دولت ز بزرگی مثل است … وانکه در مشرق و مغرب ز کریمی سمر است
علم با شفقتش گوئی علم علی است … عدل با عافیتش گوئی عدل عمر است
ذات او راست صفات ملکی و بشری … که بسیرت ملکست او و بصورت بشر است
روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد … زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است
منظر دولت او راز مجره است شرف … آتشی همت او را ز ثریا اثر است
درگهش کعبه فضل است و کفش زمزم جود … قدمش رکن مقام است و رکابش حجر است

تو هرگز نشنیدم که کند کار سپهر
بر او و خلق جهان از بلاها سپر است

آنچه او بخشد در درج معالیت درر
آنچه او داند در درج معانی غرر است

لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او
در درج فضلا پر غرر و پر درر است

ای همامی که بخورشید همی مانی راست
که تو در خاوری و نور تو در باختر است

از پی زینت اسبان و غلامان ترا
بر فلک صورت جوزا چه الکام و کمر است

ملک باغ است و قضا ابر و امل باد صبا
بخت عالی شجر و رسم تو بار شجر است

مهتری چون دل و انصاف تو چون باغ دولت
سروری چون سرو اقبال تو چون چشم و سر است

بهر احباب تو از دهر قبول است و خطر
بهر اعدای تو از چرخ نهیب و خطر است

هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز
شب اعدای ترا روز قیامت سحر است

گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جای
رای تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است

آن کجا در سفری جای تو باشد بحضر
وان کجا در حضری نام تو اندر سفر است

با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست
حضر تو سفر است و سفر تو حضر است

روح را از مدد و مکرمت لنت بقا
همچنان کز مدد روح بقای صدر است

گرد کار از سیر خوب تو نمود بخلق
هر بشارت که ز آمرزش او در صور است

نابود سورة الفاتحه عنوان صور
سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است

گر لپر جنیت ترا نام نکو هست ترا
مردم نام نکو به ز هزاران پسر است

دست گیر فضلا باش باقبال و کرم
کز ابر ضعفا رحمت و مهر پدر است

خامه اکنون که نه شرق بکار ضعف
نظری کرد و بدانست که جای نظر است

سبب موجب انعارضه چون برشمرم
فارج از خاطر او نام ستاره شمر است

ملک العرش پس از قدرت و رحمت بنمود
قدرت و رحمت او خلق جهان را عبر است

تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت
بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقر است

همچو اصحاب سقر جفت زجیر است و زفیر
هر که بر کفش بیهوده گشاده زفر است

ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست
جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است

ای جوادی که که جود نثار تو شود
هرچه بر چرخ ستاره است و بدر یا گهر است

معطیان را اگر هست و گر اندر بحنان
بحنان تو همه بد اگر و بد گر است

بتو دارند همی چشم همه خلق جهان
که بچشم تو همه مال جهان بخطر است

نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن
که سخای تو تمام است و سخن مختصر است

از من امسال غبار است اگر بر دل تو
که ز رسوم من امسال دلت بحذر است

شکر هست از تو و شکر هست مرا از قلمت
قیمت و لذت آن شکر فزون از شکر است

تا که تاریخ مه و روز و شب و هفته و سال
از مدار فلک و رفتن شمس و قمر است

باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر
زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است

راهبر باش باقبال خردمند انرا
که جهاندار بتوفیق ترا راهبر است

دفتری ناموری کن ز هنرنامه خویش
که هنرنامه تو مایه هر نامور است

تو بجان ساکن اگر چند فلک گردان است
وز جهان بگذر اگر چند جهان در گذر است

زلف و چشم دلبر من لاعبت و ساحر است
لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادر است

ده یکی از لعب و زلفش مایه ده لاعبست
صد یکی از سحر چشمش مایه صد ساحر است

چشم او بخواب خواب آلود باشد روز و شب
چشم من زان چشم خواب آلود او شب ساهر است

ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق
وان شب زلفش همه رخسار او را ساتر است

تا که پنهان است ماه اندر شب تاریک او
راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است

بر پرند او طرازی کایزد از عنبر کشید
قد آن پیش از طراز جامهای فاخر است

خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است
فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است

[illegible]

در دل من شادی و شور از شراب بوی او / زانکه شهرآرای و شیرین و شگرف و شاطر است
عاشق او گاه چون یعقوب در غم شیفته است / گاه چون ایوب در صبر و بلا صابر است
مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست / مقصد زوار درگاه اجل بوطاهر است
ملک شاه از او چه و دین یزدان از شرف / زین دو دولت زانکه نفس او شریف و طاهر است
نامور سعد علی صدری که بر چرخ بلند / نجم سعد از طالع او تا قیامت زاهر است
نور خورشید سما گر باهر است اجرام را / نور رویش نور خورشید سما را باهر است
برگزین ملک مهر از نقش توقیعات اوست / مهر او دارد هر آن کاندر کفایت ماهر است
دوستان را ناصر است اندر محبت مهر او / کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی که در افلاک هست / اندرین دولت بعمر روزگارش ناظر است
سعد ناظر شد بعمر روزگارش لاجرم / باغ عمرش سبز در روی روزگارش ناضر است
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است / در هوای جود دست او سحاب ماطر است
اصل مجدش ثابت است و قطب جاهش ساکن است / نجم فضلش ظاهر است و بحر جودش زاخر است
آخر هر مدحت او مهتنی را اول است / اول هر الفت او افتی را آخر است
صادق و با فر خود را بادی کرد نه صنم / از خود چون صادق است از بدی چون باقر است
تا جهان باشد بود معمور جیب ملک و دین / زانکه جیب ملک و دین را دولت او عامر است
هست گوش چرخ پر آواز کلکش روز و شب / زانکه گوش چرخ مامور است و کلکش آمر است
حلم او در خشم اگر غالب شود لنگفت از آنکه / خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادر است
حاجتش نابد که عنبری نشر فضل او کند / زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
نامس است و نامع است افلاک کرسی و عرش / ماه نعمت آن کجا احسان او را حاضر است
فتح برآن است آن کجا ز کان او را اثر گشت / همت او از بلندی آن عدد را حاصر است
هر سخن کز گفته او مستمع راحت باد / الشخن همچون مثل بر هر زبانی سایر است

هست بدبختی و درویشی و آفت خلق را / ایمن است از هر دو آفت هر که زوار او است
آن نکوکاری که خالی نیست از انعام او / هر کجا در هفت کشور وارد است و صادر است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده است / مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است
نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبروی / هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسر است
از قبول تو امید استمالت یافته است / هر که کو روزگار نامساعد زاجر است
وانکه او از جور جابر بود ترسان پیش از این / در پناه عدل تو ایمن ز جور جابر است
شکر نعمتهای تو جزو لیست از اسلام و دین / هر که او منکر شود اسلام دین را کافر است
مدح گوی تو سزد باید که از یزدان ثواب / زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر در بلندی برتر از شعرا شده است / تا ثنای تو شعر اندر شعار شاعر است
شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست / گر ز درگه غایب است و گر بحضرت حاضر است
آب از آتش برکشد چون آفرین گوید ترا / زانکه در شعر آب لفظ و آتش او خاطر است
عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح / زانکه از عطر مدیح خاطر او عاطر است
بر دل آن معنی که حق لفظ نتواند گذشت / لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصر است
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار / بر مثال مجلسی پر رود و ساز و زامر است
تا نسیم روضه رضوان نصیب مؤمن است / تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است
دستگیر ناصر آزادگان بادی مدام / کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است
از سعادت باش یار امنی و شاکر همچنانک / رای اعلی از تو راضی رای عالی شاکر است
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو / تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است
رزق تو دارد تمام از رحمت و از مغفرت / آن خداوندیکه رزاق و رحیم و غافر است

از زین دین عراق و خراسان مزین است / ایفت دلیل ظاهر و حجت مبین است

حاجت نبایدش بدلیلی و حجتی — کاقبال او شناخته چون روز روشن است
بر قد تخت او سلبی دوخت است چرخ — کاور از مهر و ماه گریبان و دامن است
با دوستانش گنبد دوار هست دوست — با دشمنانش کوکب سیار دشمن است
از خصم ایمن است که پشت و پناه داد — شاهنشه قوی سپه دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او — ترسیده در گریخته در سنگ و آهن است
از بهر مهر و خدمت او گوهر آتش را — تن عاشق روان و روان عاشق تن است
شعری که من بمجلس او عرضه کرده ام — در شرق و غرب تا بقیامت مدون است
من گفتم آنکه بر دل او بود گاه مدح — او نیز آن کند که در اندیشه من است
کارش بکام باد و جمالش مدام باد — زیرا که عالمی بجمالش مزین است

سدید ملک ملک عارض خراسانست — صفی دولت مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدا و معین دین رسول — عمر که همچو عقیل و علی و عثمانست
لقب سدید و صفی یافت زانکه در کنش — قرارگاه سداد و صفای ایمانست
هنر چو نقطه و کردار او چه پرگار است — ادب چو نامه و گفتار او چه عنوانست
ز آسمان معالی برج عز و شرف — مه کفایت او بی خسوف و نقصانست
اگر که کیوان جای بلند همت اوست — که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخا توقع از وکن که او سخاور است — سخن بمجلس او بر که او سخندانست
بهر مقام همی بارد و همی تابد — که ابر مکرمت و آفتاب تابانست
ایا خجسته همامی که با تو در همه کار — ز چرخ بیعت و دوز روزگار پیمانست
عبارت تو طرب را علامت شانست — راعت تو بکه را دلیل و برهانست
هوای عمر تو صافیست از کدر و غبار — عقیدت تو چو ماه دو هفته تابانست

که بوده [illegible]
[illegible]

عادات ملک [illegible] و انتظار
[illegible]

بهر چه کردی و گفتی میان اهل خرد — نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوان است
صحیفهای تو قانون دولت ملک است — جریدهای تو دستور ملک سلطان است
شگفت نادره مرغیست کلک در کف او — که طعمه او را همواره قیر و قطرانست
اگر بود همه قطران و قیر طعمه تو — لعاب او ز چه معنی چو در و مرجانست
بشمع ماند او را چو عنبر است دخان — بابر ماند و از مشک بارانست
غذای او شبه رنگ است و این عجب زان است — که در زبان تو پر سیم و گوهر افشانست
بلند بختا با تو یکی دو بیت مرا — حدیث حادثه شیر و شاه ایرانست
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست — هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزانه یی است از قیاس سینه من — که اندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جای از این خزانه گهر — چنین خزانه دریغا که جای پیکانست
من از لطاف تو شاکرم درد مرا — لطاف تو بجای علاج درمانست
خدای عرش نگهبان تخت و عمر تو باد — که دست خامه تو ملک را نگهبانست
ز هیچ کار پشیمان مباش شاها هرگز — که دشمنت ز همه کارها پشیمانست
علاج سینه من گرچه صعب و دشوار است — بر آنکه خالق خلق است سهل و آسانست

[illegible]
[illegible]

باد باد آن شب که ماه من ز من دل برگرفت — بار در لب در ره لشکرگه و لشکر گرفت
ناکشیده رنج بار هجر بر جانم نهاد — ناچشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
چنبر زلفش زمین بربود چرخ چنبری — تا ز هجرش قامت من شکل چنبر گرفت
شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک و تنگ — چون کشید او تنگ اسب و تنگم اندر بر گرفت
جان من شد رفتنی از رفتن جانان من — من دل از جان برگرفتم او دل از من برگرفت
دیدم آن شب گنبد اخضر چو دریای محیط — بسکه دریای اخضر گنبد اخضر گرفت

از سوی خاور در آمد باد و دریا موج زد — روی آن دریای اخضر سربسر گوهر گرفت
شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح ماه — گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
صبحدم گفتی فلک چهره به نیلابه بشست — رنگ شمشیر جلال الدین ابوجعفر گرفت
آفتاب دین پیمبر محمد بن حسن — آنکه خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت
خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی — همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
مصدر تشریف میران مجلس میمون اوست — هر کسی تشریف را التشریف ازین مصدر گرفت
هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر — زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
وانکه نگذارد قدم در راه کین او اجل — بندیش بر پا نهند کش کس نداند بر گرفت
پای شبدیز تو گوئی پویه از آهو گرفت — بر شتابنش تو گوئی قوت از صرصر گرفت
آن منزل در همی باد در کر منزل نهاد — وین بکشور در همی صبدا ز دگر کشور گرفت
آن یکی گفتی که ناموزا بزیران گرفت — وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت
آن جهانگیری که بر تو کوید کفت آفرین — هر که اندر دست خنجر گیر تو خنجر گرفت
شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال — تا چرا بحکم تو بر سر همی افسر گرفت
تا زمین هر روز گیرد روشنی از باختر — همچو اندر شب فلک تاریکی از خاور گرفت
بار خدای ازدی بادی که عالم دولتی است — هر که او رای رضای ایزد داور گرفت
روی بدخواه تو باد از زود شب نیلوفری — کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

ای شده ملک و دین بکلک تو راست — کلک تو کار دین و ملک آراست
دل صافیت مطلع قدر است — کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلک است — نعمت تو بسیط همچو هواست
دست تو ابر و جود تو مطر است — لفظ تو در و طبع تو دریاست

عادت تو به فخر پیوسته است — سیرت و رسم تو زعیب جداست
کافتخار بود زخدمت تو — این تفاخر علی الخصوص مراست
هست یکتا بمهر تو دل من — پشت من در پرستش تو دوتاست
صد عطا از تو پیش یافته ام — هر یکی از هزار شکر و ثناست
قصه خویش با تو دانم گفت — حاجت خویش از تو دانم خواست
چون بود روزگار من که مرا — خرج پیدا و دخل ناپیداست
بار بسیار و بارکش اندک — چاکران بیش و مرکبان کم و کاست
دی مرا بود فکرت امروز — بازم امروز فکرت فرداست
گرچه در پایگاه و کیسه من — نه ستور است و نه ستور بهاست
یک اشتر که تو مرا بدهی — همه کار تمام کرده در است
از بقای تو دور باد فنا — تا بهر اندرون بقا و فناست
بر تن دولت و جانت باد اجابت — هر چه اندر جهان بخیر دعاست

تا هست جهان دولت سلطان جهانست — وز دولت او امن زمین هست و زمانست
عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگست — جودش سبب زندگی پیر و جوانست
از دولت او در همه آفاق دلیل است — وز نصرت او در همه اسلام نشانست
دریا دل و کوه هر تحمل و صاعقه تیغ است — باران سپه و بحر کف و برق سنانست
لشکرشکن و تیغ زن و شیر شکار است — دشمن شکر و مال ده و ملک ستانست
ای شاه جهان هر چه ترا کام و مراد است — تقدیر و قضای ملک العرش چنانست
چندین شرف و جاه که ایزد بتو داد است — گر برشمرم برتر از این وهم و گمانست
هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان — در مشرق و مغرب همه امروز عیان است

درچشم تو بیم هست و بعفو تو امید هست | از مهر تو سود است و ز کین تو زیان هست
در مصر ز شمشیر تو آشوب و تغیر هست | در روم ز پیکان تو فریاد و فغان هست
تا عدل تو بر خلق کشاده است در امن | بس شاه که در خدمت تو بسته میان هست
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف | وز باد سر خصم تو در خاک نهانست
از کلک و بنان تو دل خصم بنازد | گویی اجل خلق در آن کلک و بنانست
وز تیر و کمان تو همی خصم بنالد | گویی اجل خصم در آن تیر و کمانست
خورشید زمینی تو و هر روز بجد هست | خورشید فلک بر سر تو سعد میان هست
از تابش خورشید پدید آید یاقوت | زانست که بر دست تو یاقوت روانست
اقرار دهد مرد خردمند که در فضل | یاقوت روان در کف تو قوت روانست
اندر دل و جان مهر تو کشته است که او را | از مهر تو آرام دل و راحت جان هست
از جاه تو این مصر چو رضوان بهشت است | وز فر تو این روضه چو روضات جنانست
شاهنشه آفاق و خداوند قران باش | تا شمس و کواکب را بر چرخ قرانست
از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت | ومد خط فرمان تو چندانکه جهانست

بتی که قامت او سرو را بماند راست | خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
ز روی او بر صورتگر از خیال و نشان | خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب | بر من آمد ماهی که نارون بالاست
در آمد از سر کوی و در سرای بزد | سرای و کوی ز رویش چو آفتاب آراست
بگرد چهره او در دو زلف او گفتی | که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سارست
همی فشاند سر زلف بر دو عارض خویش | بر آفتاب تو گفتی همی زره پیداست
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر | فرو نشست تو گویی قیامتی برخاست

[illegible]

بگونه رخ او بر سر سرشک او گفتی | که بر عقیق پراگنده لؤلؤ لالاست
بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی | که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست
گمان برم که جفا بر وفا گزیدستی | که اختیار سفر بر حضر نشان جفاست
مگر ز وصل من و شهر خویش سیر شدی | پس این شتافتن و زود رفتن تو چراست
جواب دادم کاندر سفر خطر باشد | ولیکن این سفری کش نتیجه نور و نواست
ضرورتست مرا رفتن از حضر به سفر | ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
براه عز و شرف پویم از در عزلت | که عز و عزلت هر دو بهم نیاید راست
بود سفر بسعادت مرا چه بار دگر | ز روزگار امید و ز روزگار قضاست
گر همی شناسی که در زیادت جاه | پناه من بخداوند سید رؤساست
معین مملکت شهریار نیک اختر | که فر دولت نیک اختران بدو پیداست
ابو المحاسن کاحسان بزرگ نام بدوست | محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست
بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش | نه ایزدست و چو ایزد بزرگ و بیهمتاست
هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم | که علم او چو زمین است و طبع او چو هواست
چه بگذری ز خدا و خدایگان جهان | یقین شناس که بر هر که هست کام رواست
حمایل سپرش بند چنبر فلک است | کواکب کمرش طوق گردن جوزاست
بلند بخت نیک اختر خداوندا | در تو کعبه آلاء و قبله نعماست
چو در بنان تو پیدا شود گمان که گر | کلید جنت و فردوس در بدو پیداست
ز کردگار جهان هرچه یافتی امروز | یقین بدان که نشان زیادت فرداست
خزانهای زمین از تو گرد آبادان | بدولت تو شود شهر هر کجا صحراست
عجب مدار که از دولت تو پخ شود | چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
بر مبارک تو یافتم جهان هنر | دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست

بگرد دریا بس چون محیط گشت جهان   اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن   ثنا گر تو ز بهر تو مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر   جواز دولت من بنده برتر از جوزاست
همی ز منزلت و جاه من سخن گویند   بهر کجا که در آفاق مجمع شعراست
اگر بجان و تن از خدمت تو بودم دور   دلم تو داشتی و بر دلم خدای گواست
تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت   لسان آتش رخشنده طبع من والاست
از آفتاب بقوت همی رسد آتش   وگرچه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز حکم خدای گردش دهر   گهی صلاح بقا و گهی فساد و فناست
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا   که دوستان ترا خود صلاح هست بقاست
دعای خلق بنیکی رساد در تن تو   که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

چه سنت است که در شرع زینت زمن است   رسول شادی و جشن رسول ذوالمنن است
خجسته موسم عید است کاندرین موسم   بر آسمان سعادت ز انجم انجمن است
اگرچه تهنیت از دیگران بنثر نکوست   ز من بنظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر   نظام دین پیمبر مظفر حسن است
قوام ملت یزدان و یادگار قوام   که فخر ملک زمین است و سید زمن است
یکی مبارک سرو است باغ دولت را   که صدر ملک بساط وزارتش چمن است
مثال او ز نوایب امان مظلوم است   حدیث او ز حوادث نجات ممتحن است
وفای او مدد اجتماع دین و دل است   رضای او سبب اتصال جان و تن است
ز طعن و ضرب فلک دولتش ندارد باک   که عصمت ملک العرش پیش او مجن است
جمال و طلعت او گرچه در نشابور است   حجاب عزت او در حجاز و در عدن است

نسیم حضرت او گرچه در خراسان است   طراز دولت او در طراز و در ختن است
اگر نوشته او بر سپهر عرض کنند   سپهر محو کند هرچه در زمین محن است
بزرگان بری کو بجود و حشمت و جاه   ز نفس حاتم و نعمان و سیف ذوالیزن است
که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح   ز بهر خدمت او در تأسف بدن است
که در وقار چو کوه است حلم او لیکن   که نوال دل او چه بحر موج زن است
منافع همه گیتی در آفرینش اوست   که کوه بحر ترا در میان پیرهن است
دلی که بست بدام محبت تو شکار   بصیدگاه اجل صید گبر اهرمن است
گر اختلاف تو افگند بر نخیزد نیز   که دستبرد خلاف تو جمله را رسن است
چه زنده که مخالف شود ترا یک روز   چه مرده که ز صد سال باز در کفن است
بدست لطف نهاده است در دل تو خدای   خزینه که در او گنج عقل مختزن است
بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پی آنکه   بر او قضا و قدر پاسبان و مؤتمن است
چو نیست دست فتن را بروزگار تو راه   چه باک داری اگر روزگار پرفتن است
فرایض و سنن آراسته بطاعت تست   که طاعت تو طراز فرایض و سنن است
نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم   شود خدای پرست آنکه عابد الوثن است
رسید عید پیغمبر و جام از آن گیری   که نافع همه اعضا و رافع الحزن است
می برنگ عقیق یمن که چون ز قدح   دهد فروغ تو گوئی ستاره یمن است
سماع تو بشکن خواه زین گلستان   ز دست آنکه خداوند زلف پرشکن است
مهی چه یوسف چاهی که از پی دل خلق   چهی چه سیم سپیدش میانه ذقن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن   همیشه تا که زغن را مقام در دمن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو   که در دمن تن اعدات طعمه زغن است
همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی   بقای مرد جوان و فنای مرد و زن است

بهر وطن که تو باشی عزیز باش و شریف — که با تو عز و شرف هم نشین و هم وطن است
هزار عید بجان کز بساط تو عید — هزار سال دگر بر مراد آمدن است

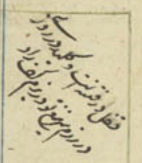
ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست — ملک زمین مسخر حکم روان تست
صاحبقران خسرو روی زمین توئی — دولت همیشه رهبر صاحبقران تست
گر مهرگان تست خجسته عجب مدار — نوروز نو خجسته تر از مهرگان تست
از هر قیاس کعبهٔ شاهی سریر تست — وز هر شمار قبلهٔ شاهان مکان تست
فر بزرگ و خورد ز نام بزرگ تست — جاه جوان و پیر ز بخت جوان تست
آتش بآهن اندر تیغ بزد تست — وامن بآتش اندر تیر و کمان تست
گر نصرت و ظفر ز مکانی طلب کنند — آن در رکاب تست و دگر در عنان تست
گر راست خواهد کرد مهدی همه جهان — مهدی توئی که راست جهان در زمان تست
بس دشمن سبک سر با لشکر گران — کاخر سبک شکسته ز گرز گران تست
در جنب همت تو جهان هست ذره — زیرا که همت تو فزون از جهان تست
کوه سنان تو ملک الموت دشمن است — کاندر حصار رفته ز سهم سنان تست
از شرق تا بغرب گرفته حسام تست — وز قاف تا بقاف رسیده بیان تست
از عدل تو جهان همه چون بوستان شده است — و آرام دوستان تو در بوستان تست
در خاندان بجکس از خسروان نبود — این دولت بلند که در خاندان تست
شاها خراج دادن شاهان ز الطوع — از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
وین دوستی نمودن سه صد هزار خلق — از دولت بلند و دل مهربان تست
تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ — چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست
با خرمی هزار خزانت خجسته باد — کز صد بهار خرم و بهتر خزان تست

خسرو تو باش و باده نو نوش و طرب نو کن — عالم تو دار زانکه همه عالم آن تست

تا شهریار عادل آهنگ شام کرد — صبح مخالفان همه در شام شام کرد
برابر بعد و ظفر از سوی بلخ یافت — و امسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
یکسال شد بشرق و دگر سال شد بغرب — تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست — از خسروان که جست ز شاهان کدام کرد
زد یک بد سکال فرستاد یک پیام — تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد
گردن کشان روم و عرب را بیک سفر — در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد
ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه — بی آنکه رنج برد و فراوان مقام کرد
تألیف پادشاهی و تاریخ دولت است — فتحی که پادشاه بشهر صیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم — بر بنده گان حلال و بر اعدا حرام کرد
هر شهر و هر حصار یکی بنده سپرد — بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
اسلام داد کافر هفتاد ساله را — دار الفنا و کفر چه دار السلام کرد
بگسست پشت و گردن اهل ظلام ظلم — تا بود شان زبان و زبانشان ظلام کرد
از تیغ آبدار بر افروخت آتشی — تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم — هر شاه جهد و حیله بزرق و بدام کرد
قوت حسام او ظفر کرد کار کرد — چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
خورشید وار کرد سفر شاه و بازگشت — جمشید وار دولت سوی رطل جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد — طبعش همه نشاط می لعل فام کرد
بیرون کشید خنجر کین از نیام باز — بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
البیش چو باد بود و زتائید بخت خویش — بر باد را بآب دردن تیز کام کرد

[illegible]

لابلکه بود مرکب او چرخ زود گرد   بر چرخ در میانه در بالگام کرد
فضل خدای حبل متینی است خلق را   هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان متابعند   کورا خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه   زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
وهم انام را چو نباشد بشرح اینچ   در شام و روم خسرو شاه انام کرد
شاها بشاد کامی بنشین که کردگار   چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
اثار دولت تو در اسلام زنده کرد   انعام نعمت تو در افاق عام کرد
رای تو قبله گاه جلال و جمال ساخت   تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام   زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد
می بر دوام خواه که پیروزه گون سپهر   پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد



ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خود شاد   دنیا بتو آراسته و دین بتو اباد
ایزد همه آفاق ترا داد سراسر   حقا که سزاوار تو بود انچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح   موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت   در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر استیب   وز خنجر تو هست بچین اندر فریاد
با فر تو و فتح تو در شرق و مغرب   از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
تا آتش تیغ تو بر اب مخالف   در خاک شد انکس که بد اندر سر او باد
بس آهن و پولاد که در عزم تو شد موم   بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که شاهان بگشادند بده سال   بخت تو گرفت بیکساعت و بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد   چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد

یک از فتوح تو ز هفتاد فزون است   سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد
کز عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان   بس عدل که عمر تو کشد زی صد و هشتاد
ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب   وی بر خط فرمانت سر بنده و ازاد
ان کیست که دل در کف پیمان تو ننهد   وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه ادمیان است   از دولت و اقبال تو شد خرد را استاد
حکمت چو عروس است و عطای تو چو کابین   رای تو چو مشاطه و جود تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری   تو شاد با اقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید   رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید
از عکس رایت می و از نور افتاب   وز جام می بصبح بیک جای بر دمید
شرط است اگر کنند بجشنی چنین نشاط   و قصت اگر خورند بجشنی چنین نبید
خاصه که شاه ما ز سمرقند برمراد   با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی با فرین که ز بس رحمت و کرم   گویی خدا لش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن   گردون چه تو نزاد و زمانه چو تو ندید
او سایه خدا و بقول پیمبر است   کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او   هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان صلاح در تن دولت قرار یافت   تا او به تیغ داد گلوی ستم برید
او را اگر بد بخت ز شاهان روزگار   فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
اب حیات گشت قبولش که خضر وار   باقی بماند هر که از او شربتی چشید
گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرند   عهدش عزیز تر که همه کس بجان خرید
هر کار کز حوادث ایام بسته بود   وا افکنده بود چرخ بر او قفل با کلید

ان کارشد گشاده زنایید بخشاو … وانکه کلید قفل ز اقبال او پدید
یکدست او قضا و دکر دست او قدر … بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
الخسروی که راست نهادی همه جهان … در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
ماند فتوح تو زعجایب بمعجزات … هرکس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت جهنده بود زهرکس بروزکار … چون دید روزکار تو با تو بپارمید
همچون قلم بدست دبیران اوستاد … از حرص خدمت تو بتارک همی دوید
معلوم خلق کشت که ایزد بدان سبب … عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو … در باغ مملکت کل الطاف بشکفید
بر دست تو نهاده شراب چو ارغوان … وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
رای تو پرورنده دولت که ملک را … دولت زد بر باز برای تو پرورید

خدایکان جهانی خدای یار تو باد … سعادت ابدی جفت روزکار تو باد
چه روز رزم بود دمن در یمین تو باد … چه روز بزم بود لب در یسار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد … بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
تو اختیار خدای و پادشاه جهان … همیشه عدل و نکو کاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی … هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
چه باز سوی سپاهان ز بصره روی نهی … هزار بنده چو قیصر امیر بار تو باد
نکار تو همه شیر است و کار تو همه فتح … اکرچه شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنک و آهن اکر خصم تو حصار کند … خجسته دولت تو کرد تو حصار تو باد
وکر بسان سکندر بر آورد سدی … بلند سد تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان فروز تو باد … همه سعادت بخت بزرکوار تو باد

خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخت … هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زایران خزانه خویش … خزانه ملکان سر بسر نثار تو باد
بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد … شکسته خصم تو از پیش کارزار تو باد
همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم … بتخت دولت و اقبال بر قرار تو باد
اکر شوی و کر آیی و هر کجا باشی … ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ای خداوندی که کر عزم تو بر کردون شود … قطب کردون پیش عزم تو سزد کردون شود
خسروی کردون کردان جمله بکشاید بهم … کر غبار پای اسبان تو بر کردون شود
کرچه افریدون بافسون جادوان ابنده کرد … هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود
هرچه مخلوقات و اجناس است در یکدایره است … همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
هرکه خواهد بد سکال شاه چون خواهد شدن … چون نباشد بد سکالت من چه دانم چون شود
در خزانه کنج قارون خواهم ای خسرو ترا … بد سکالت را همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون تیز کردد در نبرد … آب همچون آتش و خاک زمین جیحون شود
مرک را قانون شود جان بد اندیشان تو … چون بجنک اندر اجل را تیغ تو قانون شود
کر بدریا بر بخوانم آفرین و مدح تو … آب دریا قطره قطره لولو مکنون شود
رو میان بکسر کریزند از خطر سوی خطا … قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه … وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا کل دولت بباغ تو شکفت … روی دین داران همه از عدل تو کلکون شود
هرکه سر زخط نهد زان بندکی مقبل شود … وانکه با تو سر کشد زان سرکشی ملعون شود
سفله طبع از همت و جود تو کردد مال بخش … کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بنده شاه معزی نام جست از جود تو … بافت اکنون خلعت تو نامدار اکنون شود

تا بر او اقبال نو افزون شود هر ساعتی ... خاطرش در مدح تو هر روز افزون شود
تا که در بستان ز بهمن همچون رخ لیلی شود ... تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد ... تا حسود تو ز عادت عاد کالعرجون شود
هست میمون طالع تو هست عالی تخت تو ... تخت عالی پایدار از طلعت میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد ... جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد
جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد ... دولت و تیغش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد
بر سر شاهی که زایزد مرحبا زار رحمت است ... جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
عز دین و عز دنیا هر دو از شاه خسته است ... هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او بندی قویست ... در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد
هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان ... هر چه آسانست بر بدخواه او دشوار باد
روز و شب با دوستانش سعد را اندر براد ... سال و مه با دشمنانش نحس در پیکار باد
خلق را چند آگهست اندیشه گفتار نیک ... شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد
چون شهاب از چرخ و برق از تیغ و تقدیر از حجاب ... بر او چون از کمان دهر در رفتار باد
خواب امن روزگار از دولت بیدار اوست ... بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
کار شاهان کر شکار و شادی و می خوردنست ... پای او شادی و شاهی و شکارش کار باد
در بر او دلبری هم چهره خورشید باد ... در کف او ساغری هم گونه گلنار باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست ... تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
کارساز عالمست و یار دین ایزد است ... دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

خسروا امروز که فرخ جشن افریدون رسید ... باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید

در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شاه باش ... کایزد از بهر ترا شادی و شاهی آفرید
ملک گیتی دولت عالی نژاد است بس ... لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود ... از تو در ده سال شاها پیش از آن آمد پدید
سرو را از سر به نام تو همی باید فراشت ... خسروا از مهر پیاد تو همی باید چشید
ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش از این ... بخت تو بگشاد شمشیر تو بود از کلید
اژدها کردار شمشیر تو چون آتش گشت ... ساحری کردار بدخواه تو از دشنار رسید
نامور بنمای شاهیرا که با تو رزم جست ... جانور بنمای خصمی را که با تو سر کشید
آنکه با تو رزم جست از تیغ تو برد آنچه برد ... وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام ... ملک بی آرام تو سر رام گشت و آرمید
با نهنگ از امن تو ماهی شد اندر آبخفت ... با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
گر شکار او همه شیر است و رخم کمند ... پیش بخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید
نامه بسیاری رسید از دولت نو سوی تو ... نامه ای نادرست کز دولت کنون خواهد رسید
تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان ... سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
با تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان ... کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید

تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود ... عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود
تا دل عشاق را روبش همی آتش دهد ... آب و آذر دیده عشاق را امیدان بود
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش ... بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
زلف او مانند چوگان و زنخدانش چو گوی ... گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
یاری مانند نگارم کر پیرا هر زمان ... جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود ... سرو در میدان بود هر که که در میدان بود

سرو و سر نار عاشقان لب سار خیزد و بود
که هر که دردول بود با سرو دارانش آن بود

فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او … هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد … بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالم است … آفتابی دیده کو سایه یزدان بود
پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد … وین شرف زو بر نگردد تا فلک دوران بود
هر چه هست از پادشاهی گر شود چون نامه … رکن اسلام و معز دین بر او عنوان بود
تا روا لشت و روا باز از عدل شهریار … گرگ با میش و بره در دشت بازرگان بود
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام … عالم آباد از رعیت شاد و نرخ ارزان بود
پشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار … وز نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش به جای سد اسکندر بود … پیش فرمانش به جای عدل نوشروان بود
چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم … عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد … نامه اندر طاعت او از بن دندان بود
بیم شمشیرش نباشد گر برد فرمان شان … ور ز فرمان سر کشد شمشیر او فرمان بود
هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک … داستان رستم دستان همه دستان بود
کی بود چون فتح سلطان داستان کیوکان … نامه مانی کجا چون مصحف قرآن بود
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد … گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
از سر پیکان بدخواه تو نتواند گریخت … تا برزم اندر اجل بر تیر پیکان بود
در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید … هر که برگزیدش برگزیده یزدان بود
روم و ترکستان ترا دادم است در سال دگر … کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
بنده مخلص معزی را بفر بخت تو … در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
عنصری محمود را گفته است شعری همچنین … تا همی چوگان زلفش گرد لالستان بود
این قصیده شاعرا از گر نگار دفرقت … وین قصیده شهریارا از نگار جان بود

تا که در تازی محرم باشد از پس صفر … تا که اندر پارسی آذر پس آبان بود
عهد تو خواهم که چون رضوان بهار آید جهان … تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود
رایت ملکت چنان خواهم که بی غایت بود … پایه عمرت چنان خواهم که بی پایان بود

آباد و ایران کی که از خود لطف او
ایران شده زان بلوا خوار که ابا

از دولت عالی بسعادت ستدم داد … زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد
چون دجله بغداد مرا بود دو دیده … دجله بشد و خانه من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم … از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
ای خسرو دین پرور ای شاه جهان بخش … بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی … گنج و سپه خویش بنزد تو فرستاد
تا بخت تو بر نصرت دین دست بر آورد … بس دشمن سرگشته که از پای بیفتاد
بر تو چو غربال کند تعبیه جوشن … تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد
آن گیتی که دل در کف پیمان تو بسپرد … وان گیتی که سر بر خط فرمان تو بنهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر … تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
شش چیز زاهست در این خانه شاهی … فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملک همه آفاق تو داری بسلامت … همواره چنین خواهم همواره چنین باد

بر معز دین ملکشاه آفتاب دین و داد … روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
خسرو پیروزبخت و داور یزدان پرست … شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود … بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریارا نحس کیوان از جهان برداشتی … زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر … هیچکس را غیر تو از جمله شاهان نداد

نیک نامی با تو بالید و هنر با تو شکفت — پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد
خویشتن را هم بدست خویشتن آری عجب — آنکه بر تو بد سگالید و ز تو باز ایستاد
بر گرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت — چاه کند آری ولیکن هم دران چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داری و توی شاه جهان — نور بخت خویش شادی و جهانت از تو شاد
گاه آن آمد که دار روزه بستانی ز عید — روزه دار عید بگوید که بستانند داد
تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری — مجلس فرموده باید همچو بزم کیقباد
اندران مجلس بخدمت مدح خوان و رودساز — شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی باده عناب گون — تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد
باده و باد است بر هر آدمی پیدا که — دین دو معنی شد و معجز تا ازان آمد یاد
معجزی اکنون بفرمان تو میسنم باده را — معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
بنده مخلص معزی امید عا گوید ترا — کا یزدت چندانکه خواهی نصرت و فرمان دهاد
آنچه از دولت بشاهی و بشادی خواستی — پیش ازین کرده است این پس بهره خواهی آن کناد

اگرچه خرمی عالم از بهار بود — همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی آرایش رخش نگرم — چه جای خوبی و آرایش بهار بود
سرشک ابر گر افزون بود بوقت بهار — سرشک من بدل هر یکی هزار بود
اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار — مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
کنار من ز عقیق از زمان تهی گردد — گران عقیق لبم در بر و کنار بود
بخار آب همه درفشان بود ز هوا — بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
ز بهر باغ نهم داغ عشق بر لب خویش — اگرچه صورت او باغ را نگار بود
بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم — اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم — اگرچه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیع است از او چه اندیشه — کسی که بسته آن زلف تابدار بود
و گرچه نرگس خوب است از او نیارد یاد — کسی که فتنه آن چشم پرخمار بود
و گرچه عشق عظیم است از او ندارد باک — کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او — همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و عزیز است قصد خدمت او — کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هران مثال که از رسم او شود موجود — دلیل دولت و فهرست افتخار بود
هران مراد که از رای او شود حاصل — جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنان آفرید دولت او — که تا قیامت پیروز و کامکار بود
بباغ ملک درختی است رایتش که بر او — همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
خجسته مرکب او ابر و باد را ماند — هر آنگهی که شهنشه بر او سوار بود
بابر ماند چون در مصاف برد بود — بباد ماند چون در تک شکار بود
اباشهی که تو دادی اختیار خلق جهان — بود بفر تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر اختیار خوانندت — چو اختیار بود مرد بختیار بود
کجا ستایش تو نیست نام و ننگ بود — کجا پرستش تو نیست فخر عار بود
بلندی از نعمت تو پست بود — عزیزی از نظر همت تو خوار بود
تو آنشهی که ز راکد مشرق و مغرب — مدار باشد تا چرخ را مدار بود
تو آنشهی که ز ار سریر پادشهی — قرار باشد تا خاک را قرار بود
هر آن سری که شود بر زمین ز خدمت تو — زنگ قبول تو تا حشر نامدار بود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون — نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر — چو روز رزم تر اعزم کارزار بود

به شیر ماهی کاندر مصاف روز نبرد	زکارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر بار فتح بود ترا	بدولت تو که امسال بیز بار بود
اگر بغرب در از لشکر تو بود غبار	بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
زجوش جیش و تف خنجر تو روز نبرد	هوا و شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان	چهار چیز تو مانند آن چهار بود
زطبع و حلم تو تاثیر خاک و باد بود	زجود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو بهمه وقت نیک بخت بود	معین تو بهمه حال کردگار بود

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد	هر آنچه داد خدا لیش خدایگانی داد
عزیز کرد به دو دین و داد و گزیدش	بدین و دانشش ده چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر	سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
یقین بدان که دهد آنجهانیش فردا	فزون از آنکه باو ملک اینجهانی داد
هر آنشهی که ظفر یافت بر مخالف خویش	زآسمان و زسیارگان نشانی داد
زتخت خویش نشان داد شاه روز ظفر	نه از ستاره و دوران آسمانی داد
حصار دولت از آن آمد استوار و بلند	که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
لبا مخالف دولت که شاه مالش او	بتیر ناوک و از تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند	خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
بداد هر کسی خاک رایگان مبدل	چنانکه شاه جهان خاک رایگانی داد
بآفرین ملک من رهی همی نازم	که آفرینش لفظ مرا معانی داد
به بزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند	بدست خویش من بنده دوستگانی داد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان	زجام خویش مرا آب زندگانی داد

همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز	که تخت را هنرش عز و کامرانی داد
زعدل باد دلش کامران و برخوردار	که عدل او بهمه خلق شادمانی داد

ماه من چرخ مرا بر زر عقیق افشان کند	چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گوی	تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی	بر مه روشن شب تاریک را افشان کند
گر نیارد کرد چوگان بر مه تابنده شب	پس چرا بر عارضش زلفش همی جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من	وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
درد مرا داروی دهد زنخیر عنبر بار او	لعل شکر بار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا	هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست	خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آنجهانداری که چرخ	نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
راست گر گوید قیاس مه کند با آفتاب	هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را	چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان بما بر واجب است	هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل بشکر مدح او مدارا زبهر آنکه	شکر و مدحش جان و دل پر عقل و پر ایمان کند
هر که او مؤمن بود مدحش شفای دل کند	هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند	از بس اکرام خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده	وانکه باشد دشمن او از بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکار تو	زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند
وانکه از بهر زیادت بر تو بجان لشکند	عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند

هرچه آبادانست بر روی زمین از عدل تست — وانچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند درو — بابوزد آتش خشم تو با ویران کند
چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنکه — تا بگردد چنبر او هرچه خواهد آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید — در خراسان نقش روضات الجنان آمد پدید
پر بود از برف و از سرما خراسان مدتی — شد جوان تا طلعت شاه جهان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار — سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز — فرشهائی چون منقش پرنیان آمد پدید
ورد حمرا از نهال یاسمن آمد برون — لعل و لبدا از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر زینت چون ارژنگ مانی بیش جا — نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
اینهمه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ — از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل ملکشاه آنکه از طبع و دلش — گوهر و فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
خسروی کز علم و طبع و خشم و جودش در جهان — خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آنجهانداری که از انعام او در شرق و غرب — بنده کان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
پیش ازان کاین دبا پادشاهی گستربد — نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت — امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او پیدا و پنهان کرد در زیر زمین — داد پیغمبر نشان وان نشان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران — آنکه اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک — آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا ازیست — زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
از کتاب رزم او در دست خلق روزگار — صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید

رایت او اوّل نصرت و از نثار تیغ او — خانیان را صاعقه در خانمان آمد پدید
تیغ او نیلوپرست و بر رخ اعدای ملک — از غم نیلوپر او زعفران آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که ای چون جوش — زانکه جوش جیش بحر بیکران آمد پدید
روزگار اکنون همیگوید که ای روبه مناز — زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سر دودلت و ملک ترا — بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
کمترین سالار نماید همی در لشکرت — آن هنر کز رستم اندر هفتخوان آمد پدید
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت — آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
ور سلیمان داشت باد تا نجم زیر تخت — مر ترا با دو نجم زیرران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد — از پس جور و بلا امن و امان آمد پدید
شهر خرم گشت و زبهر نثار خدمتت — گل فشان و زرفشان و جانفشان آمد پدید
تا پدید آید همی لعب جوانی از بهار — همچنان چون وصف پیری از خزان آمد پدید
از جمالت باد دایم چشم ملت را بصر — کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
شکر کن شاها که هرچه از ملک و دولت خواستی — از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار تاجور باد — پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد — ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
موافق را ز فرمانش امان باد — مخالف را ز شمشیرش خطر باد
ز رزم شاه در شرق نشان باد — ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن — ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد
کجا بندد کمر بر کین دشمن — میان دشمنش همچون کمر باد
بر آنگونه که شارستان لوطست — حصار خصم او زیر و زبر باد

سرو ارکان ... آمد پدید — تا ... آمد پدید
در کف ... — ... آمد پدید

بنعمت مختصر شد خصم سلطان   کنون زین پس بدولت مختصر باد
زخشم شاه چشم خصم کورست   زکوس شاه کوش خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان   نهیب و بیم او در کاشغر باد
هران کوکب که زو باشد سعادت   بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیده شادی و شاهی   مبارک رای تو همچون بصر باد
چه آید کاندر و آتش فروزد   زخون دشمنانش تیغ تر باد
تن اقبال را جود تو جان باد   درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست   دران دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه مه فرخنده بودست   ز روز عید تو فرخنده تر باد
تویی سازنده کار همه خلق   خدایت شاز کار و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد جاوید   ترا دولت همه ساله پدر باد

ز فرباد فروردین جهان چون خلد رضوان شد   همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
نوانگر گشت و خوش طبع و جوان از عدل فروردین   اگر درویش و ناخوش طبع و پیر از جور آبان شد
حلی لبت و حلل پوشید باز اندر میان   اگر در ماه تشرین از حلی و ز حله عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی   چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را   که برگش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد
مگر شکست پروین را و نسرین را ز یکدیگر   که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ را ابر اندر خلافی هست پنداری   که روی باغ خندان بود و چشم ابر گریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی   ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد
شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد   بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

اگرچه موم گشت آهن بروی آب رشاید
که چون داود پیغمبر هزار آوا خوش الحان

نگاری که ناز لفش چو چوگان شد بعارض در   دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد
کجا بر گوی زخم آید ز چوگان زود بگریزد   چو گوییست آنکه چون زخم آمدش نزدیک چوگان شد
دل من در زنخدانش که گرد از سر زلفین   بدان مشکین رسن مسکین فرو چاه زنخدان شد
ندانم چون برآرم من دل از چاه زنخدانش   که خالش بر لب آنچاه دلها را نگهبان شد
مگر دانست زلفش جز ابراهیم بن آذر   که چون بنشست بر آذر بر او آذر چو ریحان شد
دلم بود از همه دنیا مرا همواره فرمانبر   ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت   از آن نازم که او بر ملک هفت اقلیم سلطان شد
شهنشاه مظفر بو المظفر کو به پیروزی   معز دولت پر زور رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی   امیر المؤمنین را همچو جد خویش برهان شد
سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر   قضای ایزدی در عهده آن عهد و پیمان شد
مسخر شد هر آن شاهی کجا بشنید نامش را   بتعظیم اندرون نامش مگر مهر سلیمان شد
عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم شد   عجب دارم ز دریایی که او دریای کیهان شد
نبود از پادشاهان چون معز الدین جهاندار   معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
چو بنشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش   کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد
هر فتحی همی کردست با ایزد مناجاتی   که اسپش طور سینا گشت و او موسی عمران شد
اگر معجز ید و بیضا و ثعبان بود موسی را   دل او چون ید و بیضا و تیغ او چو ثعبان شد
حسودانی کجا کردند در ملکش همی دعوی   بر ایشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد
بخاک اندر یکی همخوابه بلعام و قارون شد   بآب اندر یکی همسایه فرعون و هامان شد
ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد   و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد
رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی   بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
صواب آید همی پیکان تیر تو چه تدبیرت   مگر جزوی ز تدبیر تو بر هر تیر پیکان شد

سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی — لشاهی و سلطانی بر او نام تو عنوان شد
پیاده فتح و جولان کرد کرد سم شبدیزت — چو شبدیز تو در روز رزم در ناورد جولان شد
جبر و کردن لشکر رحمت کونی همه دل شد — بیاری دادن یزدان دولت کو بدا همه جان شد
ز کرد لشکرت ابری پدید امد که بارانش — بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد
عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ تو بود اورا — که او چون رعد بخروشید و این چون برق رخشان شد
هما نکس کامد اندر رزم با پرخاش و با دعوی — از ان پرخاش کیفر برد از ان دعوی پشیمان شد
اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول — بدستش باد بود آخر چه کارش کرد دستان شد
بصف کارزار اندر ز بدمهری و بدعهدی — دل از سختی چو سندان کرد و تن در زیر خفتان شد
چنان شد سوخته در تف چنان شد کوفته در صف — که خفتانش همه خف گشت و سندانش سپندان شد
توان شاهی که مهر و کین تو بر دوست بر دشمن — یکی چون سعد برجیس و یکی چون نحس کیوان شد
چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد اسان — باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد
سپه بردی به بهروزی از ایران تا در توران — بران طالع که کیخسرو ز توران سوی ایران شد
ز صد لشکر مهابت داشت در غزنین و در کرمان — هران نامه کز این حضرت بغزنین و بکرمان شد
فرستادت بخدمت انچه خاقان داشت از نعمت — بفرمانی بپیغامی کز این درگه بخاقان شد
ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت اباد ان — هران شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد
فرستاد اسمان باران زیادت زانکه هر سالی — زمین بر داد بسیاری و نرخ نعمت ارزان شد
ز بهتی تا در ترمذ بهر شهری که بگذشتی — ز رای و رایت تو چشمه و چشم خراسان شد
همیشه تا که خواننده ز دفترها همی خواند — که ذو القرنین در ظلمت ز بهر اب حیوان شد
می دینار گون چون اب حیوان باد در دستت — که مجلس گاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد
تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان بادی — که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت احزان شد
امیران امده خرم بدرگاه تو هر روزی — بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد

محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی — که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

تا دلم عاشق ان لعل شکربار بود — دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده اگر — دل او عاشق ان لعل شکربار بود
نخلد ناوک ان نرگس خونخوار دلم — تا سلیح دلم از زلف زره وار بود
اگر از زلف زره وار سلاحش نبود — خسته ناوک ان نرگس خونخوار بود
ایمنی ان بت که ز بر ساختن طره او — خانه خوشبوی تر از کلبه عطار بود
عاشقان را دل از ان طره نگه باید داشت — کانچنان طره که او دارد طرار بود
خوابم از دیده و ارام ز دل باشد دور — تا که ان دلبر عیار مرا یار بود
خواب و ارام کجا باشد در دیده و دل — هر که را یار چنین دلبر عیار بود
دارد انماه دل ازاری و دلبندی خوی — دیده ماه که دلبند و دل ازار بود
سرو را ماند و بارش همه مشک و سمن است — دیده سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شدم — عاشق ان به که چو من شیفته و زار بود
عشق بر من ز وفاداری معشوق خوش است — خوش بود عشق چه معشوق وفادار بود
ای نگار بده نگاری که ز تو مجلس من — که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر کنه کار نشد زلف تو بر عارض تو — چون پسندی که همه ساله نگونسار بود
ور کنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای — خلد اراسته کی جای کنه کار بود
در همه انخانه که از هم بگشاید لب و زلف — شکر و مشک در انخانه بخروار بود
لب تو که نوا اگر بود از مشک و شکر — هر کرا با سر و زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهای چه تو نه — درج گوهر بود و بدره دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز نبود — تا خریدار ترا شاه خریدار بود

رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند / حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بوالمظفر که در اندیشهٔ او روز ظفر / نصرت ملت پیغمبر مختار بود
برکیارق که بهنگام دلیری و نبرد / دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی که اگر دولت او جسم بود / شکل آن جسم به از گنبد دوار بود
مرکبی را که گران گشت رکیب از قدمش / نعل او را شرف کوکب سیار بود
هر کجا جمع شود از امرا قافلهٔ / حاجب درگه او قافله سالار بود
کارهایی بفراست بشناسد دل او / که هنوز آنهمه در پردهٔ اسرار بود
حشمت افزون بود از بار خدایان جهان / بنده را که سوی حضرت او بار بود
آنک شاهی اگر باگهر و تیغ و نگین / تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
این همه روزی او کرد چنان خواست خدای / که سزاوارتر زیک سزاوار بود
ناصر دین خدا است و بتوفیق خدای / چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
تا نه بس دیر ببندد کمر خدمت او / هر که در روم میان بسته زنار بود
گر ندیدی اجل اندر سر منقار غراب / تیر او بین که گه کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چه پرواز گرفت / اجل دشمنش اندر سر منقار بود
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود / گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
تا بود ملک چه آراسته باغی به بهار / اندر آن باغ گل عمر تو پربار بود
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج / فره جد و پدر بر تو پدیدار بود
آنچه رفتست در ایام تو گر شرح کنند / شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
بهتر اخبار ترا افضل بر اخبار ملوک / آنکه داننده و خوانندهٔ اخبار بود
گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم / گرچه در نار بود نور به از نار بود
اندر ایوان تو از بس که زمین بوسه دهد / بر بساط تو نشان لب و رخسار بود

سر احرار ز پای تو همی نشکیبد / هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
هر که را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر / آفتاب المش بر سر دیوار بود
وانکه بر سر ننهد افسر دستوری تو / سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آنکسی را بود اقرار بپیروزی تو / که بیزدان و به پیغمبرش اقرار بود
وانکس از عهد و وفای تو کند بیزاری / که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایهٔ مداح بود / شعر در مدح تو پیرایهٔ اشعار بود
بی پرستیدن تو حال رهی بود چنانک / گر صفت کردن آن مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روزه ز ضعف علت / صد و ده روز بذالت که بیمار بود
عذرهای دگرش هست نگوید زین بیش / تا نه در فتنه بود عذر چو بسیار بود
بار اگر پیش تو در شاعری اعجاز نبود / سر آن دارد کامسال به از پار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد / چون نصیحت گر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحت گر باد / تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایرهٔ حکم تو دیار و دیار / تا ز مردم بدیار اندر دیار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو / رامش جره و بوبکری و شبار بود

ای آمده تا که بنشابور ز بغداد / همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد
برگرد آن خدمتگر خبر تو شده ماه / بر دامن فرمانبر اسب تو شده باد
از بخت مساعد خبر آمد به نشابور / آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
گفتند که یزدان عیسی نبی را / از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند که باره خلایق / تا تخت همه رخت بر تخت تو بنهاد
تا باز بسلطانه بر تخت نشستی / شد جان ملک شاه بسلطانی تو شاد

فهرست بدایع شد و قانون عجایب   این طالع مسعود که معبود ترا داد
در دل سبب مهر و وفای تو نه حیرانست   گفتار خوش و روی گشاده است و کف راد
تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام   تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد
الفوت و مردی که بیکسال تو کردی   القوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
ای باخته گوی هنر و ساخته تدبیر   ای تاخته شاهانه و مردانه ببغداد
از پشت پدر خسرو و سلطان چه تو باید   در باختن و ساختن و تاختن استاد
بس آهن و فولاد که از عزم تو شد موم   بس موم که از حزم تو شد آهن و فولاد
گرد تو کشیده است حصاری ملک العرش   از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر خرداد بخوانند   نسرین دمن بردمد از آذر خرداد
ور اسب تو بر خاره و بر خار نهد سم   از خاره و از خار بروید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است   کار تو الهیست نه قهر است و نه بیداد
عدل تو چنانست که هرگز نپسندی   کاید رعیت ز سپاه تو بفریاد
آورد نژاد دولت تو سوی خراسان   تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر   تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی   از شغله و رنج گذشته چه کنی یاد
یک ربع ز هفتاد شمردی بسلامت   ار چه که شماری بسعادت صد و هشتاد
بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون   در بست در رنج و در راحت بگشاد
آن ملک گرانمایه عروسیست که او را   انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در مه خورداد بدین ملک رسیدی   تاریخ معالی و شرف شد مه خورداد
آراسته شد باغ چو بتخانه نشکوی   وافروخته شد راغ چو بتخانه نوشاد
کردند بهم عزم که در بزم تو باشند   سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد

از خلد نکرد به تو حور بهشتی   بگریخت ز رضوان و بر تخت تو بنهاد
در خوردن باده مکن امروز توقف   تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که جنگ بود چهره تر از یوز   تا باز که صید بود تیزتر از خاد
حکم تو همی باد بملک اندر جاری   امر تو همی باد بدهر اندر نفاد
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است   هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
شادست بتو دولت و تو شاد بدولت   همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

چیست آن آبی که رخ را گونه آذر دهد   تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را   آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی   خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی در دهد
جان پاکش خاوریست و جام روشن باختر   نور گاه از باختر بخشد که از خاور دهد
گرچه او هست آب رز دارد فروغ آب زر   وانکه زو خرم شود خواهند کاز ارز دهد
خوش خبر باشد چو از خم آید در قدح   وان خبر را زیب ساقی در اشکر دهد
گرد کار هر دو گیتی بندگان خویش را   گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی بیند در او هم کوثر و هم حور عین   هر که مجلس سازد و ساقی با و ساغر دهد
گر خوش آید می چو لفظ از اهنگام صبوح   خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چه می نوشم چنان خواهم که جام می مرا   ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بیند که جانم را القوت آید نیاز   قوت جان من ز دو یاقوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است   دیده مردی که بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبر است   قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا ندیدم زلف چنبر وار عنبر بوی او   می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد

عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی   او پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من   آن جهان گوهر که جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای   افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او   باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین بدی را روشنائی همچنانک   ماه را بر چرخ گردون روشنائی خور دهد
گاه میر ازاد باران خلعت شاهی دهد   گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
گر چه اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را   پادشاهی را ولایت بیش از اسکندر دهد
این جهان بحر است و ما کشتی و عدلش لنگر است   چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف   تیر را پرتاب بر شبرنگ که پیکر دهد
در دو دیدن باز مانند آهوان چون روز صید   الب را ناورد در صحرای پهناور دهد
سال دیگر گر بقصد غزو روی آرد بروم   روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد
تیغ او پرواز گرد گردن رهبان کند   کوس او آواز در بتخانهٔ قیصر دهد
دشمنان و دوستان را نحس و سعد از تیغ اوست   اختر است آن تیغ از برا کین دو اختر دهد
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم   وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون چند نوشته نام او بر دفتری   بوسه بر دولت دبیر و خامه و دفتر دهد
از قضا و از قدرت این چهار ابام و در   دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد
حمل نوا آرد همی هر بامدادی آفتاب   تا به ایوانش خراج گنبد اخضر دهد
آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام   رای و تدبیر نظام دین پیغمبر دهد
یافت هر چش آرزو بود و چنین باید ملک   کو ز دانش حق بدست صاحب حق ور دهد
گر به پیش تخت او در حاجتی گوید سخن   هم منش بیگو شناسد یا بخش در خور دهد
سر دهد بر باد و ز پای اندر آید زین سپس   هر که پای از خط نهد بیرون و دردسر دهد

منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون پدر   ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد
ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی   از سعادت هر زمانی مژدهٔ دیگر دهد
داد گردون کام تو امروز نیکوتر ز دی   باش تا فردات از امروز نیکوتر دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا   مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو   بهتر از پندی که عالم را ز سر منبر دهد
گر بمحشر بود خواهد بی نهایت رحمتی   بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
در تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت   خون شود شیری که آن فرزند را مادر دهد
ور بود صد عمرو عنتر خصم تو در روزگار   قدرت ایزد ز ایزدی صد حیدر دهد
مرد و زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد   تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
گر ز شمشیر تو از سبزی چو ساق عبهر است   زردی روی عدو از دیدهٔ عبهر دهد
تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد   چرخ در آزار و آذر جامه و چادر دهد
بر رخ احباب و اعدای تو پوشاند چرخ   آن سلبها که در آزار و در آذر دهد
باد کار تو بدنیا شاد کردن خلق را   تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد
دادخواهان را تو بادی داور و فریادرس   تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد   بزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است   ز نور عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش   جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
بلند همت او از فلک گذشته شده است   بلند رایت او با فلک برابر باد
ز دار ملک بهر مملکت که روی نهد   چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حق و رست و ملک حق است   ز بهر امن جهان حق بدست حقور باد

[illegible]

بخسروی و شهنشاهی از خلیفهٔ حق   سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
زنیک بختی و نیک اختریش در دو جهان   تفاخر پدر و نازش برادر باد
بشرق و غرب کجا ظالمی و مظلومیست   میان هر دو بانصاف و عدل او داور باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید   ز فر طلعت او ملک و دین منور باد
رسوم او شرف دولت سلاطین باد   فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزهٔ او را قضا متابع باد   عنان مرکب او را صبا مسخر باد
بروز رزم چو گردون تنش توانا باد   بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
بترک و روم ببار از غنیمت سپهش   ز گنج خانهٔ خاقان و قصر قیصر باد
بران زمین که حسودان او مقام کنند   زجوخ تا که محشر نهیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد برو   عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدفست   فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد
چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی   کجا برزم نهد روی لیث لشکر باد
شعاع رایت رالش بهفت گردون باد   شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد
سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد   شراب بزمگه او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون و جشن فرخ او   چو نقش آزر و عید خلیل آزر باد
بقاش باد همه خلق خود همی گویند   که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

دولت موافقان ترا جاه و مال داد   گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید   یاران ترا فرخی ماه و سال داد
بازیست دولت تو که او را خدای عرش   بر گونه فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت زمانه را   ان چشمهای عدل تو آب زلال داد

تیغت زند سکال بر انگیخت سنجر   تا نامه که بکف بدسکال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خلق   بر باد داد سر چو تن اندر محال داد
می خواه ازان نگار که او را ز بهر تو   بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه   آمد ز چرخ و بوسه بران زلف و خال داد

تا شه عالم به بهروزی پیروزی رسید   باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید
کرد باید سرور آزاد چنین روزی نشاط   خورد باید بنده کازاد چنین وقتی نبید
فرخ آمد طلعت سلطان برین فرخنده باغ   هر که او را دید گویی صورت اقبال دید
شاه سنجر پادشاه عادل پیروز بخت   کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان   بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون بملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد   ملک با او شد مقیم و تخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان   زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم   در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید
تخت و بخت دشمنان را هر دو از هم در گسست   چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بر درید
نیزهٔ او در صف هیجا در نصرت گشاد   بود گفتی نیزهٔ او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار   هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود رخشان سنان و محتشم   با سنان و ناچخ او شیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا نباید نزد مرد   کین او ماری بود کز دور بتواند گزید
ملک او از طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل   آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا از وفاق او گذشت   دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون دام گشت و دشمنان را پای بست   وهم او چون تیغ گشت و کمرها را پی برید

آنچه ما نداری که همچون خضر جاویدان بماند / هرکه او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود نافع تر ز باران بهاری کشت را / قطرهٔ کز آب جودت بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان توئی / سایهٔ الطاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکردار در عالم توئی / کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هرکه او از چنبر پیمانت بیرون برد سر / سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایهٔ اقبال هر کس دولت پیروز تست / گشت مقبل هرکه او را دولت خود برگزید
بر زمین بی عدل تو یک مور نتواند گذشت / در هوا بی امر تو یک مرغ نتواند پرید
هرکسی را از خمیدن وز چریدن چاره نیست / هرکسی در خدمت تو هم خمید و هم چرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان / گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چه روی دوستانت سرخ باشد ارغوان / تا چه روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز باد آن گلبن عمرت که هر روز از طرب / صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید
از گل مهر تو احباب ترا باد آن نسیم / زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام / باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

عید و آدینه بهم بر پادشا فرخنده باد / طالعش سعد و دلش شاد و لبش پرخنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده باد بر جهان / روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین / آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ رخشندهٔ او فرخ است / رحمت ایزد بران فرخ رخ فرخنده باد
سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودن است / آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد
جانهای بدسگالانش تهی باد از طرب / خانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد
ای درین گیتی تو تازنده جان مصطفی / اندران گیتی تو جان پدر تازنده باد

هزه

هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند / نام ایشان هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
بی غبار و ابر چون خورشید بدرخشند ز اوج / جام و دیهیم و نگین تو بر او ماننده باد
هرکه در باغ بلا کارد درخت کین تو / در سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
آنکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو / عمر او باران درخت از بیخ و بن برکنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است / پادشاه روم پیش بندهٔ تو بنده باد
تا بود پرنده و برنده در صورت یکی / تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد
چون درفش باز پیکر برکشد روز غزو / باز نصرت گرد عالی موکبت پرنده باد
همچنان کز باز ترسد کبک و ز شاهین تذرو / قیصر ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد
همچنان چون یوز تازد سوی آهو روز صید / نیزه از دستت بجان کافران تازنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان / فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک / ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه / اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد
تا بخت و عمر و ملک اندر جهان باشد اثر / بخت و عمر و ملک تو هر سه بهم پاینده باد

گوهر سلجوق کز توران بخارا در رسید / هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل و چغری در آمد کار ملک / نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید
آنگهی بر تخت عم بنشست شاه الب ارسلان / جوشش جیش او بقصر و خانهٔ قیصر رسید
بعد از او سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه / وز فلک منشور عدل و استقامت در رسید
بعد از آن از برکیارق وز محمد مدتی / سقف ایوان شهنشاهی بکیوان بر رسید
هم دران مدت ز بهر راحت اهل جهان / نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
خسروی زیبای تخت و افسر شاهنشهی / آنکه شاها را از او هم تخت و هم افسر رسید

اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار — هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید
که ز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید — که ز هفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید
که بایران شه رسید از خان توران تحفها — که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدند — از همه گیتی سوی درگاه او لشکر رسید
بود در غزنین چو کوس رزم او آواز داد — نعرهٔ کوس از در غزنین بکالنجر رسید
در صف میدان جان دشمنان جنگجوی — از حسام آب رنگ او تف آذر رسید
ور تف آذر دل و چشم و سر بدخواه را — بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید
هر مبارز کو بزخم تیغ هندی فخر کرد — بدسگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون برآهخت از نیام — گرد مغفر پاره و در خمش بفرق سر رسید
داد حیدر اهل خیبر را الحق گوشمال — چون قضای ایزدی در قلعه خیبر رسید
دست بردی بود گفتی از نبرد سنجری — گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد — تا بریج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو — تا به پشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا — از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل — صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
هر که از کین تو برزد دمی از خنجر نفس — آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
هست معروف این مثل گرچه دراز اندر سخن — آخر الامر آن رسن را سر سوی چنبر رسید
از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد — اندرین گیتی بآب چشمهٔ کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو — بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب — رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق و سیف دولت حق‌پرست — شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید

شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ — موسم شاه‌سپرغم وقت نیلوفر رسید
یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت — نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم رامش را بساطی نو بگستر بر زمین — کز بساطت بر فلک آواز رامشگر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنکه — مژدهٔ عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر باد جان در شادی و بنگ اختری — کز نبرد تو باعدا هیبت محشر رسید

ماه را ماند که اندر صدرهٔ دیبا بود — ماه کاندر صدرهٔ دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کردست صید — صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ — تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او از بهر آنکه — عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماند آن لعبت پری را گر بود پیدا پری — ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم — هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری — وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد — راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را — آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود
ور بود در خلخ و یغما چو ترکی دلبری — قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما — خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم — کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
آهن و دیبا از او بر کید بگر فخر آورند — چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود
کس بزیبائی نه بیند در جهان همتای او — چون بخدمت پیش تخت شاه بیهمتا بود
شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او — ملت و دین محمد ص عالی و والا بود

گر شود محمود غازی زنده در ایام او   چاکر مولای او را چاکر و مولا بود
شاد جان باشد غیاث الدین والدنیا بخلد   تا ولیعهدش مغیث الدین والدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان   پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر   آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون بود   مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کو ز نعمت گستراند بر زمین   چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود   تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عواقب او ولیکن چون روان شد رایش   جوشش جیش او بجابلسا و جابلقا بود
اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود   اعتبار عزم او ترس دل ترسا بود
که ز شکل و لون اعلامش بود صحرا چو کوه   که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او   قیصر رومی از آن پرواز ناپروا بود
چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش   روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود   پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هرکجا با تیغ هندی از پی دشمن شود   هرکجا بر اسب تازی در صف هیجا بود
راست گویی مرتضی در دست دارد ذوالفقار   راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر که که بارانش بود   دست گوهربخش او هر که که با صهبا بود
او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری   جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ   ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان اختیار آخر گردون بود   چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان   تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو به بهروزی و پیروزی چو اسکندر شوی   گر بداندیش تو در دارست چون دارا بود

ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو   از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزد است   هر که کوشد با قضا سرگشته و شیدا بود
شیر و اژدرهاست شمشیر تو کاندر فعل او   صنعت چنگال شیر و نشک اژدرها بود
گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان شود   گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با بیم و نهیب   تو چو موسی و کف او چون ید بیضا بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت   پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
گنبد خضراست اسب تو چو بحر اخضری   گر ز بر بحر اخضر گنبد خضرا بود
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر   باز گر دست تو پرد صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر   کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روز بخور زدن بستان صفت   رودساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند   صنعت او را نشان از هند تا صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت   افسر رضوانیان و زیور حورا بود
از معزالدین معزی را بخدمت خواستن   جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب   وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
آن مدایح کو ترا گوید همی نادر بود   وآن قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا   دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
ورچه پیر است او شود برنا چو آید نزد تو   زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
ور بود با حرص او حرمان ندارد کس عجب   زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز   تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو در حضر و اندر سفر   هر بلا و رنج کز گرما و از سرما بود
مقطع و مبداء شعر از شکر و از مدح تو باد   تا شعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود

باد وامق بخت فرخ باد عذرا تخت تو   تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خلد شد خراسان با شادی مخلّد   از شاه باسعادت مسعود بن محمّد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت   هم ملک او مهیا هم بخت او مؤید
شاهی که در سخاوت صد خسرو است تنها   شاهی که در شجاعت صد لشکر است مفرد
از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ   وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون   تا بر کمر نشاند هم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان چون همت چرخ گردان   کز مقود و لگامش شعری کنند و فرقد
شاهیست او که دارد در خاندان شاهی   دولت زیاده از مر حشمت زیاده از عد
هست از بلند بختی چون عم و چون برادر   هست از بزرگواری ماننده اب و جد
شاه جهان محمد زو شاکر است و راضی   زیر درخت طوبی در جنت مخلّد
با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر   با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی   هر روز در خراسان مجلس دهد مجدّد
باغ مراد سلطان گردد بدو مزیّن   کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشیّد
از رای روشن او دولت شود منوّر   وز فرّ طلعت او رخها شود مورّد
ای خسروی که پشت گر شیر حمله آرد   دستت بزخم خنجر آن حمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد   در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده   بوسد زمین خدمت منت کند مقلّد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع   چون در ید تو باشد آن خنجر مهنّد
خورشید را تو گوئی داری نهاده بر سر   مریخ را تو گوئی داری گرفته در ید
نتوان شمرد آسان اسباب دولت تو   کز قطرهای باران هرگز نشود معدّد

دولت بسان نصرت کرده است با تو پیمان   تا عالم است باشد پیمان او مؤکد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان   گر فال سعد باید فال رهیست اسعد
این مدح گوی مخلص زودا که در خراسان   در مدح و آفرینت سازد بسی مجلّد
تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان   چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا   هم عالمان افضل هم افضلان اوحد
تا کرده زهره و مه بر روی خوبرویان   باشد ز عنبر و ند زنجیرها معقّد
تابنده باد رایت همتای زهره و مه   خوشبوی باد بزمت مانند عنبر و ند
از فر بخت بادا عیشت همه مهیا   وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
پیوسته جان مادح در شکر تو مغرق   همواره پای حاسد در بند تو مقیّد
دیدار تو مبارک ایام تو همایون   تأیید تو مخلّد اقبال تو مؤبّد

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود   دولت و اقبال او در ملک روزافزون بود
تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان   تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود دایم سزای تاج دین   تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جویند سلطان و ملک   بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود   وین دگر در پادشاهی به ز افریدون بود
رای آن در ملک روشن چون کف موسی بود   طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود
تا بود چون مادر موسی و هرون تاج دین   بدسگال هر دو چون فرعون و چون قارون بود
بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی   کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدا را کار خاتون بزرگ   بنده نشناسد که اسرار خدائی چون بود
گر ز هر چشم بد تعویذ و افسون عادتست   وهم و بیم او بر از تعویذ و از افسون بود

هرچه راند بر زبان و هرچه آید در دلش   عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
رای او از گنبد گردون لبی عالی ترست   پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هرکجا از حشمت و مقدار او گوئی سخن   هفت کشور خورد باشد هفت گردون دون بود
گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد   شکر او گوید هر آن ماهی که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او آرد برون   هرچه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سرشک جود او در باغ هنگام بهار   کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
وز نسیم دولت او بر درخت و بر زمین   عقدهای بهرمان و فرش بوقلمون بود
بر هران صحرا که باد همتش یابد گذر   خاک آن صحرا مشک و غالیه معجون بود
زانکه او حرف دولت از خطاب و نام او   ماه نو بر چرخ هرماهی چه در زین نون بود
بنده گر زدست او منشور یابد بر عمل   حشمت آن بنده بیش از حشمت مامون بود
چون در آرد موکب عالی بمرو شاهجان   هیبت او در طراز و در بلاساغون بود
باز چون بیرون برد موکب به پیروزی ز مرو   گرد لشکرگاه او بر ساحل سیحون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود   و آنکه بدخواه به بغزندان او ملعون بود
باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج   تا دل و جانش بشکر تاج دین رهون بود
از ملوک دهر تا موزون همی یابد عطا   تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود   تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان   تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد   تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود
چشم و روی حاسد انش باد همچون سیم و زر   تا که سیم و زر بترکی یرمق و التون بود

برسعین دین پیغمبر مبارک باد عید   چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید

صاحب دنیا ابو نصر احمد آنکه از طلعتش   هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست   امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاهنشه محل و جاه او افزونتر است   از محل و جاه مامون پیش هارون الرشید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند   گر شوند امروز راجع صاحب و ابن العمید
در جهان چون پایه او را بلندی و شرف   می ندانم پایه جز پایه عرش مجید
همت او از بزرگی در دو گیتی ننگرد   گر دو گیتی پیش چشم او بود بر من یزید
ور ببخشد هرچه از دور فلک پیدا شود   همت عالیش گوید الفلک هل من مزید
چون برآید کلک فخر آرد بکلک او قصب   چون کمر در تیغ فخر آرد به تیغ او حدید
آمد اندر شان تیغ و کلک او گوئی مگر   سوره نون والقلم با آیه باس شدید
عمر خلق از ند کلک او همی یابد مدد   هر که بیند مد کلکش عمر او گردد مدید
خاکپایش هست نافع تر ز باران و درخت   کایزد از آن گفت در قرآن لها طلع نضید
بدسگال و نیک خواه او دو مسکن یافتند   آن یکی بئر معطل وان دگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست   زانکه هست او از هنرمندی بعصر اندر وحید
ور جوانمردان همال او نه بیند چشم دهر   بخت او زیبد مراد و آسمان باید مرید
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان   تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت او مادحان روزگار   نیست ممدوحی که دارد مادحان را مستزید
گر بتابد دولت او بر دل مرد بخیل   ور برافتد سایه او بر سر مرد بلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود   وین بلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را   هست کشت ملک را کلک تو باران مفید
ای مؤکد در کف احباب تو حبل المتین   ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قولت و تا نشان قدرت است   یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

برزمین بادند امرت راطبایع چون خدم / برفلک بادند حکمت راکواکب چون عبید
برتو فرخ باد روز عید از اقبال شاه / روزکارت باد سرتاسر همه چون روز عید
خرم وشاد از تو در انشاء و استیفاء و عرض / روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

خلعت سلطان عالم افتاب دین و داد / بر بهاء دین یزدان فرخ و فرخنده باد
نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست / سروری نیکو سرشت و مهتری نیکو نژاد
انکه چون او نامداری هرکز از ایران نخواست / وانکه چون او رادمردی هرکز از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ره محنت ببست / دولت او بر خردمندان در نعمت کشاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است / این دو خصلت در خراسان رسم و ائین و نهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست / رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست رادی
غایبان از اشتیاق و مهر یاد او خورند / حاضران از خرمی بر روی او کیرند یاد
انکه کرمی کرد با او از فلک سردی ندید / وانکه سردی کرد با او بر زمین کرم اوفتاد
هیچ نایب نیست سلطان را به از او لاجرم / انچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
در هران توقیع کو بستاند از شاه و وزیر / اندران توقیع باشد مایهٔ انصاف و داد
ای هنرمندی که دیدار تو دارد نیکفال / ای خداوندی که او را بنده زیبد کیقباد
دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق / دارد از سعی تو شغل ملت و دولت نفاذ
تا فلک دست ترا بوسید همچون بندکان / بخت همچون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
که تواند یافت هرکز حشمت تو دیکری / که تواند داشت هرکز قوت فولاد لاد
هرکه او از اتش کین تو باید اردی / بر نهد بر خاک سر با برده خرمن بباد
خاد اکر مهر تو ورزد با خطر کردد چو باز / باز اکر کین تو جوید با خطر کردد چو خاد
از حسد چون دیدهٔ اعدای تو کریان شود / دیدهٔ کریان اعدای تو کریان و تو شاد

زانکه هستی مهتر و هست اوستاد تو خرد / ما وح لست انکه اندر شاعری هست اوستاد
چون ببیند رنک دیدار تو کوید مرحبا / چون بیابد بوی اقبال تو کوید العباد
شکر تو از صد هزاران کفت نتواند یکی / کر شود کوینده شکر تو همچون سند باد
تا کز حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم / تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاد
از نوایب باد جاه تو کریمان را مفر / وز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاد
از قبول و حشمت تو بخت میمون هر زمان / دوستان و کهتران را مژده دیکر باد
کامران و بزرکان از تو با سلطان بکام / وز تو سلطان شاد و میران و بزرکان از تو شاد

بر کل از سنبل نکارم دام بادام اورد / تا چه صیادان دلم را پای در دام اورد
سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند / دام دلها بر کل از سنبل بادام اورد
هر کجا خواهد برنک و حیله و زرق و فریب / از دلم بیرون برد ارام و ارام اورد
نقشهای مانوی را بر دو کلنار اورد / سحرهای سامری را بر دو بادام اورد
چون شرابی می همیشه مست دارد عشق او / حاجتم ناید که پیش من می و جام اورد
روی من زرین تر از هر جام کو کیرد بدست / اشک من رنکین تر از هر می که در جام اورد
ما در او را کر بکاه شام ارد سوی در / دایه او را کر بوقت بام بر بام اورد
عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند / هجر او هر شب بلائی بر سر عام اورد
هر که خواهد تا سلامت یابد از شور و بلا / دل ز عشق او بمدح زین اسلام اورد
سید حکام دنیا کز پی احیای دین / از امام حق همی منشور حکام اورد
نامور بوسعد بن نصر ابن منصور انکه او / سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام اورد
سهل کردد با عنایتهای او هم در زمان / هرچه از محنت بروی مرد ایام اورد
با قبول او تذرو اندر هوا کیرد عقاب / در پناه او کوزن از پشه ضرغام اورد

وندران صحرا که باد حشمت او بگذرد / گرگ نتواند که رو در روی اغنام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او / گر صواب و گر صلاح آغاز و انجام آورد
حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند / هر منجم کو حدیث از علم و احکام آورد
غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او سبک / چون مبارک پای در پشت سبک گام آورد
بحر صرف مشک ناب و لؤلؤ مکنون بهم / هر زمان هنگام کتابت زیر اقلام آورد
آن رسول است او که هر سال ازپی تجدید عهد / از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
شاه لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین / از امیرالمؤمنین تشریف و انعام آورد
در جوانمردی بهر شهری ز خاص و مال خویش / دوستان را تحفهٔ احسان و اکرام آورد
سام را گر بود باید رزم اژدرها بطوس / تا بر اژدرها شبیخون تا بخ سام آورد
گاه مردی کرد باید نام زد بهرام را / تا کمین بر شیر و کین بر تیر و بهرام آورد
قاهر اعداء دولت ناصر دولت سزد / تا بدولت فرق اعدا زیر اعلام آورد
عهد شاها زان سبب باید رهی حضرتین / تا ز حضرت مهد خاتون تو بهنگام آورد
کی بود هنگام ازین خوشتر که نقاش قضا / در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد
در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و ابر و برق / زنده پیلان شگرف و کوس و صمصام آورد
گل ز بر قطرهٔ باران تو گویی لعبتیست / کز خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد
بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا / وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
ای نکو عهدی که از گردون بیابد کام خویش / هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد
نقص تو گفتن عدو را نیش در حلق آورد / شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد / وین دگر گویی نشان از نحس بهرام آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف / از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ / تا قیامت برگ و بر نفرین و دشنام آورد

بارسالتهای او گفت اگر شاه جهان / بر نشاط و غزو روی از جانب شام آورد
در زمین شام بر چشم فرنگان لعین / تیغ صبح آسای او تاریکی شام آورد
چون ازین فارغ شود رایت سوی مغرب برد / عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن / هرچه آرد در بر فضل تو سربام آورد
اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط / شرم دارد گاه گاه از بس که ابرام آورد
نوک اقلامش چه درجی را بیاراید بنظم / قیمت درجی بود کز درج او نام آورد
ور شود ممکن که افضال ترا آرد عدد / آن عدد پیش از ضمیر نطق و اوهام آورد
گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد / ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
کان یکی گویی همی وحی سماوی آورد / وان دگر گویی همی اضغاث و احلام آورد
تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید / لطف او ارواح صافی را باجسام آورد
قدر و جاه تو چنان بادا که اندر خدمتت / چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد
باد عزمت رایض ایام تا پیش ملوک / توسن آشفته را آهسته و رام آورد
روزگارت باد فرخ تا بمیمون مجلست / مژده هر ساعت ز سعدی بخت بدرام آورد

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند / هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند
ور نسیم زلف و رخسارش رسد بر آسمان / سنبله پر سنبل و نسره پر از نسرین کند
ور گذر یابد زمانی بر لبش باد صبا / هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند
چون ز جعد و زلف بنماید نگارین روی خویش / خانه‌ها را چون نگارستان هند و چین کند
گه بخم زلف پشت بیدلان پرخم کند / گه بچین جعد روی عاشقان پرچین کند
در لب او آب حیوانست و عشق او همی / با دل عشاق فعل آذر برزین کند
من چه از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم / او چه از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند

گر وصال او همی چون کیمیا ناید بدست	پس چرا هجران او رو بم همه زرین کند
صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی	چون دو بیجاده بعمدا پرده پروین کند
گر بحور العین نماند پس چرا وصاف او	چون جمال او ببیند وصف حور العین کند
از بهشت آمد مگر تا از جمال روی خویش	روز عید آرایش بزم نظام الدین کند
آفتاب شیخ ابو الفتح آنکه بر درگاه او	دست گردون هر زمانی اسب دولت زین کند
هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود	دولت از او توتیای چشم روشن بین کند
عالمی پر زر شود چون وقت بخشش ها کند	کشوری پر خون شود چون روز کوشش کین کند
هیچ تاوان نیست بر گفتار و بر کردار او	کایزدش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند
مهر او چون تندرستی روح را شادان کند	کین او چون تشنگی طبع را غمگین کند
گر کفایت رایکی معمار سازد روزگار	از کف او کفه و از کلک او شاهین کند
ور به بند نامه بر پای کبوتر دست او	هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند
ای جوان بختی که شاخ دولت و عمر ترا	گرد کار از حفظ و از عصمت همی پرچین کند
بر زمین شاید که گر بد دشمن مسکین تو	کاسمان خنده همی بر هر چه آن مسکین کند
صورت اقبال داری بر بساط مملکت	کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند
بیدقی گز دست بخت تو رود بر نطع ملک	لعب اسب و پیل و جولان رخ و فرزین کند
ای خداوندی که چون احسنت گوید بنده را	شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند
عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی	تا عروسان سخن را جود تو کابین کند
بنده مخلص معزی را همی باید همی	کاستان درگهت را هر شبی بالین کند
او همی خواهد که از جان شیرین را بکف	تا چه گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند
تا که ایام بهاران ابر فروردین همی	برکشد لولو ز دریا در کنار طین کند
باد در بخشش مبارک دست راد تو چنانکه	در بهاران خدمت او ابر فروردین کند

باد بر عزت دعاهای خلایق مستجاب	کان دعاها را همی روح الامین آمین کند
آمد آن فصلی که از او طبع جهان دیگر شود	هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود
باغ از او مانند صورت خانه مانی شود	راغ از او مانند لعبت خانه آزر شود
کوهسار از چادر سیما گون آید برون	چون عروس باغ در زنگار گون چادر شود
سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته	شاخ گل مانند بیجاده گون چنبر شود
گاه باز گر شود بلبل بمنبر چون خطیب	آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی منبر شود
نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم	مر مرا امیدا همی بر روی آن دلبر شود
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند	گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
جام باده بر کف من نه که جانان حاضر است	تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
بس که با او دیدگان من بخواب اندر شد	بر کنار او مگر یکره بخواب اندر شود
مجلسی پیداوری با او بخواهم ساختن	پیش تا خصمش خبر یابد سوی داور شود
مر مرا از داور و خصمش نباشد هیچ باک	گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی	حجت قول خدا و قول پیغمبر شود
فتح اگر گفتار گردد کنیتش معنی بود	ور ظفر تعریف گردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد	سنگ آن یاقوت گردد خاک این عنبر شود
ور بچشم همت اندر آب دریا بنگرد	موج آن دریا برآید اوج کیوان تر شود
نه هر آن صاحب که بردارد قلم چون او بود	نه هر آن غازی که تیغی برکشد حیدر شود
در صدف بسیار بارد قطره باران همی	لیکن از صد قطره یکقطره همی گوهر شود
ملک دین را سید دنیا سزد فخر و نظام	تا بنای ملک و دین هر روز عالی تر شود
هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه	گر زنی دیوار سازد سد اسکندر شود

واکه خواهد تا برآرد بر خلافش یک نفس ان نفس در حنجرش بران تراز خنجر شو د
ای سخا گستر خردمندی که هر کو ساعتی با تو بنشیند خردمند و سخا گستر شود
گر زا چون رستم زال اندر آید پیش خصم از فزع موی سرش چون فرق زال زر شود
هر که از انعام تو در خانه فرشی گستر د گرد فرش او لباق عرش باری بر شود
گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آن مادح از ممدوح نیک اختر بلند اختر شود
هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شو د
جاودان بادت بقا تا دفتر و دیوان ما از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شو د

بهاری گر ز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد نگاری گر ز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر خیزد هر انگاهی که بنشیند هزار آتش برانگیزد هر آن گاهی که برخیزد
رخش سیمین سپر بینم خطش چون چنبر مشکین شنیدی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
بانجمای ماه در زاد اگر رخسار بنماید بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
دهان تنگ آن دلبر تنگی هست چون خاتم و گر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
از آن سنگین دلش خیزد همی رنگین سرشک من بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
بدان لشن نظر کردم دو چشم من چه دریا شد مرا دریا گوهر حوالت از دریا گهر خیز د
یکی دریاست روی او که پیش او شود کاسد هر آن دریا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد
ببازار نکورویان اگر قیمت کنند او را خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلام و اعلامش بدیوان در قضا زاید بمیدان در قدر خیزد
هنرمندی بزرگست او که دارد یاری دولت کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
ز طبع او ببزم اندر همه لعب و طرب زاید ز عزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد

زمیدان و در او چوگی پیروزی و بهروزی که پیروزی و بهروزی از آن میدان و در خیزد
ز عالی رای او خیزد همه حجت عقلی چنان چون حجت شرعی ز آیات و سور خیزد
نکرد ابلیس آدم را زبدبختی یکی سجده بمیدالنت گر آدم همی چونان پسر خیزد
فروزان کلک میمونش که در دست همیونش سحابی را همی ماند کز او مشکین مطر خیزد
مخالف را از او همواره خوف و رجا باشد موالف را از او مادام نفع بی ضرر خیزد
خداوندا که کن خویشتن را گر نه بد مستی جهانی با کفایت گر جهانی مختصر خیز د
ز تو خیرست ناصح را ز تو شرست حاسد را تو گردونی و از تاثیر گردون خیر و شر خیز د
همه عالم بروز حشر خیزند از زمین یکسر مگر بدخواه مسکینت که از نار سقر خیزد
من آن شایسته مداحم که در مدح معز الدین ز باغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
نه از دیدار من از او کار از رنج دل باشد نه از گفتار من اسود کان را درد سر خیزد
بگاه گفتن مدحت چو یک معنی بدست آرم ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد
باقبالت مرا هر روز باشد تیزتر خاطر چو خاطر تیزتر باشد معانی بیشتر خیزد
همیشه تا نگیرد آب طبع گوهر آتش از آن خیزد بخار و موج زین دود و شرر خیزد
بسان زهره و مریخ ناظر باشش هر جائی که شادی با او خوبیها از آن فرخ نظر خیزد

ز مهر عید نگارا همی چه سوزی عود چرا شراب نه پیمائی و لبنازی عود
بساز عود و بده یک شراب وصل مرا که من بسوختم از هجر تو چو در آتش عود
چرا بمن ندهی باده چو آب حیات که هست باده چو آب حیات ناموجود
قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم بر از نگین سلیمان و نغمه داو د
بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود خمیده گشت چو چنگ از بس قیام و قعود
پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود

سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم
که رفت موسم اعراض روزگار عنود

چه من بنعمت مسعود شاد و خوشنودم
سزا بود که کنم شکر نعمت معبود

به نعمتیست فزون زین که من ز حضرت شاه
بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود

چه مقصدیست و چه مقصود پیش از آنکه مرا
همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود

بفر دولت مسعود تاج دین پسر
نصیر ملک ملک مجد دولت مسعود

سپهر احسان خورشید گوهر جهان
رئیس صدر خراسان منیع بن محمود

یگانه بار خدائی که جاودانه بماند
بنام حشمت او نام والد و مولود

بزرگی و شرف او را سزد که تازه بدوست
بزرگواری آباء و احتشام جدود

نه ممکنست که هرگز بجهد و چاره خلق
مکارم پدر و جد او شود محدود

بجهد قطره باران کجا شود معلوم
بچاره برگ درختان کجا شود معدود

عقیدت و دل صافی همیشه عادت اوست
اگرچه عادت شاهان خزانه است و جنود

صفای خاطر او گاه معرفت ببرد
کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود

همه نحوست چرخ از وجود شد بعدم
کجا سعادت او آمد از عدم بوجود

هزار سیف بود در سنان او که جنگ
هزار معن بود در بنان او که جود

ایا ز سر تو سوی فلک رسیده پیام
و یا بشکر تو پیش ملک رسیده وفود

توان ستوده امیری که روز حشر روند
بزیر سایه تخت تو شاهد و مشهود

اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
طلب کنم ز گفتار کردگار ودود

بود ستایش تو شاه شاکر النعمة
بود نکوهش خصمت لربه لکنود

اگر نتیجه فکرت مدیح توست عجب
عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود

ز قحط و فتنه بود روزگار در دو نشان
چنانکه از حدثان روزگار حسود

حسد کنند حسودان ترا باصل و بنفس
برین دو چیز بود مرد محتشم محسود

اگر بکین تو صد کوه کیمیا سازد
بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود

وگر بساحری از سامری سبق ببرد
ز مطرد تو شود همچو سامری مطرود

قوی سمند تو گاه نبرد گردش اوست
چو گاه سیل ز کهسار گردش جلمود

نه در رکش ضربان کم شود ز ضرب سیوف
نه با دلش خفقان ضم شود ز ضیق نبود

کند چه سورش پیکان بزیر توز کمان
عظام کالبد دشمنان بزیر جلود

اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان
بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقود

دریده و زده و کوفته کنی همه را
شکم بنیزه و گردن به تیغ و سر بعمود

بزرگوارا دانی که پیش از این بودست
بمدح و خدمت تو عهد من طراز عهود

چه عهد تازه شد اکنون توقعت مرا
همان قبول که بودست پیش از این بعهود

بحضرت تو کنم عرضه محضر دل خویش
که ثبت موضع انکار و ثبت جای جحود

گواه سنین و شهورست و پایدار رست
خط شهور و سنین از خط عدول و شهود

بمجلس پدرت عسجدی ز بهر طمع
مدیح برد بایام جعفری و مودود

بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف
عزیز عقدی بگزیده از میان عقود

مرا بهشت جمالست به از بهشت بقاست
مرا شراب وصالست به از شراب خلود

که این بهشت کنون حاضرست و آن غایب
که این شراب کنون حاصلست و آن موعود

همیشه تا ز پی مقریان همی خوانند
حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود

عدوت باد چه عاد و ثمود جفت بلا
ولیت باد سلامت لسان صالح و هود

نماز و روزه تو باد یک بیک مقبول
نماز و روزه خصمانت سر بسر مردود

بقات دایم و کارت بکام و بخت بلند
تنت درست و دولت شاد و عاقبت محمود

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد
شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد

زرای همت عالی بمدت شش ماه   هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
خرابهای کهن را بفر دولت خویش   چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
بدشت کوفه و سمت مداین و تکریت   نگار کرده و داده بشیر مردی داد
نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست   زبیم او بلب سبل ناله و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و ز شام   قبای مرتبه پوشیده هر یکی چو قباد
نموده خدمت خویش و گرفته خلعت خویش   فزوده مرتبه و بازگشته خرم و شاد
شهی که سیرت و آیین او چنین باشد   بشاهی اندر خرم زیاد و دیر زیاد
چنین بود نسق ملک و رونق دولت   چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد
بنا است دولت و عزم ملوک بنیاد است   بنا بلند بود چون قوی بود بنیاد
هنر باید تا نامدار باشد مرد   گهر باید تا قیمتی بود فولاد
خدایگان هنر پرور اینچنین باشد   که دانش و هنرش داد ملک و دولت داد
گشاد ملک جهان و ببست دست بلا   بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
نه آسمان بتواند گشاد آنچه ببست   نه اختران بتوانند بست آنچه گشاد
ایا متابع امر تو حاضر و غایب   و یا مسخر حکم تو بنده و آزاد
کینه پهلو تو هست برتر از کر کین   کهینه حاجب تو هست مهتر از کشواد
ز جام لطف یکی قطره چشمهٔ حیوان   ز تیغ لطف یکی شعله آتش خرداد
همی ز جود تو گوید راد مردان شکر   همی بشکر تو گیرند شیر مردان یاد
خجسته شد بتو روز جهانبان که توئی   خجسته روی و خجسته پی و خجسته نژاد
ستاره دیده گریبان بسی و چون تو ندید   زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نزاد
دول گفت که در امتم شهان باشند   که عمرشان گذرد از عدل برتر از هشتاد
گراین حدیث درست است مژده باد ترا   که عمر تو گذرد از عدل بر صد و هفتاد

شکفته ملک تو با غیبت و اندر و بهشت   چو لاله و گل و نسرین و نرگس و شمشاد
گهی نسیم طرب شان دهی ز طبع کریم   گهی سرشک نعم شان دهی ز دو کف راد
نه ترس آنکه خلل شان رسد ز تابش خور   نه بیم آنکه زیانشان رسد ز جنبش باد
تو اختیار خدائی و از سعادت تست   که اختیار سفر کردن تو نیک افتاد
بفرخی شدنت بود در مه آبان   بشادی آمدنت بود در مه خورداد
بروزگار خزان گر شدنت فرخ بود   بروزگار بهار آمدنت فرخ باد
همیشه تا که تفاوت بود بنعت و صفت   میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد
بهر مقام ترا باد نو بنو شادی   ز گونه گونه بتان مجلس تو چون نوشاد
موافقانت بشادی و ناز چون خسرو   مخالفانت بسختی و رنج چون فرهاد
فلک بملک جم ای شاه مژده داد ترا   بعمر خضر ز روزگار مژده دهاد
بقای خلق جهان در بقای دولت تست   خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

بتی که نسبت از نوشاد دارد   دلم هر ساعت از نوشاد دارد
ز روی خویش کوی و برزن من   چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شیرین   مرا عاشق تر از فرهاد دارد
بران بت هست مادر زاد عشقم   که این بت حسن مادر زاد دارد
رخ او هست چون بغداد و چشمم   نشان دجلهٔ بغداد دارد
بسرخی چهره او ارغوان است   بکردار ارغوان شمشاد دارد
بنرمی سینهٔ او پرنیان است   بزیر پرنیان پولاد دارد
اگرچه آن بت بیداد پیشه   همه اندیشهٔ بیداد دارد
بران عاشق نشاید کرد بیداد   که او مهر امیر داد دارد

معین دولت سلطان عادل
که طبع پاک و دست راد دارد

سپه داری که اندر لشکر خویش
هزاران گرد چون کشواد دارد

برای پاک خویش از آزادگان را
زبند روزگار آزاد دارد

برزم اندر ز سهم و هیبت خویش
همه فولاد دشمن لاد دارد

بدان ماند که تیغ آب رنگش
فروغ آذر و خرداد دارد

چو کفار از تف دوزخ مخالف
ز لفِ تیغ او فریاد دارد

زمانه سال عمر هر تنی را
اگر هفتاد اگر هشتاد دارد

ولیکن سال عمر او یکی را
صد و هفتاد ره هفتاد دارد

امیرا خانهٔ مجد و مروت
ز عدل و عقل تو بنیاد دارد

کسی کو دین و داد و دانش آموخت
دل و طبع ترا استاد دارد

ز عدل و جود نوشروان و حاتم
هر آنکس کاو حدیثی یاد دارد

کجا عدل تو و جود تو بیند
حدیث هر دو یکسر باد دارد

همه ساله معزی در مدیحت
قلم چون حکم تو نفاذ دارد

ز شعر او گرد نزد تو عروسی
که از اقبال تو داماد دارد

همیشه تا هوا سردی و گرمی
ز ماه بهمن و خرداد دارد

بنای عمر تو آباد داراد
که عمرت دین و ملک آباد دارد

تا جهان باشد خداوندش ملک سلطان بود
در ملک سلطان جهان چون روضهٔ رضوان بود

تا که از یزدان بود پیروزی هر دو لتی
هم دلیلش دولت و هم ناصرش یزدان بود

تا قضا و بخت باشد با بقای عمر او
هم قضا در بیعت و هم بخت در پیمان بود

با بقای او همه تیمارها شادی بود
با بقای او همه دشوارها آسان بود

مهر او چو دولت از ایمان و اندر شرق و غرب
دل ز مهر او نشاید هر که با ایمان بود

هر که جوید کین او زنده نماند یک نفس
ور بماند کالبد بر جان او زندان بود

تا قیامت گوی شاهی در خم چوگان اوست
فرخ آن خسرو که در دستش خم چوگان بود

دولتی دارد بحمد الله که در هر لحظهٔ
پیشش از دولت بخدمت چرخ را دوران بود

همتی دارد بنا میزد که در هر ساعتی
گرد آن همت بحیله وهم را جولان بود

راست گویی دست و تیغ او دو ابر دافع اند
گاه بزم و گاه رزمش هر دو را باران بود

دست او در بزم زر افشان بود بر بندگان
تیغ او بر حاسدان در رزم خون افشان بود

تا که از فتحش نشان در حد قسطنطین بود
تا که از عدلش خبر در حد ترکستان بود

پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود
پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود

شهریارا گر تو فرمایی بدین حضرت رسد
هر هنرمندی که در ایران و در توران بود

گرد شادروان این حضرت بچشم اندر کشم
زانکه نور چشم او زین گرد شادروان بود

گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان بود
گاه نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود

چوب کم باشد ز آهن لیکن اندر معجزات
تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود

هر که عاصی گشت در تو مدبر و مخذول شد
در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود

هم بدینسان مدبر و مخذول باشد بخلاف
گر کسی را زین سبب اندیشهٔ عصیان بود

هر که دین دارد رهی باشد ترا از جان و دل
ور ز جان و دل نباشد از بن دندان بود

هر چه اندیشه در و بندی بپایی از خدای
زانکه تدبیر تو و تقدیر او یکسان بود

عدل و احسان دولت و ملک تو دارد پایدار
ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود

در جهانداری و شاهی هر چه زایزد خواستی
بیش از این آن بود و زین پس هر چه خواهی آن بود

گر جدا ماندم خداوندا ز خدمت مدتی
عذرها دارم بگویم گر ز تو فرمان بود

نیز از این خدمت نخواهم بود یک ساعت جدا
جان و تن پیش تو دارم تا تنم را جان بود

هرکه جوید درّ معنی یابد از دیوان من	تا که اندر مدح و فتح تو مرا دیوان بود

نایب پیغمبری شاها نباشد بس عجب	گر مرا در خدمت تو حشمت حسان بود

از زمین بر چرخ تابان باد ماه رایتت	تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود

شادی خلق جهان از همت و عدل تو باد	کاین جهان از همت و عدل تو آبادان بود

هر روز که خورشید سر از کوه برآرد	از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد

گوئی که همی گوید پیک تو به تعجیل	تا نامهٔ فتح و ظفر از راه درآرد

احسنت و زه ای خسرو پیروز که هر روز	پیک تو همی نامهٔ فتح و ظفر آرد

هر ماه که نو گردد از آنجا که تو خواهی	اقبال ترا مژده ز ملک دگر آرد

که والی تو آرد مال تو ز خاور	که عامل تو حمل تو از باختر آرد

مهر تو درختی است که از باد سعادت	هر دم ز دنی دولت و اقبال برآرد

دیدار تو خورشید جهانست که هر روز	صبح ظفر از مشرق اسلام برآرد

هر که سخن گوی از آثار گذشته	معنیش که از قصه و گاه از سمر آرد

باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن	تا طبع ز دریای معانی گهر آرد

جانست که عدل تو با نور لطیفست	کاندر تن و در دیده حیات دگر آرد

از جود تو خواهد همه کس حاجت روزی	چون حجت روزی ز قضا و قدر آرد

هر کو نه بفرمان تو بندد کمر خویش	خم داده میان پیش تو همچون کمر آرد

در دهر هر آنکو حشر آرد بخلافت	ادبار و بلا بر تن و جانش حشر آرد

از بیم حسام تو که هنگام عداوت	از خون دل و چشم معادی خطر آرد

هر کو ز پی جاه و خطر با تو کشد سر	سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد

ور زانکه سر اندر خط حکم تو نیارد	تا که سر شمشیر تو عمرش بسر آرد

سعد فلک از شمس تو روی بتابد	چون رایت تو روی بسوی سفر آرد

بر رایت تو شکل هلالست و زمانه	در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد

شاها ملکا بندهٔ عقل و هنرتست	هر کس که همی فخر بعقل و هنر آرد

زان فخر که چون تو ملکی از بشر آمد	شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد

تا دهر بود فخر بنام تو در آفاق	هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر آرد

تا خاک کثافت دهد و باد لطافت	تا آب بخار آرد و آتش شرر آرد

جاوید چنان باد که پیش تو زمانه	اسباب طرب یک ز دگر خوبتر آرد

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار	شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح	ز چنگ نغمهٔ زیر و ز نای نالهٔ زار

دو چیز باید و هنگام لذت دگر است	سماع را بصبوح و صبوح را بهار

صبوح سازد و دگر باره عشرت از سر گیر	که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر	گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار

بر آن صحیفه که یک چند زرگران خزان	بچرب دستی بردند زر و سیم بکار

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون	همی کشند خط لاجورد بر زنگار

بلاله بنگر و را چه مایه بهره رسید	ز باد مشک فشان و ز ابر لؤلؤ بار

دعا کند بشاخ چنار هر گل را	تذرو و فاخته عندلیب و قمری و سار

اگر دعا گل بر چنار مرغان شد	چرا چو دست دعا گر شده است برگ چنار

درست گوئی دینارهای بی سکه است	چه بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار

ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر	بنام خسرو دین دار سکه بر دینار

معین دولت شاه مظفر منصور	امین ملت شرع محمد مختار

بزرگ بار خدائی که آفرینش را	شدست واسطهٔ عقد و نقطهٔ پرگار
سخن ز هفت و چهار است فیلسوفان را	که کون عالم از این کرد عالم الاسرار
زنام و کنیت او جوی سر این معنی	که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار
ز همتش فلک المستقیم را حد است	که هست همتش از وی بلندتر بسیار
چه وهم قصد کند تا رسد بهمت او	بخواهش از فلک مستقیم خواهد بار
همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح	همی کنند بمدحش فرشتگان تکرار
گل موافقتش را غنیمت است نسیم	می مخالفتش را هزینه است خمار
قضا گشاده کند کار او چه بسته کمر	قدر پیاده رود پیش او چه گشت سوار
کند مجلس و میدان دو پیشهٔ متضاد	بدست گوهر بار و تیغ گوهر دار
تیغ اگر ملک الموت وار جان ببرد	بدست باز دهد جان رفته عیسی وار
کجا روان بود از دست او دو خدنگ	که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
چه در نشانه نشاند خدنگ پیشین را	کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار
ابا ز دولت تو دیده هر کسی معجز	و با معجز تو کرده هر کسی اقرار
در خزانهٔ عقلی باتفاق چنانک	در مدینهٔ علم است و حیدر کرار
حصار پیش تو صحرا شود چه عزم کنی	و گر چه حزم تو صحرا حصین کند چو حصار
اگر خدای بدان خواستی که تا باشد	مخالفات ز تیمار مفلسی بیمار
ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس	ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
همیشه تا نبود رنگ نار آبی را	چنان کجا نبود آب را حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد	ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار — از آخوش است کز او دور نیست یار

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود	از یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگارگر بوستان شده است	در بوستان چگونه توان بود بی نگار
صد خرمن گل است کنون در میان باغ	از ابر تر که خرمن گل بیت در کنار
وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب	تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
و ز ابر نیز هم عجب آمد مرا همی	تا چون کند ز دیده روان در شاهوار
ای فاخته تو باری عاشق نه چو من	چندین منال بر گل و بر سرو زار زار
ای ابر نیستی چو من اندر بلای هجر	چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار
کار من است نالهٔ زار و گریستن	کز عشق مستمندم و از هجر سوگوار
نه روی آنکه دولت بر من گذر کند	نه راه آنکه من بر او کنم گذار
تدبیر کار خویش ندانم چون کنم	کز دست او و دست من اندر گذشت کار
امروز بامداد شدم سوی بوستان	تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبالباس را	در دست یاره کرده و در گوش گوشوار
گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی	از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
نزدیک لاله بردم و با او سرود من	افسرده گشت چون دل من او بلاله زار
نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید	شد چشم او ز عکس رخم شنبلید وار
گلبن ز خون دیدهٔ من شربتی بخورد	آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بنفشه از جهت داغ و درد من	جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی رفیق وار ز بهر دعای من	برداشته است دست سوی آسمان چنار
آری مرا چنار ثناگر سزد که من	باشم ثناگر شرف الملک شهریار
بوسعد بر دولت و پیرایهٔ بشر	نور دل سعادت و تاج سر کبار
صدری که نیست جز بمراد او هوای او	نه چرخ را مسیر و نه افلاک را مدار

در همتش همی نرسد گردش فلک — گوئی فلک پیاده شد و همتش سوار
یک در شمار اصل هزار است از آنکه او — هست از شمار یکتن و هست از هنر هزار
توقیع او بدیع تر از صورت پریست — از شرم آن پری نشود هرگز آشکار
دست زمانه سرمه کند چشم خویش را — چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار
گر ابر بهره یابد ازین گند سرشک — در بحر بهره یابد مشکین کند بخار
ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم — اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
جان در تعجب است و خرد در تفکر است — تا خاک را چگونه مسخر شده است نار
گرچه ارم ز نقش بدیعست نامور — ور چه حرم ز امن تمام است نامدار
نقش ارم ز خامهٔ او هست مسترق — امن حرم ز خانهٔ او هست مستعار
ای همت رفیع تو قانون احتشام — وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار
جود ترا لقب نهم آفتاب و بحر — کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار
ماند باتفاق خرد رای روشنت — کاصل همه علوم بدو گردد استوار
در سایهٔ عنایت تو زو به ضعیف — دنبال شیر شرزه بخاید بمرغزار
نور سعادت تو همی زر کند ز خاک — بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
از قوتی که دست ترا داد آسمان — وز قدرتی که کلک ترا داد روزگار
وقت ستایش تو گمان آیدم که هست — دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار
شکر تو هست دام دل من شکار تست — آری چو دام شکر بود دل بود شکار
زر سخن به پیش تو پاک آورم همی — زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
گردون ز حلقهای دگر نقش بسترد — وین حلقها بماند تا حشر یادگار
تا عالمان ز قصهٔ موسی و حال خضر — گویند نکتها که بود شرع را حصار
کلک تو باد در کف راد تو چون صدف — ز آنسان که بود در کف موسی عصا چو مار

از قوت سمائی و الهام ایزدی — بادی بعمر و علم چو خضر بزرگوار
رای شریف تو بهمه خبرها مشیر — شخص کریم تو بهمه فخرها مشار
در روزنامهٔ قدر و دفتر قضا — عمر تو بر گذشته ز اندازهٔ شمار

بگوش بر بنه ای ترک زلف تافته سر — مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته تر
که من شوم بسر کوی عشق تافته دل — چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر
همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را — بدان دو قفل دو زنجیر بسته داری در
ز عشق آن لب چون انگبین و شکرستت — که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر
دلم چه دید که خون جگر همی بارم — در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر
زبهار دو زلف تو شد وگر نشدی — ز دیده کالش بباریدمی چو خون جگر
اگر تو باز فرستی دل گریخته را — بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت — مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر
نظام دین بدی فخر ملک شاه جهان — که افتخار تبار است و اختیار بشر
غیاث دولت ابوالفتح اصل نصرت و فتح — مظفر آنکه بدو روشن است چشم ظفر
سه چیز از او که توقیع یافتند خبر — دوات حشمت و کاغذ جمال و کلک خطر
همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند — نشان حلهٔ فردوس و طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش همی چنان پرد — که اندرو نرسد وهم اگر برآرد پر
مگر که بهره رسید آب و خاک را ز کفش — که آب معدن در گشت و خاک مسکن زر
قیاس جعفر با او مکن که درگه جود — بحر ماند و چولیت در لغت جعفر
ز فر دولت او شهریار گیتی را — همی رسد بدو پیکر درفش نه پیکر
پس از گذشتن الب ارسلان همی گفتند — معز دین پسر است و نظام ملک پدر

اگر معز و نظام از جهان گسسته شدند | مظفرست پدر بو المظفرست پسر
ز فرخ خواجه مظفر ظفر همی یابد | برابر علم رکن دین پیغمبر
منجمان جهان حکم کرده اند که او | همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
همی کشند اثر و زیرکان چنین گویند | که بود نی همه بتوان شناختن به اثر
ایا شکوه دولت بوستان خرد | ایا ستاره حشمت با آسمان هنر
باتفاق خرد قدر تو شود معلوم | چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور
ز گردش سم شبدیز لست شرم سپهر | ز تابش مه مخوق لست رشک قمر
کشیده رمح تو مانند کلک لست بشکل | اگرچه کلک تو از رمح لست کوته تر
یکی است ماری کو را ز آتش است زبان | یکیست ابری کو را ز گوهر است مطر
هلاک مبتدعان مدغم اندران آتش | نجات ممتحنان مضمر اندرین گوهر
چه آتش است که در وی هلاک شد مدغم | چه گوهرست که در وی نجات شد مضمر
خدایگانا کاری که در خراسان رفت | جهان و خلق جهان را عجاب است و عبر
عنایت تو دلیل سعادت فلک است | یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کند بخلق نگاه | چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو جوهری و صلاح جهانیان عرض است | عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
از آن زمین که پادشاهی بود انبوه | نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق نشانه بود لشکریست ترا | که نگسلدش همی ساعتی نفر ز نفر
یکی منم که دعای ترا عشیرت من | چو قل هو الله الحمد کرده اند از بر
بنعمت تو که در غیبت تو داشته ام | لب از فراق تو خشک و زبان بشکر تو تر
بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم | چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر
همیشه تا که بود در فتن جهانداران | گذار حضر بسفر گاهی از سفر بحضر
زابغر خداو خدایگان جهان | خجسته باد حضر و خجسته باد سفر
جهان مسخر حکم تو و زمانه مطیع | قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

ای جهان را از قوام الدین مبارک یادگار | روز نوروز تو مبارک باد و جشن نوبهار
در چنین روزی بنه دست تو با جام شراب | در چنین جشنی بنه چشم تو بر روی نگار
بوستان از ابر لؤلؤبار و باد مشک بیز | گرد پرمشک آستین و گرد پرلؤلؤ کنار
تا کند در جشن نوروز از کنار و آستین | مشک ناب و لؤلؤ مکنون بدین مجلس نثار
گر بنفشه سوک خصم تو نخواهد داشتن | از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار
ور نه آگاه است کز بهر تو گر سازند چتر | ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتر دار
گر بهفت اختر نماید دولت تو جای خویش | فخر او جویند و از هفت آسمان دارند عار
گر نه بر چرخ وستی برزمین ننگفت از آنکه | باشد اندر قعر دریا جای در شاهوار
اشتقاق و کنیت و نامت ز فخرت و ظفر | لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار
گر نظام الملک فخر الملک خوانندت سزاست | کز هنر هستی نظام الملک را فخر تبار
خواستار شغل شاهان نیستی لیکن ترا | از پی امن جهان هستند شاهان خواستار
گر ز عدل کار فرمایی جهان را چاره نیست | کار ور دست تو نیکوتر که هستی مرد کار
چند نتواند نمودن صنعت باز سفید | غرم نتواند گرفتن جای شیر مرغزار
کلی و جزوی همی سرمایه باید چند چیز | تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار
تخت باید بی زوال و عقل باید بی مجاز | جاه باید بی قیاس و مال باید بی شمار
تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان | تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار
تا نباشد جاه در دلها کی باشد شکوه | تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار
هست کلی بخت و عقل و هست جزوی جاه و مال | فخر مردم زین چهار است و تو داری هر چهار

گر هنرمندان بسی هستند با تدبیر و رای ... نیست کس را این خداوندی و جاه و فضل ال
در جوانمردی بسی بودند با شمشیر و تیر ... لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
هر که بجام از شراب کین تو بر کف نهد ... زود گردد مست لیکن در بماند در خمار
در خراسان چند کس قصد تو کردند از حسد ... هر یکی با امر و نهی و نام و کام و کار و بار
تخم کین کشتند و تیر دشمنی انداختند ... هست گفتی با تو هر یک را مصاف و کارزار
بر نشان نامد صواب و تخمشان نامد بر ... عمرشان زیر و زبر شد خان و مانش تار و مار
جمله بگذشتند و گیتی را بتو بگذاشتند ... تو ز گیتی بگذر و گیتی بشادی میگذار
دو ملک یزدان موکل کرد بر هر آدمی ... هر زمان گویند هر یک بر یمین و بر یسار
ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز ... وی عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
گرد تو باری حصاری ساخته از حفظ خویش ... باره دیوار او چون قطب گردون استوار
کس نیارد گشت گرد باره و دیوار آن ... هر کجا باری بود بانی چنین باشد حصار
انتظار و مهلت از مقصود تو دورست از آنکه ... چرخ با تو یکدلست و بخت با تو سازگار
ای چو نور شمس تابان نور تو قائم بذات ... ور تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار
اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست ... زانکه خالق را توئی از خلق گیتی اختیار
تا چه آید آفتاب از حوت در برج حمل ... روی در کاهش نهد لیل و بیفزاید نهار
چون نهار اندر زیادت باد بخت و عمر تو ... بخت و عمر دشمنت چون لیل باد اندر بهار

همیشه پر شکن است آن دو زلف حلقه پذیر ... شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
ز تیره گیش همی روشنی دهد پروین ... بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
چنانکه شیر بود پرورندهٔ اطفال ... شکنج و حلقهٔ او هست پرورندهٔ شیر
ز مشک بر مه روشن همی کشد پرکار ... ز قیر بر گل و سوسن همی کند تصویر



بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک ... بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست ... کمند جادو بندست و دام عاشق گیر
دلی که بسته و غمگین شدست در گرهش ... گشاده گردد و خیره شود بمدح امیر
جمال آل حسن فخر گوهر اسحق ... که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
مظفر آنکه کفش رایت کفایت را ... همی درست کند چون کافیان تقدیر
هر آنچه هست مقدر ز حسن مخلوقات ... یقین بدان که بمه دون اوست جز تقدیر
دل منور او هست چرخ را عنصر ... بد مؤید او هست جود را اکسیر
اگرچه در همه چیزی مؤثرات فلک ... بلند همت او در فلک کند تاثیر
ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت ... ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر
اگر خیال تو بیند بداختر اندر خواب ... معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
ایا همیشه دل پاک تو بفخر مشار ... و با همیشه کف راد تو بخیر مشیر
فقیر بود جهان پیش از کفایت و فخر ... تو آمدی و بتو شد غنی جهان فقیر
قضای خالق عرش است وعدهٔ تو مگر ... که هر دو را نبود بیم دم زدن تاخیر
بجای هر نفسی هر ستایشی کمست ... بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر
وگر کنم بهمه عمر شکر نعمت تو ... بنعمت تو که از خویشتن کنم تشویر
همیشه تا که بخیر و به شر بسان بشر ... همی رسول بشیر آید از صغیر و کبیر
زمانه باد بشر مخالف تو رسول ... ستاره باد بخیل موافق تو بشیر

باز آمد از سفر بخجسته صدر روزگار ... با عصمت و عنایت و تایید کردگار
کرده برای قاعدهٔ عقل را قوی ... داده بعقل مملکت شرق را قرار
حاصل شده ز مصلحت روزگار او ... خوشنودی خدای و خداوند روزگار

فخر است ملک را ز چنین صاحبی که هست / هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار

از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب / وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار

باز مراد او چه برد ز آشیان / منقار و مخلبش همه عالم کند شکار

وز طبع او بخار فرستد سوی سپهر / روحانیان شوند معطر بدان بخار

آتش به سنگ در شود از عفو او سرشک / باران بابر در شود از خشم او شرار

در مرغزار صوت تذروان دعای اوست / ور شکر اوست نغمهٔ کبکان کوهسار

گر باز و چرغ در کنف عدلش ایمنند / کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار

ای آسمان گزیده تبار تراز خلق / ای در هنر گزیده ترا خالق از تبار

چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس / وز ماه روزه چون شب قدری تو اختیار

رحمت بران شجر که توئی شاخ و بار او / کز نصرتست شاخش و از دولتست بار

آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی / شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار

اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز / کافزون شود محل بزرگان بدان چهار

در رای تو کفایت و در طبع تو هنر / در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار

کلک تو ساحرست و بنان تو معجزست / با هر دو نور و ظلمت کلی ندیم و یار

معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع / ظلمت که دید و نور بهم گشته سازگار

گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن / ور حاسدت بسنگ چو آتش کند حصار

آن کرد از نهیب تو در آب سوخته / وین گرد از خلاف تو در سنگ خاکسار

شد خاندان ملک برای تو مستقیم / شد خانمان خصم ز کین تو تار و مار

این از شکفتگی چو رزان گشت در خزان / وان از شکفتگی چو چمن گشت در بهار

در انتظار بود جهان امن و عدل را / آمد برون بعصر تو از بند انتظار

تا از پس هزار کرر بود عدد / تا در عدد هزار بود عشر ده هزار

باد اسنین عمر تو چندانکه عشر آن / از ده هزار بیشتر آید در شمار

چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر / گر آفتاب گل و ماه و سنبل آرد بر

نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او / مه است در زره و آفتاب در چنبر

شکوفه را شکن زلف او شده است حجاب / ستاره را گره زلف او شده است سپر

بزیر هر گرهی توده توده از سنبل / بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر

شنیده ام بحکایت که مرد مشک فروش / نهان کند جگر سوخته بمشک اندر

بزلف مشک فروش است دلبرم لیکن / زمین بجای جگر خواسته است خون جگر

از آن قبل همه جائی گهر عزیز بود / که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر

وزان سبب همه کس روی در حجر مالند / که سختی از دل سنگین او ربود حجر

من آتشین دلم ای ماهروی مشکین بوی / تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر

مرا همی نفس سرد خیزد از آتش / ترا همی سخن تلخ زاید از شکر

مرا گوئی تا جان همی پدید آید / چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر

دو چیز بس بود از رسمها مرا و ترا / مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن خبر

دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا / ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر

معین ملک ملکشاه فخر دولت او / ابو المحاسن خورشید فعل زهره نظر

سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم / زحل سیاست و مه رای و مشتری اختر

بزرگواری کاندر کفش قلم گوئی / قضا مصور گشته است در میان قدر

اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان / فدای باز دهد جان رفته را بصور

درخت طوبی دنیا به آرزو جوید / که تا ز بهر دعا کوی او شود منبر

اگر کسی بنویسد برای او جزوی / ستاره کاتش قلم باید و ورق دفتر

ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را   ز جاه لطف پناه و ز قولت مفر

توانگر است و مظفر کسی که مهر تو جست   که مهر لطف طلسم توانگری و ظفر

مگر زمین فلک است و تو از بر او خورشید   مگر جهان عرض است و تو اندر آن جوهر

مگر که پیرهن یوسف است همت تو   کز او زمانه چو یعقوب یافتست بصر

چو از مخالف تو کودکی به بوندد   اگر نه دختر باشد تبه کند مادر

مخالف تو ز شوم اختری همیگوید   چرا نه مادر من بود مادر دختر

تو آنکه همت فلک است و همت تو بلند   تویی که همت زحل زیر و دولت تو زبر

ز بهر پیکر لطف آفتاب آینه گون   ز بهر موکب تو نعل پیکر است قمر

ز آب دست تو مانند کوثر است لکن   اگر ز رحمت صرف است آب در کوثر

اگر ز جود تو یابند کوه و دشت نسیم   وگر ز دست تو یابند خاک و سنگ مطر

بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه   بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر

مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو   که بر غالیه بار است و مار غالیه گر

روان ندارد و او را تحرک است و سکون   زبان ندارد و او را حکایت و سمر

بسان مرغ زرین و پر او سیمین   ز سر خویش مبارک همی نگارد پر

چو شد شناخته سیرش رسد بهر منزل   چو شد نگاشته پرش رسد بهر کشور

اگر ز فکرت و راز ضمیر آگه نیست   ضمیر و فکرت تو چون کند همی از بر

همیشه بسته میانت آسمان کوشه   ز بهر خدمت تو بست بر میانش کمر

خدایگانا هستم رهی و بنده تو   که بنده وار خداوندی و رهی پرور

چگونه بودم دور از تو اندرین مدت   چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر

دراز و تیره رهی بود پیتو در پیشم   درشت و ناخوش و آشوبناک و پهناور

یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی   بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر

فراز او همه گرد و نشیب او همه دود   نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر

ز بیم دیو چنان بودم اندران وادی   که عاصیان ز نهیب گناه در محشر

همی گذشت بمن بر خیال صورت دیو   بدان صفت که بمعروف بگذرد منکر

بجای هر نفس سرد کین دلم بزدی   زمانه در دل مسکین من زدی آذر

چنان شرار زدی در دل من آتش غم   که تل ریگ شدی توده های خاکستر

شب دراز من اندیشه ناک در غم آنکه   مگر فدای شبم را نیابد فرید سحر

دو دست جوزا سست و دو پای پروین لنگ   دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر

گمان من همه آن بود و فکر همه آنک   نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر

در سرای تو پیوسته سجده گاه من است   که سجود نهم سر بر آستانه در

بسان خضر رسیدم کنون به آب حیات   اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر

تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من   بآفتاب برآید ز آب نیلوفر

شناسی از دل من کآفرین و خدمت تو   چو جان عزیز شناسم چو دیده اندر خور

برون نیاید جز مدحت تو از رگ من   اگر کسی رگ من فرو برد نشتر

بشعر یک همی شکر نعمت تو کنم   اگرچه نعمت باقیست شکر باقی تر

همیشه تا که فقیر و غنی بود بجهان   گهی ز نعمت خیزد گهی ز محنت شر

بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر   بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار   منزلی کردم مبارک از منازل اختیار

منزلی کاز اهمه روشن دلان در عیشمند   منزلی کاز اهمه اسلامیان اند انتظار

منزلی کاو را همه تهلیل باشد بر یمین   منزلی کاو را همه تسبیح باشد در یسار

منزلی کانجا خرافاتی بود در انکشاد   منزلی کانجا خرابانی بود در انکسار

چون بدان منزل رسیدم دستها برداشتم	گفتمش یا ربی و ربک دیدمش بر روی یار
سی برادر یافتم روشن رخ و بسته نقاب	در میان هر برادر زنگی دیدم سوار
چون یکی زایشان گشادی روی گفتی بامداد	تا گره دارم گشاده من دهانت بسته دار
پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام	هستم بسته زبان از مدح شمس الافتخار
صدر کافی کف کمال دولت شاه جهان	بو رضای مرتضی تدبیر پیغمبر شعار
آن خداوندی که گر خواهد بفر بخت خویش	در فلک آرد سکون و در مدر آرد مدار
یک خیال از حلم او کوهی بود آفاق بند	یک سرشک از جود او ابری بود دینار بار
ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی	بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار
تا عناصر هست بیرون از چهار اندر جهان	یادگار روزگاری تو به نفع از هر چهار
پرورنده چون ترابی ره برنده چون هوا	جان فروزنده چو آبی سرفرازنده چو نار
آن خداوندی که فرزند تو اندر خورد تست	تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
دو محمد آفرید ایزد سزای تهنیت	آن محمد در نبوت این محمد در تبار
آن محمد بود بر دادار رسول نیک بخت	وین محمد هست سلطان را ندیمی اختیار
آن ز عبدالله نسب کرد و ز دین آورد رسم	وین ز فضل الله نسب کرد و ز جود آورد کار
آن یکی کرد است مرجان ثابت را بزرگ	وین همی دارد معزی را عزیز و نامدار

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار	شد رایت بدخواه نگون بخت و نگونسار
لشکرش به یک بار همه گشتند بدین سوی	چه حاجب چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش	با نعمت اندک شد و با زحمت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر و بخت	شوریده بر او شغل و تبه گشت بر او کار
آن آب که در چشمه همی برد گمانی	در چشم همی بیند از آن آب بخروار

اوز

سرخی رخ خویش سپرده است به شمشیر	زردی رخ خویش ربوده است ز دینار
امروز نه آن گشت که بر رود همی دی	وامسال نه آن کرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ	فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چه کنی یاد	کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زود آگه بپردازی آن قلعه ز دشمن	چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده و جاندار عدو کوه بلند است	شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد	آن را که بود کوهی روزی ده و جاندار
نزدیک تو آن خیره سر از خطای هیبت	ور هست وطنشان مثل گنبد دوار
تیغ تو چو مار است و بداندیش تو مور است	پس در نماند است که بر مور زند مار
از فر تو در دیدهٔ ما هست همه نور	وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه خسرو و ذریهٔ آدم	ای داده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را	ایزد ندهد ملک جهان جز به سزاوار
دینار فروشی و خری شکر و چو تو کیست	هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا چرخ جوانست همی باش جوان بخت	تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ز آفاق تو پشت	تو یار همه خلق و ز دولت تو یار
دست تو گرفته قدح بادهٔ روشن	بدخواه تو در دست اجل کشته گرفتار

شمس ملوک عالم شهزاده مظفر	میر ستوده خصلت شاه گزیده اختر
نوروز در صبوحی بنشست خرم و شاد	آزاده وار و زیبا فرزانه وار و درخور
با دوستان مخلص با چاکران مشفق	با مطربان چابک با ساقیان دلبر
نور وفاش در دل مهر سخاش در کف	جام بقاش بر لب تاج رضاش بر سر

من چون شنودم از دور آواز مطربان / وان شاد باد گفتن وان نوش باد مهتر
با آستین پر شعر آنجا شدم که بخت / در وقت باز گشتم با آستین پر زر
زری همه مجرد همچون گل مورد / شکلش چو شکل اختر رنگش چو رنگ اخگر
خالص که نمایش چون گنجهای کسری / صافی که گدازش چون ضربهای جعفر
چون گستریدم آن زر بر نطع در دو قسم / شد نطع چون سپهری پر کوکب منور
یا همچو زرنگاهی پر شعلهای رخشان / یا همچو لاله زاری پر لالهای احمر
در صره کردم آن را و آنگه بشکر جودش / برداشتم قلم را کردم پر شنه گوهر
چون ذو الفقار حیدر کردم زبان جاری / در مدح آنکه آمد نامش بنام حیدر
آزاده که طبعش هست از هنر مرکب / شهزاده که ذاتش هست از خرد مصور
اسلاف را بنامش جاهست تا به آدم / اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
شاخ بلند بختی از دولتش کشد نم / تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
گردون همی سگالد تا بر کف و سر او / از ماه جام سازد وز آفتاب افسر
ای روز بزم و مجلس با دوستان معاشر / ای روز رزم و موکب بر دشمنان مظفر
چرخی مگر که هستی تابنده و توانا / بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
پیغمبر و علی را جان هست از تو خرم / وز لنت شاه خرم چون آن علی پیمبر
مانند تو که باشد تا شاه را تو باشی / داماد و یار و مونس جان پرور برادر
نه هیچ دارد این قدر و جاه و حشمت / هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
کس در سخن ندارد اندازه مدیحت / کس را وقوف نبود بر گنبد مدور
من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم / بر من گشاد یزدان از ناز و نیکویی در
از لفظ تو شنیدم اکرامهای بیحد / وز همت تو دیدم انعامهای بیمر
شرح فضایلت را کردم طراز دیوان / نقش مدایحت را کردم جمال دفتر

شد کلمهای لفظم در مدح تو چو لؤلؤ / شد بیتهای شعرم در شکر تو چو شکر
تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل / تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
تا خاک و آب و آذر باد است طبع گیتی / تا زین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر

حبذا این باغ خرم این همایون روزگار / مرحبا این بزم فرخ وین مبارک شهریار
شهریاری جانفزا و روزگاری دلگشای / آنت زیبا شهریار و آنت زیبا روزگار
شاه خورشیدست و مجلس چون سپهر هفتمین / باغ رضوانست و باغش چون بهشت کردگار
جبرئیل از جنت آوردست گویی ای عجب / هر نسیمش را نبات و هر درختش را ثمار
زانک گویی روی حورانست و قد نیکوان / باد او عنبر فشان و شاخ او کافور بار
گر ندارد نسبت کافور و عنبر پس چرا / هر کجا بینی گل گلزار و سرو جویبار
خرم است آن باغ و سلطان اندرو خرم دلست / یمن دارد بر یمین و یسر دارد بر یسار
همچنانکه او افتخارست از ملوک شرق و غرب / روزگار او ز ایام ملوک است اختیار
نوبهار و مهرگان در سال یکبارست و بس / شاه را هر روز باشد مهرگان و نوبهار
رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمشیر او / بند شاهی محکم است و اصل دولت استوار
تا که باشد کوکب و گردون نباشد هر دو را / جز مراد او مسیر و جز رضای او مدار
افتخار خسروان باشد بدنیا و بدین / که ز شرق آرد اسیر و که ز غرب آرد شکار
هر که با پیمان و فرمانش نماید سرکشی / بر زمین آرد سرش گرچه فلک دارد حصار
ای جهانداری که هستی قبله هر تاجور / ای شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار
در جهانداری تویی بر هر چه خواهی کامران / در شهنشاهی تویی بر هر که خواهی کامکار
همت تو نام گمراهان دولت کرد ننگ / دولت تو فخر بدخواهان ملت کرد عار
مهر تو گوید که فیالثت گر زیجان الیس / دل کند خوشبوی و بر دل بشکفاند لاله زار

امر تو گویی که ایمانست کز ارباب عقل / هر که از امرت برون آید شود مقهور و خوار
خشم تو گویی که خذلانست کز اعدای ملک / هر که را دریابد الحق زود گردد خاکسار
تا بود گردنده گردان هفت و سیارات هفت / تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار
حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و بخت و تخت / بر مرادت باد هر هشت ای سرافراز تبار
حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد / اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

گر کشتی سر ز برم ای پسر / عمر برم با تو بشادی بسر
در بری پای تو از دام من / دست من و دامن تو ای پسر
بر سمن از مورچه داری لبان / بر قمر از غالیه داری اثر
مورچه را چند نهی بر سمن / غالیه را چند کشی بر قمر
بر رخت از زنگ سیاه آورند / سر لبر افسونگر و افسانه بر
روز و شب از بهر فسون و فسوس / کرده زبان در دهن یکدگر
مردم درویش تو اگر شود / چون رسدش دست بسیم و بزر
گشت بزین رخ و سیمین سرشک / عاشق درویش و تو درویش تر
ای جگرم خسته به تیر مژه / کوفته و خسته شدی چون جگر
من چه بگریم که ارم ز چشم / تو چه بخندی ز لب ای شکر
هست ز لب شکر از من دریغ / نیست دریغ از تو مرا صد گهر
خون دل از دیده گشادی مرا / تا که به بیداد ببستی کمر
داد من از تو نستاند بحق / جز شرف الملک شه دادگر
خواجه ابو سعد محمد که هست / صدر فلک همت خورشید فر
هست سرشته دل و جان و تنش / از کرم و از خرد و از هنر

در همه عیش شاد بی نظیر / گر کنی اندر همه عالم نظر
از قبل خدمت درگاه او / رشک برد هر نفسی پا لبر
وز قبل دیدن دیدار او / گوش و زبان را حسد است از بصر
ای کرمت بحری زرین بخار / ای قلمت ابری مشکین مطر
لفظ تو در است و معانی صدف / رای تو جانست و معالی صور
باغ ادب را سخن تست بار / تخم سخا را کرم تست بر
روشنی از سر تو دارد ملک / زیرکی از بر تو دارد بشر
هر چه تو نپسندی باشد هبا / هر چه تو نپذیری باشد هدر
در یمنی تو که هر سروری / پیش تو باشد ز قیاس حجر
بحر محیطی تو که هر مهتری / پیش تو باشد ز شمار شمر
دیو گر از مهر تو جوید نشان / حور گر از کین تو یابد خبر
آن ز سقر آید سوی جنان / این ز جنان آید سوی سقر
ای شرف ملک شهی کو گرفت / ملک ز انطاکیه تا کاشغر
گرد بر آورد بر او تاختن / دولتش از خاور و از باختر
در کف او تیغ کلید قضاست / در کف تو کلک کلید قدر
کلک تو مرغیست شگفت و بدیع / از شبه منقارش و از سیم پر
گفتن او مشکل و رفتن نگون / خوردن او عنبر و زادن درر
زرد بد و روضه سیراب و سبز / خشک از و گلبن اقبال تر
از سخن آگاه و نگوید سخن / وز فکر آگاه و نداند فکر
جنبش او ساکنی شرق و غرب / شورش او ایمنی بحر و بر
بسته میانست ولیکن ز خیر / بر همه آفاق گشاده است در

باز چندا باره شاعری — هست مر دولت تو راهبر
خاطر من پر سخن مدح لست — نکته بر او برگ و معانی ثمر
بر شجر خاطرم از شعر ی — مدح تو بیش است ز برگ شجر
دفترم از مدح تو آکنده شد — کیسه تهی گشت ز خرج سفر
از طرب باد مدد بر مدد — وز ظفرت باد لغفر در نفر

دوش گویی که کجا بت کرد یک بهار اندر — و با زلفین شکست کرد روی یار اندر
از آن کوته بود زلفش بر آن روی نگارینش — که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
نگار قندلب کو را بود در جعد سیصد چین — چو او یک بت نبیند کس بچین و قندهار اندر
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دل خیره — بوصف کشمری سروی بکشمیری نگار اندر
خمار چشم او تا هست زیر غمزهٔ جادو — شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر
بود جانم بدان هندو دو زلف پرشکن در وا — بود هوشم بدان جادو دو چشم پرخمار اندر
سرشکم در شمار آید مگر با حلقهٔ زلفش — گر آید قطرهٔ باران بتفصیل و شمار اندر
نگارینا میان بندد بخدمت زهره پیش من — اگر گیرم نزار و زی به آغوش و کنار اندر
اگر آتش کردم من بجان خویشتن بر تو — بنالم پیش فرزند وزیر شهریار اندر
امیر عالم عادل عمر والا خردمندی — که بنیاد است عقل او بچشم روزگار اندر
اگر اسفندیار آید رجعت باز در عصرش — زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر
وگر چه دست او باشد بکار جملهٔ عالم — همه در ثمین باشد بامواج بحار اندر
همه جش افتخار آرند میران جهان یکسر — مگر جالینت مدح او بجیم افتخار اندر
پلنگان نه همین اندر جبال از وی هراسند — همه شیران زبون او میان مرغزار اندر
زبان مار را ماند بدستش تیغ زهرآگین — گر او زهر است تا محشر بماند نهای مار اندر

ای صدری که از آثار اخلاق خلایق را — همی پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر
و یا بدری که تقدیر الهی داده هست او را — کلید روزی خلقی بدست پرده دار اندر
تو از جاه حسام الدین حصاری باقی محکم — که دولت سر همی ساید بدیوار حصار اندر
چو وصل خسرو و شیرین قراری بود دولت را — ترا دولت قراری شد بچرخ بیقرار اندر
همی تابد دو نحس از چرخ چون بهرام و چون کیوان — ترا هر دو مرکب شد بریح و ذوالفقار اندر
یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر — یکی با دشمنت دایم بجنگ و کارزار اندر
چهار اندیمی عنصر ثبات مرکز عالم — چهار از بر ثبات آمد ز طبع هر چهار اندر
مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک اندر — مصور خشم و جود تو ز طبع آب و نار اندر
خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی — منم شیر سخن گستر میان آن شکار اندر
هر آنگاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم — کنم نحو و خرد معظم بدر شاهوار اندر
ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده — عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر
همیشه تا بود اندر بود هر ملک پاینده — بمان با دولت و حشمت بملک پایدار اندر

تا که از جم یادگار است این همایون روزگار — این جهان هرگز مباد از شاه عالم یادگار
باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم — بر خداوندی که چون جم بنده دارد صد هزار
سایهٔ یزدان ملک سلطان که از تایید بخت — پیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار
همتش کرده است تا رنگ خوابا را چو نور — رفعتش کرده است نور بدسگالان را چو نار
پادشاهی را کند رای بلندش تربیت — پادشاها زاده به عدل تمامش زینهار
گر نه خورشید است و رضوانست در شاهی چرا — روز بین گردون نهاده است و جهان فردوس وار
خلق را آسایش خلد و هیبت محشر است — بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
تیغ گوهر دار او از آسمان آمد مگر — زانکه زخمش بر مخالف هست زخم ذوالفقار

دوستان را جان فزاید روز مهر و خرمی — دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار
قاف تا قاف جهان از داد او رست و پادشاه — شرق تا غرب زمین را خسرو است و شهریار
زان همایون‌تر نباشد ملک را صاحبقران — زو مبارک‌تر نباشد خلق را پروردگار
شهریارا بر خور و شادی کن و رامش فزای — زین همایون نوبهار و زین مبارک روزگار
عالم از عدل تو همچون نوبهاری بشکفد — روزگار تو همه خرم سزد چون نوبهار
وقت آن آمد که فرمائی کشیدن بامداد — تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله‌زار
چهرهٔ جانان شناسی لاله را در بوستان — قامت دلبر شماری سرو را بر جویبار
بر شکوفه باده نوشی کو بود چون روی دوست — وز بنفشه شاد باشی کو بود چون زلف یار
روز نوروز است هر بنده نثار آرد همی — بندهٔ شاعر همی خواهد که جان آرد نثار
تا شمار است و قیاس از آسمان و آفتاب — ملک بادت بی‌قیاس و عمر بادت بی‌شمار
با نشاط و رامش و پیروزی و نیک‌اختری — همچنین نوروز و صد نوروز دیگر برگذار
شادی و شاهی و کام و می همه در دست تست — شاد باش و شاه باش و کامجوی و میگسار

هر جهانداری که باشد روی او سوی شکار — دوربین و نیک‌دان باشد چه پیش آیدش کار
هم توان گفتن مر او را در جهانداری دلیر — هم توان خواندن مر او را در شهنشاهی سوار
هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن — هم به رزم اندر شجاعت هم به بزم اندر وقار
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه — هم تواند داشت دشمن را نگه در کارزار
هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران — هم به شمشیر آختن بر شیر باشد کامکار
گاه بر گوران کمندش بسته دارد ساده دشت — گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار
گاه غرم از تیغ او گیرد دل غار اندر پناه — گاه رنگ از تیر او سازد پلنگ اندر حصار
زیر ران اندر مسخر کرده دارد روز و شب — مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار

گر بتازد سوی وحشی پستی انگارد جبال — ور براند سوی خصمی خشکی انگارد بحار
در شکار است از هنرها او خداوند جهان — زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار
خسرو دنیا ملکشاه محمد کز ملوک — شد بدو دین محمد تا قیامت پایدار
شهریار عالم عادل که در دنیا و دین — چشم گیتی زو مبارک‌تر نبیند شهریار
چون نگار مهر دینار و درم شد نام او — گشت مهر مهر او بر جان جباران نگار
ملک را عدلش بساطی ساخته است از ایمنی — گسترده است آن بساط از قیروان تا قندهار
حزم او از استواری کرد گردون لاجرم — بند شاهی شد بحزم استوارش استوار
چرخ نتواند گشادن جز بشکر او زبان — تا میان در خدمت او بسته دارد روزگار
فضل او از خلق عالم هست افزون از قیاس — فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار
کی شناسد آنچه او با خلق کرد از نیکوئی — کی شمارد آنچه از احسان کرد با او کردگار
خسروا هر جا افتخار است بر روی زمین — هست بر گردون گردان اختران را اختیار
نامداران را بخاک درگهت احتشام — تاجداران را ز نعل مرکبت افتخار
دیده نم گیرد سرا از امش تو هنگام رزم — پشت خم گیرد بلا از امش او هنگام بار
تو ببغدادی و در روم از هجوم لشکرت — هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار
کوس پنداری چو آید ز دریا بانگ رعد — تا فلق دانند چون برخیزد از صحرا غبار
زود خواهد بود شاها تا ز بهر دین حق — تیغ گیری و برآری از سر دشمن دمار
آنکه میگوید بلندم گردد از گرز تو پست — وانکه میگوید عزیزم گردد از تیغ تو خوار
تا چهار از خاک و باد و آتش و آبست طبع — تا فساد و کون باشد در جهان زین هر چهار
تو بنعل بادپایان خاک بر دشمن فشان — و آتش اندر جان اعدا زن به تیغ آبدار
رایت منصور تو بفراز و ملکت مستقیم — دولتت پیروز و بخت نیک و طبعت شادخوار
در مسلمانی باقبال خلیفت را ثبات — در جهانبانی بانصاف شریعت را مدار

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر / رنگ من برد و سرشکم سیم کرد و رنگ زر
من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک / او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر
گر نه بستی ز لولو قفل بر یاقوت سرخ / ور نه بدی شب شده زنجیر بر طرف قمر
تنگ شکر لب و دندان آن زیبا صنم / نیز شکر در رخ و زلفین آن شیرین پسر
ز آتش و مشک و شکر مینی رخ و زلف و لبش / رنگ و بوی و طعم هر سه بر دل و جان و جگر
گر نسوزد زلف و نگدازد لبش دارم شگفت / زانکه ز آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من / یعنی رفته است گویی هر دو را با یکدگر
چشم من غواص شد تا زلف او شد بادبان / زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه‌تر
زلف او شمشاد بیرون کشیده است از سمن / چشم من ز آتش برآورده است مروارید تر
جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش / بازگرداند همی ارواح را سوی صور
هر که میند در درخشیدن مبارک دست او / بحر زرین موج بیند ابر یاقوتی مطر
از طواف و بوسه نام آوران روزگار / درگهش مانند کعبه است و بساطش چون حجر
هر که باشد زیردست او نهد بر چرخ پای / ور کسی جوید زبردستی شود زیر و زبر
ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد / ای گرانمایه چو نیکی ای گرامی چون گهر
ای فلک وار از فتوحت دفترها پر نجوم / ای صدف وار از مدیحت خاطرها پر درر
آسمانت بنده باد و آفتاب زیردست / روزگارت رام باد و کردگارت راهبر

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار / سر پرخمار دارم از آن چشم پرخمار
داند نگار من که چنین است حال من / زان چشم پرخمار و از آن زلف بیقرار
ابر است تیره زلفش و سبزه است نوخطش / خرم رخش چو تازه بهار است غمگسار

گر گویمش که زلف و خط تو عجب شده / گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار
گویی مهندسیست خم جعد آن صنم / گویی مشعبدیست سر زلف آن نگار
کز غالیه کشید یکی بر سهیل خط / وز سوره نهاد یکی بر عقیق تار
ای کشته ارغوان تو شمشاد را وطن / وی کشته پرنیان تو پولاد را حصار
گویی ز بهر فتنه عشاق کشته‌اند / پولاد تو نهفته و شمشادت آشکار
در لب آبدار تراز زیر لاله برگ / مشکیست تابدار ترا گرد لاله‌زار
تا بست در دل من واکست در دو چشم / زان مشک تابدار و از آن در آبدار
در قد لب روشنی ماه آسمان / در قد لب راستی سرو جویبار
ماهی و آسمان تو ایوان خسرو است / سروی و جویبار تو میدان شهریار
والاجلال دولت و زیبا معز دین / شاهی که هست سید شاهان روزگار
شاهی که هست سیرت و کردارهای او / فهرست پادشاهی و قانون افتخار
در بخت او همی نرسد گردش فلک / گوید فلک پیاده شد و بخت او سوار
سد است استوار حسامش که ملک / گفتن است استوار بدان سد استوار
گر بین دلبر خواهی او را ببین که هست / هم بین بر بینش و هم لبیر بربار
شاهی بزرگوار و ستوده است و همچو او / کردار او ستوده و رسمش بزرگوار
ای یادگار جمله شاهان باستان / هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار
شاهان عالمند همی اختیار ملک / وایزد ز اختیار ترا کرد اختیار
دیدار جانفزای تو بی نار هست نور / شمشیر جانگزای تو بی نور هست نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم / بر درگه تو زحمت حشر است روز بار
از قدرتی که تیغ ترا داد آسمان / وز قوتی که دست ترا داد کردگار
دعوی کنند شیعه که روز نبرد هست / دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار

ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / دادت خدای آنچه ترا بود انتظار
رفتی ز دار مملکت خویش ناگهان / باز آمدی مظفر و پیروز و کامکار
امسال یکهزار شمردیم فتح تو / ار چو که بشمریم دگر سال ده هزار
فردا هنوز نامد و خرم گذشت دی / امروز روز تست بشادی همی گذار
بحکم تو مباد سکون و مدار ملک / تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

تهنیت گویند شاها باز این جشن نامور / جشن رامش تهنیت گوییم شاه دادگر
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ان شهنشاهی که ملت زو پذیرفته فخر / ان جهانداری که دولت زو پذیرفته فر
انکه شیران ژیان در دام او دارند پای / وانکه شاهان جهان بر خط او دارند سر
یکتن است او وز هزاران تن فزون دارد جگر / یک شه است او وز هزاران شه فزون دارد هنر
چون بخوانی نامه‌اش در جسم بفروزد روان / چون ببینی طلعتش در چشم بفزاید بصر
هرچه بسگالی همه پستست فی قدر او بلند / هرچه بشناسی همه زیرست در بخت او زبر
با رکاب او همیشه متفق باشد قضا / با عنان او همیشه متصل باشد قدر
این یکی خواهد دهان ناوکش او بوسد زمین / وان دگر خواهد میان نایش او بندد کمر
از طرب باشد همیشه بزمگاهش را اثر / وز ظفر باشد همیشه رزمگاهش را خبر
گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب / ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر
ای خداوندی که بحکم تو بر روی زمین / دم نیارد زد هر آنکو عاقل است و جانور
همچو خورشید از کواکب نداری از ملوک / همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر
عقل در کردار تو نمود و نماید شرف / ملک در شمشیر تو نفزود و نفزاید خطر
مهر تو ماند به شاخی کش سعادت هست بار / کین تو ماند به تخمی کش نگونست هست بر
هر که بی دیدار و بی نام تو خواهد چشم و گوش / گنده ور گردد چشم و گوش او بریکدیگر
گوش او خواهد که چشم او شود فی الحال کور / چشم او خواهد که گردد گوش او در وقت کر
فتحها کز تو اندر یک سفر حاصل شدست / از ملوک باستان حاصل نشد در صد سفر
خسروا گر زو صف و شرح آن باید نشان / وصف آن در خاورست و شرح آن در باختر
گرد گردانت رسید از کاشغر تا قیروان / شور شیرانت رسید از قیروان تا کاشغر
دشمنانت را ز ادبارست هر ساعت تغیر / دوستانت را ز اقبالست هر لحظه نظر
هست جودت کارساز خلق عالم یک بیک / هست عدلت پاسبان ملک گیتی سر بسر
گر ز جود و عدل بفزاید بعمر اندر همی / پس تو داری عمر جاویدان نخواهد شد مختصر
تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب / گاه چون زرین کمان و گاه چون سیمین سپر
ملک تو چون گنج تو آگنده باد از زر و سیم / اشک و روی دشمنانت باد همچون سیم و زر
فرخ و فرخنده بادت مهرگان و ز مهرگان / روزهای دیگرت فرخ‌تر و فرخنده‌تر

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور / انوری حرکت کرد سوی شهر نشابور
فرمان تو مالک شد و شاهان همه مملوک / شمشیر تو قاهر شد و خصمان تو مقهور
لفظیست شهنشاهی و فرمان تو بر کار / گنجیست جهانداری و شمشیر تو گنجور
شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخجیر / بازی تو و خصمان تو در پیش تو عصفور
ای جسم هنر را شده هر روزی تو جان / وی چشم هنر را شده پیروزی تو نور
جیش تو به بلخست و تو در مرز خراسان / جوش تو به هندست و تو در شهر نشابور
سهم تو نهادست قدم بر سر چیپال / عزم تو فکندست فزع در دل فغفور
چهره است سر تیغ تو بر تارک اعدا / چونانکه براکناف عرب خنجر شاپور
توران ز نیاکان تو میراث رسیدست / در جنبش میراث بود تیغ تو معذور

زود اگر شود ز نکهت همچو قیامت — کوس تو و کرنای تو چون دم زدن صور
زود اگر غبار سم اسبان تو گیرد — ملکی که از او مشک همی خیزد و کافور
هستند بفر تو غلامان تو پیروز — هستند بفتح تو سواران تو منصور
شیرند که رزم و که بزم همه ماه — دیوند که جنگ و که صلح همه حور
بر درگهت از بس که طواف ملکانست — شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور
گیتی همه شهرست و همه شهر تو داری — نابسته و بابسته یکی چاکر مشهور
این چاکر مخلص که تراهست درین شهر — هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم — منیوش درین باغ و درین بزم و درین سور
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا — بنگر که شجر هست پر از لولو منثور
اندر دهن قمریکان ساخته بربط — وندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
خوشبوی بنفشه است بباغ اندر و نرگس — چون زلف بهم در شده و دیده مخمور
هرچند ز اروی سوی رزم و نبرد است — آخر نبرد از بزم و دل و طبع تو مسرور
آراسته بزم تو پر از بچه حور است — از بچه حور البستان بچه انگور
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی — نیکی بتو نزدیک و نو از چشم بدان دور
شاهی بتو نازنده و تو شاد بشاهی — دستور بتو خرم و تو شاد بدستور

هرکه را باشد ز دولت بخت نیک آموزگار — همچو سلطان معظم خویش گذارد روزگار
خسرو عالم معز الدین ملک سلطان که هست — از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز نهادش تا قیامت نگذرند — آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو نازند و باشد همی — کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کردست نار بدسگالان را چه نور — هیبتش کردست نور بدسگالان را چو نار

انوری

از مصافش روی گردون تیره گردد روز رزم — ور سپاهش پشت ماهی خسته گردد روز بار
خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است — بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهیست کاو را از سلیمان و علی — یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان — لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی و ز موکب او یک غلام — وز مخالف لشکری و ز لشکر او یک سوار
اگر او را شیر مردان دغا چون بنده اند — بنده وار آیند بر درگاهش که شاها زینهار
گر همی از جانب دیگر بداندیشی دگر — گنج سازد و نهانات ملک جوید بشمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه — یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
میش گردد گاه قوت گرچه دارد زور شیر — مور گردد وقت ضربت گرچه دارد زخم مار
شاه چون خورشید رخشانست و دشمن چون شبست — شب شود پنهان چه گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد — گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
ماه پیکر رایتش چون بر دو پیکر بر کشد — هیچ دشمن را نباید آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم تر است — با چنان سدی چه سازد دشمن یاجوج وار
موکب روباه را ترتیب رفتن بگسلد — چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان برخاسته — آفتاب پادشاها را چه باکست از غبار
ملک او حق است و ملک دشمنانش باطلست — باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نپرسد چون پدید آمد ملک — از زمستان کس نگوید چون پدید آمد بهار
گفت دولت کای ملک سوی خراسان کش سپاه — تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم — تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دشمن بست دوران ظفر دوران تست — دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
ملک را از این و آن بستان که ارزانی توئی — تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار

انچه دولت بود شاها بود خواهد همچنین   باد دولت نوش کن نعمت دولت کو شدا
تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ   باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن و لیسار از دولت شاه جهان غایب مباد   یمن بادش بر یمین و لیسر بادش بر یسار
بر زمین ملکش از اقبال و نصرت باد بر   بر درخت عمرش از تایید دولت باد بار

نبود و نیست و نباشد دگر   چو سلطان ملکشاه پیروزگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک   خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از خرد   شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو تازه گشته است جان رسول   بدو زنده ماندست نام پدر
ملوک زمانه   ز ایام او   نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان   چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندرست او و جنگ آوران   بغرب اندر از تیغ او بر حذر
بدهر اندرون هیچ خسرو نماند   که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب و رایتش   براهی که آن هست دشوارتر
کنند ای عجب صد هزاران سوار   بر آن راه شادون آسان گذر
تو گوئی که دولت بود راهبر   تو گویی که نصرت بود پیش رو
من از هفت خوان چند خوانم سمر   من از رستم چند گویم خبر
که چون هفت خوان صد هزارش هنر   که چون رستم صد هزارش غلام
کسی کو بتابد ز پیمانش دل   کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خونش بر زمین   بکاوند مغز سرش تا کمر
فرود آورندش ز کوه بلند   فرو افکنندش ز کوه دگر

بدولت کند شاه گیتی همی   تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین دولت از خسروان کس نداشت   زه ای دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که بخت بلند   همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو همچون قضا   بلندست قدر تو همچون قدر
شهان زیر پیمان تو یک بیک   جهان زیر فرمان تو سر بسر
تو اندر جهانی و بیش از جهان   چنان از صدف بیش باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد پناه   کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان   چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بنده گان   ترا   فزونست هر روز جاه و خطر
ز بیم تو گشتست   بدخواه تو   بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زردست و هم اشک سرخ   همش مغز خشکست و هم چشم تر
اگر بر رضای تو یکدم   زند   در آن دم زدن عمرش آید بسر
رضای تو گویی که آب و هواست   که زو زنده ماند همی جانور
جهان بیشتر زیر فرمان تست   چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان دان که باقی ترست   سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا ز بهر صلاح و فساد   بود هفت را در ده و دو نظر
مه و سال و روز و شب خویش را   بنیکی گرای و بشادی گذر
همه کامجوی و همه کامران   همه بزم ساز و همه نوش خور

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر   که زیر حلقهٔ زلفت دلم چرا است اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق   بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر

پیام دادم کز بهر صحبت کردرخت	زرشک غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
جواب داد که خط من آیتی عجب است	که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید	رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود	روا بود چه همه قیر تو شدست چو شیر
پیام دادم کز روی زرد و ناله زار	بزر و زیر همی مانم ای بت کشمیر
جواب داد که از زیر و زر بود شادی	چه غمست ترا گر چه زر شدی و چو زیر
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من	چرا ز زیر و کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که از عشق چون تو بسیارند	زبر کرده کمان و ز لاله کرده زریر
پیام دادم کامد بدست تو دل من	بدل پسنده کن و جان من شکار مگیر
جواب داد که جان و دلت بحکم منست	چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
پیام دادم کو را غیاث دولت خوان	که چشم دولت عالی بدو شدست بصیر
جواب داد که او را وزیر عادل خوان	که عدل اوست بشر را بزرگوار بشیر
پیام دادم کز علم او بقدر قیاس	چه مایه فرق کنم تا بآفتاب منیر
جواب داد که بسیار فرق باید کرد	که قدر خواجه عظیمست و آفتاب حقیر
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست	بدین و دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم	ز بهر آنکه خدا لیش نیافرید نظیر
پیام دادم کز دولتش عجب دارم	که قادرست بتابید همچو چرخ اثیر
جواب داد که آن دولت جهان آرا	زبا دولتست ز چرخ اثیر در تأثیر
پیام دادم کز دست و طبع او خیزد	نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا	همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر
پیام دادم کز عدل اوست ناپیدا	چو آب حیوان در دهر فتنه و تزویر

جواب داد که از جود اوست ناموجود	چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
پیام دادم کازادگان دنیا را	بجای روزی توقیع کلک اوست بشیر
جواب داد که هرچه آن سپیج کرد بدم	همیکند که توقیع کلک او بصریر
پیام دادم کز دشمنان دولت او	شدست بخت نفور و همی کنند نفیر
جواب داد که بر روزنامه ملکان	مثبت کردن ما بملکون من قطمیر
پیام دادم کاقبال بی پرستش او	بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او	بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
پیام دادم کز طبع من هنر خیزد	کجا کند قلم من مدیح او تحریر
جواب داد که از طبع او هنر چه عجب	که هست طبع تو در مدح او چو بحر غدیر
پیام دادم کز خدمتش قرار دل است	همیشه باد بدو چشم روزگار قریر
جواب داد که تا سعد و نصرت از فلک است	فلک مساعد او باد و کردگار نصیر

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر	بشهریار ولایت گشای کشور گیر
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او	فزود قیمت تاج و نگین و تیغ و سریر
ز پادشاهی او روشنست دیده مهر	چنان کجا ز بصر روشنست چشم بصیر
بهر چه رای کند همبرش بود توفیق	بهر چه روی کند همبرش بود تقدیر
بگرد رایت او آیتی مثبت قضا	که روزگار همی نصرتش کند تفسیر
دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را	ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
گهی ز جانب غرب رسد بحمل رسول	گهی ز جانب شرق رسد بفتح بشیر
ظفر نخندد کز دست او بتابد تیغ	اجل بگرید کز شست او بپرد تیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد	نه آتشست و چو آتش همی کند تأثیر

روود ز زخم کمانش خدنگ جان اوبار | چنانکه زخم شیاطین روود ز چرخ اثیر
نهال بندگی او امیری آرد بار | که بندگانش سراسر همی شوند امیر
درخت دشمنی او اسیری آرد بار | که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
اباشهی که بجود تو نسبتی دارد | نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
ملوک گنج بجنگ آورند و بشناسند | کرمت گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغال | تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر
سخی شود بر حاجتن تو طبع بخیل | غنی شود به ثناگفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیلست از ثواب بهشت | عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب | معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک | سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تاخیر در منافع خلق | خدای هم نکند در مراد تو تاخیر
دو معجزه که صلاح زمانه را سببند | حسام در کف تست و قلم بدست وزیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم | نزاد و زاد ابر دنیا فرید نظیر
چو تو نبود فلک در جلالت و تعظیم | چو تو نزاد فلک در کفایت و تدبیر
ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز | جوان شدست دگرباره این مبارک پیر
تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر | بهم شکفته بود آفتاب و بدر منیر
ضمیر و وهم شمار ثنا چگونه کنند | که برگذشت ثنا از شمار وهم و ضمیر
اگر بود بمثل رودکی در این ایام | ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر
همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر | همیشه تا به نویسی چو شیر باشد شیر
تو مهر باش همه بندگانت چون کوکب | تو شیر باش همه بندگانت چون نخچیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار | دو چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر

بدوستان تو از جود تو رسیده نفر | بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

[illegible]

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر | چون ملک شاه محمد پادشاه دادگر
سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر گهر | خسرو کیهان جلال ملت و فخر بشر
آن جهانداری که جاوید است از دین رسول | وان شهنشاهی که خشنود است از و جان پدر
شهریار از شرق و تاجدار از غرب | سیرت و کردار او تاریخ فتح و ظفر
او بتخت پادشاهی برنشسته در عجم | در عرب جنگ آوران از بیم تیغش بر حذر
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل | بندگان او بمغرب جنگ را بسته کمر
هرچه زاقبال و هنر باید ز ایزد یافتست | هیچ شان کایزد ندادستش ز اقبال و هنر
از شجاعت وز سخاوت از سیاست وز خرد | از ولایت وز کفایت از هدایت وز نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ او | از مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر
از سپاه بیقیاس و نعمت بیرون ز حد | از فتوح بیشمار و نصرت بیرون ز مر
از وزیر عادل و وز چاکران نامدار | از ندیم عاقل و وز بندگان نامور
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه | منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سربسر
رایت او آفتابست اگر از رفتار رخش | صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد | تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا تو آن کز عدل تست | هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر خبر
در جهانی تو و لیکن قدر تو بیش از جهان | این جهان همچون صدف کانست و تو همچون گهر
هر که از جاه تو او را امنست در عالم پناه | هر که او را امنست از عدل تو در گیتی خبر
هر که او شغلی سگالد بر رضا و مهر تو | عمر او آید بسر وان شغل او ناید بسر
العجب کو نیز رضا و مهر تو آب حیوة است | زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور

هر که را کرد ز کین تو بجوشد خون دل
بخت شوم او را بسنگ اندر بکوبد چون گهر

پیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر
روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر

پای در گردن فکنده دست بسته بار پس
چاوشان تو بیندازندش از کوه و کمر

این بود آری سزای آنکه از تو چون تهی
کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر

زین چنین عبرت برادر چون نبیند ز همی
دل تهی گردند ز شور و سر تهی گردند ز شر

از حصارش آمده آورده را چون بشمرد
پیش از آن باشد که او دارد ز اوباش و حشر

بهترین و مهترین لشکر او اندر ند
با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر

برخطا النت کو را دستگیر آورده اند
باز آنکس کو خود آمد با قبول است و خطر

خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان
چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر

در خرد واجب نباشد ملک حبش بر مجال
کمین آید پادشا از یک نژاد و یک گهر

گر چه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی
پادشاه مصر یوسف شد نخوانند مختصر

هر چه اندیشه در آن بندی کشاید بی خلاف
عاقبت بگزارد آن چون کشاید دیرتر

صد اثر پیدا شده است از شاه کر مقصود خویش
صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر

بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار
روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

تا همی از دور گردون بر گذر باشد جهان
شاد و خرم باش و بگذر زین جهان بر گذر

در شجاعت رزم سازد در سیاست خصم گیر
در سعادت بزم سازد در سلامت کام خور

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار
جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار

از جلال او همی دولت بماند جاودان
ور جمال او همی ملت بماند پایدار

همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است
خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار

گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان
ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار

ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی
نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران
وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار

مرغ را عدل تو ایمن دارد اندر آشیان
شیر را تیغ تو عاجز دارد اندر مرغزار

از مصاف تیره گردد روی گردون روز جنگ
از سپاهت خیره گردد پشت ماهی روز بار

گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون
ور بخواهی روز جنگ اندر مدر بندی مدار

شیر مردان از دل اندر طاعت آری روز جنگ
نامداران از سر اندر خدمت آری روز بار

تو چو خورشیدی و عدل است نور بی ستم
تو چو دریایی و موج است در شاهوار

هیچکس دیدست خورشیدی که او بیند کم
هیچکس دیدست دریایی که او باشد بوار

قصهٔ اسفندیار و رستم اکنون بیهده است
زانکه بیجانند و نشان در زمین دارد قرار

پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهد
صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار

گر به بیداری به بیند تیغ تو فغفور چین
هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار

دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ
باره و بنیاد او هرگز نباشد استوار

با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو
چون قضای بد بباید سود کی دارد حصار

آنچه اندازی که تا ایزد بنا کرد این جهان
بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار

بر مراد است کار از کارزار آسوده باش
دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار

تو به تخت پادشاهی بر همی گیری قدح
بخت تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار

بندگان را هست کعبه درگه میمون تو
خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار

بندهٔ مخلص معزی بادیه بگذشته است
بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار

من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن
تا بماند راویان و مطربان را یادگار

بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیا
طبع من بارد گهر چون تو مرا گویی ببار

تا بود گردون گردان هفت و سیاره هفت
تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار

ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر / سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک / نامجوی و کامیاب و ملک‌بخش و ملک‌دار

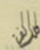
بازآمد از شکار به پیروزی و ظفر / سلطان کامکار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین / آموزگار دولت و فرمانده بشر
هرگز چو او نبود و نباشد شهنشهی / گوهرفشان بهمت و الب ارسلان گهر
ای شاه چون نشاط کنی جشن شکار / از بیم تیغ تو نبود شیر را گذار
تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت / نخچیر خویش را فکنند درین کمر
از خون صید تو بمه بهمن اندرون / بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبیل / آهو همی نشاط کند بر لب شمر
چون باز تو گشاده کند پر و بال خویش / خورشید را نهیب بود ماه را حذر
فردا بزیر سایهٔ طوبی بود چرا / هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها موافقند قضا و قدر ترا / هم نایب قضائی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی / باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان / از خسروان رفته نپرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان پیشتر / صد گور بود کشتهٔ بهرام چیره سر
بهرام اگر بعصر تو باز آیدی ملک / حلقه کشد بگوش و کشد پیش تو سپر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر / آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
در پیش تو پدر چه اتابک که کمترست / وز نسل و گوهر تو چو داود به پسر
گویی هنرنامه ز نام تو حاصل است / بی نام و نامهٔ تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم / هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر

چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم / سعدین سوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمد و راوی شکرلبان / آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع / تا در نبی بود جمع الشمس والقمر
نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح / تخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
دولت بهر مقام ترا باد همنشین / و ایزد بهر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت و آئین پیمبر / فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
سلطان جهاندار ابوالفتح ملکشاه / شاهی که عزیز است باو دین پیمبر
فرمانش کشیده است خطی گرد جهان در / دارند همه تاجوران بر خط او سر
از نامه و نامش همه اسلام مزین / وز رایت والیش همه آفاق منور
فخر پدر الب است باو تا که آدم / جاه پسران هست باو تا که بمحشر
پیروزی شاهان بود از اختر دولت / پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب / وی دست گهربار تو از جود مصور
نازیدن شاهان بود از افسر و خاتم / نازنده شد از سیرت او خاتم و افسر
رای تو سپهر است و دلت چشمهٔ خورشید / بزم تو بهشت است و کفت چشمهٔ کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل / خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد پیک انعام تو رنجور تن آسان / گردد پیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبودست جهان را چو تو خسرو / در داد نبودست جهان را چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشتست مهیا / هم در عجم اقبال تو گشتست مقرر
چون مهر که از شرق گراید سوی مغرب / چون ماه که از باختر آید سوی خاور
گه رایت عالی بری از بلخ ببغداد / گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر

رایات تو اندر ری و از نام و خطابت / در شرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درستست و حقیقت / افسانهٔ شهنامه محالست و مزور
شد خاطر ما چون فلک از مدح تو کوکب / شد دفتر ما چون صدف از مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر / هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعلهٔ آذر نشود قطرهٔ باران / تا قطرهٔ باران نشود شعلهٔ آذر
با امر تو تقدیر قدر باد موافق / با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع / شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید / نوروز تو از عید تو خرم‌تر و خوشتر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار / در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شان من / گاه وحی آمد وانزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من ن والقلم / هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست / هست ازین معنی مرا بر گردن مردان گذار
کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست / مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار
تیغ گفتا هستم آن سلاک کز نکر من است / کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است / خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من / در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من / در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی‌ام که در باغ ظفر / دارم از بیجاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابی‌ام که باران من است / عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم / مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار



کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید / راز با پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاها زین مرا فخرست از آنک / چندگه بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل من است / قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی لبی گفتند و آخر یافتند / قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایهٔ یزدان ملک شاه آفتاب خسروان / شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم / از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید / این جهان فرمان و عدلش را همی کرد انتظار
هم بمشرق هم بمغرب خسروان جستند ملک / جز برا و نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان / مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار
دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ / دوستانش را بتخت و دشمنانش را بدار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس / پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف / هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط آرد جهان را همت او روز بزم / در نهیب آرد شهان را هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید ناپیدا زوال / هست ملکش بر زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی نار نور / هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
پادشاها از تو فرخ‌تر نباشد پادشاه / شهریارا از تو عادل‌تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست / جز تو در گیتی بر آن مرکب نمی‌زیبد سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت آن ساعت نشست / از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ / فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمارست از شراب کین تو / ضرب تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگارست و چون / دولت و بخت عدو بر آمد و ناسازگار

باچنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو / باچنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار
بر تو با کین تو دارد کمر پیوستگی / زان کجا هر دو ببیند اندر یکی دارند کار
بر تو گردد شکار اندر میان دام و دد / کین تو گردد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن دینار گون گردد بهنگام خزان / تا زمین زنگار گون گردد بهنگام بهار
همچنان بادی که هستی کامکار و کامران / همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد / روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر / بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر
تا بدولت بشکند شاهنشه لشکر شکن / پشت بدخواه دگر با گردن خصم دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهان نشان / تا بود در مشرق از فر ملک شاهی اثر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور / تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر
هر زمان عادلتر است این خسرو پیروزبخت / لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه / نصرت او را همره است و دولت او را راهبر
گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد / یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر
هست پیغمبر ملک سلطان ولیکن روز رزم / معجز او مرغ پیکان است و باد جانور
بود همت آن مرغ را بر جان بدخواهان گذار / بود همت آن باد را بر فرق گمراهان گذر
آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد / نامهٔ شاهان بخوان و فتح شاهان بر شمر
تا از ایشان یک ملک بنموده در پنجاه روز / شرق و مغرب زیر آیت و فتح و ظفر
تا از ایشان هیچکس را از عرب یک نامدار / پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
تا از ایشان هیچ شاه آمد ز موصل سوی بلخ / با سپاهی بیعدد در روزگاری مختصر
گفت فردوسی بشه نامه درون چونامه خواست / قصه‌های پر عجایب فتحهای پر عبر

وصف کرده است او که رستم گشت در مازندران / گنده پیر جادو و دیو سپید و شیر نر
گفت چون رستم بجست از ضرب اسفندیار / بازگشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر
زال گرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او / روستم بر شد چو سیمرغ اندر و مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ / از کجا آورد بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت روستم گوید که من خصم توام / تا چرا بر من دروغ محض بستی سربسر
گرچه او از روستم گفتست بسیاری دروغ / گفتهٔ ما راست است از پادشاه نامور
ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت / آن ما یکسر عیان است آن او یکسر خبر
زنده باد آن شاه شاهان و خداوند جهان / تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست / فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
بر زمین از موکب تو لیث گردد کوهسار / بر سپهر از مرکب تو بازپس ماند قمر
توشه روی زمینی وز هوا واجب ترست / حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
روز و شب تدبیر ساز لشکرت سعد و مشتری / دشمنت را نحس کیوان بس بود تدبیرگر
گرچه شیر مرغزاری بود خصمت پیش از این / پس چرا امروز ز سالت چون بز در کمر
بر سر سنگی کشیده رخت و ماوی ساخته / وز سر شمشیر تو تن بر حذر جان بر خطر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو / چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر
گور گشت آن حصن و بدبختان شدند آن عامیان / رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر
چون برون آرند بدبختان عاصی را ز گور / در قیامت بر جگرشان از سقر بارد شرر
از هنرهای تو خواهد بود قصد بدسگال / ور نه تو خواهد گشت قصد بدسگال بد هنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم / همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
گر بر آن قلعهٔ خیبر و لج هست استوار / وندرو چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر
تیغ تو چون ذوالفقار است و تو همچون حیدری / پیش حیدر قلعهٔ خیبر کجا گیرد خطر

قوم لوط آنکه که محکم بود شارستان لوط	سرکشی کردند و وز طاعت برون بردند سر
حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل	گشت شارستان خراب و عمرشان آمد بسر
گر چو قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون	همچو ایشان تر محنت خورد و خواهد بر جگر
ور چو لوط آباد و محکم شد چو شارستان لوط	پر عزرائیل خواهد کردنش زیر و زبر
ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش	هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار	بشنو ان تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده	آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر
کز شمشیر کبودت خاک هامون لعل گیر	که به نعل مرکبانت تارک گردون سپر
مال و کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی	مال بخش و کام ران و شاد باش و شاد خور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار	فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر	آن دادگر که نیست چنو هیچ کامکار
پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک	شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
شاهی که نیست از خط فرمان او برون	در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
چرخ است ملک و طلعت او همچو آفتاب	باغست دین و همت او همچو نوبهار
سدیست استوار حسامش که بند ملک	گشتست استوار بدین بند استوار
از بخت بد ستایش او نیست هیچ شغل	در چرخ بد پرستش او نیست هیچ کار
او را ستای تا شوی از بخت نیک نام	او را پرست تا شوی از بخت بختیار
گر یمن و یسر خواهی او را ببین که هست	هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار
یکدم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش	کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار
ایزد همیشه دارد در زینهار خویش	از آنکه داد خسرو اسلام زینهار

ای خسروی که بر همه آفاق سر بسر	شکر تو واجبست چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عادلند	از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر دوستان چو نور	کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم	بر درگه تو زحمت حشر است روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا	از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد	از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز تست و تو داری در این جهان	هم عمر بی‌نهایت و هم ملک بی‌شمار
شاهی تر است ملک بشاهی همی ستان	شاهی تر است عمر بشادی همی گذار
خسرو تو باش و ملک توران و جهان تو گیر	تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح	بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر	خجسته باد چنین عید صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف	جمال ملت و ملت بدو نموده هنر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد	ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهان است و هم نخواهد بود	خدایگانی بر خلق از او مبارک تر
همی دهد قلم و تیغ او به بزم و به رزم	به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بس که راند خون	هوا معنبر گردد ز بس که بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفر است و چهره خصم	چو شنبلید شدست از نهیب نیلوفر
سرش ز چنبر فرمان شاه بیرون است	قدش ز هیبت شاه است خفته چون چنبر
اگر تنش بمثل سر بسر همه جگر است	سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر
دگر همی نشناسد که هم شاه جهان	موثر است در آفاق چون قضا و قدر

به رزمگاه چو مریخ وار گیرد زور

همی بکوه و کمر تازد و نه آگاه است   که وهم شاه فرود آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی   بشرط خدمت یک چند بسته بود کمر
چه شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد   بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته کرد و پراکنده یک سیاست تو   سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش بنازد همی و در شل است   کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
مبادا آنکه خلاف تو دارد اندر دل   که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار حضم تواند   خلاف ولیکن نور ایشان ربود سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور   ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر
بران حصار که ایشان مقام ساخته اند   ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان   که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
شده است خنجر برنده عقلشان در دل   شده است آتش سوزنده مغزشان در سر
چه حال ایشان در زیستن برین جمله است   چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر
شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک   بشرق و غرب ترا هست سال و ماه سفر
جهان شده است منور ز فر طلعت تو   ز آفتاب منور شود جهان یکسر
بوقت راه سپردن همی وفا نکند   بسیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت   که رسمهای تو بیش از حکایت و سمر
اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون   ز لشکر تو همی بگسلد نفر ز نفر
خدایگان چو تو باید همی که روز نبرد   ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا   بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
یکی چو عارض خوبان سپید در وشی یک   یکی چو زلف بتان بر شکسته یکدیگر
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک   چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر

ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار   ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر
خجسته عید تو و پیش تو عدو قربان   شب تو از شب و روزت ز روز خرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر   هر گاه بود بصورت دیگر
که چون زره است و گاه چون چوگان   که چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از گل ارغوان کند بالین   گاه از مه و مشتری کند بستر
که تابد و که شود خم اندر خم   که پیچد و که زند سر اندر سر
که حلقه کند بگل بر از سنبل   که توده نهد به بر از عنبر
هر کس که باو نگه کند پسند   شب در بر آفتاب باز نگر
زلفین ترا همی ستایم من   از بهر تو ای شکر لب دلبر
آن لب که بجز بون و رنگ او هرگز   نشنید و ندید هیچکس گوهر
لاله است نهفته اندرو لؤلؤ   لعل است و سرشته اندرو شکر
هر چون بکرم عقیق را ماند   پروین بعقیق بر شده مضمر
هر بوسه کز او بقهر بستانم   چون آب حیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم معنی   در وصف تو ای بت پری پیکر
هر چند کمست وصف تو واجب   از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان معز الدین   سلطان بلندبخت نیک اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او   خوشنود شده است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او   بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم الله   آغاز سخن شده است و سر دفتر
چشم عدویش چو الکن آمد   شمشیر کبود او چو نیلوفر

ای شاه جهان توئی درین گیتی — شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شست روز با نصرت — با شست هزار موکب و لشکر
از مغرب تاختی سوی مشرق — وز باختر آمدی سوی خاور
چون یاجوج جند لشکر خصمت — تیغ تو بسان سد اسکندر
تو حیدری و سپاه بدخواهت — مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعهٔ دشمن — چونانکه حصار خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو هست در قلعه — آخر برد از غلاف تو کیفر
گرچه رسن ایلک دراز آید — آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشید هست داور گردون — جاوید تو باش بر زمین داور
تو شاه ملوک و خسرو عالم — پیش تو ملوک بنده و چاکر
بخت تو بلند و رای تو عالی — روز تو ز روز بهتر و خوشتر

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر — سلطان غرب و شرق و خداوند بحر و بر
صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین — آموزگار دولت و فرماندهٔ بشر
شاهی که هست در شرف اصل خویشتن — افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر
سلطان عادلست و جهان جمله آن اوست — و ندر کمال و عقل جهانیست مختصر
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش — فتح است زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست گمان می‌برم که هست — یکدست او قضا و دگر دست او قدر
بس شاه و میر و لشکر و بس خصم جنگجوی — کز دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی — آن خصم شد مزور و آن جنگ شد بدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک — زیرا که بخت نیک بود مایهٔ هنر

بی‌جان و بی‌بصر بود مجلس عزیز — جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم — هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید — ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج پذیرفته بهتر است — این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خوشنودی خدا — هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار — گر سنگ کعبه راهبرستی و جانور
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد — کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخور همه ز شادی و شاهی و خرمی — کز صد هزار عید چنین برخوری دگر
جاوید شاد باش و خداوند شاه باش — عالم همی گذارد ز عالم مکن گذر
کین توز و دین فروز و طرب ساز و خصم سوز — زربخش و جودپرور و می گیر و نوش خور

با نصرت و فتح و ظفر آمد بشابور — سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت — از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بدان دست برد شاه معظم — نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که بر آن پای نهد شاه جهاندار — نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان — ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت — یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشتند — تا کی سخن از آسان و یافتن زور
در لشکر تو بیست هزارند چو کسری — در خدمت تو بیست هزارند چو شاپور
مانند غلامانت چه در رزم و چه در بزم — حورند ندیمانت چه در جنگ و چه در سور
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه — پیوسته همی تخت ترا سجده برد هور

ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار   وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور
داری تو زیک جنس دو سرمایه معروف   داری تو زیک نوع دو پیرایه مشهور
فرخندگی طلعت و پیروزی طالع   پاینده که دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی   دولت بتو عالی شد و ملک بتو معمور
مال تو گذارند همی حاضر و غایب   حمل تو فرستند همه آمر و مامور
در عهده پیمان تو آمد دل قیصر   در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
گاهست طرب کردن و بر دست گرفتن   آن باده روشن که بود زاده انگور
بگذشت شادی و طرب کام همی ران   و آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل   مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
از دولت اقبال تو شد میر معزی   در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
ازانکه تو مهمان شوی ای شاه جهاندار   گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
جان از قبل خدمت دیدار تو خواهد   وان نیز برافشاند اگر باشد دستور
تا بربط و طنبور بود گوش همی دار   گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور
بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بفرمان   منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

فرخنده باد و میمون این مجلس منور   بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی کجا رسیده است از همت بلندش   بخشش بهفت گردون عدلش بهفت کشور
اسلاف را بعدلش جاهست تا بآدم   اعقاب را بجاهش فخر است تا بمحشر
ابر است دست رادش بحر است طبع پاکش   زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی مانند او که باشد   هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
از دو برون نه بینم شاهان و خسروان را   یا سر بنام او بر یا نامهاش بر سر

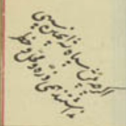
شاه است و ملک و لشکر هر سه بهم موافق   مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
میران نامدارند این بندگان سلطان   هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون   یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان رنیاد در پیش تخت خسرو   بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند   هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد   زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده پرور شادی بنده کار را   تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع   گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
بخشش قرین شادی بخشش ندیم شاهی   ماهش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

هر کرا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار   همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
خسرو عادل معز الدین ملک سلطان که هست   از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرند   آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بدو نازند و زو باشد همی   کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کرده است مر سنگ خارا را چو نور   هیبتش کرده است نور بدسگالان را چو نار
از مصافش روی گردون تیره گردد روز رزم   وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد روز بار
خلق را آرایش خلد و هیبت محشر است   بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
شاه ما شاهیست کو را از سلیمان و علی   یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان   لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
از معادی موکبی وز موکب او یک غلام   از مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار
آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده اند   بنده وار آید بدرگاهش که شاها زینهار

کرهمی از جانب دیگر بداندیش دگر … گنج سازد و مهمات ملک جوید بشمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه … باکمربند و بخدمت باکربزد در حصار
میش گردد گاه قوت گرچه دارد روز شر … مور گردد وقت ضرب گرچه دارد زخم مار
شاه چون خورشید رخشانست و دشمن چون شب است … شب شود پنهان چه گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد … گفته اندازی کلام اللیل یمحوه النهار
ماه پیکر رایتش چون بر رود پیکر سر کشد … هیچ دشمن را نباید آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر لبی محکم ترست … با چنان سدی چه سازد دشمن یاجوج وار
موکب روباه را ترتیب رفتن بگسلد … چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان برخواسته … آفتاب پادشاهان را چه باکست از غبار
ملک او حق است و ملک دشمنانش باطل است … باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نپرسد چون پدید آید ملک … از زمستان کس نگوید چون پدید آید بهار
گفت دولت کی ملک سوی خراسان کش سپاه … تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
تاکنی آشفته جان حاسد آشفته رسم … تاکنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دولت دست است دوران ظفر دوران تست … دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
آنچه دولت گفت شاها بود خواهد آنچنان … باد دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار
تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ … باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
بمن و لیسر از حضرت شاه جهان غایب مباد … بمن بادش بر یمین و لیسر بادش بر یسار
بر زمین ملکش از اقبال و نصرت باد بر … بر درخت عمرش از تأیید و دولت باد بار

خدای هرچه دهد بنده راز فتح و ظفر … بدین پاک دهد بالعقل پایه هنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را … بعالم اندر ازو تازه کرد فتح و ظفر

ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب … هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر
بروم و مغرب پر از تیغ او ان کرد … که گر کنم صفتش کس نداردم باور
چه بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم … بسوی شرق و چین عزم کرد سال دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب … سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست … چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
چو ز آب جیحون بگذشت روزگار برد … کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد بسمرقند را بروز نخست … بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد براو … سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که داد ند شهر و آمد شاه … گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همی بر سپاه نعمت کرد … تهی نکرد همی مرز کبر و دل ز بطر
ز هر او سپهی بر حصار جمع شدند … همه سپهر تن و کوه صبر و خاک جگر
همه کمانکش و رزم آزمای و تیرانداز … همه مبارز و جوشن گذار و آتش در
همه ز طبع برانگیخته عداوت و شور … همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک … همه نهاده دل اندر نشانهای خطر
فدائیان جهان حزم کرد همبر عزم … که حزم باید ناچار عزم را همبر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار … روانه گشت ز هر سو مبارز دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی … ز درع و جوشن و تیر و سنان و تیغ و کبر
زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال … هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر
ز گرد گردان گردون شده پلان زمین … ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو تیغ آتشبار … ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران … سنان نیزه چو برق و چتر چون تندر



ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود / چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر
خیره کرده سران چشم خاکساران کور / بنعره کرده یلان گوش بدسگالان کر
ز تیغ و تیر یکی کرده ساقی و معشوق / ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان / یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن / یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
برین صفت سپهی در نهفته قلعه گشای / مبارزافکن و دشمن ربای و شیرشکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش / دران صفت نکنم بگذرد ز وهم و فکر
بمش رسیده بماهی سرش رسیده بماه / فتاده مردم ازاو در ضلالت از تگ و پر
قیاس خندق و پستیش در گذشته ز حد / شمار برج و بلندیش بر گذشته ز مر
بران مثال که دارد فلک دوازده برج / نهاده بود مهندس در او دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز / بران حصار نشد چیره هیچکس بهنر
بیک دو روز که فرمود جنگ کرد آهنگ / شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
چنانش کرد که پسنده کوبدای عجمی / مگر بزلزله گشت آن حصار زیر و زبر
گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه / نفیر خواست ازان پیکر از جبل و نفر
حصار خانه چو از خاینان تهی کردند / شدند شیفته سر خاینان و خان یکسر
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه / چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد / دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
همان که بود همه شب بران حصار امیر / اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است / کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
چنین سپاه که داند شکست جز شاهی / که شد درست باو رسم و دین پیغمبر
چنین حصار که داند گشاد جز ملکی / که پیش خدمت او بست روزگار کمر

پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد / پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضهٔ بهشت امروز / همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / ز باختر خبر فتح لشکرت تا خاور
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ / زمانه ظفر و فتح تو بهر کشور
ملوک فر و بزرگی گرفته اند بملک / گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
مسخرند ترا زمان و زمین / مساعدند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر / که افتخار ملوکی و اختیار بشر
ز فر دولت و نابد طالعی که تراست / شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنیدستند / هم از سپهرشناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین / ستارگان همه اورا شوند فرمانبر
ز بهر خویش چنان طالعی نداند ساخت / که ساخته است ز بهر تو ایزد داور
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرست / که فتحهای تو یکسر عجایب است و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود / کنون گشادن چین و چگل عجایب تر
بصد سفر نه همانا که کرد هیچ ملک / چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بشعر فتح تو من بنده را مفاخرتست / که شعر فتح تو شاها همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز / که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان / چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
ز اسب باد تک و تیغ آبدار تو باد / سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان / چنین کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای / بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر / هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و نوش تو خور

چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت / بسی گذار جهان را و از جهان بگذر

تا خزان زد خیمهٔ کافور گون بر کوهسار / مفرش زنگار گون برداشتند از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آب گیر / زال زر باز آمد و لشکر کشید از کوهسار
تا وشی پوشان باغ از بیم گشتند دور / در هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها / بستد آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
گشت دلتنگ یاسمن زآسیب او بادست بید / گشت گوش ارغوان زآشوب او بی گوشوار
اندر آمد ماه بر دور ترازو رفت مهر / تا چو بر دو چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع هست مروارید را اصل از شبه / پس چرا از شبه رنگ است مروارید بار
دانه نار است سرخ و رنگ آبی هست زرد / ای عجب گوئی بعمدا خون آبی خورد نار
شست پنداری رخ آبی باب زعفران / تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها بینم همی پر زنگیان پای کوب / چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان / سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد / گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
خواست افریدون ز شاهان گنج و آنکه مهرگان / گنج خواه آمد که هست او ز افریدون یادگار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان / تحفهها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر دست ابر / رشته لؤلؤ فرستند پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان / هست بر شاهان گیتی کامران و کامگار
سایهٔ یزدانش خوان او را که گر خوانی رواست / زانکه هست او سایهٔ یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم افروختن خورشید شکل / کیست چون او گاه بزم آراستن جمشید وار
تخت شاهی را برزم اندر چنو باید ملک / اسب دولت را برزم اندر چنو باید سوار

هست ازین سرو جوان پرو جو ابر البنی / یا رب این سرو جوان را داری اندر زینهار
از نژاد گوهر سلجوقیان پیدا شده است / طلعت او را همی کرده است گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان / رایت پنداری سعادت پروریدش در کنار
کار او عدل است و آشوب از جهان برداشتن / وین دو بادشاه را تا ملک او گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش / دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
عقل و فضل از خدمتش خیزد که مردم را همی / زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار
دولت او هست چون جسمانیان صورت پذیر / لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان / شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تا محشر وفادار تواند / هفت کوکب در سپهر و هفت گردون در مدار
با کمر نوشین روان با کله کیخسروی / با کمان افراسیاب با کمند اسفندیار
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها / شاعران گویند معنیها چه در شاهوار

زان شرف کز شیر و از ثعبان همی بهره برند / آهوان چین و گوران دیران قندهار

مار کردار است شمشیرت که زهر جانگزای / در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است / سایهٔ فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تست / از تو هستند در نصرت ترا سالی سه چار
نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست / آیت دیوار بلند و آنت اصلی استوار
آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالم است / وای بر قومی که بگشایند چشم اعتبار
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید / چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار
چون تو بسیاری توانست آفریدن در جهان / چون تو بس بودی جهان را بر یکی کرد اختصار
تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز / تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون برگ درختان نعمت تو بی قیاس / باد چون ریگ بیابان لشکر تو بی شمار
بستهٔ پیمان تو گردنکشان نامور / بندهٔ فرمان تو گردنکشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم | وز وجودت هم عرب را و عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان به سفر بار دگر | اینت فرخ شدن و اینت هنگام سفر
بود شایسته ولیکن چه توان کرد چه رفت | سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر
گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم | عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر
در گذشت سبکباری و تخفیف نبود | زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر
ناله عاشق بدبار همانا بشنود | بر دل مطرب یکباره بجنبد و نگر
پسندید گزین پیش جهانی زن و مرد | خشک دارند لب و تافته دارند جگر
انکه این طاعت فرسود حقیقت دانست | که از این پیش دمادم نتوان برد بسر
عید بگشاد دری را که مه روزه ببست | فرخ آنکس که زند دست در آن حلقه در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت | نوبت مجلس بزم است و می و رامشگر
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود | رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد | که نه در عهده شامیم و نه در بند سحر
خشک روزه بجز باده عیدی نبرد | خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
ابر خرم کنون مطرب بنکافد موی | ز سر خامه کنون شاعر بچکاند زر
ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ | عاشق از وصل رخ دوست بیفرازد سر
باد چون بر قدح باده چه مژده دهد | صبحدم را الصبوح ملک شیر شکر
شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار | آید از خلد بنظاره او جان پدر
آن جهاندار که دارد حسبی و نسبی | هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
جاودان نام پدر زنده باد خواهد بود | که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
سنی او را چو عمر داند و شیعی چو علی | زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر

مهر او هست نهالی که نجات آرد بار | کین او هست درختی که هلاک آرد بر
بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد | هر که در خدمت او بست به اخلاص کمر
همه کشورها زیر قدم دولت اوست | گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر دست رسولان متواتر هر ماه | نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
با دگر شاهان او را نتوان کرد قیاس | کو چو دریاست بملک و دگران همچو شمر
یک تن از موکب او وز دگران ده موکب | ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد | آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
بد و با لشکر هیچ نیازش نبود | که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد | پیش چشم تو ندارند یک ذره خطر
تویی آن شاه که با نام تو دیدن تو | برود فایده و منفعت از سمع و بصر
هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد | گر نهد بر بن هر موی طلسمی ز حذر
ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور | ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر | هول آن محشر زایل نشود تا محشر
با حسود تو کند خاک لئیمی به نبات | با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
هر خدنگی که ز شست تو که جنگ جهد | از اجل دارد پیکان وز پیروزی پر
هم بر آن گونه که بینند در آیینه خیال | پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
دولت و فر ترا خلق زمین منقادند | کاسمانیست نژاد دولت و یزدانی فر
عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است | لاجرم پیش تو از فضل خدا البت سپر
تندرستی و جوانیت رضای تو گزاد | لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است | بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر
پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش | چون بود نام تو در خطبه خطیب از منبر

سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی / همچنان گونه که حجاج ببوسند حجر
تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد / هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو بر دامن شرقست نشان / وز ظفرهای تو پیرامن غربست خبر
بود روزی اثر شادی امروز ترا / واندر امروز ز پیروزی فرداست اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است / چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضر
باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا / باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
بندهٔ ماه درخشان و ز کرد سپهت / گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
باد فتح تو همه تاجوران خورده بجان / شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش / مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

مشک و شنگرفست گویی ریخته بر کوهسار / نیل و زنگارست گویی ریخته بر جویبار
طبل عطارست گویی در میان گلستان / تخت بزازست گویی در میان لاله زار
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان / بر چمن گویی پراکندند در شاهوار
از شکوفه شد چمن مانندهٔ رخسار دوست / وز بنفشه باغ شد مانندهٔ زلفین یار
از گوزنان هست در هامون گروه اندر گروه / وز کلنگان هست در گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا / که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر چه لاله شکری دارد پر از لؤلؤ دهان / ور چه سبزه کهٔذری دارد پر از عنبر کنار
گر چه پنهانست در گردون بهشت جاودان / کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت / خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان شرق ارسلان ارغو که هست / آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار

خسروی کو راز تسبیح کرام الکاتبین / حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکم است از عزم او چون پادشاه / چشم ملت روشن است از رای او چون شهریار
شد متابع رایش را آفتاب اندر مسیر / شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب / روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم / مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خوانند از برون آید ز خاک / نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه / چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح / موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق / تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
مدبران را از نهیب آتش شمشیر او / دیده باشد پر دخان و سینه باشد پر شرار
شد زمانه بر دل خصمان او مانند مور / شد نفس در حلق بدخواهانش چون دندان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که صد ملکت / از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
صد نشانست از سم شبدیز تو بر هر زمین / صد دلیلست از سر شمشیر تو در هر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ شیر / شیر با عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگارت را سزد گر بنده باشد صبح و چرخ / تا تو اندر پادشاهی پیشه داری هشت کار
پاسخا با نوش خوردن با سواری با نبرد / با سفر با عرض لشکر با مظالم با شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردش است / باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان / باد ملک و گنج تو چون قطر باران بیشمار
تا چنین اندر ز محف مانوی ماند اثر / باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پر نگار
شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان / تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

برشد طبع جوان از گردش گردون پیر ‌ ‌ ‌ تیر زد در جنبل گر با لشکر سرما و تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار ‌ ‌ ‌ گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
حله با فاز ابرون کردند کوه از چمن ‌ ‌ ‌ زنده و افاز از بان بستند کوه از صفر
بوستان گو برا ز زنگار بود و لاجورد ‌ ‌ ‌ لاجوردش زعفران گردید و زنگارش زریر
زاغ باز آمد بباغ و احتساب اندر گرفت ‌ ‌ ‌ عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
صیقلی دیدی که جا روشن کند حراقه را ‌ ‌ ‌ باغ و مرغابی بر آن گونه است بر روی غدیر
در نهال تیره دهقان که بود از سبزه بر تخت ‌ ‌ ‌ تا سر کهسار گشت از زنگیان تیره چو شیر
جنت هنگام بهار و مانده از کوه سیل ‌ ‌ ‌ پس چو سیلاب را ماند بجم اندر عصیر
گلبنی بر روید اکنون از میان خانها ‌ ‌ ‌ بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر
زآتش و شکلش لب ز ظلمت و نور بس بلیت ‌ ‌ ‌ اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
باد و خاک و آب زیر مرکز او آمده ‌ ‌ ‌ مرکز او زیر رای شهریار شیر گیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سلجوق جهان ‌ ‌ ‌ شاه جکور سهم و عالی همت و روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او همی زیبد که هست ‌ ‌ ‌ از هنر مسندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی اگرد او زیر نگین ‌ ‌ ‌ زانکه پیش همت او یک جهان باید حقیر
شهریار بی نظیر است او که از خلق جهان ‌ ‌ ‌ برگزید و بر کشیدش کردگار بی نظیر
در جهان او را نظیری با قضا با حکمت ‌ ‌ ‌ مرد دانا گرد نا ممکن نگردد خیر خیر
مهر پیروزی و بهروزی بزیر مهر اوست ‌ ‌ ‌ کو به پیروزی مشارست و بهروزی بشیر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین ‌ ‌ ‌ چون بوقت مدح او از نوک کلک آید صریر
دین از او با قوت و دنیا از او با قیمت است ‌ ‌ ‌ زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر
از خلافش بالسوزد خون دل یا لغزد ‌ ‌ ‌ هست پنداری خلاف او سموم و زمهریر
باری دنیا و دین را خردی باید شجاع ‌ ‌ ‌ نقد دنیا و درم را ناقدی باید بصیر

هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او ‌ ‌ ‌ با یتغش گشته گردد یا بمیرد در زحیر
یکتن است او لیکن اندر حیز فرمان او ‌ ‌ ‌ صد هزاران تن فرو مانند از صغیر و از کبیر
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب ‌ ‌ ‌ عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف ‌ ‌ ‌ ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون مسلمانان عزیزی چون خرد با سینه ‌ ‌ ‌ چون جوانه در خوری چون زند کاله ناگزیر
چشم یعقوب هنر را از روشنائی بهره یافت ‌ ‌ ‌ چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون اثیر است و تو همچون یوسفی ‌ ‌ ‌ روزگارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
هست چون بحر عذرا اندر محیط طبع من ‌ ‌ ‌ گوهر آرم هر زمان چیست من از بحر غدیر
همچنین گوهر نشاید کز او هر ساعتی ‌ ‌ ‌ عقد سازد گردن ایام را دست دبیر
تا بگفتار منجم زیر کیوان اندر است ‌ ‌ ‌ اورمزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام ‌ ‌ ‌ بر مراد تو قران و بر مراد تو مسیر
تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان ‌ ‌ ‌ دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز ‌ ‌ ‌ تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار ‌ ‌ ‌ ابر آمد و بپیچید قصب بر سر کهسار
تا ریخته شد پنجه زرین ز چناران ‌ ‌ ‌ در هر شمری جام بلور است بخروار
از کوه نشستند همه سرخی شنگرف ‌ ‌ ‌ وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
حبشی صنمان دور شدند از چمن باغ ‌ ‌ ‌ زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار
زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی ‌ ‌ ‌ بجاده نا سفته نگر در شکم نار
وان جو من نگر ریخته از شاخ بر رزبن ‌ ‌ ‌ گسترده کسی گوئی بر آینه دینار
روز از در بزم است و شراب از جو رزبن ‌ ‌ ‌ هر چند چمن هست کنون از در دیدار

باد و لت بحرگاه طرب کردن عشاق
خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار

بس دوست که اندر جهد اکنون طلب دوست
بس یار که اندر خرد اکنون به بر یار

خرگاه به اکنون دمی روشن و آتش
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار

جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب
زیر آمده از جادو بر زخمه بگفتار

برابر شده آتش سوزنده درفشان
بر آتش سوزنده شده ابر گهربار

با چرخ برابر شده آتش ز بلندی
چون در صف موکب علم شاه جهاندار

شاه همه شاهان ملک ارغو که شرف یافت
از دولت او ملت پیغمبر مختار

شاهی که بجای پدر و جد و برادر
بنشست و چنین جای بدو هست سزاوار

عقد آمد و پرکار همه گوهر سلجوق
او واسطه عقد شد و نقطه پرکار

آورد دل خلق برغبت نه باکراه
در دایره بیعت او گنبد دوار

گر بیعت او از در و دیوار بخواهی
با بیعت او در سخن آید در و دیوار

هر سال زیادت بود این دولت و این ملک
و امسال دلیل است به از پار و ز پیرار

معلوم شده است این خبر از دفتر احکام
مفهوم شده است این سخن از نامه اسرار

دریست که در چرخ همی لعبه بیازند
هفت اختر سیاره در این شغل و دگر کار

این دولت و این ملک بیازی نتوان یافت
بازی نبود لعبه اختر سیار

ای بار خدائی که همه بار خدایان
دادند به پیروزی و اقبال تو اقرار

کردار تو در شرح ز گفتار فزونست
هرچند که گفتار فزونست ز کردار

احرار جهان روی بدرگاه تو آرند
درگاه تو گشته است مگر قبله احرار

تو بر صفت بحری و اصل تو چو لولو
پاکست و شریفست و عزیزست بمقدار

لولو همه از بحر پدید آید لیکن
بحر تو پدید آمد از لولو شهوار

هر عیبت فدنگ تو که چون طیر ابابیل
دارد اجل بد کنشان در سر منقار

پیکانش بسنبد زره پشت زره در
هرکه که جهد بیرون از شست تو سوفار

شمشیر تو کرده است خراسان همه خالی
از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار

عدل تو چنانست که گر مرد مسافر
بار گهر و زر به بیابان کند انبار

کس را نبود زهره که اندر شب تاریک
آهنگ بدان مرد کند دست در انبار

در صحت شخص تو صلاح است جهان را
از روز مبادا که بود شخص تو بیمار

در عافیت تست صلاح همه عالم
شکر است بدین عافیت از خالق جبار

رخسار تو افروخته باید ز می لعل
میران همه پیش تو زمین رفته برخسار

هر روز یکی سرو دگر در مه آذر
آراسته بزمی چه چمن در مه آذار

زانسان که بهار است کنون سیر قلاعی
ان میر خردمند نکوخواه و فادار

در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن
در خدمت تو قامت او هست نگونسار

تا ملک بیفزاید و آراسته گردد
چون دولت بیدار بود با دل هشیار

افزایش و آرایش این ملک همانا
باد از دل هشیار و از دولت بیدار

در شرق و در مغرب ز اقبال تو تاثیر
و اندر عرب و در عجم از عدل تو آثار

نام و لقب تو بجهانداری و شاهی
در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ
امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهاندار ای همایون شهریار
ای شاهی از ملک سلطان جهان را یادگار

دور گردون از تو فرخ تر ندیده پادشاه
چشم گیتی از تو عادلتر ندیده شهریار

رکن دین و رکن دنیا زان قبل داری لقب
کز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار

ارسلان سلطانت جد است و ملکسلطان پدر
هر دو سلطان ابن سلطانی تو ای فخر تبار

تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست
هر کرا تاجیست یاقوت و در شاهوار

مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست
هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار

اختیار خدمت تو مایهٔ نیک اختریست
زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار

نام تو بر نامهٔ شاهی نوشته است آنکه گفت
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

عالم علوی و سفلی گشت و نام ترا
کرده انداز بر زبهر احتشام و افتخار

گر ز نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان
برکیارق خوان شود آن در سر این در مدار

ور ز سنگ و آب پرسی کنیت صاحبقران
بوالمظفر آید آواز از جبال و از بحار

ور زمانه دشمنی کردند با تو چند تن
طالبان افسر و در سر فرو کرده فسار

آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق
روز اول برد کیفر از مصاف کارزار

دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر
رسته شد دولت ز عیب و شسته شد ملت ز عار

از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه
گوشمالی داد کلی بندگان را کردگار

خفته بودند این گروه از غفلت و مست از بطر
خفتنی بر خیره و مستی دور از خمار

چون خراسان او فتاد از ظالمان در اضطراب
معترف گشتند مسکینان بعجز و اضطرار

خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن
و ز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار

آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث
و آنکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار

مالش این قوم را گوئی خدای دادگر
کرد چندینی حوادث در خراسان آشکار

تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی
تا گذارد شکر عدل پادشاه روزگار

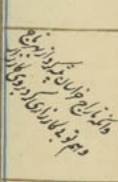
پادشاه روزگارا روز گیتی توئی
دولت آموزگار تست و خرد پروردگار

دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

حور در جنت بزلف اندر دهد همچون عبیر
هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار

باد خان آتش دوزخ بیامیزد بهم
هر کجا از کشتهٔ تیغ تو برخیزد بخار

در بیابان بلاد فتنه از گرمای هور
خشک و ویران شد زمین عمرها سالی چهار



تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای
مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار

تا توانا کرد امروز آنکه عاجز بود دی
تا توانگر کرد امسال آنکه مفلس بود پار

خلق را داری همی در زینهار عدل خویش
لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار

این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود
عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار

فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان
جامهای ششتری گسترده شد در کوهسار

لاله کرد از ابر آذاری پر از گوهر دهان
سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار

هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نشاط
در رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار

خسروا دانند معروفان این دولت که من
بوده ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار

سالها در خدمت تو بندگیها کرده ام
وافرینها گفته او را در خزان و در بهار

گرچه او رفت از جهان ایزد برو رحمت کناد
باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار

از تو در فردوس اعلا جان او خشنود باد
وز تو خرم باد گیتی سر بسر فردوس وار

باغ ملکت را ز پیروزی و دولت باد بر
شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار

رهنمایت باد یزدان هر کجا سائی رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

از رایت منصور نوای خسرو منصور
بر چرخ همی فخر کند خاک نشابور

شاپور بنا کرد نشابور و ترا هست
صد میر چنانکه بهر شهر چو شاپور

نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار
گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور

در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر
در ملک ز اقبال تو نور است علی النور

بر درگهت از بس که طواف ملک است
شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور

هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ
سیاره برافشاند اگر یابد دستور

خورشید جهانی تو و هر که بتابی
در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور

تا تو زعراق آمده سوی خراسان … در فتح برافراشته رایت منصور
صد نایره بوده است ز آشوب تو در هند … صد صاعقه بوده است ز آسیب تو در تور
از بیم سواران و دلیران تو رفته است … هوش از دل جیپال و روان از تن فغفور
محروم شد آنکس که شد از عدل تو محروم … رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور
شیری که مخالف شد و بازی که بجوابست … ان شیر چو روبه شد و ان باز چو عصفور
بگره چه نگهدار شدی راه هدی را … باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آنست که امسال … گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
از هیبت رزم تو بود هول قیامت … در نعره کوس تو بود مشغله صور
گرز تو شود غالب و رهبانان مغلوب … تیغ تو شود قاهر و قسیسان مقهور
ارجو که باقبال تو این فتح برآید … تا کافر محزون شود و مومن مسرور
ای کاخ نو و بزم نو و سور تو خرم … می نوش درین بزم و درین کاخ و درین سور
در فصل خزان هر که زمی باز کشد دست … هر چند نهد عذر ندارندش معذور
بس دیر نمانده است که از جانب دریا … ابر آید و بارد ز هوا لولو منثور
چون برف بهم بر شده بینی بهوا ابر … گویی که بشوریده کسی خانه زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا … همچون سپه هندو در معدن کافور
وان گلبن آراسته ناکرده قناری … از جامه برهنه شده چون مردم مقرور
محرور توان کرد بباده تن مرطوب … هرگاه که مرطوب شد این عالم محرور
هستند رزان دشمن پیران خرابات … از بس که زدستند لگد بر سر انگور
ابناء درین فصل شراب از کف الحوا … گو فتنه دل ما است بدو نرگس مخمور
از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه … وز خلد همی بخت ترا مژده دهد حور
خالی نشود مجلست از جام و زنبوقت … وز طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور

تا ملک جهانست جهاندار تو بادی … میران جهان جمله بامرت شده مامور
فالت همه فرخنده و روزت همه میمون … نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

از زلف مشکبار بر آن روی چون بهار … گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی … از زلف چون شب آمد و از روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود … آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند … تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
از زلف گرد رازی با گوش بود جفت … کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش … با گوش یار چون شد گر نیست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر … دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد … گفتا بود دل از چه من بی رسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود … برداشت او حجاب سر زلف تابدار
تا بی حجاب مدح من آید بگوش او … در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین … شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بو المظفر آنک … برای او همی نکند آسمان گذار
تابنده آفتاب هنر برکیارق آنک … هست او زمانه را ز ملک شاه یادگار
شمشیر او مبشر فتحست روز رزم … توقیع او مفسر عدلست روز بار
در علم چون پیمبر و در علم چون علی است … اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خاره و خاره گر بنویسند نام او … از خاره زر برآید و گل بردمد ز خار
سرویست او ز باغ ظفر سرفراشته … او را سرای پرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب … وز جانب دگر گهرش صافی از عوار

چون از دو جانب است ملوکی نسبتش | فوجست پیچ و شاخش و فتحست برگ و بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف | شاه جهان در او چو یکی در شاهوار
این در در صدف ز پدر یادگار ماند | بار نهال او نتوان خورد زینهار
چون از تبار خویش ملکشاه دور ماند | کشتند ملک جوی گروهی هم از تبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد | بر جهل از آن گروه یکی را باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر | جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده | کز کارزار سلطان چون گشت کارزار
گفتی زمین ز رزمگهش مرغزار بود | میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح | روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
چون چشمهای سور شده حلقهای درع | پیکانهای تیر چو دندانهای مار
از آب چشم خسته بهای رسید نم | وز خون جسم کشته همه بر شده بخار
همچون گشوده نار دهان مخالفان | دندانهای پر خون چون دانهای نار
این حال اگر بشرح بگویند سربسر | بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت | فهرست دولت آمد و قانون افتخار
ماند بمعجزات همه کارهای شاه | گوئی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت | دادت خدای هرچه همی کردی انتظار
میراث داری از پدران ملک را که هست | یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار
جهانت را بکشور ایران متابعند | شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بترکت توران مسخرند | خانان کامران و تکینان کامکار
بر موکبی زنند ز مصاف تو یک غلام | بر لشکری زنند ز سپاه تو یک سوار
یکتن ز موکب تو و ز دیگران دویست | ده تن ز لشکر تو و ز دیگران هزار

باشند خسروان همه در آرزوی پیل | تا در مصاف حمله برد روز کارزار
تو پیل خواهی از پی آن کاستخوان او | بر قبضه کمانت کمانگر برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان بکینه‌ور | گر خصم تو شوند و کنند آسمان حصار
اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند | این هر دو نحس را فکند از آسمان نگار
شاها بساز مجلس و بنوش کن که هست | امروز نوروزی بهوا سال نوبهار
دولت همی به تهنیت آید که کرده | جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار
در آستین سزد که بود جان بندگان | تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان | تا نیست هیچ عنصره دیگر جز این چهار
از آب باد پایت و از تیغ آب رنگ | آتش فتاده باد در اعدای خاکسار
هر کز بلند کرده بختت مباد پست | هر کز عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی یمن بر یمین | بادت بهر چه روی نهی یسر بر یسار
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم | بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالسیف والشتا | بدرام باد عیش تو فی اللیل والنهار

[illegible]

چو بشنید فرخنده عید پیمبر | که روزه ز گیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت | کند تازه آیین و رسم پیمبر
بیفتاد در تاختن نعل ابرشش | پدید آمد از روی چرخ مدور
مگر عید فرخنده از خاور آمد | که تابد همی نعل ابرشش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون | شب از شادمانه بر افشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی در کمون | پراکنده بر روی دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من | ندیدم شبی از شب عید خوشتر

ازان پس که الله اکبر شنیدم / بدیدم مه و گفتم الله اکبر
جهانی ز تکلیف سی روز روزه / برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگرباره مسجد بمجلس / موذن بقوال و مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزین / قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم / من و باده و بزم شاه مظفر
معز دول رکن دین برکیارق / مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که پیر و جوان را / از ایزد گذشته چو نیست داور
سرانند اسلاف او تا به آدم / شهانند اعقاب او تا به محشر
فزون آمد اندر جهان فر و فتحش / ز فر فریدون و فتح سکندر
حوادث چو بادست و گیتی چو دریا / خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گوید او را / چه گویند نامش خطیبان ز منبر
خرد در سر از بهر آن جای سازد / که هردم بهد بر زمین پیش او سر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را / که پیداست بر روی او ز ایزدی فر
بهین صورت چشم او گر ندیدی / شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هرچند گاهی / ز بهر منافع شوی کیمیاگر
منافع از اقبال سلطان طلب کن / مبر رنج در کیمیای مزور
که از کیمیا خار رود درویش گردی / وز اقبال سلطان عزیزی توانگر
ایا پادشاهی که لبیت گردون / زمح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان ز آن هست همتا / که اصل تو هست از دو جانب مطهر
جهان را تو از خسروان یادگاری / که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد ایشان ترا بود روزی / لوای جهانداری و تخت و افسر

ترا هست در ابتدای جوانی / همه رسم با رسم ایشان برابر
چو طغرل بک اندر سفر سرفرازی / چو جغرل بک اندر هنر ملک پرور
چو الب ارسلان بر عدو کامکاری / چو سلطان ملک بر جهان عدل گستر
سرای تو کعبه است شاهان و میران / چو حاجی زده دست در حلقهٔ در
نگارید عهد تو بر جان و بر دل / چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مهنا / کجا عفو و خشم تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان / ز آذر کنی آب و ز آب آذر
هوائی کجا بوی خلق تو یابد / نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند / نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهندوستان گر فرستی / دو نامه بدست دو پیک از معسکر
فرستند هر سال حمل و خراجت / ز هندوستان رای و ز روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر / از ایزد مکافات دیدند منکر
گر از خمر کین تو کردند مستی / خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو بردند لیکن / رسن وار سرشان درآمد به چنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان / تهی شد باقبال از شور و از شر
ز اقبال تو هرچه بنمود گردون / همه عبرت است و شگفتی سراسر
بگویم که انحال روشن تر آمد / ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی تر از داستان تو شاها / یکی داستان نیست در هیچ دفتر
وگر داستانی بر اینگونه بودی / نکردی کس او را ز گوینده باور
ترا هست پیروزی آسمانی / که دارد زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن / که هست او ترا در همه کار یاور

بر تیغ سیاست سر خصم بدرو … بچشم عنایت سوی خلق بنگر
همه نعمت انجهانی تو داری … برادی همی ده بشادی همی خور
بپیروزی و فرخی با سعادت … چنین عید صد عید بگذار و بگذر

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار … از علم و عقل و فضل بر و برگ و شاخ و بار
از قندهار سایهٔ او تا بقیروان … وز قیروان شکوفهٔ او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع … با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
آثار تازگی و نشان خجستگی … بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که گیتی تو چنان شاد و تازه روی … باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفت این درخت دین خدا و پیمبر است … من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل به برایم این درخت … چون راد سرو مرد کشاورز در بهار
گفتم که تا بسعی تو برپا است دین … دین را باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من … در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز … فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون … از ادهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتش است … چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
پشت زمین ز رفتن او هست پر هلال … روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
باد است کوه پیکر و کوه است بادپای … بر فیت ابر گردش و ابر است برق بار
هامون همی گذارد و گردون ازاو خجل … صحرا همی نوردد و دریا بر او سوار
اندر جهد بدیده شیران که برد … اندر رسد باهوی دشتی که شکار
گفتا باین صفت که تو پرسی همی ز من … اندر جهان ندانم جز اسب شهریار

گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست … لون سپهر دارد و گه گه کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد … تا که مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید … گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش … شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را ازاو عجب … چونانکه سروران عرب را ز ذو الفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت … جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست … چون مرغ از این دیار پرد بان دیار
پرواز او بر زم یکی ساز داده تن … آهنگ او بجنگ و دو تن سازد از چهار
از چوب و آهن است چو از دست شد رها … بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش … چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی بپای … چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد … از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بدین مثال کمر تیر خسرو است … آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او … ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا … هست اختیار او ز ملوک اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده را هست … صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نشاط اوست بلا نزار بروز رزم … سر بر بساط اوست شهانرا بروز بار
گردون بلند کردهٔ او را نکرد پست … دولت عزیز کردهٔ او را نکرد خوار
در صید و در مصاف ز پیکان و تیغ او … نخچیر و خصم هر دو نیابند زینهار
تا کلک او نگار کر روی دولت است … بر روی دولت است ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز … چندبر آسمان بشب تیره صد هزار

زیرا که هر ستاره که پیدا شود بشب / خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر / وی ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از بهر آنکه کشته تو دوزخی بود / از خون دشمنانت بدوزخ شود بکار
چون سقف بی‌ستون ز هوا بر زمین فتد / گر دشمنت کند ز که بی‌ستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت / شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشته شمشیر لشکرت / قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار
انها که زنده اند ندانم همی چرا / از حال آن گروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالتست / شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو / دشمن بدام تست و بداندیش خاکسار
در دست دوستان تو چون زر شدست خاک / در باغ بندگان تو چون گل شدست خار
چون بنده انتظار کند قوت خویش را / او را بیک نظر بربائی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بهر گوهرست / بازارگان بساحل دریای بیکنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم / تا آب را سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا نسخه خاک و باد / بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی‌نهایت و گنج تو بی‌قیاس / ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار
امروز بر تو خوشتر و پدرام‌تر ز دی / و امسال بر تو بهتر و فرخنده‌تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر / ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
ملک شیردلی خسرو شمشیرزنی / شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغربست مدار / که ترا چون قمر از غرب بشرقست مسیر
بسطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست / که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هرچه بودست بایام جهاندار ترا / همه امروز تراست کر عیب و نظیر
تو بی آن شاه که در دست دبیران جهان / قلم از فر همی فتح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا / آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چه بیعقوب رسید / دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل / ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد / که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
کبک با باز کند شاوی در دولت تو / آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس / هیچ مرغی نکشد جز بثنای تو صفیر
گر ز قدر تو فلک را حسد آید چه عجب / زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
دل گردون اسیر از پی آن گرم شدست / که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هست تو دود بر انگیخت ز هند / هندوان را رخ از آن دود سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یکنفر از لشکر تو / رای هند از فزع یکنفر آید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجب تو آهنگی / او فتد زلزله در جان امیر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی / تا که از بتکده روم برآید تکبیر
ور خیال تو بهم بیند ملک روم بخواب / جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هر آن رای که رای تو تعجیل کند / نکند بخت در آن کار زمانی تاخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند / که روا دارد در کار تو هرگز تقصیر
هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر مدام / هرچه خصمان تو خواهند بگردد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند یک چند / زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر
پیشه کرده حسودان تو دیوانه سری / تا چه دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آنکه در رزم تو بد هول قیامت بنمود / تا کشش برد ز صحرای قیامت تعبیر

واگه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید — گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت بخت ز آثار تو دارد حلیت — سیرت تخت ز شمشیر تو دارد توقیر
گرز می چو حریر است حسامت چه عجب — که کند ضربتش از آهن و فولاد حریر
این عجب تر که کند روز ملاقات و نبرد — روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو — غلبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیده است در آفاق و نداده است نشان — بغدیر اندر پوشیده شده بحر غدیر
هیچ نخچیر ز تیرت بجهد در شکار — اندران وقت که ناگه جهد از شست تو تیر
سر و گوش و دم نخچیر بهم بر دوزی — گر بسم گوش و سر خویش بخارد نخچیر
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد — ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان — گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را به بهشت آرزو آید همه شب — کادمی وار به بزم تو رسیدی شبگیر
آب دست تو همه بر روی کنندی چو گلاب — خاک پایت همه در زلف دهندی چو عبیر
آصف و نعمان باید که کنون زنده شوند — تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
نه چو دستور تو پیر است درین ملک جوان — نه چو تو نیز جوانست درین عالم پیر
بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام — فخر ملک است کنون پیش تو دستور و مشیر
این چنین به که وزیر است پسر پیش پسر — هم بدان سان که پدر پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست — هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو را بکشت — آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
که بشارت رسد از غور که تو ملک گشاد — آنکه او هست بحکم تو سپهدار و امیر
گر زنید او گرانی که در آتش کاهند — نغزی را سوی درگاه تو آرند اسیر
تو بملک اندر مانند معز الدینی — شکر افزود و مخالف کش و بنده پذیر

ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دلست — شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند — هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق مزین به شماست — تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان — آفریننده عالم که علیم است و خبیر
دل خواجه به بقای تو همی باد قوی — چشم لشکر ببقای تو همی باد قریر
تا غم خلق جهان از زحل و بهرام است — شادی از هرمز و مهر است و مه و زهره و تیر
زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب — باز ازین پنج ترا باد همی شادی تیر
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای — نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار — دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همیون بتو بر — وز پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

برآورد دولت جهانی دگر — تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفید — گل تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی — ز شاهی نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط — ز دیدار گیتی ستانی دگر
که آلب ارسلان و ملکشاه را — قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک — ملکشاه صاحب قرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای — ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک — ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد هر زمان عدل او خلق را — ز جور زمانه امانی دگر
بیارد بهر دور گردون پیر — جوانمردتر زو جوانی دگر

که گر ملک دنیا بخواهی از او   نگوید که رو تا زمانی دگر
کف او ز رازق بار رزاق خلق   کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخا گستری دیگر است   نه چون کف او زرفشانی دگر
نه عالی تر از پایه تخت او   ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را   به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد   بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برآرد فغان   ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون استخوانی برد به تیغ   بشکند به تیر استخوانی دگر
چه مرغیست تیرش که جز چشم خصم   نجوید بر زم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او   کمانگر نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کند   بهر چشم زخمی هوانی دگر
کجا بگسلد دست او را عنان   که افتد عدو را گمانی دگر
دوالی ز پشت عدو برکشد   کند اسب را زو عنانی دگر
و یا افتابی دگر در جهان   ز الخت و زین آسمانی دگر
مه از دودمان تو هرکه یافت   بدهر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید   بملک اندرون خاندانی دگر
اگرچه برفت از ره هفت خوان   بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگر است   ز تو هر از هفت خوانی دگر
همه ماوراء النهر شد سر بسر   ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خوانی در آمد ز پای   ز دست تو بنشست خانی دگر
تویی کامرانی بوصف کمال   که هرگز نکردی بیانی دگر

بود و نباشد پس از کردگار   قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون   از او خون نراند سنانی دگر
که رزم جز تیغ تیز تو نیست   دهان اجل را زبانی دگر
که بزم جز دست راد تو نیست   زبان اجل را دهانی دگر
چه باغیست بزمت که هر ساعتی   در او بشکفد ارغوانی دگر
بر آن باغ را باغبان دولت است   که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست   چو دستور تو کاردانی دگر
نه چندی همی دیده ماه و مهر   بعالم چو تو مهربانی دگر
توان شهریاری که در بزم تو   نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آن گوهر آورده ام از کان خوی   که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر برفشانم روان   ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر   بود و زیان کاروانی دگر
ترا باد سود دگر هر زمان   ز سود تو عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته   نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته   ز مرز دگر مرزبانی دگر

زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار   زین همایون تر بسال اندر نباشد هیچ بار
ملک و دولت را کنون تاریخ تو باید کرد   زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
جبرئیل امروز بزم وزیر شاه شرق   اختران کرد از بروج چرخ پنداری نثار
بر رخ سیب است خون از عشق او در بوستان   بر دل لاله است داغ از رشک او و گلنار زار
تا در ایوان نوا بکن پیش خسرو صف زدند   لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار

تا زمین از گوهر و زر انچه پنهان کرده بود   در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
پیش خسرو در سجود آمد جهانی در صور   وز عدم سوی وجود آمد بهاری پرنگار
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر   در سجود آید جهان و در وجود آید بهار
دیده‌ام در دولت ملک ملک سلطان بسی   بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور   وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی یادگار
ناصر دین شهریارست و نظام دین وزیر   از معز الدین و از خواجه جهان یادگار
خواجه آن بهتر که باشد هم ز خواجه گوهرش   شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار
میزبانا دیده‌ای انکه اندر شرق و غرب   میزبانی چون نظام الدین کجا دانی بیار
هم بکف نعمت فشان و هم بدل منت پذیر   هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت گزار
در گدا این خاطری اید چنین تهذیب شغل   از گدا این همتی گنجد چنین ترتیب کار
میزبان باید که باشد در ضیافت کامران   کامرانست او بفر پادشاه کامکار
انجهانداری که چون او بست بر شاهی کمر   بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار
انکه در شاهی و در مردی باو میراث ماند   از سلیمان و علی انگشتری و ذو الفقار
باد نصرت جست تا شمشیر او شد بادپای   آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار
هر که با او باد ساری کرد در روی زمین   گشت در زیر زمین آن خاکساری خاکسار
روز رزمش دست زد گفتی زمین در آسمان   یا زمین را آسمان در بر گرفت از بس غبار
چون میان نار سوزان دم زند اعدای او   زمهریر سرد بیرون آید از اجزای نار
جان بلرزد در هوای رزمگاهش روز رزم   سر بیارد در زمین بار گاهش روز بار
پیش او رفتن پیاده خشمی داند بزرگ   هر هنرمندی که بر اسب هنر گردد سوار
چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان   چون شود بر نیک خواهان جود او دینار بار
تیغ عزرائیل دارد در یسار و در یمین   دست میکائیل دارد در یمین و در یسار

مشتری و زهره را از جور بهرام و زحل   تا نبس مدت دهد عدلش امان و زینهار
ماه مخوفش بعذر از ماه گردون بگذرد   شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار
نعل اسب او هلالست و ستامش کوکبست   آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار
آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید   کافتاب او یکی باشد هلال او چهار
ای ز فر تو برادر خرم اندر دار ملک   وی ز عدل تو پدر خشنود در دار القرار
اگر هست از تو بند او را اگر یاد کرد لیت   و اگر هست از تو عزیز از اگر یاد کرد خوار
تیغ بران تو چون در کارزار آید پدید   شیرغران خویشتن پنهان کند در مرغزار
گر تو خواهی از جهان سازی حصاری بر عدو   گر تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار
شرح مدح تو ز انبوهی نگنجد در ضمیر   شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار
گرچه آتش را بالطبع اندر شرارست و دخان   آتشی خواه از قنینه بیدخان و بیشرار
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان و خرد   بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار و نار
گردد از طبعش دل غمناک بی سودا و غم   گردد از فعلش سر مخمور بی رنج و خمار
بر رخ سیب است خون از عشق او در بوستان   بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله زار
جام از این آتش بیفروز ای شه گیتی فروز   تا شود رایت نشاط افزای و طبعت شادخوار
دست دست تست گیتی را بفیروزی ستان   روز روز تست عالم را به بهروزی گذار
تا بفر دولت تو در پناه تخت تو   کدخدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار
تا بپاید آفتاب و تا بگردد آسمان   تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت بنده باد و آسمانت باد رام   روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار
در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی   بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

چه گوشه‌ی اندرین چرخ مدور   کزو تابد همی مهر منور

وزاو هر شب در افشانند تا روز	هزاران جرم نورانی مدوّر
چه گویی اندرین اجناس مردم	بصوری دگر هر یک مصوّر
یکی را از شقاوت داغ بر دل	یکی را از سعادت تاج بر سر
چه گویی اندرین دو مرغ پرّان	همه ساله گریزان یک بدیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال	یکی را از سپیدی سیمگون پر
چه گویی اندرین سرگشته سیلان	معلق در هوا با کوس و تندر
گهی باشند بر کهسار کافور	گهی بارند در گلزار گوهر
چه گویی اندرین محراب موبد	که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که او شد	گل و لاله بر ابراهیم از آذر
چه گویی اندرین سیماب روشن	فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوب موسی	یکی دیوار شد پر روزن و در
چه گویی اندرین سنگ دونده	ز حدّ باختر تا حدّ خاور
که تخت مملکت را بود حمّال	بایّام سلیمان پیمبر
چه گویی اندرین تاریک مرکز	گروخیز نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبد را	بدرد و داغ در آغوش و در بر
چه پنداری که چندین عجایب	بوصف اندر یک از دیگر عجب تر
شود پیدا نگی هرگز هبا	بود پیدا دری هرگز مقدّر
کرا باشد چنین اندیشه ممکن	کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خلاق باشد خلق عالم	نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بنده عاجز است از پروریدن	خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگه‌دار	خداوندی توانا و توانگر

نه مصنوع و نه محدث نه محدِث	نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تالیف و ترکیب	نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او باشد معطّل	نه هرگز حکم او باشد مزوّر
ازاو هر امتی را امر معروف	وزاو هر ملتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان	یکی از فضل او بر تخت و منبر
ورا از صحبت میثاق آدم	بر او تا نوبت میعاد محشر
ببین تاثیر او در شرق و در غرب	ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بی فرمان او نیست	بعالم نقطه از نفع و از ضر
گواهی ده که بی تقدیر او نیست	بگیتی ذره از خیر و از شر
ازاو دور سپهر چنبری را	همی گویی که گیتی شد مسخّر
درآرد قهر او روز قیامت	سپهر چنبری را سر بچنبر
از آن روزی تفکر کن که ایزد	بحق باشد میان خلق داور
چنان باشد که تخمی کاری امروز	که از وی رست همه نیکی و بد بر
بتوفیق و بتایید الهی	مراد بنده کان گردد میسّر
بود توفیق او را حمد واجب	بود تایید او را شکر در خور
که از توفیق و تاییدش بیاراست	معین الملک ملک شاه سنجر
همای دین یزدان را موید	موید هم ز دولت هم ز اختر
ابوالقاسم علی تاج المعالی	که هست از قدر عالی سعد اکبر
ازاو خشنود صدر الدین محمد	وزو راضی نظام الدین مظفر
بکلک و رای و تدبیرش مفوض	همه کار وزیر و شاه و لشکر
بدنیا تا کلک او چنانست	که در روضات رضوان آب کوثر

طلب کردی زکلکش آب حیوان اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت احمر خواست در کان ز ناثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش کز او خیزد همی یاقوت احمر
بنقشد گرچه بسیاری بکوشد فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او بود یک جزو از آن پیکر دو پیکر
الا یا سروری کاندر کفایت نه بیند چشم گیتی چون تو سرور
توان از آزاده کازادگان را ز بهر وزی نهادی بر سر افسر
بدست جود گستر در خراسان معزی را تو کردی شکر گستر
بهنر و نظم پیش خالق و خلق ترا هر سو ثنا گوی و دعا گر
اگر با تو گرانی کرد بچند ز فضل تو بزرگی دید بیمر
گرانی دور خواهد داشت یک چند که سوی خانه خواهد رفت از ایدر
بوقت خویش باز آید بخدمت که اقبال تو او را هست رهبر
چو نام و نامه نو کرد خواهد مدیحت سایه اندر هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر گردد جهان اندر مه آذار و آذر
تو بادی پیر ندبیر و جوان بخت ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزه تو هر دو مقبول همه روز تو از نوروز خوشتر
وزان گیتی بتو جان پدر شاد درین گیتی بتو خرم برادر

جهنها این زده بصحرا بر چون سماری بروی دریا بر
زرد گل بین دمیده بر سبزه راست چون کهربا بمینا بر
ژاله بین بر سمن فتاده چنانک اشک وامق بروی عذرا بر

سوسن تازه بین که تفضیل است بوی او بر ابمشک سارا بر
نسترن بین فکنده باد از شاخ چون سبا می بسبزه دیبا بر
مهر را بین ز مهر فصل بهار از نشیب آمده ببالا بر
خلق را بین بطبع فتنه شده بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت همچو موسی بطور سینا بر

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین والدنیا خداوند خداوندان شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد برزم اندر سکندر دل ببزم اندر فریدون فر
بدو چیزش همی امسال دولت تهنیت گوید که هر دو در صفت هستند زیبا تر ز یکدیگر
یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان یکی آنست کو بر تخت سلطانان نشست ایدر
ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در زابل نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را بهم بر زد سپاهی را که خالی بود از آن گیتی ز کاه ابرج و نوذر
سپاهی با شکفتها و دستانهای گوناگون ز لشکرهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر
در و گرگان با دندان و دندان همه زو بین در و شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه همزاد اسب از زین همه همرای رزم و کین همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همی چون بیشه شد صحرا از بس گردان شیراسا همی چون کوه شد هامون ز بس پیلان که پیکر
دلیر و تند و گردانی بصورت تیره و ناخوش دمان و مست پیلانی بهیکلها بلی و منکر
یکی چون موج دریا بود و بر بالای او کشتی وز آن کشتی همه دیوان زنگ آمیز کرآور

یکی چون منجنیقی بود و چوب او همه آهن — بجای سنگ او پران همه مرغان اندک پر
یکی چون طور سینا بود از او آونجه ثعبان — درفشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و پران تیر چون باران — درخشان تیغ چون برق و خروشان کوس چون تندر
بر پشت زنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان — چو عفریتان آتش باز بر بتهای خاکستر
گهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن — گهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت — اگر چه در همه وقتی زمین زیر است و چرخ از بر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری — که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر
امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن — کمین سازان تیرانداز خفتان پوش جوشن در
هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان — بلای صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بناچخ بد سگالان را کتف بشکسته و گردن — به خنجر زنده پیلان را شکم بدریده و حنجر
بزخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن — بزخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر
ز تیغ تیرشان پیلان زده در خون قوایم را — چو طارمهای نیل اندوده در بیجاده گون عرعر
میان بسته بجنگ و کین دو لشکر در غزنین — ازان سو لشکر صفدر ازین سو لشکر صفدر
رکیب آمد بیک لحظه ز چرخ آمد بیک ساعت — غنیمت بهر این لشکر هزیمت قسم آن لشکر
بانگک مدتی بردند زین جانب وزان جانب — غنیمت تا به قسطنطین هزیمت تا به کالنجر
شه غزنین گریزان شد معافش برگ ریزان شد — عدو افتان و خیزان شد بدشت و وادی و کُه در
ز بیم جان جان جنبان شده دل در بر خصمان — که در دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر
همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون — خروشان باب بر دختر غریوان بر پسر مادر
ز خسته کوه و هموارا کنار آگنده و دامن — ز کشته گرگ و کرکس را شکم بر گشته و زاغ
چه بر پشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده — ز خون کشتگان رسته بدیمه لاله احمر
چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان و نخجیران — چه شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر

همه بر اسپ غزنین یک ره بر هم افتاده — هران هندو که بودند در قنوج و تا پشتر
بشکل دبه فروبسان جنگ پر قطران — همه زابل سرابستن همه کابل تن بی سر
چو شد در آتش بیکار خون آلوده خنجرها — تو گفتی ارغوان روید همی از برگ نیلوفر
شه عالم درست و شاد از آن آتش برون آمد — چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آذر
چهارم بطن داودی ز تخم بطن محمودی — ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک او یکسر
بدیگر پادشاه اوادا آنچه از یک پادشا بستد — چنین باشند شاهان جهانگیر سخاگستر
دی و بهمن ز سرما بقعه غزنین چنان باشد — که گردد باد چون سوهان و گردد آب چون مرمر
هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد — بود چون رایت مصری سپید از برف کوه و در
باقبال شه عالم دو معنی را در آن بقعه — دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر و شهریور
یکی تا شاه و لشکر را ز سرما رنج کم باشد — بدشت از برف و از باران نگردد رختها ابتر
دگر تا اهل غزنین را ز شومی و جفاکاری — بود پالیز با بار و باشد کشتها بی بر
کجا لشکر کشد خسرو بماه آذر و آبان — چو فروردین شود آبان و چون نیسان شود آذر
اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش افروزد — وگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر و از خدمت — سر اندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر
همه ناموس غزنین را بیک آهنگ بشکستی — شجاعت را میان بستی و نصرت را گشودی در
شهی کو بار سولان تو صحبت کرد در غزنین — که با پیلان بدرگاهت فرستد خدمتی درخور
همه دستانگری بود آنچه پیدا گشت راز او — خود همداستان نبود چه با شاه دستانگر
چو قادر بود بر نیکی نبایستی بدی کردن — ز بدبختی اگر بد کرد برد از تیغ او کیفر
بدست خسرو دیگر سپردی گاه تخت او — سپردی بارگاه او بپای بنده چاکر
صد و سی سال ملک و خانه محمود بگرفتی — بنصرت کردن یزدان بیاری دادن اختر
چه گشتی چیره در غزنین گشادی قلعها را — همه بر جامه و دیبا همه بر گوهر و بر زر

نهادندای عجب محمود و فرزندان او گونی   زبهر تو صد و سی سال زر و جامه و گوهر
برون زین هر سه حاصل شد ز البسا و نعمتها   که نشناسد قیاس و حد او جز ایزد داور
چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بورینه   چه زین افزار و فرش و پیل و اسب و اشتر و استر
چه اندر مرو با بهرام شه پیمان چنان کردی   که بنشاندیش در غزنین بتخت پادشاهی بر
موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی   بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
زهی سلطان نشان سلطان که اندر مشرق و مغرب   چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
ملکسلطان و شاه الب ارسلان و طغرل و چغری   اگر فادر نگشتند از قضا بر فتح آن کشور
کنون آن هر چهار از شادی فتح تو در جنت   سرافرازند و خندان لب خرامان بر لب کوثر
بفر نیک ملک تو دگر ساله جهان گردد   که فراشت بود فغفور و دربانت بود قیصر
ز جلد قیروان ملک تو باشد تا لب ماچین   ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
وزیر تو همایونست بر تو گاه سلطانی   نباشد هیچ سلطان را وزیری زین همایون تر
زبهر حل و عقد ملک یزدان کرد جاویدان   قضا در تیغ تو دعزم قدر در کلک او مضمر
خداوندا جهاندارا ز فتح لشکر و مدح تو   ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بشعر فتح غزنین بنده شاید گر سرافرازد   که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
بود چون سزاوار جهان فتحی چنین شعری   که بر خوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت   همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
ز رزمت باد بر گردون رسیده نعره گردان   ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
چه در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد   مزین باد در مغرب بنامت خطبه و منبر
تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر ترا لشکر   مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر

ابا نوشته هنرنامها فزون ز هزار   و یا شنیده ظفرنامها برون ز شمار

چو رزم شاه هنرنامه شگفت بخوان   چو فتح شاه ظفرنامه بدیع بیار
برزم او گر و گردان فسانه مکرد   بفتح او گر و دست از آن حدیث بدار
مشاهده همه وقت بهتر از ماضی   معاینه همه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیدست خلق در عالم   عجب تر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معز دین خداخسرو مصاف شکن   خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
شهی که بود بمغرب نبرد او امسال   چنانکه بود بمشرق نبرد او پیرار
جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که گشت   به نیم روز مصاف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین نیکوتر است رزم عراق   ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که برکشید فلک   ز سنگ و آهن و فولاد و باره و دیوار
مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین   پدید شد فلکی پر ستاره سیار
بران صفت ز دو رازی کشید هر دو مصاف   که وهم کس نرسد از میان همی بکنار
مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه   که بر هوا شود از رود بار و دریابار
دمان و حمله بر او جنگ جوی پیلانی   همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار
نهنگ پیکر و ستون پای اژدها خرطوم   سپهر گردش که پیکر و صبا رفتار
بتافت آینه از پشت پیل در صحرا   چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
شجاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان   چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی دشت بخون تیغ جنگیان گلگون   که گرد گرز زی پشته کشند دوار
همی ز پیکران تیغهای خون آلود   نمود مرجی شنگرف و سبزی زنگار
که مصاف گروهی ز لشکر سلطان   اگر شدند پراکنده در یمین و یسار
دو چیز در شدن آن گروه تعبیه کرد   که هر دو گر دیدار ایزد دادار
یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش   که هست نصرت او به ز لشکر جرار

دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه   که بی سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر با سپه شود منصور   گرا خدای بود روز رزم ناصر و یار
چه ذوالفقار برانگیخت شهریار جهان   نمود مردی و داران حیدر کرار
دلیروار کمان مهند کرد و زره   به تیر دوخت سپر سوار تیغ گذار
ظفر نهاد و پیوسته گشت با پیکان   دران میان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین   چه از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند و سراسیمه آن سپاه گران   ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار
یکی بخست ز پیلان دگر و ناله زیر   یکی بخست ز پیکان و کرد نوحه زار
یکی بزر جس اندر خزید چون خرگوش   یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
ز غم سرشک یکی گشت چون گداخته لعل   ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار
همه شکسته و مغلوب خسرو منصور   همه فکنده و مقهور دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو   دران دیار نماندی ز دشمنان دیار
بیک نفس ز سر سرکشان بر آوردی   به تیغ تیز دمان و بپای پیل دمار
جهان سپاه شدی بر معادیان چو سقر   عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوار تر از شاه ما کیستی که بیت   که درگذشت بخشایش از سر آزار
گناه عذر بهم بود این نبود شگفت   که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود کارها بروز نبرد   بزرگ و خورد بود زخمها بگاه قمار
همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال   همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالفت اندر جهان پدید آید   گل شکفته کند در زمان خنده چو خار
گی موافقت از دو رو دی بنماید   بیک زمان کند از زهر مار مهره مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق   گران خلاف بود دور مردم مختار

چو بر مراد سپه مدتی بود مجبور   حواله کرد به تقدیر خالق جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پی جنگ   بصلح و دوستی و نیکوئی برآمد کار
سپرد شاه بمحمود گنج محمودی   که برگرفت ز غزنین به تیغ گوهردار
به تیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن   بدست داد سراسر بدست گوهربار
بدست خویش ولیعهد کرد شاه مرا   که اختیار ملوک است و افتخار تبار
چو داد ملک محمد قرار بر محمود   از او محمد خشنود شد بدار قرار
چنین نماید تایید ایزدی تاثیر   چنین نماید شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات [illegible]   که اندران نرسد وهم و فکرت و گفتار
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند   بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی بر آمدت امسال   که بخت نیک بدان فتح مژده داد پار
بزینهار تو آیند زین سپس ملکان   که داده امرای عراق را زنهار
به عذر و خدمت هر کس فزون شد از مقدور   بنزد تو همه کار افزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب   نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست   کرامت درگه عالیت کعبه احرار
چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت   شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده گرو ز نامت خلیفه در بغداد   جمال خطبه و منبر و سکه و دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو   لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد   ملوک را از در روم تا حد بلغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری   ترا سزد که ولایت دهی سکندروار
چرا همی به سکندر کنم ترا مانند   از این حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دولت تو ملکانی نشسته اند بملک   که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار

نه خسروند بهند و عراق و ترکستان / که از عطای تو وانده‌اند استظهار
همه بشکر تو دارند در میانه جان / چنانکه نقطه بود در میانه پرکار
تراست بخت بشیر و خرد نصیحت گر / تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
ز فر بخت تو گردد بانتها آسان / هزار مصاف که ماند بابتدا دشوار
وگر بود ز تن با عزم رزم تو را / سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که چو تو مهتر به بحر دارد ننگ / زمین که دست تو بخشد ز ابر دارد عار
هزار عدو که به پیکار تو همی جست / همه گذشت بسر بکام بکیک از سردار
گر اختیار گرفت از شراب کینه تو / به عاقبت ز شراب اجل شکست خمار
کسی که بود به تیمار در پرستش تو / خوش بخت تو آمد چه رسته از تیمار
رسید باز خراسان رکاب تو بوفق / فلک بکام و مراد دل تو کرده مدار
ز دهر کنده شده دشمنانت را زان / ز بخت تیز شده دوستانت را بازار
سزد که جان بفشانند بندگان امروز / که آمدی و نمودی به بندگان دیدار
کنند برسم آسمان نور افشان / ز خلعه گوهر و از آسمان ستاره نثار
بفال گیر شها شعرهای بنده خویش / همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار
که کردگار بزودی ترا کند روزی / هر آنچه فال زند بنده تو در اشعار
کتاب فتح تو سال دگر بپردازد / چو بوستانی از آنسند برنگ و نگار
نهال او را از نکته و لؤلؤ او برگ / درخت او را از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت / همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا نصیب ز هفت و چهار باد دو چیز / تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو بر دست سروران شرق / بزرم جان عزیز و ببزم جام عقار
شهان و تاجوران ز شرق و غرب / بر آستان تو سم اسب تو کنی رخسار

تو از سعادت جاوید و ز عنایت بخت / ز عمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار / بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین / گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد / وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور / جائی که بود تعبیه واحد قهار
چون خصم فرستاد ز غزنین بدر بست / با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه‌شان تا حد کابل / استیف جبره‌شان تا در فرخار
چون نار فروزنده و سوزنده شد از رز / شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چه از پیل بگذشتند / دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
گردنده حزم رها از فزع و بیم / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
/ گشتند سراسیمه و مخذول بیکبار
یک جوق شده کشته و یک جوق گریزان / مفلوج شده غرقه و مقهور گرفتار
از خون روان و ز تن افکنده بهم بر / صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس / چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار
نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول / مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
از ناحیه سند کنون تا بدر هند / بس کس که از این رنج بدرد است و به تیمار
بس زن که کنون بر سر و شوی و برادر / چون موی بکرا از درد همی موی کند زار
بس ناز که شد محنت و بس نام که شد ننگ / بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آثار فتوح است / از سنجر خصم افکن و از حیدر کرار
معبود جهان خواست که از حیدر و سنجر / تا حشر بود در عرب و در عجم آثار

ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی — از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار
تا جست ز فرمان تو بر تارک شاهان — طوق است ز احسان تو بر گردن احرار
هر کس که مقربست بیزدان و پیمبر — داداست به پیروزی و اقبال تو اقرار
گر خصم سیه کرد همه کار تبه کرد — تا آینهٔ ملک سیه کرد بزنگار
دین است سزاوار بملک پدر و جد — از دست تو شاهیست بدان ملک سزاوار
بشنید و از نام و خطاب تو بغزنین — هم خطبه بیار آید و هم سکه و دینار
هر سه شتوار کند از زر و جواهر — پیلان سبک پای بحمل تو گرانبار
آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان — وز پیش تو شد بر دگران مشکل و دشوار
اسلاف ترا چون نشد این کار میسر — دانند بزرگان که نخوردست چنین کار
تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی — وینست همه ساله ترا سیرت و کردار
هرچند که گفتار ز کردار فروتست — کردار تو در ملک فزونست ز گفتار
کس چون تو نبودست ز شاهان گذشته — هرچند که خوانیم همی قصه و اخبار
بخت عدو از دولت بیدار تو خفتست — وقتست که گوییم زهی دولت بیدار
هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت — گردون علم دولت او کرد نگونسار
هر شهر که آزار رسد از کین تو آسیب — خالی بود آن شهر ز دیار و ز طیار
با کین تو گویی بهوا و بزمین بر — آرام نگردند نه طیار و نه دیار
این فتح نخستین بهمه حال دلیل است — بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار
گویند چو پالیز نکو خواهد بودن — آید اثرش بر گل از پیش پدیدار
تا زرد کند روی چو پخته شود آبی — ناگفته کند پوست چو پر دانه شود نار
اعدای ترا باد کفیده شده و زرد — چون نار و چو آبی همه ساله دل و رخسار

ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار — کرده نشاط مغرب دلشاد و شادخوار
داده قرار زاول و هند و نهاده روی — بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
از دودمان و گوهر سلجوق چون تو گشت — صاحبقران عالم و سلطان روزگار
زان جمله پادشا که ز سلجوق بوده اند — کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو یک زمان که برآورد در جهان — از پادشاه لشکر زابلستان دمار
جز تو که کرد بر در غزنین بنیم روز — صد ساله گنج و ملک خصم تار و مار
جز تو بسستی که گرفت از ملوک دهر — هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
اندر دیار توران و اندر دیار هند — بهرام شاه و خان ز تو گشتند باجدار
سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه — خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملکبخش — هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده اند همه آفریدگار — کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
در شاهنامه گرچه شگفتست و نادرست — اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
پیش از سفندیار و زیادت ز رستم است — هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان بر اسب بادپای — هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
با گرز چهره زر که فریدون کشد نبرد — بر باد خوبتر که سلیمان شود سوار
روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم — خورشید و ماه را نتوان دید از غبار
روزی که جام گیری و شادی کنی بزم — چینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
اندر پناه عدل تو هستند ایمن از — از چرغ و باز و شاهین کبکان کوهسار
وز فر دولت تو شدستند مهربان — با آهوان دشتی شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود — از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار
کان از آب صرف بود قطره سحاب — وین را ز زر ناب بود بدره بی شمار

ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال — وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار

گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر — نخجیر و مرغ پیش تو راند که شکار

ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد — مهره زند بچهره بساط تو روز بار

امسال کرد اسب تو خیزد ز قیروان — گر بار خواست کرد سیاست ز قندهار

بر جان الکنی نخورد زینهار چرخ — کو بنده وار پیش تو آید بزینهار

ور خصم کارزار ترا آرزو کند — گردد ز کارزار تو بر خصم کارزار

خواهد سپرد ملک جهان را تو خدای — افزون از آنکه هست ترا وهم و انتظار

او حق شناس هست تو فضلش همی شناس — او حق گذار هست تو شکرش همی گذار

شاه بزرگواری و از فر طلعتت — شاد است و خرم است وزیر بزرگوار

همچون گل بهار رخ خواجه بشکفد — گر تو سرای خواجه بیاراست چون بهار

حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را — تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار

چون یادگار جد و پدر در جهان توئی — از عم خویش خواجه تراهست یادگار

پیش معز دین نشود جز قوام دین — در پیش اختیار نزیبد جز اختیار

اسباب شاهی از هنرت مستقیم — اصل وزارت از قلمش گشت استوار

تو صاحب حسامی و او صاحب قلم — تو مملکت ستانی و او مملکت نگار

از کردگار خویش برای صلاح خلق — خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار

چون در بهار کار تو شادی و عشرت است — اندر ضیافت تو نه جان ساختی نثار

گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی — آن به که خواجه نیز بود در میان کار

اندر نشیم باده تو با دولت است — چون بر روز و برد شود مرد بختیار

از باده توبه که بزرگان شوند مست — تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار

تا در مدار باشد همواره هفت چرخ — تا از بهفت چرخ طبایع بود چهار

پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد — این چار را تولد و آن هفت را مدار

امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی — و امسال باد بخت تو فرخنده تر ز پار

تو خسرو زمان و زمان از تو نیک عهد — تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر — ملک و گنج بیخ سلطان بسته در یک سفر

در ظفر برهان امیر المؤمنین چون جد خویش — در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر

سنجرت نام است و پیش نام تو چون بندگان — خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر

روز کین در رزم در پیکار کردن چون علی — روز داد و دین در انصاف دادن چون عمر

هر کجا بر خواست کرد موکبت در شرق و غرب — هر کجا بگذشت باد دولت در بحر و بر

هیچ موری بر زمین هیچ تو ننهاد پای — هیچ مرغی در هوای لشکر تو نگشاد پر

گاه رو از جانب مشرق سوی مغرب کنی — گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر

تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته — همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر

دستبرد زور تو منسوخ کرد اندر جهان — دستبرد رستم دستان و زور زال زر

تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش — چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر

گرچه رزمش با خطر بود و مصافش بهمگین — پیش چشم او نبود از آن یک ذره خطر

آنکه او زیر و زبر نشناخت کار خویش را — روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر

خوار بودند آنهمه گردان با پرخاش و جنگ — خورد بودند آنهمه پیلان با آشوب و شر

خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود — هندوان حیله ساز و جادوان چاره گر

جملهاشان گرد تیغ تو بیک لحظه هبا — چارهاشان گرد نیز تو بیک ساعت هدر

کرد گرز لشکر تو کوفته یال یلان — چون سرین و پشت گوران پنجه شیران نر

خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم — بست پیکان غلامان تو شیران را ز فر

دل گواهی داد گفتی هر زمان اندر بریت / کاندران ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنت کز خویشتن را غالب و قاهر شمرد / گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز چون شب شد بر او از آیت شبرنگ تو / آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بردی و کردی دیگران را ملکدار / تاج او بردی و کردی دیگران را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او از قلعه‌ها / اندر آوردی به پشت استر و پشت شتر
رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند / در جهانداری ترا این رنج گنج آمد به بر
العجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز / آن جهانداران ترا بودند گویی کارگر
هست کار تو برون از خاطر گردون شناس / هست فکر تو فزون از فکرت اختر شمر
در مصاف صفین و خندق حیدری باید حسام / بر در غزنین و کابل سنجری باید هنر
دولت درست آن بود کز جاه تو یابد مدد / کار کار آن بود کز رای تو یابد نظر
آنکه در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین / وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد بر جگر
هر زمان تقدیر ایزد گوید از الامان / هر زمان گردون گردان گوید ابرا الحذر
آنکه او از آتش خشم تو شد دل سوخته / چون کند پرواز گردد شعله و گردد شرر
وانکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار / بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر
غافلان راهست گویی چشم از این آثار کور / جاهلان راهست گوش از این اخبار کر
بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو / زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
سایه یزدانی و در سایه عدل تو اند / خلق عالم یک به یک اولاد آدم سر به سر
بر سنقر بیک که در لشکر سپهسالار تست / ساخت اندر دولت تو جشن بزمی پر گهر
از پی آن تا در اقبال بگشاید بر او / بست خدمت را میان و بزم را بگشود در
جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار / بنده را آگاه نثار از جان چه باشد بیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ / از عطای تو معزی شد عزیز و نامور

هم توانگر شد به لؤلؤ هم توانگر شد به لعل / هم توانگر شد به پا هم توانگر شد به زر
پر گهر کردی دهانش را به دست خویشتن / چون به مدح خویشتن دیدی دهانش پر شکر
با زبانی پر شکر آمد به عالی مجلست / بازگشت از مجلس تو با دهانی پر گهر
با گهر بخشیدی او را بدره‌های زر سرخ / تختهای جامه بغدادی و رومی و شوشتر
او به دانش شکر این بخشش نیارد کرد از آنک / بخشش تو کامل است و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها / تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید مگر
صد گهر در یک زمان آید ز جود تو پدید / جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن / تا اثر باقی بود بادی تو بر جای اثر
باد روحانیت نفس و باد نورانیت دل / باد سلطانیت ارج و باد یزدانیت فر
هر کجا منزل کنی بایدت بادت رهنما / هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر / هر گه که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین / دارد گهر و نسرین در لب جان پرور
چون چهره کند پیدا دیبا نبود زیبا / چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
از شیر و شکر در هم دارد زرهی محکم / گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر
ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ / مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر
از بهر ستم جوشن آوردی از سوسن / وز بهر بسوزن آوردی از عبهر
بر خیره میان بستی و لبهای بتان خستی / در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم / وز جزع همی بارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیر و الغمزه دلگیرت / وان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بتو پیوندد اوصاف تو بپسندد / هر چند رخت خندد در برگ گل احمر

چون نعره کشد بلبل در باغ ز عشق گل   از دست تو خواهم مل در طبله و ساغر
باد تو همی نوشم جور تو همی پوشم   زیرا که چو بخروشم میل تو کند داور
زیرا که نوایش باید گر جور کشد شاید   جور تو کجا باید با عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد دولت   منصوب بدو رایت منصور بدو لشکر
آن شاه پسر دل از جود تو اکبر دل   در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش   با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم به هست از همه شاهان سر   او بر همه فرمان ده او بر همه فرمان بر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن   با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر
چون تخت شود جایش بر باره شبرنگش   گویا که گران سنگش در هم شکند مغفر
چون گشت بهامون بر فاد بشبخون بر   مریخ بگردون بر بیرون نکشد خنجر
آنجا که بجنباید از آذر آب آید   در خشم بپرد از آب جهد آذر
چون صید کند بازش با چرخ بود رازش   سیمرغ ز پروازش از هم نگشاید پر
طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند   اسبش بصبا ماند هم ره برو هم رهبر
آن اسب که در پیشی بر ماه کند پیشی   با باد کند خویشی با وهم رود همبر
بر چرخ غبار او بر فتح مدار او   تابنده سوار او چون تابنده ز گردون خور
ای چون پدر و چون جد از تاجوران مفرد   فر تو برون از حد فتح تو فزون از مر
از قدر چو عیوقی از عدل چو فاروقی   وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر
بی کی تو پیدا شد شادی بتو زیبا شد   شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر
از افسر و از خاتم افروخته عالم   شهریست در آن ماتم ماهست در این مضمر
ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق   ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور
با امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان   با رای تو در توران بر سر که نهد افسر

هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی   از جهل بود فربی وز عقل بود لاغر
بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد   المنة که بد آغاز و فرجام برد کیفر
از روز شود صحرا جوشنده تر از دریا   گر خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آهن پر لؤلؤ دار و لب از هندو   رستست بدو آهو از بچه شیر نر
ابریست که اندر کف چون صاعقه دارد تف   کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
چون کوس تو در میدان خواهد سر از گردان   گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
ور تو ز هنرمندی با غزو بپیوندی   در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد   آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ای تازه بتو سنت احسان تو بی منت   ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر   بر نکته کند خاطر پر بذله کند دفتر
در دهر تویی خسرو بشنو سخنی بشنو   دارد ز تو جان نو مداح سخن گستر
پیش تو لبالب بد چون جاه و خطر جوید   آراسته تر گوید مدح تو یک از دیگر
چون رست ز مهجوری وز آفت رنجوری   امروز بدستوری جان بدبه کند ابدر
تا هست نشاطی با چنگ و رباب و نی   می خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر
از عیش بدلفروزی وز دولت پیروزی   وز شادی و بهروزی تا دهر بود برخور
فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت   آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
تدبیر تو فرخنده تا بد تو پاینده   آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مفتون   صد مهر چو افریدون صد شاه چو اسکندر
نصرت لوی تو نازان دولت بر تو یاران   وز طلعت تو تازان میران بلند اختر

امسال در آفاق دو عید است بیکبار   بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار

یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید / از عافیت شاه جهانگیر و جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام / در نصرت دین ناصر پیغمبر مختار
سنجر که به خنجر سر بدخواه ببرّد / چونانکه سر خیبریان حیدر کرار
شاهی که در اسلام شرف یافت ز نامش / هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او همچو درختیست برومند که هرگز / زایل نشود سایه او بر سر احرار
از دین و خرد بیخش و از جود و کرم شاخ / از عدل و هنر برگش و از فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلقست که بزم / بر درگه او زحمت حشرست که بار
در ملک همی دولت او زر کند از خاک / زانسان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر / از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت / هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه / با یاره و طوق و کمر و جبه و دستار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی / ایزد بسزا داد سپردست سزاوار
تأیید چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه است / بر نقطه بود راستی گردش پرگار
آن بخت جوانست که بر باد روانست / با شخص همایون تو بر مرکب رهوار
آن چرخ بسیطست که در بحر محیطست / با تیغ گهردار تو از دست گهربار
آن در معالیست که در درج معانیست / با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ / بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
گشتند گزنده چه از باد بد زوال / از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز / شاهان همه دادند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را / از روز مبادا که بود شخص تو بیمار
گر صحت و بیماری شخص تو بدیدم / بخشایش جبار ببین از قدرت جبار

ای شاه پدید آمد شاهین طرب را / دوش از فلک آینه گون در بن منقار
تا از دل میخواره بمنقار کند صید / گردانده سی روز بدرد و غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت / میخواره باندیشه و میخانه بمسمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش / نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فانده شده تدبیر ندیمان معاشر / کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو رای دل آرای تو باشد / آن شغل چو زر گردد و این کار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد / زیر قدم فکرت تو گنبد دوار
تا سیر کند کوکب سیار همی باد / زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر / سلطان ز تو دلشاد و ز تو دولت ابرار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید / امروز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار / باره صحرانورد و مرکبی دریا گذار
هیکلی پولاد سم آهوتکی غژغاو دم / پیکری پاکیزه کو هر راهواری شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل / خوبتر زو خامه نقاش ننگارد نگار
جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد / بانگ کوس از او بود گاه دویدن در شکار
خویشتن باران کند گاه سبق مانند یوز / خویشتن درهم کشد گاه حذر مانند مار
باد صرصر هیبت در پیش تک او تیز رو / سنگ مرمر هیبت در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او گاه شتاب / در کنف مدغم نماید دست او بر کوهسار
سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که هست / لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بتازندش بمیدان باد از او جوید شتاب / چون بخارندش با آخور کوه از او گیرد قرار
بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ / بسپرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار

از نهیب و نعره او بیک و ناخن بفکند / پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار

هست گردان چون سپهر و آفتاب او کمیت / کوکب او شانزده هست و ماه نو دارد چهار

ماه او نعل است و کوکب میخهای نعل او / و آفتاب اوست شاه کامران کامکار

شاه اسپان خوانم او را تا به پیروزی و فتح / شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست / از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار

دیده گردون ندید از دوده سلجوقیان / زو مبارکتر بایران شاه شهر و شهریار

جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او / کز جوانمردی و مردی آفریدش کردگار

هست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم / کرد مبنی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار

شخص او اقلیم عقل است و در آن اقلیم هست / حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بی کنار

آن کی لشکر سوی صحرای ترکستان کشید / گرد صحرا بر همه خانان ترکستان حصار

گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی سرشک / زآتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار

پای فغفوران و خاقانان در آوردی به بند / از سر گردان و جباران برآوردی دمار

خواست گردون تا بود در گردن و گوش ملوک / حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار

زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج / زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار

الگون شمشیر او تا رست اعدا را از اوست / روی زرد و دل کفیده راست چون آبدار

نیزه او بر زمین دوزد بلا زا روز رزم / هیبت او در زمین آرد سرازاد و زبار

پادشاها تو نتابی از هزاران خصم روی / شهریارا تو نداری در هزاران شهریار

در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز / حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار

حق گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم / حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار

بخت فرخ چون ز اکاری مهم پیش آورد / کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار

آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان / و آنچه بفکندی نیارد برگرفتن روزگار

باز شادی بلبل سرمست دستانها زند / چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار

از طرب بادند همچون بلبل و گل پیش تو / مطربان رود ساز و ساقیان میگسار

خرم از اقبال تو جان ملوک کامران / روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار

روز بخشش نیک خواهان پیش حاجت جان فشان / روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان سپار

تو سر دشمن بگرز کوه پیکر کوفته / چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر / ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر

تو معز دین و دنیایی و بفزاید همی / از تو عز دین و دنیا کردگار دادگر

شاد مانند از تو بر روی زمین ملک و سپاه / شاد جانشان از تو در خلد برین جد و پدر

چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تاکنون / هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر

تو جمال دوده اسلاف خویشی زانکه هست / گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر

هیچکس را زان جهانداران و سلطانان نبود / اینهمه رزم و مصاف و اینهمه فتح و ظفر

ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده / هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر

سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس / از یمن تا مولتان و از حلب تا کاشغر

گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان / بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر

تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت / در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر

شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی / سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر

نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد / پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر

خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان / تو بیک ساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر

هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان / هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر

آبها در رودها و چشمها افزون شود / بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر

بازرا بستند با دراج در یک آشیان　　شیر را بستند با روباه در یک آبخور
چرغ کرد بی بلائی کرگ را در زیر بال　　باشه کرد بی گزندی صعوه را در زیر پر
بخت میمون را اگر صورتی آید پدید　　بجده اگر دمش الصورت جان پرصور
تازه کرده قت پیغمبر تازی بتو　　گر نبی پیغمبر تازی تو یی خیر البشر
شکر تو شاهان گیتی را رهین خویش کرد　　ای رهین شکر تو شاهان گیتی سربسر
شاکر است از مهر تو محمود شاه نامدار　　شاکر است از جود تو بهرام شاه نامور
وانکه خاقانست در توران و زیردست　　روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارد بر
با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا　　با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
از تو هنگام نصیحت عذر نپذیرفت خصم　　تا قضای بد بر او خندید هنگام حذر
داد جان و سر بباد از بهر تو فرجام کار　　زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر
بر رهی رفت او که پیدا نیست از ره را دلیل　　در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر
تیغ تو شیر است سرتاسر تنش دندان شیر　　خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر
بر تو تا جانور مرغیست کز پرواز او　　جان ببرزد در تن گردنکشان تا مور
هست در اوج پروازش برابر با ضمیر　　هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
اسب او کوهیست از پیکر که چون جنبان شود　　باد پیش جنبش او کرد نتواند گذر
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب　　گاه برآید ز بالا سوی پستی چون مطر
از غبارش خیره گردد دیده پیلان مست　　وز صهیلش آب گردد زهره شیران نر
تا تو داری همت جوزا سپر بر پشت او　　در مصاف رزم باشد نعل او اعدا سپر
هست سم مرکب و پای رکابت در عجم　　همچنان کاندر عرب رکن و مقام است و حجر
چون معطل بر جهان در سقر انکار کرد　　کرد بد از جهل و گمراهی باخبار و سور
صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمود گفت　　کان نمودار خلافت این نمودار سقر

[illegible]

خسروا شاها جهاندارا سپهدارا توئیست　　بوستان دولت و ملک ترا همچون شجر
آن شجر کاورا همه ساله بعز بخت است　　از هنرمندی شکوفه وز خردمندی ثمر
پیش تو در میزبانی صورت رضوان گرفت　　تا بهشت عدن را بر بزم تو بگشاد در
از سنان در رزمگاهت زهر بارد بر عدو　　وز زبان در بزمگاهت بر ولی بارد شکر
جان فشاند بر تو چون پیش تو بر گیرد قدح　　جان نهد بر دست چون پیش تو بردارد سپر
تا که از دور سپهر و رفتن سیارگان　　از نبات و از گهر گشت و کان باشد اثر
باد آثار رسومت گشت نصرت را نبات　　باد اخبار فتوحت کان دولت را گهر
تو چه خورشید و همه خصمان به پیش تو هبا　　تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
جانگزای دشمنانت جنگیان تیغ زن　　جانفزای دوستانت ساقیان سیم بر
فال نیکت همنشین و بخت نیکت سازگار　　روزگارت رهنمای و کردگارت راهبر

این سنگ تا بدار چه چیز است بر قمر　　وان دز آبدار چه چیز است در شکر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن　　در زلف و عارض و لب و دندان این پسر
این ترک حور پیکر و آن حور ماهروی　　این ماه سرو قامت و آن سرو سیمبر
چون ارغوانش عارض و بر ارغوان شبه　　چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر
زلفین پر شکسته و رخسار او شکست　　بازار مشک تبت و دیبای شوشتر
آن کال بهتر است که با او بری بکار　　وان عمر خوشتر است که با او بری بسر
نگذشت با کمان و کمر پیش من ز دور　　وز سرکشی نکرد بنزدیک من گذر
تا گور گشت پشتم و تا تنگ شد دلم　　چون خانه کمانش و چون حلقه کمر
ای پیش گل ز رشک سپر کرده روز و شب　　رشک تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم　　چون من ز دست عشق تو بفکنده‌ام سپر

هر روز زرد و نرگس تو آب کمترست / هر روز زرد و سنبل تو تاب بیشتر
بی آب نرگس تو و پرتاب سنبلت / پرآب و تاب کرد مرا دیده و جگر
تا مژده داده بوصالت مرا شبی / هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
فخر ملوک وارث سلطان روزگار / بهرام شاه نایب شاهان نامور
شاهی کز اوست دوده محمود را شرف / شاهی کز اوست دوده مسعود را خطر
محمود دیگرست که رادی و کرم / مسعود دیگرست که مردی و هنر
از جد خویش و ز پدر جد و جد خویش / میراث یافت بزرگ و وارث و فر
در رحلتی که کرد همه خیر و خیر گشت / هر چند هست در دل او کوه کوه فکر
رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد / آتش کند هر آینه صافی غبار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام / آورد دولتش بسفر تا که از حضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت / موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند مسمی کرد آفتاب / واندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش حزو عالم مقام او / عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه / شادند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرام شاه پیش ملک سنجر است شاد / مسعود شاه پیش ملکشاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه / او را الفتح را اشمالیست و راهبر
ان نصرتی کند که یقین سازد از گمان / وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
خاص شدند هر دو که آرد بدست خویش / گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
بر جویبار فتح ببالد چو راد سرو / در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر
ارجو که همچنین بود و بیش از این بود / تا ملک با خطر شود و خصم بی خطر
منصور گردد آنکه بر او هست مهربان / مقهور گردد آنکه بر او هست کینه ور

چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان / چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز از او رسید بر المستان نفر / فردا رسیده گیر بهندوستان نفر
چون شاه کامل است ظفر را دلایل است / مقصود حاصل است و بخت گشت مختصر
ای در مصاف رزم ترا نصرت علی / ای در بساط عدل ترا سیرت عمر
هر چند عرش بر زبر آفریده است / زیر است عرش دولت عالیت بر زبر
در بوستان دولت محمودیان توی / فرخ یکی نهال و مبارک یکی شجر
گر حشمت و جلال ترا هست بیخ و شاخ / وز نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر
اندر ازل فضایل شخص شریف تو / ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
ننگ آمدش ز بابه تو لاجرم نکرد / سجده ز رشک چون تو شریفی بوالبشر
گر ابر همچو دست تو بارد که بهار / گردد هوا ستوه ز بسیاری مطر
ور بحر با دل تو برابر شود بجود / از قعر خویشتن بکران افکند گهر
سیمرغ از آن نتابد بیرون ز آشیان / کز بازگشت کوفته بال و شکسته پر
شیر سپهر گر ز سنانت حذر کند / نشگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر از نهاد تو شود همچو مرکبی / گامی نهد بخاور و گامی بباختر
در رزم و بزم و مجلس تو پیدا شود همی / شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح بگسلد ز صور با سخای تو / با تیغ تو بیاید ارواح در صور
چون زیر و زر شود ز نهیب تو زار و زر / گر خصم تو بود بمثل پور زال زر
چونانکه بر دمید باندیشه خلیل / ز آتش ببرد دولت تو بر دمد خضر
اندر هوای بادیه مانند زمهریر / از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر
گر شکل تر خواهی و اندازه کمان / بالای دوستان و قد دشمنان نگر
گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی / کین تو شد کمان گر و مهر تو تیر گر

ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست   چون برج پر کواکب و چون درج پر درر
نشگفت اگر نظر تو بس مبارکست   کز شاه بی نظیر مبارک بود نظر
ناگاه خوف و گاه رجا باشد از قضا   ناگاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا   زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
بادت طراز سروری و روی سردرازنم   بر آستین جامه و بر آستان در
اسب تو عبره کرده ز سیحون بروز رزم   وان عبره گاه کشته ز تیغ تو پر صبر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار   بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر   وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک   هر دو خدایگان و خداوند شهریار
از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان   با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر هر دو پادشاه   بردی ز خاص خویش بسی مالها بکار
آن ساختی ز بهر که هرگز نساختند   شاهان باستان و بزرگان روزگار
هرگز بدولت تو نبودست هیچ زن   دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسائی با حشمت و جلال   در ملک و پادشاهی با عصمت و وقار
گوئی همه سعادت بودست بر فلک   روزی که آفرید ترا آفریدگار
جزی که تو برو دش نور کرده   خیریست در شریعت و اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلندست بی گزند   بنیاد آن چو کوه گرانست استوار
گشته ز بهر درس امامان درو مقیم   کرده ز بهر علم فقیهان در او قرار
امروز هست شکر و ثنای تو بیقیاس   فردا بود ثواب و جزای تو بیشمار
از اعتقاد تست که اندر جهان نماند   یک دشمن سبک سر و یک خصم خاکسار

وز بهر پاک تست که اندر فلک   بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
وز فر بخت تست که اندر ملک   شهزاده بزرگ بعز تمکین بزینهار
پنهان و آشکار تو با خلق چون نکوست   خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بس که هست در دل تو رحمت و کرم   بر خلق مهربانی و از خلق بردبار
گر در خور تو بخت نثاری فرستدی   گردون ستارگان کندی بر سرت نثار
دنیا و دین تو داری قدرت همی شناس   هر دو خدای دادت شکرش همی گزار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند   روز همه ز خدمت تو هست چون نگار
دیریست تا معزی خدمتگر شماست   او را همه بخدمت در سینه افتخار
در خورد خلعت است که امسال شعر او   زان شعر خوشتر است که پیرار گفت و پار
ای آنکه روز و شب ز سه فرزند خرمی   هر سه زمانه از ملک شاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران   بادی تو در سعادت با هر سه کامگار
چون دولت تو یار و نگهدار عالم است   ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید   طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر   در جهان از روشنائی هست خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او   روشنائی افکند بر شرق و غرب و بحر و بر
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست   داوری خورشید رای و خسروی جمشید فر
کهف امت شاه ترک و چین علاء الدین که او   سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر
کس چو خاقان ندیدست و نه بیند در جهان   لیکن از راه شمار و صدق از راه هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست   ملک ترکستان همی از عدل او گیرد خطر
این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت   رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر

وانکار نعمت لوبان ان کی کار
کار محمد نعمت غنیمت بار

ز دو خلیفت را امید و ز دو شریعت را نوید
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار
لاجرم زان پایداری هست بختش بهره‌مند
حال او از حال خانان دگر نیکوتر است
گرچه موجودات عالم زیر وهم و فکرت است
ور چه دنیا از طریق آفرینش کامل است
جای او در مشرق است و جاه او در مغرب است
در هر آن بقعه که باد دولت او بگذرد
شاد زی باشد رعیت چهره‌تر باشد سپاه
باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان
مرد بازرگان بود ایمن ز دزد و راهزن
آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی
آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او
جز بساط او نبوسد گردبان یابد قضا
بر امید عفو او آب از جگر گشت آشکار
هست مادح را امید او ثوابی از بهشت
جانها را با صور پیوسته دارد مهر او
با نبرد و دستبرد و حمله و دارات او
در بر خورشید رخشان کی پدید آید بها
بر او مرغیت مرگ خصم در منقار او
دیده مرغی که زاو تن خسته گردد پیل مست

ز دو ولایت را نظام است و رعیت را نظر
تا معز دین و دنیا پادشاه داده گر
لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور
فال او از فال شاهان دگر فرخنده‌تر
وهم و فکرت هست زیر دولت او در زبر
با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جوش او در خاور است و جیش او در باختر
خاک بگراید نبات و ابر بفزاید مطر
فربه‌تر باشند بهایم زودتر بالد شجر
گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور
گر نهد بر سر کوه و دشت و وادی طشت زر
زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر
وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
کین او دارد گسسته جانها را از صور
داستان رستم دستان همی دستان شمر
در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر
نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر
وز سر منقار او دل خسته گردد شیر نر

باره او کوه و صحرا را بپیماید چنانک
همسری جوید همی گاه دویدن بی گمان
هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن
سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام
چشمها در مشرق از احوال او شد پر عیان
شهر و بوم کاشغر چون گشت پر آشوب او
گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان
تیغ او بارید در حد بلاساغون بلا
قبضه شمشیر بر دستش گرفت از بسکه گشت
از نم و آغاز خون بر کوه و بر صحرا گرفت
از سنان و تیر او شد در مصاف کارزار
حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار
ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست
پایه و نام سه پیغمبر شما را حاصل است
از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق
رحمت مردم بود بر درگه تو سال و مه
که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه
هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین
طول مدت باید آن کز جاه تو یابد مدد
هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو
خاطر شاعر ز مدح تو غزل سازد چنانک

چرخ گردون را بدان روزی نپیماید قمر
همبری جوید همی گاه رسیدن با بصر
بار او فتح است و سعد اندر سفر و اندر حضر
فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر
کو نهاد در مغرب از اوصاف او پر شد خبر
شد دل و مغز بداندیشان تهی از شور و شر
گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر
بر سپاه کافران زنگ ساز چاره گر
از گلوی کافران بر ره دل خون جگر
سنگ رنگ ارغوان و خاک رنگ معصفر
بر دهان و چشم لشکر کافران روی سپر
گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر
وین بشارت جز شما هرگز که دیده است از بشر
اتفاقی کان سعادت را نشانست و اثر
موسم حج است بر درگاه تو گویی مگر
که بدرگاه تو از زوار باشد صد نفر
جنة الفردوس را بر بزم تو بگشاد در
هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر
از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر
از سرشک ابر در با صدف سازد گهر

درج گردد پر گهر چون روشنی گیرد سرشک
مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر غرر

بنده گر یکره توانستی بدان حضرت رسید
راه آن حضرت قلم کردار پیمودی بسر

در دو خدمت عرضه کردست اعتقاد خویش
بندگی و چاکری را شرح داده سربسر

اندران خدمت که لفظ ستاد بر دست شرف
واندرین خدمت که لفظ ستاد بر دست

تا که در گیتی ز باد و خاک و آب و آتش است
هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر

که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان
که بنعل بادپایان خاکسار از اسپ بر

بر همه خانان مقدم باش بر تنگ اختری
تا جهان دار و محرم را مقدم بر صفر

عدل ورز و عقل سنج و بنده دار و بد نهار
نام جوی و کامران و شاد باش و نوش خور

پر وح پیکریست که جنگ جان شکار
بی دود آتشیست که رزم پر شرار

گر بر شرار آتش بید دود نادرست
نادرتر است پیکر پر وح جان شکار

پیکر بود شگفت ز پاکیزگی چو جان
آتش بود بدیعتر ار باشد آبدار

رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود
وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم
دندانهاش تیزتر از شعلهای نار

گوئی که هست بر سر دندانهای او
زهری که هست در بن دندانهای مار

ابریست لاله بار و درختیست لاله بر
دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار

باریدنش همیشه بصحرای معرکه
بر دادنش همیشه بمیدان کارزار

آبی بر وقت فسرده که روز رزم
دشمن در او خیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل در او
خالی شد از خیال و روان شد خیال وار

لوحیست نیلگون که قلم در غلاف او
از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار

با لوح گر قلم با ازل سازکار بود
با این زدوده لوح کبود هست سازگار

کان لوح ازو نگار پذیرفت در ازل
وین لوح ازین حسی پذیرد کنون نگار

بشکست پشت مهره کفار در عرب
تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار

آدینه چون خطیب بمنبر در آردش
تازه شود بتیزی او دین کردگار

هست او بروز رزم سلیحی که آن سلیح
آید که اجل ملک الموت را بکار

شخصی که زینهار نیابد ز چنگ او
جانش نیابد از ملک الموت زینهار

تا از میان سنگ در گیتش گسسته شد
سنگ درنگ برد ز خصمان خاکسار

در سنگ بود عاجز و امروز معجزیست
در دست پهلوان خداوند روزگار

والاعماد دولت زیبا جمال دین
خوارزم شاه مهر هنرمند کامکار

شاهی که حق و باطل ازو شد پدید لیک
میری که دین و کفر ازو شد عزیز و خوار

نامش محمد است و بعدلش مخلد است
هم ملت محمد و هم ملک شهریار

آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش
وز بر کند پستانش او طفل شیرخوار

بشکفت اگر بخدمت جودش بر آسمان
بندد کمر ز قوس و قزح ابر نوبهار

کان گل فروز باشد و این هست لعل روز
آن قطره باره باشد و این هست بدره بار

بازیست تیر او که شود چون بدزد و نر
هر گه که خصم را چو کبوتر کند شکار

همرنگ خاک جرم قمر زان سبب بود
کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار

تاریک فام روی زحل زان قبل بود
کز خون رزم او بزحل بر شود بخار

دارد بر آن هنر که بکار است خلق را
واندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار

در حق بود طریقت او صدق را دلیل
در دین بود عقیدت او شرع را شعار

از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز
تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار

وانجا که رای باید و تدبیر مملکت
پیرایه خرد بود و مایه وقار

گفتار او بود همه خبرها مشیر
تدبیر او بود همه فخرها مشار

رای صواب او ز بلندی و روشنی / از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف و راستی / تیغش بر آورد ز سر ظالمان دمار
تنها روند قافله از امن و عدل او / بی رهنمای و بدرقه در کوه و در قفار
از گرگ میش یاد نیارد بساده دشت / وز باز کبک باک ندارد بکوهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت / ابری بود که موج زند در دلش بحار
به زان دهد صلت که کند مادح آرزو / به زان کند عطا که کند زایر انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم / آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه / عفوش خرد بد که رحیم است و بردبار
جرم گناهکار کند عفو پیش از آنکه / در پیش او زبان بگشاید باعتذار
هنگام عفو و رحمت او در مناظره / از بیگناه چیره تر آید گناهکار
وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن / بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چه صحرا ز عزم خویش / گاهی بحزم خویش ز صحرا کند حصار
تیغش زند و رعرصه کند صورت اجل / بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند / کاندر کفیده نار بود دانهای نار
رنید کزان جهان بنظاره بدین جهان / آیند جان رستم و جان سفندیار
تا چون بگیرد او بستانی هزار خصم / بوسند دست او بزبانی هزار بار
شخصی بدین صفت که شنیدست در جهان / اندر شمار یکتن و اندر هنر هزار
گوئی نگاشته است یکی صورت از هنر / هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوار پر نشاط / وی روز رزم تو سر حساد پر خمار
میدان تو مکر عمالقت روز رزم / ایوان تو مکر غالقت روز بار
زان اختیاری از امرا شاه و خواجه را / کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار

چون هر دو را بدیدن روی تو بود رای / روی از دیار خویش نهادی برین دیار
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی / با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از فر پادشاه ترا ایمن بر یمن / ور ز دولت وزیر ترا ابر بر یسار
دریای بیکنار وزیر است و پادشاه / عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار
تا تو ز رود بار به پیروزی آمدی / چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار
گوئی جهان بخواب همی دید ای عجب / کوه آمده بجانب دریا ز رودبار
ای حق گزار خواجه و خدمتگزار شاه / خدمتگزار چون تو که دیده است و حق گزار
من بنده مدح تاجوران گفته ام بسی / وان مدح در زمانه زمن ماند یادگار
دانند خدمت من و دارند حرمتم / شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت / تا یابم از ستایش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو گوئی مرا بیا / طبعم شود گشاده چو گوئی مرا ببار
تا با رضای و شکر و بقا و علو بوی / بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر / باقی بتو عشیرت و عالی بتو تبار
تا قار قیر باشد در لفظ فارسی / چونانکه در عبارت ترکیت برف قار
بادا چنانکه قار بترکی سر عدوت / مویت چنانکه در لغت پارسیت قار
تا باشد از دو جامه شب و روز را لباس / کان هر دو از ظلمت و نور است پود و تار
روشن چو روز باد همه شب دولتت / چون شب همیشه روز معادیت باد تار
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد / از رزم و کارزار تو همواره کارزار
از تو بساط مملکتش را رسیده زود / بکسر لعقروان و دگر سر لعقبه بار

ای امیر مظفر منصور / ای چو خورشید در جهان مشهور

تاج دین و دین ز دولت تو | هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بو الفضل کنیت تو بحق | که بفضل و فضایلی مشهور
نصر نام تو نیز هست سزاست | که توئی بر مخالفان منصور
رایت پادشا بتیغ تو نیز | هست منصور تا دمیدن صور
گر تو تازی ز نیمروز بچین | بگریزد بنیم شب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم | قیصران را نباوری ز قصور
ور بهندوستان کشی سپهی | کنی از عقل و رای رای لغور
بستانی همه ولایت رای | چون سکندر همه ولایت غور
چون شود تیغ با کف تو وصول | تن دشمن ز جان شود مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند | صد سپه را بیکزمان مقهور
نایب است از قضا که در کرزم | خصم مختار را کند مجبور
بر زمین آوردد زی که بود | بحر و کوهش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمان است | مرکب است چون صبا و دبور
همچو دیو و پری مطیع تواند | بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو چرکی نکند | باز بر کبک و باشه بر عصفور
پیش لطف تو باد هست لطیف | پیش صبر تو کوه هست صبور
زیر قدر تو آفرید خدای | هر بلندی که هست در مقدور
راست گوئی ز مهر و کین تو خواست | نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلک رابع است لشکرگاه | خیمه است خانه معمور
جز بتو مرتبت نگیرد خاک | جز ببوسی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد | افسری بر سر سنین و شهور

تو باصل و بنفس محتشمی | نه بتوقیع نامه و منشور
از حضور تو فر و زینت یافت | حضرت شاه و مجلس دستور
عالمی جزم از جمال تو اند | اینت فرخنده و خجسته حضور
گر صدور اند در جهان بسیار | جاه تو بیشتر ز جاه صدور
فضل عاشور اگر چه بسیار است | روزه فاضلتر آمد از عاشور
خلق دنیا کنند در عقبی | کرمات تو نشر روز نشور
هر کجا صدق بخشش تو بود | بخشش ابر و بحر باشد زور
بحر شاید دل ترا شاگرد | ابر زیبد کف ترا مزدور
بوی مهر تو سازکار کند | مشک را با طبیعت محرور
ور ز طبعت برد بخور بخار | بوی خلد آید از بخار بخور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق | همه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود | خواندی مدح تو بجای زبور
بر سر او فشاندی رضوان | حلهای بهشت و زیور حور
عاجزم قاصرم ز خدمت تو | هست بر من نشان عجز و قصور
سرو من شد خمیده چون چنبر | مشک من شد سپید چون کافور
کاشکی نیستی تنم بیمار | کاشکی نیستی دلم رنجور
تا ز دریای طبع بر روزی | بارمی بر تو لؤلؤ منثور
با چنین حال اگر کنم تقصیر | چشم دارم که داریم معذور
تا سر بدور سرور جمع بود | در سرائی که جشن باشد و سور
از سرایت جدا مباد سرور | وز سریرت جدا مباد سرور
بخت تو مالک و فلک مملوک | رای تو آمر و جهان مامور

تا بکیوان شده ز ایوانت / نعرهٔ چنگ و نالهٔ طنبور

در دلت نور چشمهٔ خورشید / بر کفت آب خوشهٔ انگور

ساقی تو بتی که مژهٔ سحر / دارد اندر دو نرگس مخمور

آنکه با غمزهٔ فسون پرکش / مرد ناباخته شود مقهور

زلف او داده روز روشن را / زره و جوشن از شب دیجور

جعد او نقش حسن را نقاش / چشم او کنج فتنه را گنجور

بزم او خلد و او چو حور العین / تو چو رضوان و می شراب طهور

تو بحسن و جمال او خرم / او بجاه و جلال تو مسرور

همه نیکی بعمر تو نزدیک / دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار / تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار

صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت / سید و شاه وزیران و وزیر شهریار

بوالمحاسن عبد رزاق آنکه ارزاق بشر / کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار

بختیارش کرد گردون در وزارت همچنانکه / خالقش کرد از خلایق در امامت بختیار

شاه عالم را چو هرگز کی باشد وزیر / در امامت بختیار و در وزارت بختیار

صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو / تخت سلطانی مزین شد بشاه کامگار

منتظر بود این سعادت را جهان از دیرباز / یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار

این محل بود از که میثاق آدم تعبیه / اختر از در سیر و آسمان از در مدار

چون موافق شد قضا با آسمان و اختران / آنچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار

عم او صدر وزیران از فراست گفته بود / عبد رزاق است فخر دوده و تاج تبار

این فراست بین که در انجام کار آمد پدید / آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار

ای شمال مشکبو ای ره نورد زودرو / چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار

از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو / چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی سر برآر

تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را / پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار

هم خرامان در امامت در لباس احتشام / هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار

ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او / چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار

تا ز بس مدت چنان گردد که با انصاف او / آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار

گرگ را با میش باشد آشتی در پهن دشت / باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار

حوالت یزدان تا بود بر روی دین و رونقی / از نگار کلک او در ملت و دولت نگار

علم او در دین تازی داد ملت را نظام / عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار

در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری / صافی و خالی نه بینی از غبار و از بخار

با مبارک رای و تدبیرش هوای مملکت / هست صافی از بخار و هست خالی از غبار

یارب اندر زینهارش دار تا با عدل او / از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار

آشنای طور سینا موسی عمران سزد / تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار

کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد / تا برآرد کلک چون مارش ز گمراهان دمار

تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم / از بجنبش نامور شد از نگارش نامدار

خامه ارزاق را مفتاح دارد در یمین / دفتر آمال را فهرست دارد در یسار

علم و عقلش را مهندس کرد نتواند قیاس / حلم و جودش را محاسب کرد نتواند شمار

قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی / یکتن از روی عدد وز روی معنی صد هزار

گر شکار دام صیادان بود نخجیر مرغ / جان و دل بینیم همی در دام کلک او شکار

بالنعیم رای او در بوستان مملکت / شاخ عزم شاه عالم فتح و ظفر دارد ببار

جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز رزم / یا به بخشش بپوشیدند خانان روز بار

وهم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر / تا ملک بگذشت در غزنین معاف کارزار
کز درای روشن او بر سبیل تقدمه / بر موالی کار سهل و بر معادی کارزار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب / هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار
ور کند بر نار بر و خاطر وقاد او / بگسلاند روشنی و گرمی از اجزای نار
ای خداوند جهان از گشته دستور و مشیر / وی بزرگان جهان از گشته مقصود و مشار
ای همه علم امامان از علومت مقتبس / وی همه رسم وزیران از رسومت مستعار
حق شناسی حق گذاری بنده و آزاد را / شاد باش و دیر زی ای حق شناس حق گذار
از جهان و از خداوند جهان برخور که هست / هم جهان و هم خداوند جهانت خواستار
گر چه آصف را گرامی است در علم و خرد / ور چه احنف را مقامی است در حلم و وقار
با تو در علم و خرد آصف نباشد کاردان / با تو در حلم و وقار احنف نباشد بردبار
هست هر حرفی ز توقیع تو گنجی بی قیاس / هست هر بندی ز انگشت تو بحری بیکنار
مرکب و ملک شریعت را سوار و جا یکی / از تو جا بگزیر نباشد این دو مرکب را سوار
با زبان گوهر افشانت چرا باید همی / رنج غواصان گوهر جوی در قعر بحار
گر عیار از صراف و محک پیدا شود / هر کجا بوته است و سکه در بلاد و در دیار
آن کجا باشد دل و طبع تو صراف و محک / زر الفاظ و معانی را پدید آید عیار
روی دولت تازه باشد روی دین آراسته / تا بود کلک مبارک در بنانت مشکبار
باز اقبالت بر سیم و بمس هر ساعتی / در جهان فرخ نو بارد از منقار فار
لیکن آن قاری که از منقار او بارد همی / قیمتی تر باشد از یاقوت و در شاهوار
سر گلولست او و دارد دوستان را سرفراز / سنگسار است او و دارد دشمنان را خاکسار
تو بخلق مصطفائی او بشکل خیزران / تو بعلم مرتضائی او بفعل ذوالفقار
ای خداوندی که اندر آفرین و مدح تو / طبع من طوطی اثر شد شعر من شوری شعار

بنت پیش تو نثار دیگران زر و گهر / من ز بهر دو پیش تو بشکوه آوردم نثار
کان نثار دیگران گردون ز هم بپراکند / وین نثار من بماند تا قیامت یادگار
تا همی بر عالم علوی بود سیاره هفت / تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار
باد با رای شریفت هفت سیاره قرین / باد با طبع لطیفت چار عنصر سازگار
بر حصار دولت تو پاسبان اقبال باد / پاسبان اقبال بهتر چون دول باشد حصار
پشت اسلامی همیشه کردگارت باد پشت / یار الطافی همیشه شهریارت باد یار
ناصحت منصور و والا حاسدت مقهور و پست / دوستت شاد و گرامی دشمنت غمخوار و خوار

هر کس که دیده چهره آن ترک سیمبر / از گلستان و باغ نخواهد گلی دگر
زیرا که هست چهره او چون گل بدیع / اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
گل چون شود شکفته بیک روز پژمرد / وین گل علی الدوام بود آبدار و تر
گل را کنند با شکر آمیخته لقصد / وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر
گل را کنند خار و در و بر نهند پای / وین گل بود همیشه گرامی چو چشم و سر
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود / وین گل بنور هست به از شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت / پیوند او ز عنبر و جای نوشتر
از سیم ناب بیخش و از عود خام شاخ / از آفتاب برگش و از ماهتاب بر
بر طرف او همه شبه و لعل در میان / در زیر او همه سمن و مشک بر زبر
بر چین او ز سنبل مشکین دلفریب / گلزار او ز مجلس دستور دادگر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان / عالم قوام دین بدی سید بشر
شایسته بو المحاسن کاحسان او ستدست / در روضه معالی عالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان / کاز از شکر و مدح بود سایه و ثمر

در شرق و غرب صدر وزارت بدو سپرد | سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر
کز حکم او لسان درختی شود بلند | اصلش بود بخاور و فرعش بباختر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب | گیرد ستارگان فلک را بزیر پر
از علم اگر شدست علی در جهان علم | در عدل اگر شدست عمر در جهان سمر
داد است گاه علم خلافت بدو علی | داد است گاه عدل نیابت بدو عمر
آثار او لسان ستاره است یک بیک | الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
گویی که از شرف او را اسیر شد | اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد | وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود | فضل خدای عرش بود پیش او سپر
با عدل او عجب نبود گر ز دشت و کوه | آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور
با رای او عجب نبود گر ز آسمان | آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور
هست از ظفر همیشه لشکر سوی درگهش | یک دم زدن همی ز لشکر گسلد لشکر
با هیبت و سیاست او دشمنانش را | از طبع و از دماغ برفتست شور و شر
وز همت و سخاوت او دوستانش را | در دست دوستکاه فزود است زور و زر
از بوی دوستیش بنازد همی روان | وز لفظ دشمنیش بسوزد همی جگر
تا رسد کین او که معادیش را همی | دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر
بدخواه او سفر همی کرد و بر باز | هرگز امید نیست که باز آید از سفر
او را اسمای و قصه دور فلک نکوی | او راست و آنده کار جهان مخور
گویا گفت اگرچه هست فلک مقر | گو کاملست اگرچه جهان هست مختصر
ای زیر کلک تو ز فتن تا بقیروان | وی زیر حلم تو ز حلب تا بکاشغر
ای کدخدای پادشهی کز فتوح اوست | مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر

تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید | دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلک تو نگار برد روی روز | اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
شاه جهان بملک سلیمان دیگر است | در ملک او بعلم تویی آصف دگر
وهم تو در شکستن خصمان زیادت است | از دو سه تیر در ستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد | و آب از لطافت تو روان گشت از حجر
از مهر تو رسید بسوی جنان نشان | وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان | مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
آن کو خطر کرد ز راکت نیکخواه | فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر
وانکس که شد ز بی خطری بدسگال تو | دیوانه وار خویشتن افکند در خطر
در پیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند | بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر نر
هر کو ز فرهمی نگشاید ز نقص تو | دست فلک همی کندش خاک در نفر
نام ترا سزد که هنر آفرین کند | گر نام تو نگاشته شد نامهٔ هنر
رای ترا سزد که ظفر بندگی کند | گر رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود چو تو خلف حشمت سلف | عالی بود چو تو پسر دولت پدر
فرخنده آن سلف که مر او را تویی خلف | نازنده آن پدر که مر او را تویی پسر
با همت تو چرخ بسیطست چون زمی | با خاطر تو بحر محیطست چون شمر
جود تو چون هواست که نتوان ازو شکیب | خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر
باغ مدیح را لغت چون صبا | گشت امید را کرم است چون مطر
گر حاجب تو پوشد پیکار را زره | ور حاسد تو بندد پرخاش را کمر
آن مرغ را به تیر بریزد از هوا | وین رنگ را به تیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه مسیر است در بروج | تا هفت را همیشه مدار است بر مدر

نشش چرخ باد بهر تو همواره زین دو صفت   اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بد سیاز   وز دهر چاکران ترا نفع بد ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا   دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع   چشمی که نه ز دل سوی تو کند نظر
از حادثات گیتی آن چشم باد کور   وز نایبات گردون آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید   وز روز عید جشن بهارت خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار   در منصب وزارت دستور شهریار
بگشاد روزگار زبان را به تهنیت   چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملوک عماد دول صاحب اجل   قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی عیسی آن صاحبی که هست   بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بفر دولت و تایید ایزدی   بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلقت در سپهر   افلاک را مصالح ملک است در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود   امروز در وزارت او گشت آشکار
بی آنکه خواستار شد این جایگاه را   او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر   تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از دور کار آدم تا روزگار شاه   این کار را زمانه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بخت است یار او   زیرا که اختیار بود مرد بختیار
مجبور از او است دشمن و مختار از او محبت   در مهر و کین او است مگر جبر و اختیار
چون صدر است او وزرا بر در او است   چون شاه سنجر از ملکان هست کامکار
کین هر دو را الطوع پرستش همی کنند   شاهان کامکار و وزیران بردبار

شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه   تا کدخدای اوست بر اسب هنر سوار
صدری است حق پذیر و وزیری است حق شناس   میری است حق پرست و کریمی است حق گذار
در باغ دین و ملک چو کرد رحمت   گردد لطافت برکش و از نصرتش بار
افروخته بدولت او صحن بوستان   آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد او است بی زوال   دریای بخشش و کرم او است بی کنار
ردّ و قبول او سبب رنج و راحت است   کز هر دو طبع گردد غمگین و شادخوار
دینست و کفر عهد و خلافش ز بهر آنک   هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هرگه که در یسار و یمین گیرد از کرم   آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار
دارد کلید خانه ارزاق در یمین   دارد جوار جنت فردوس در یسار
ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی   ای کلک فی حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد آنکه تو ای مفخر نژاد   فرخ تبار آنکه تو ای سید تبار
در راه حشمت تو نه دیده است کس نشیب   بر روی دولت تو نه دیده است کس غبار
جرم قمر شده است ز امر تو تیز رو   قطب فلک شده است ز حزم تو استوار
گر شعله ز کینه تو برفشد به آب   ور قطره ز خامه تو بر چکد به نار
گردد شرار نار از این قطره چون سرشک   گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
نهد بدشمنان ترا با هیبت و خشم   دنبال بر زند بزمین شیر مرغزار
و اندر سخاوت تو بر سخای ابر   طناز وار خنده زند کبک کوهسار
کابر در بهار چمن را کند جوان   هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاه بارد و این هست بر دوام   وان قطره بار باشد و این هست بدره بار
عیشی ز معطیان دکم است از عطای تو   اندیشه محاسب اندازه شمار
پشت شریعتی و ترا کردگار پشت   یار حقیقتی و ترا شهریار یار

گر خرد دشمنیت خورد مرد متصل / زان خرد و سرش نبود ذره‌ای غبار
گردد ز مهر مست و بود هوش او بجای / پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
بار آورد بباغ معالم درخت عدل / چون شکر و بروی تو مظلوم روزبار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو / گوئی که از بخور برآید همی بخار
در مدح را تو گذاری همی بها / زر علوم را تو شناسی همی عیار
بازلیت همت تو که منقار مخلبش / سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو فرقد و شعری سبق برد / شعری که باید از لقب و نام تو شعار
ای بسته از مدایح تو دست طبع من / برگردن زمانه بسی عقد شاهوار
این عقد تو که ساختم از بهر تهنیت / در و هر بیت تا ابدالدهر یادگار
گر نظم گوهر است نثار تو از خدم / نظم سخن بهست ز مداح تو نثار
کان نظم را سپهر ز هم بگسلد همی / وین نظم را بدارد تا حشر پایدار
تا بهر یک گروه ز نیک اختری دگر / تا قسم یک گروه ز بد و لیث عار
باوند دوستانت بنیک اختری بشر / باوند دشمنانت به بد و لی شمار
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان / هرچند هست عمر همه خلق مستعار
تایید ایزدی ز نوائب ترا پناه / اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان و سروران / از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
زینها و بدیع ترا امروز تو زدی / فرخ نژد و خجسته ترا سال نو زیار

پوشیده نیست واقعه بر شهریار / وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
که بار روزگار من از تیره بود / امسال روشن است ز خورشید روزگار
زان پس که بود بر شرف مرگ جان من / رستم بدولت و شرف دین کردگار

تاج الکفات فخر معالی وجیه ملک / زین دول رضی ملوک و معز تبار
بوطاهر آنکه سیرت نقش شریف اوست / طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار
سعد علی که سعد و علی بهره یافت است / از دولت مساعد و از بخت سازگار
او را بجود بدر صفت کن زبهر آنکه / بحر است روز بخشش و بدر است روز بار
نی نی که بحر دارد از او جود مسترق / نی نی که بدر دارد از او نور مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار خویش / هرگز چنو کریم نباشد بدین دیار
گردون نزاد مهتر از او هیچ خوش‌نشان / گیتی ندید بهتر از او هیچ حقگذار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام / هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
ارزاق خلق را برود دهد مدد / زان کلک مشکبار بروزی هزار بار
لطف خدای داد گر ارزاق خلق را / گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف / او را همه کواکب علوی بود شرار
ور بخت او بصورت جسمانیان شود / مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار
خالی نه است بهر کار یار او / زیرا که ثبت در کرم او رفیق یار
هرگز نبود بر کف او از حسد شراب / هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از چوب آن درخت که کشتند سعد و نحس / او را رسید تخت و عدو را رسید دار
بر شد نگار طبع لطیفش بر آسمان / تا ساق عرش بوی بخور نهد زان نگار
ای افتخار عالم و اقبال و منزلت / وی در نوال و کرمت از عالم اختیار
یک اختر افزید ز اعالم آفرین / گز عالم اختیاری و در عالم افتخار
خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز / همواره زان چهار همی تا زدای چهار
عزت دوام دولت و عدت بقای ملک / عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار
کز صنعت بهار جهان را کند جوان / نادر تر است صنع تو از صنعت بهار

از بهر آنکه صنعت او نقشهای خوش بر گل کند نگار تو بر دل کنی نگار
توقیع لست قاعده ملک را دلیل توفیق لست قاعده شرع را شعار
خار از محبت تو شود چون شکفته گل گل با عداوت تو شود چون خلنده خار
ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه گر ماه را بتو فرستد بزینهار
اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را باز شکار گیر نگیرد همی شکار
در حشمت تو داغ ستوران را همی در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
آتش همی بزخم پدید آید از حجر لولو همی برنج پدید آید از بحار
سازد ز خشم زخم تو آن سنگ را لیما گرو ز شرم لفظ تو این آب را حصار
گر هست چون صدف قلم درفشان تو از بهر چیست در دهنش در شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
انکو همی شناسد ماه و ستاره را از آن کجت را شناسد همی شمار
در همت تو شبهت رنگ نیست خلق را خورشید روشن است و هوا صافی از غبار
در معرفت مریدی و در مرتبت مراد در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
وار و یقین و سر ابراهیم ادهمست بر دو سلام چند اگر بگذرد بهار
ای آفتاب چرخ معالی اگر بود یکسال بر مراد دلم چرخ راندار
آن سال درگذشت و لیکن تو با قسم در سال دیگر انچه همی کردم انتظار
گر نیز شهریار خطا رفت در قسم جان را خطر نبود با قبال شهریار
ایزد نخواست کز جهت بر او شوند بر سوک بنده بنده و آزاد سوگوار
بهتر شدم که بود دران حادثه مرا تا بند تو معالج و بخت تو غمگسار
در حضرت تو شد شب تیمار من نهان و ز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار

دارم نثار در سخن و در رضا دهی بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چهره بود ماه را مسیر تا بر زمین بتره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نگشته در نامه ازل کردار تو علم شده بر جامه وقار
مهرت طرب فزای و سپهرت وفانمای بخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون ز سلطانان گیتی شهریارست افتخار فخر آن صاحب که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین درخور صاحبقرانی کامران و کامکار
صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین سزد چون معزالدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد و تایید الهی ره نمود تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار
مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار
از نظام و رسم او شد شغل گیتی بر نظام و ز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی خلق او معطر کرد صحن بوستان سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار
گلبنی ماند انصافش که اندر که هست شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار
ملک را با سیرت اوست جای تهنیت خلق را در خدمت اوست جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر بخش آسمان آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار

روی ناموس را ز بهر جود او زرین کند — چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
تو بنا سازد سپهر از بهر چشم اختران — چون ز نعل مرکب او از زمین خیزد غبار
بی هوای او نباشد مهر تابان را مسیر — همراه او نباشد چرخ گردان را مدار
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال — بحر بودی جود او گر بحر بودی بیکنار
مهر ازو از حوادث هست توقیعش پناه — که ازو از نوائب هست درگاهش حصار
آب را ماند تو گویی طبع او گاه لطف — خاک را ماند تو گویی حلم او گاه وقار
چیست آن آبی که ازو باید موافق آبروی — چیست آن خاکی که ازو گردد مخالف خاکسار
تا ببار آمد گل اقبال او در باغ ملک — هست بدخواهان او زان گل اندر دیده خار
خار که باشد عجب در دیدهٔ بدخواه او — چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار
در صدف دریا بنور رای او سازد همی — از سرشک ابر مروارید و در شاهوار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان — مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او — زور رستم باطل است و قوت اسفندیار
گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او — سیلها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین — چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع — فرع باشد بیخلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند — گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
سایلی کز جود او یابد نعم هنگام بر — زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
آن شود همچون خلیل از باد او آتش نشین — وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشک — وز سرشک آب حیوان خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه — شور بر شعری رسد گر نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان — من جهان خواهم که او ماند بجای یادگار

ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام — ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود — روشنایی گسترد اندر بلاد و بر دیار
پیش از این هر چه از مکارم بود در گیتی نهان — گردد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار
سنگ خاره و کوه را فی الحال کلک اندر کفت — چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشکوار
گاه مهر و گاه کین آرند و نقش او شوند — دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
مرغ بی پر است و زو نامه همی پرد چو مرغ — مار بی جان است و زو دشمن همی پیچد چو مار
جز بدست چون تو ای معجز نباشد آن قلم — جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد — ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام — ور چه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است — ایمن است از آفت بی عقلی و رنج خمار
و آنکه از اقبال تو امید دارد یک نظر — گردد امیدش وفا بی وعده و بی انتظار
هیچکس در شعر را چون تو نگذارد بها — هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را — بر مثال لعبت سیمین بر مشکین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین — ماه نو شاید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری آرد از زر و گهر — از ره معنی نثار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثاری پایدار آورده ام — بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز بهر بی نیازی و برای بی غمی — کیمیای نعمت و شادی عقار است و عقار
آب دست و خاک پایت باد دایم خلق را — مایهٔ شادی و نعمت چون عقار و چون عقار
ماهرویان طراز و مشکمویان ختن — پیش تو هنگام خدمت صف کشیده بر قطار
کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر — آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشکرنگ — جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار

در کمون هر یکی را در میان لاله برگ — مشک سارا هر یکی را بر کران لاله زار
روز رزم و روز بزم از بهم وجشن هر یکی — رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار
تا هزار اندر عدد بیش از یکی باشد همی — تا یکی باشد همی اصل عدد اندر شمار
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی — زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان — هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار
اندر احکام شریعت عصمت یزدانت پشت — و اندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر — کز مهر او نتابم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار — برهم شکست خود سر زلفین آن پسر
هرگز ندیده اند و نبینند در جهان — از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر
دیباسلب صنوبر و خورشید پوش مشک — بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش مشعبدیست که پیش قمر همی — بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هر چند پرده قمر از ابر دیده ام — نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر
سویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آنک — کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر
تا زر او بدیدم شد سوی من چو سیم — تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از پی شور و بلا رست — بر ارغوان بنفشه و بر بر نیان حجر
هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد — هم سرو ماهروئی و هم ماه سیمبر
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت — از لف او شده است مرا نافه جگر
بیدادگر مباش که فردا کنم نفیر — از دست تو بمجلس دستور دادگر
زین الملوک صدر وزیران قوام دین — بو القاسم آفتاب کرم قبله هنر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب — بدری که نام اوست رسیده بحر و بر

بر ذات عقل را ز لطافت بود بدن — در باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد در آن بدن ز مقامات او روان — باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر
در شیب تازیانه و در نوک کلک او — هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو تا چند — از ذو الفقار حیدر و از دره عمر
ماند بدین عافیت اخلاص و مهر او — زیرا کز این دو چیز مهیاست جان و خور
مانع بچرخ اول و رابع دل و کفش — کاندر میان هر دو مهیاست کام و کر
کز خصم از او عدد تواند نگفت نیست — بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
کز کار یار وان ز قضا و قدر بود — دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر
هر چند مهتری بود آزاده و کریم — با او بمهتری نتواند کشید سر
هر چند شاه جنس مرغان بود عقاب — سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل — وی از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق — هر گز که کرد سوی خراسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان — هر چند گفته اند سفر هست چون سقر
امروز در عراق و خراسان دو خسرو اند — آن شهریار خاور و این شاه باختر
از رای و از کفایت تو هر دو شاکر اند — آن خواندت برادر و این خواندت پدر
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد — محمود شاه را ز شهنشاه دادگر
امروز عهد و مهد بجد تو حاصل است — چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر
زین عهد محکمت بهر کشوری نشان — زین مهد فرخ است بهر بقعتی اثر
این عهد و مهد را بسعادت بود نثار — از چرخ ها ستاره و از بحرها گهر
تا کار عهد و شغل ولی عهد پادشاه — از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
نام او و آن مهد رکعت از بهر تهنیت — دایم همی رسند نفر از پی نفر

فردا که در عراق نشینی بکام دل   بر بالش وزارت با حشمت و ظفر
از بتر شاه تیره ولا زا بود نهیب   وز خامه تو خیره سر ازا بود خطر
بسیار دل باین تو صافی شود ز شور   بسیار سر با بر تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت   کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامها نوشته شود آیت فتوح   در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان   ای کرده مدح تو همه فرزانگان ز بر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست   چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
در روح من ز دوستی تست تازگی   چونانکه تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا   گر تو بچشم خویش بکارم کنی نظر
ور در عنایت تو بود غایت کمال   کامل بود عطا و سخن گشت مختصر
تا درج را عز بود از نکتهای خوب   تا درج را ز قطره باران بود درر
در درج مدحت درر از سیرت تو باد   در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
فرخنده صفت چیز تو دایم کشاده باد   طبع و دل و زبان و رخ و دست و کار و در
راضی ز مهربانی تو شاه نامدار   شاکر ز نیک عهدی تو مهد نامور

آن شمع چه شمع است که بی نامه و دفتر   دود وش همه مشک است و فروغش همه گوهر
وان ابر چه ابر است که بر سوسن و نسرین   بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وان باز چه باز است که باشد که پرواز   گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر
وان شاخ چه شاخ است که در باغ کفایت   تو فیق بود برگش و تو قیر بود بر
وان تیر چه تیر است که بالای عدو را   دارد چه کمان خفته به پیکان مقعر
وان مار چه مار است که چون معجز موسی   ناچر کند قبل خصمان فسون گر

تمثیل بالقلم کرد و حلیه

وان پاره زر چیست که مردان جهان را   بر فضل و هنرمندی بر سنگ زند زر
وان ماهی بر خشک چه چیز است که دریا   هر دم ز دهن از قیر کند تارک او تر
گویی که شهابیست مقارن شده با ماه   و اندر کف خورشید زنب ساخته اختر
یا طرفه چراغیست که از نور و دخانش   ایام مزین شد و اسلام منور
با همت خوارزم ز تقدیر و کیلی   تا فخر تعالی کند ارزاق مقدر
صدری ز محل زین ملوک همه گیتی   بدری ز شرف شمس کفایات همه کشور
الخواجه که سعد است و نجیب است و ظهیر است   در دولت ملک ملک و دین پیمبر
بو سعد که تا طلعت او گشت پدیدار   مسعود شد از طلعت او طالع و اختر
خو لیست همه سیرت او در خور صورت   زیبا است همه مخبر او در خور منظر
آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت   آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
از روز که ایام ندا کرد که هرگز   کس را نشود چنبر افلاک مسخر
پروزی او دست برآورد و در آورد   ناگاه سر افراز افلاک به چنبر
با ناوک تدبیرش و با نیزه عزمش   چون خانه زنبور شود سد سکندر
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل   خیرات و صلاتش طرف و نکته دفتر
گر زان طرف و نکته یکی نقطه بکاهد   آن دفتر کامل شود اجزای مبتر
در ملک عجم کاردگر کارگذاران   اند و خلق نعمت و مال است سراسر
از کارگذاریست که کارش ز کریمی   پرورده ان بنده است و نوازیدن چاکر
چون بگذرد اندر سیرش مرد خردمند   عنوان شرف بیند و پیرایه مفخر
خلقش لصبا بوی دهد در مه نوروز   از خار بدان بوی برآید گل احمر
وز همت او سایه برافتد بدرختان   گیرند درختان صفت گنبد اخضر
اندر کنف دولت او خسته نگردد   آهو بره از ناخن و دندان غضنفر

درسوی کو نکرد بخت بلندش / شاهین بعنایت نکرد سوی کبوتر
ای بارخدائی که همی شکر تو گویند / شاهنشه و خوارزمشه و خواجه و لشکر
ان شهر عقیمست کز او خواسته تو / زیرا که از ان شهر نخیزد چو تو دیگر
از روی تو و رای تو اجرام سماوی / گیرند همه فال و پذیرند همه فر
مدمشک نفس تو و نقش قلم تست / برچین بهای و عطارد بدو پیکر
کر خسته نشد از خنجر رستم دل سهراب / ور کنده نشد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو را بخلد دل / عزم تو که عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم / وی عزم تو در قدرت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم / عقلی تو اگر عقل توان دید مصور
زانست که خورشید تغیر نپذیرد / کاو هست بهیئت چو دوات تو مدور
زانست که افت نرسد قطب سمارا / کاو بر صفت کلک تو دارد خط محور
از کلک گهرگستر تو خلق جهانرا / شکرست چنان کز نی خوزستان شکر
مشکورتر از تو بجهان کیست که هستند / هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر
از فر تو خوارزم چو فردوس برینست / چون روانست دران چشمه کوثر
گرکوثر و فردوس برین نسیه و مخفیست / این هر دو ز عدل و نظرت نقد شدستند
اقبال بهر ست در الفاظ تو مدغم / ارزاق جهانست در اقلام تو مضمر
درویش که چندانست اقبال تو درخواب / اوراکند احسان تو شبگیر توانگر
در مجلس تذکیر امامان سخن گوی / در خطبه تحمید خطیبان سخنور
خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی / گویند دعای تو همی بر سر منبر
بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم / از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر
کز کنکره خلد همی حور بهشتی / مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور

امروز شاعر توئی از اهل معانی / وز اهل معانی منم امروز ثناگر
انجا که بود جمع معالی و معانی / مداح ثناگر به و ممدوح ثناخر
تا اختر سیاره بدین گنبد دوار / هر شب کند از باختر آهنگ بخاور
در خاور و در باختر اقبال و قبولت / تابنده و پاینده همی باد چو اختر
تازنده همی باد بتو دین محمد / تا ملک محمد بود و دولت سنجر
فرخ تو و فرخنده تر امروز نوازدی / و امسال تو از پار همایون تر و خوشتر

ای بروی تو جهانرا همه فیروزی و فر / ای زرای تو جهانرا همه تایید و ظفر
همه عالم بدو دولت تو بسپردست خدای / که بیکدست قضائی بدگر دست قدر
درجهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش / راست گوئی که جهان چون صدفست و تو گهر
کر دل و خاطر شاهان ز هنر گرد نام / از دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
نظر و همت تو دولت و دین را مددست / که توئی شاه نکو همت و فرخنده نظر
غبت شهری و شهی گر نظر و همت تو / نرسیدست بان شهر و بان شاه خبر
رسمهای تو همه یک ز دیگر خوبترست / کارهای تو همه یک ز دیگر زیباتر
نامداران چه شنیدند خداوندی تو / همه کردند تهی نامه و نام تو ز بر
بگشادند و ببستند چه دیدند ترا / به ثنای تو زبان و بوفای تو کمر
زیر بخت تو و زیر چو اندر همه سال / ملک و دین را دو قبالست بفیروزی و فر
لاجرم فخر نمایند کجا بور دهند / ملکان پایه تخت تو چو تاج حجر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا / لاجرم در همه آفاق نه شورست و نه شر
دامن دولت اقبال گرفتست بچنگ / هر که یکروز بدرگاه تو کردست گذر
بندگان تو خداوند هنرمند انند / پیش تخت تو لطاعت همه را خدمتگر

زلفای تو شد سنند همه روز افزون
زلفای تو شد سنند همه نیک اختر

در حضور تو باین باغ گرفتست امروز
شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر

نیز بانیست که از دل رهی و چاکر تست
اینست زنهاری و اینست باین چاکر

هر زمانی ز نشاط تو بیفزود جان
هر زمانی ز قبول تو بیفرازد سر

گر پسندی و بپذیری دل و جان هدیه کنند
بهتر از جان و دل ای شاه چه چیز است دگر

تا که در اول هر ماه بود همچو کمان
تا که در نیمهٔ هر ماه شود همچو سپر

از سر رایت تو نور ظفر تابان باد
بر همه مملکت روی زمین سر تا سر

همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش
ملک ده روشه عالم و سلطان بشر

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر
پرورده ترا خازن فردوس ببر بر

عناب شکربار تو هر که که بخندد
شاید که بخندند بعناب و شکر بر

در سیم تو حجر واری و بر ماه چلیپا
ماه تو بزیر اندر و سیمت بزیر بر

زین روی همی بوسه دهند ای بت سیمروی
رهبان بچلیپا بر و حاجی بحجر بر

در سایهٔ زلف تو سپاه حبش و زنگ
بودند از آن جادوی بابل بگذر بر

کشتند هزیمت کر اکنون که فتادند
مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر

بر لولو خوشاب ز یاقوت زدی قفل
وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر

بینند که دارند مرا در غم هجران
قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر

بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی
پیش از سفرت دل من بسفر بر

جسم کمر ماند و چشم بد و کوکب
کوکب کمر بر زده چون سیم بزر بر

ای کاش ترا جسم منستی بمیان بر
وین کاش ترا چشم منستی به کمر بر

تا چند نهم بهده اندر صف عشاق
از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر

ابرا

گر بخت شود یار نهم در صف احرار
از دولت تاج الامرا تاج بسر بر

خسرو حبشی شمس معالی که ز رزمش
توقیع معالیست بمنشور هنر بر

شاهی که بر او شیخ و ظفر فتنه شدستند
چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر

با دولت عالیش مدارست جهان را
چندانکه مدارست فلک را بمدر بر

آن گوهر رخشنده بران پیکر تیغش
باران شباطست تو گوئی بخضر بر

هر گه که شود سرخ بخون دل اعدا
گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر

آن شهرگشائی تو که با شرح فتوحت
شرحالت کشیدن خطلیان بسمر بر

در معرکه گر پیش تو آیند جهانی
با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر

گویند قضا و قدر از چشم نهانست
هست این خبر و کیفیت آید بخبر بر

گو خیز و ببین دست تو بر قبضهٔ شمشیر
آنکس که ندیدست قضا را بقدر بر

کین تو بر اعدای تو میشوم تر آمد
از تافتن رستم سگزی بپسر بر

مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد
از بهر بن یوسف مصری بپدر بر

ای قاعدهٔ عقل بر آثار رسومت
چون قاعدهٔ شرع باخبار و سور بر

هر چند بصر هست بمقدار کم از جان
رشکست ز دیدار تو جان را به بصر بر

رزاق بشر چون برادر تو شستند
جود تو قسم گشت با رزاق بشر بر

نومید نگردد ز نظر هر که نشیند
در سایهٔ عدل تو بامید نظر بر

از بحر و جبل را کرم و حلم تو دی
از سنگ و صدف بند نبودی گهر بر

ور زانکه مدیح چون تو شفیع ثنا یافت
مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر

اندر ره میزان و درانماه عجب نیست
گر فخر کند باغ بایوان و طرز بر

شد از سخن دست همه لولو خوشاب
از بحر برآورد و دراکنده ببر بر

بر نسترن و گل بنفشه آمد و سنبل
گز نسترن و گل تعز آید بنظر بر

کبکان وشی پوش زبس لاله که خوردند / منقار همی گشت عقیقی به کمر بر
از خاک برآورد مطر گنج نهانی / کردی کراز جود تو گل بسطر بر
ای بار خدایی که دراو صاف معانیست / ناوان نبود نظم معانی بفکر بر
بر نقش بدیع تو همه ساله معزی / پیراست چو نقاش بر اشکال و صور بر
مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز / چون عابد بیدار به تسبیح سحر بر
بگمید بدرگاه تو بر خواست که باشد / آشوخته چون آهوی وحشی بشکر بر
لیکن چه همی در خور خدمتش نشد / رسید که در راه نهد رخت بخر بر
قدر تو چنانست که خاک قدمت را / تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
در ملک ترا بادا بقا باد مقدم / چون هست مقدم زمحرم بصفر بر
روزت همه نوروز و جوانان دل افروز / خورشید ببر بحو گل تازه ببر بر
شعرت و سنا و بد نیکو که گفتند / نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر

صد زره دارد زسنبل بر گل آن شیرین پسر / حلقهای آن زره را سر زده بر یکدگر
ای عجب آن حلقها کز بهر آشوب و بلا / گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر
زلف او در اصل کوتاهست هر روزی نعم / از سرش لختی برد تا شود کوتاه تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا / زلف او دل دزد شد پس چونش ببرید گر
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم / ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر / مشک سارا از چه پیدا کرده بر طرف قمر
هر کرا دردی بود در دل ز رنج عاشقی / به شود چون بر لب و رخسار او باید نظر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل / اینک از رخسار و آن لب هم گلست و هم شکر
هر که باید وصل او باید ز بهروزی نشان / هر که باید وصف او باید ز بهروزی خبر

وصل او آرام جان عاشقان عالم است / وصف او تشبیب مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست / شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریدست از کرم / دولت بر نافش را پرورید است از نظر
بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار / تا که او در دولت شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک / هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر
متفق گشتست با فرمان او گوئی قضا / متصل گشتست با پیمان او گوئی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراستست / نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت میان / ایزد از روزی و پیروزی برو بگشاد در
هر که برگردد ز عهد تو فضل این الجوار / وانکه بگریزد ز حکم تو فضل این المفر
روزگار از آسمان گوید که حاشا لا نقطع / آسمان این را همی گوید که کلا لاوزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر / با تو باد این شانزده هم در حضر هم در سفر
ملک و دین و تخت و بخت و کلاه و گنج و جاه / عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

ای رفته بدیع السعادت سوی سفر / باز آمده بنصرت و فیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند / آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامها و ظفر نامهای تو / مندرس شد حکایت و فتوح شد خبر
پیش آید از شمار فتوح گذشتگان / هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بینند همی خرد / ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست زجیحون سوی فرات / یک همت تو هست ز خاور بباختر
پستست دهر و همت عالیت سرفراز / زیر است چرخ و دولت تو با قیت برتر
گردیست بی قضا و قدر بیشکی و بدی / فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر

دو چیز در دو چیز آفت سر نهند / در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
دو چیز در دو چیز یکی اندر صفت / در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
آراسته است رای تو عالم بدین دوام / پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد / وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست / اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک روم و شام یک عزم تو شده / صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز / سرخست خاک همچو طبرخون و معصفر
از آتش جگر لب بدخواه تست خشک / وز آب دیده گونه بدگوی تست تر
آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد / هم آب دیده باید و هم آتش جگر
ای دادگستری که ز اجدادت ارث است / سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
چون لؤلؤ از جواهر و خورشید از اختران / مشهوری از خلایق و مختاری از بشر
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش / ارواح رفته باز رساند سوی صور
صید کمند تست مه و در اندرون سپهر / نعل سمند تست سپر اندرون قمر
دشمن بدام تست و زمانه بکام تست / دولت غلام تست چه باید سخن دگر
گر رفتنت ز شهر سپاهان خجسته بود / باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
بگذشت در سفر ظفر انگیختی به تیغ / اکنون بجام می طرب انگیز در حضر
ساغر ستان ز دست نگاری که زلف او / که مشک گل سپر بود و گاه گل سپر
که جعد او بقصد خم اندر شود بخشم / که زلف او بطبع سر اندر زند بسر
نوشست در لب وی و نوشست در قدح / بستان قدح بر آن لب چون نوش و نوش خور
یکی ز آنت عمر به یکی می گذار / شادی ز آنت روز شادی همی شمر

جهان خواهد شد از خوبی چنان تا هفته دیگر / که گویی جنة الفردوس را بگشاد رضوان در
جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن / که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
نگارستان شود راغ آید و بنمایند خوبان رخ / ز شنبولیه براغ آیند و بگشایند مرغان پر
سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا / نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
بدست باغبانان از بنفشه دسته‌ها باشد / چو چینی قرطه کان قرطه دارد رنگ نیلوفر
کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی / زبرجدشان بزیر پای و مرواریدشان از بر
یکی با ناله و زاری ز هجر یار سنگین دل / یکی با نعره و شادی ز وصل سرو سیمین بر
بیفزاید بهار نو بگو تا کون نگار نو / نظام مجلس بزم و نظام دین پیغمبر
قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین / مظفر کز ظفر دارد مزاج و صورت جوهر
هزاران صورت جالت در اوصاف او مدغم / هزاران عالم بر هست در اخلاق او مضمر
بسوزد آذر اندر آب اگر خشمش کند برد / وگر عفوش کند برد به بندد آب در آذر
فلک دریا بس باشد کجا رایش بود کشتی / زمین کشتی بس باشد کجا حلمش بود لنگر
اگر گوهر بود پیرایه هر شخص در گیتی / توان شخصی که همت اخلاق تو پیرایه گوهر
خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان / چه اندر ملک سلطان و چه در ملک ملک سنجر
امیری کردی و بودی بدان کار اندرون زیبا / وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور
بروز بزم در مجلس بنودت هیچکس همتا / بروز رزم در موکب بنودت هیچکس همسر
که از بیم غلامانت تبه شد خانه خاقان / که از بیم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر
ثنا گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی / دعا کردند عمرت را خطیبان بر سر منبر
کنون کاشفته شد گیتی گزیدی عزلت و عطلت / که عطلت به ز اقبال و شغل و عزلت ز شور و شر
سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون / فراغت به ز هر کاری چو مکاری کند اختر
جهان مانند بیماری است کز بحران برون آید / علاجش کن باندیشه مگر لختی شود بهتر

یکی کاخ همایون را برآوردی به پیروزی — همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون بر

ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده تر کاخی — که هم عیوق را تخت است و هم خورشید را منظر

بلندی کز بلندی هست بامش بر سر جوزا — بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور

معرق بینم اندر زر سراسر سقف و دیوارش — ز نیرنگ گر یزدان جهانی آفرید از زر

ز بس تمثال رنگارنگ و بس تصویر گوناگون — بهشتی را همی ماند درختانش همه پیکر

بهشت است این علی التحقیق و حورانند پیکرها — تو رضوانی و جام می بدست چشمه کوثر

همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤ لالا — همیشه تا که از گردون بتابد زهره ازهر

چو دریا بود پر لؤلؤ ز مدحت خامه و خاطر — چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه و دفتر

مبارک آمد باز بدیع طرفه نگار — از آشیانه شرع محمد مختار

گرفته نامه حکم خدای در مخلب — گرفته خاتم عهد رسول در منقار

هوای نفس بشر در هوای طبع خلق — شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار

که دید در همه عالم بدین صفت بازی — که در هوا نکند جز هوای نفس شکار

چه پر او بگشایند سی بود بعدد — چه بال او بشمارند سی بود بشمار

بروز باشد در پر او سپیدی سیم — بشب نماید در بال او سیاهی قار

شود گشاده و بسته دهان خلق جهان — چو پر و بال زند بالعشی والابکار

نشستنش همه بر کوهسار تسبیح است — پریدنش همه در مرغزار استغفار

امیر میکده را کند شد از او شمشیر — امام مدرسه را تیز شد از او بازار

حضور اوست در خیر و امیر را انفتاح — ظهور اوست در شر و فتنه را استتار

مجرب است ز انصاف خرد مشرق — مبرز است باقبال قبله احرار

قوام ملت عالی نظام دین هدی — که فخر ملک و ملوک است آفتاب تبار

کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف — چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار

اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او — که بجود نگفتی خلقتنی من نار

وگر رسند بدریای همتش مه و مهر — شوند هر دو نهان در میان موج بحار

وگر شناه کنند و بجهد غوطه خورند — نه این ز قعر خبر یابد و نه آن ز کنار

چنانکه بود بدولت نظام ملک مشیر — کنون شده است باقبال فخر ملک مشار

نظام زنده بود تا بجای باشد فخر — درخت تازه بود تا بجای باشد بار

همان کند دل او با خدم برور کرم — که آفتاب کند با زمین بفصل بهار

بنقش ثبت سرایش ز گونه گون صورت — چو نقش مانی هر صورتی برنگ و نگار

عجب نباشد اگر جمله در برش او — حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار

ایا چو شمس ضحی پاک صورت تو ز عیب — و با چو دین هدی دور سیرت تو ز عار

خدای عز و جل چون بیافرید ترا — در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار

تو نقطه و مدار زمانه پرگار است — بنقطه راست توان گردش پرگار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد — ملوک را ز حد روم تا در بلغار

تو در گشادن گیتی سکندر دگری — ز تا سر ذکه ولایت دهی سکندروار

چرا همی بسکندر کنم ترا مانند — ازین حدیث مرا کرد باید استغفار

ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک — که مثل هر ملکی چون سکندر است هزار

وگر بود لشکر عزم رزم ترا — سعادت تو کند روز روشن از شب تار

هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست — بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار

گر اخمار گرفت از شراب کینه تو — بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار

همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت — همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ز الصف ز هفت و چهار باد و سر خز — تن درست و دل شاد و دولت بیدار

بردی چو ماه روزه بتیک اختری بسر — برباد عید روزه قدح برکن ای پسر
زان می که چون زجام رسد بوی او بجان — مردم همه طرب شود از پای تا بسر
قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت — اینک قدح ببین و بقندیل در نگر
سازی که با علت بعید اندرون بیاست — چیزی که ماه روزه بکار آمدی بیر
بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای — بر خیز و دوستانه طریقی همی سپر
یکماه باده در قدح ما همی فشکل — سی روزه بوسه بر دو لب ما همی شمر
بودیم در غم تحروشام مدتی — و اکنون ز شام یاد نیاریم و از سحر
ماه دی است و قوت سرما بغایت است — و انگیخته است آب ز هر جانبی حشر
بگره که شد چو خنجر پولاد آب جوی — باید که پیش باز دو آتش بود سپر
گویی که زرگر است بسی سازد مرصع نوش — در آهنین دری که همه روز زنگ و در
که شعلهای زر کند از هر دری برون — که بر هوا فشاند کاو ر ستهای زر
حضیت بر زیخره و اندر میان حصن — قومی مشعبد ند علی رغم یکدگر
در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان — هر یک بزعفران و بشنگرف کرده تر
هاروت وار شعبده سازند هر زمان — تا لعبتان ز بیخره بیرون کنند سر
با غیبت در گشاده در آن باغ سعد — بر هر دری شکفته از آن باغ یک گلنج
زین باغ چون بهار نماید بماه دی — بزم ظهیر دولت سلطان داد گر
بر اجل مؤید ملک شهاب حق — بوبکر کاو بداد و بدین هست چون عمر
دارد ز فر دولت او روزگار نور — دارد ز نور دولت او روزگار فر
از شمع مهر او امل آید همی فروغ — وز ابر کین او اجل آید همی مطر
دستش زمانه نیست و زو هست حل و عقد — کلکش ستاره نیست و زو هست خیر و شر

ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک — وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
نور محبت تو ثوابیست از بهشت — دود عداوت تو عذابیست از سقر
از بهر خدمت تو سر دکر خدای عرش — ارواح رفته باز رساند سوی صور
بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد — هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
از فکرت تو عزم معادی شود هبا — وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
گویی که فکرت تو دلیلیست بر قضا — گویی که قدرت تو وکیلیست از قدر
تا چون خضر بشهر سکندر نشسته — آن شهر همچو جنت ماوی است از خضر
اسکندر از زمان که بری را نهاد پی — گرد آشتی ز دولت و اقبال تو خبر
در روی بجای خاک سرشتی همه عبیر — در وی بجای سنگ نشاندی همه گهر
تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من — نظم همه نکت شد و نثرم همه غرر
از منت تو لیث و دلم هست بارکش — وز نعمت تو جان و تنم هست بارور
لیست است خاطر من و اقبال تو شند — زیر است خدمت من و انعام تو زبر
تا رامش و طرب ز سلامت و بدن زن — تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر
در مجلس تو باد همه رامش و طرب — بر در که تو باد همه نصرت و ظفر
فالت همه مبارک و کارت همه بکام — روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

کفایت تو ز مقصود مژده داد خبر — ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر براد روی نهی — وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست — بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
چه سعد در همه وقتی ترا مساعد نیست — ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلک بطالع من — نظر کند چه کنم من بطالعت تو نظر

زدیر باز دل من در آرزوی تو بود — چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاط است پیش از آن کامروز — ز پیش اگه مرا سوی بلخ بود گذر
ز طلعت تو سپهر و ختم رخ دولت — ز مدحت تو بپارا ستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودیم مشغول — ره عراق بپیمودمی بتارک سر
ز در مدح تو عقد مدیح پیوستم — که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح — بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور — مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال دولت تو نشان — بغرب باد ز تایید نصرت تو خبر
جدا مباد ز دستت ز تیغ جز مدام — ز قدرت و قلم و جاه و نیزه و خنجر
وگر رسی بخراسان وگر رسی بعراق — ز اقبول رود خسرو رهی برور

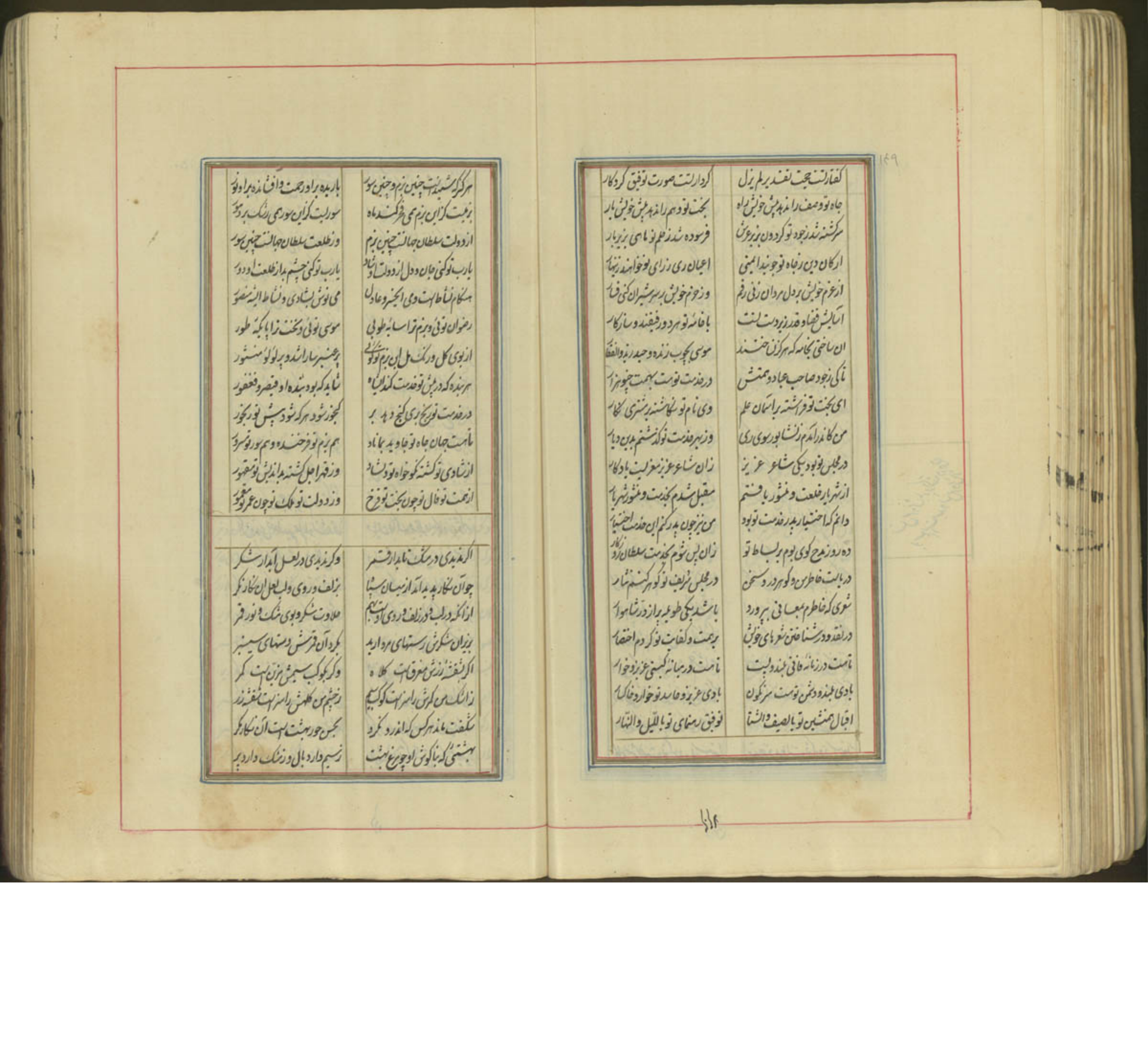
قمر شد با سر زلفش مقامر — دل من برده شد کار لیت نادر
دلم باید دو چار اندر میانه — چه زلفش با قمر باشد مقامر
مجاهد بود و حاصل خود نیامد — مرا حاصل از آن خصمان جابر
مرا با ماه و شب کار او فتاده است — که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن مه بخت با من نور حاصل — وز آن شب بخت با من خواب حاضر
مهی همسایه یاقوت رخشان — شبی مانند هاروت ساحر
در آن هاروت پیوسته سلاسل — در آن یاقوت در رسته جواهر
دلم در سلسله چون جیم جرجیس — تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه و شب چرا انصاف جویم — که روز آن هر دو را آرد به آخر
چه روز بری از بالا برآید — نه شب ماند نه نور ماه زاهر

چو نور او پدید آید ز باطن — یکی ذره نماید نور ظاهر
سه و شب را کنون بازار بیراست — که هر یک را جوانی هست زایر
ز آیش جوانی خوشتر آید — بر آمدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید ایران — ابو یعقوب یوسف ابن باجر
که برایزد و سلطان و دستور — دگر بر هر که خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی — بخاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت — نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
ز حد وهم بیرون شد صفاتش — وزین معنی عبارتست قاصر
که بر عیب کلی مطلع شد — که ناگفته همی داند ضمایر
نه بینم همتش را هیچ ثانی — که تا سبع چرخ را گشته است عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس — چه پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسایط در قلائد — ز رسم او مشاعل در مشاعر
بجای علم دین احبار عالم — همی مدحش نویسند از محابر
چنان چون نازد از ارواح ابدان — ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت — که او باشد معاشر با معاشر
نیابد کس چنان یاری مساعد — نه بیند کس چنو بری معاشر
هر آنکه از کینش اندیشید یکبار — بدنیی و بعقبی هست خاسر
بعقبی در محل او سعیر است — بدنیا در مقام او مقابر
چنان چون مرکز آتش اثیر است — شد است آثار او قطب مآثر
بروز رزم چون شیر ژیان است — بروز بزم همچون بحر زاخر
چو او گوید بجنگ الله اکبر — گریزند از نهیب او اکابر

چو پیکان را ببالد روز پیکار بود پیکان رندانش محاجر
چه شمشیرش تماشا کرد خواهد بود لبستان شمشیرش حناجر
چو بر او شود طایر ز دستش پناه تیر گردد نسر طاهر
چه پیدا شد کمند شست یازش بجدی اندر شود برج ساز
ابا در دولت سلطان مبارز و با در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای پیر هنرمند مصون و پرنهان از قهر قاهر
چو میران جهان ار شمارند بقدر اندر ترا باشد خناجر
تو دریائی و دریاهای گیتی بجنب جود تو همچون جزایر
بصیر اندر بصیر سیرت لیکن که خواند دولتش بذا البصایر
شریعتها نوشته است روشن که راستی شرایع راشعایر
روان شد نام تو در کل عالم صلات تو چو نام لیکن سایر
زبان بنده برهانی همیشه بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من بنده برای فخر میران همه ساله ز مهر لیکن شاکر
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش نخواهم گشت از این خدمت مهاجر
ز آنکه کعبهٔ احسان شناسند منم با کعبهٔ احسان مجاور
دل تو هست دریای گهربار منم بر ساحل دریای تاجر
نه نظامم که هستم خازن شعر نباشد هر که نظام است شاعر
مرا مقصود از این خدمت قبول است رسم زان پس بخلعتهای فاخر
چو من بروزن وافر شعر گویم ز تو بی وزن یابم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو وزان جمله چهار آید عناصر
بمان در ظل شاهنشاه منصور دلیلت دولت و یزدانت ناصر

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار بر بر نهاد توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ گردون نهفته گشت بسنجاب سیل بار
باد صبا بباغ نسوزد همی بخور باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه یافت بمیراث بوستان باغ سپید داد بتاراج لاله زار
قمری کنون همی نسراید بگلستان بلبل کنون همی نگراید بمرغزار
آذر بجای لاله کو هست با فروغ آذر بجای سوسن چو نیست آبدار
هست الکر را بر خام اندرون مقام هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
بر دوش و پشت هست ز کافور طیلسان در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه گش زر پخته بود و بود سیم خام تار
بچند نوبهار بیارانت روی نقش آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زود آکه نوبهار برآرد سر از زمین گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند رازیان بوسلم ستوده رئیس بزرگوار
کز گاه کودکی بدر از وی کناره شد بخشش بعز و ناز بپرورد در کنار
شد بدسگال دولت او بیگار خلق او را همیشه بخت بلند است پیشکار
او روز و شب نه خالق هفت آسمان شکر دشمنش دام خدمت مخلوق را شکار
ای درگه بلند تو تألیف احتشام وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن ز تو به نیست حق گزار در حق گذاردن ز تو به نیست حق گذار
روز درنگ تو نبود خاک را سکون روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استوا پند خرد بدولت تو گردد استوار

[illegible]



گفتارت است حجت نقد بر علم یزل — کردارت است صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف راند به پیش خویش راه — بخت تو وهم راند به پیش خویش بار
سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر عرش — فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی — اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار
از عزم خویش بر دل مردان زنی رقم — وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
آسایش قضا و قدر زیر دست تست — با خامه تو هر دو رفیقند و سازگار
آن ساختی بخامه که هرگز نساختند — موسی بچوب زنده و حیدر بذو الفقار
تا کی ز جود صاحب عباد و همتش — در خدمت تو هست بهمت چو هزار
ای بخت تو فراشته بر آسمان علم — وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار
من کاندر آمدم ز نشابور سوی ری — وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز — زان شاعر عزیز مغولیت یادگار
از شهریار خلعت و منشور یافتم — مقبل شدم بخدمت و منشور شهریار
دانم که اختیار بدر خدمت تو بود — من نیز چون بدر کنم این خدمت اختیار
ده روز مدح گوی بوم بر بساط تو — زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار
در بابت خاطر من و گوهر در سخن — در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد — باشد یکی طویله براز در شاهوار
در نقد و در شناختن شعرهای خویش — بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست — تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو هست سرنگون — بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف والشتا — توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

هرگز کرشمه ایست چنین بزم و چنین سور — باریده بر او رحمت و افتاده بر او نور
زینت که ازین بزم همی فخر کند ماه — سوریست که زین سور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم — وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد — یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاطست وی الحجر و عادل — می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
رضوان توئی و بزم ترا سایه طوبی — موسی توئی و بخت ترا پایگه طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گوئی — پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند امروز — شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر — گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد — هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو دلشاد — وز قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ — وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

اگر ندیدی در مشک ماه را قسم — وگر ندیدی در لعل آبدار شکر
چو آن نگار پدید آمد از میان سپاه — بزلف و روی و لب لعل آن نگار نگر
از آنکه در لب و در زلف و روی اوست بهم — حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بزیر آن شکرش رستهای مروارید — بگرد آن قمرش دستهای سیسنبر
اگر بنفشه زرش مفرقست کلاه — وگر بکوکب سیمش مزینست کمر
زانکه مشک کمرش را سزاست کوکب سیم — ز چشم من کلهش را سزاست نقشه زر
شگفت ماند هر کس که اندرو نگرد — بجسن حور بهشتست آن نگار مگر
بهشتی که بنا گوش او چو مرغ بهشت — ز سیم دارد بال و ز مشک دارد پر

قدش چو سرو و رخش چون ستاره است همی ... خطش بگرد ستاره است چون بنفشه تر
اگرچه نادره باشد ستاره بر سر سرو ... بود بنفشه بر ستاره نادرتر
ایا بتی که دلم ساکن است زلف ترا ... چه ساکن است که او راز ساکنیست خطر
دل مرا سر زلف تو داده گیر بباد ... از آنکه فتنه و آشوب دارد اندر سر
محال باشد پیش تو توبه کردن من ... که توبه را نبود نزد تو محل و خطر
هزار توبه به یک غمزه بشکنی تو چنانک ... بیک خدنگ نصیر الامام صد لشکر
ستوده عرش خلافت بکار تاج گهر ... سپاهدار عجم فخر دین پیغمبر
طغان‌بک پسر البرز که در دو جهان ... پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
مظفری که بختهای او بشارت داد ... دو پادشاه جهانبخش را بفتح و ظفر
یکیست پادشاهی و خسروی محمود ... یکیست قبله شاهان و خسروان سنجر
یکی ز مهر بجای برادرش دارد ... یکی ز قدر و شرف داردش بجای پدر
از آنکه خاک و حجر همچو حلم اوست گران ... محل زر و گهر شد بهان خاک و حجر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی ... بهای خاک و حجر جایگاه زر و گهر
ایا بزرگی ممیز و معطی ... و یا برزم و دلبری مبارز و صفدر
کجاست طالعی همنشین لست قضا ... کجا بزد کنی رهنمای لشکر قدر
به تیغ برتن مردان چو بگسلی جوشن ... بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر
ز اردو دو فرستند آفرین گویند ... روان سام نریمان و جان رستم زر
گر سنان تو مفتاح فتح شد که بدو ... فتوح را همه رزمها گشادی در
ز گرد و زنگ و عوب هر کجا بزد گهی ... شدند خصمان چون جادوان افسونگر
بفعل نیزه تو چون عصای موسی شد ... که گرد جادوئی جادوان همباد بدر
کجا حسام کبود تو روی شست بخون ... برست لاله تو گفتی ز برگ نیلوفر

که دید هرگز نیلوفری که در جنگ ... بچنگ شیر جهانگیر لاله آرد بر
حکایت و سمر از رفتگان فراوان است ... شجاعت تو فزون از حکایت و سمر
اگر بصد هنران قوم را افتخار بود ... ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر
بخواست بعد رسول و خلیفه سلطان ... ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر
عطای تو نشود منقطع که ز ابر تو ... چو یک عطا بستاند همی عطای دگر
باب و آذر اگر در شود موافق تو ... بدولت تو نترسد ز آب و از آذر
ز بهر آنکه بدو فر دولت تو دهد ... دل کلیم و یقین خلیل بن آزر
چو آمدی تو نزدیک پادشاه عراق ... بفال نیک بدرگاه شاه شیر شکر
محل و جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم ... چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
ز عم خویش چو محمود عهد یافته بود ... ز بهر عهد فرستاد مر ترا ایدر
جدا مباد ز دستت ز تیغ جنبش دام ... ز قدرت و قلم و جاه و نیزه و خنجر

کنون که جوزا بر آز و رسید و آمد تیر ... شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر
مگر که باد خزان صیقل است کز عملش ... چو روی آینه روشن شده است روی غدیر
مگر که عاشق زارند لعبتان چمن ... که پشت شان چو کمان است و رویشان چو زریر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد ... که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر
بصورت و صفت آبی چو گوی زرین است ... برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
کفیده نار و درود انجهای سرخ پدید ... چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
قوام دین رضی مقتدا اتابک شاه ... نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
بزرگوار وزیری که از سلامت و امن ... غنی شده است به تدبیر او جهان فقیر
میان غیب و میان ضمیر روشن او ... ستاره واسطه گشته است و آفتاب سفیر

چو گردش فلک است امر او که عالم را	دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
چو نام او نبود ناتمام باشد مدح	که مدح همچو نماز است و نام او تکبیر
زمین ز دولت او دید صد هزار اثر	بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز بهر مژدهٔ فتح و بشارت ظفرش	همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر
ایا علوم تو اسباب عقل را معنی	و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو گر نسختی برند بچین	شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر
وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر	ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
هر آنچه رای تو بگزیندش گزیده بود	که رای پاک تو در ملک نافذ است بصیر
همی سبق برد از روزگار مدت تو	که مدت تو طویلست و روزگار قصیر
بفر بخت تو درّاج زیر چنگل باز	برون کند ز نشیمن عقاب را العصفیر
ز بهر آنکه مکان محبت تو دل است	ز عضوهای دگر برتر او شد است امیر
شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم	چنان که با شهنشه حسام و تاج و سریر
حسام در کف شاه و قلم بدست تو در	دو معجزند ولایت گشای و کشورگیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم	ترا و او را ایزد بنا فرید نظیر
همیشه تا که همی لحظه بنا ساید	هم آسمان ز مدار و هم اختران ز مسیر
ضمیر و خاطر و رای جهان فروز تو باد	بر آسمان وزارت چو اختران منیر

چو جوهریست که از آهن است حصار	سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
بمان پیکر تن توده دارد از یاقوت	فراز نارک سر پرده دارد از زنگار
چو شیر غرّد و از صولتش بغرّد شیر	چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
کهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان	کهی شکفته شود ز تنش شقایق زار

کهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید	کهی چو مهر که زردی پذیرد از کهسار
کهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرّین	کهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شد است	شد است بخت خداوند بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه سید الرؤسا	ابو المحاسن احسان نمای نیکو کار
بزرگ بار خدائی که گاه قوت و قهر	بر آسمان زحل بخت او زند پرگار
هنر کفایت او را بود ستایش گر	خرد ستایش او را بود پذیرفتار
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او	بود مخالف او اینچنین بروز شمار
بکان اگر خبر نام او بیابد زر	شود میانهٔ کان در بنام او دینار
اگر قیاس هنرهای او پدید آید	ز خاک موج پدید آید و ز آب غبار
ایا نتیجهٔ اقبال و آفتاب هنر	زمانه مدح تو اندر زمان کند تکرار
دل تو لؤلؤ شهوار و همت تو چو بحر	که دید بحر که خیزد ز لؤلؤ شهوار
چنانکه هست بخاک اندرون و زار از کوه	ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار
اگر ز جود تو باشد سحاب را باران	بود همیشه بدهر اندرون شکفته بهار
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر	دهد بباد سر و خاک گردش بکنار
هر آنگهی که کند کلک مشکبار تو سیر	ز ایام فرستد ستارهٔ سیار
که ای یگانهٔ آفاق با شیم و دستور	اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار
سپهر با همه جادوانه بر گیرد	از آن کسی که بخدمت بر تو یابد بار
ز بس که پیش تو مردم زمین دهد بوسه	بصورت تن مردم شده در و دیوار
بلند قدرا اگر چه معزیم لقب است	ز لفت عزّ من از مهتران کهتر وار
هر آنگهی که من از شکر تو سخن گویم	نماندم سخن و باز مانم از گفتار
با فرین تو مقدار داشتم لیکن	فزود جاه و دستار تو مرا مقدار

باب همت وجود تو شستم سر و تن — تنم ز جامه همی نازد و سر از دستار
همیشه تا بود پستی و بلندی جفت — همیشه تا بود خواری و عزیزی یار
بلند باد ترا بخت و کینه خواه تو پست — عزیز باد ترا عمر و بدسگال تو خوار

ماند بصنوبر قد آن ترک سمن بر — گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد بر از حلقهٔ زنجیر — وان حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر
هر روز گذر کرد بر او حور بهشتی — یکبار بر او کرد نظر ماه منور
از صورت او حور شده آرسته صورت — در پیکر او ماه شد افراخته پیکر
تا از بر گلبرگ سمن برگ گل است — چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر
بازیگری آموزد هر روز دل من — باشد که جهد بیرون از حلقهٔ چنبر
تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه — عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که در او چنگ زند باز — هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق — گر گنج شدی درویش از رنج تو انگر
عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکار است — شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر
نصرة دول و زین ملک میر خراسان — اصل ظفر و فتح ابو الفتح مظفر
آن بار خدائی که ز تعظیم جلالت — با فرق زحل پایهٔ او هست برابر
اندر ملکوت ازل از حشمت جاهش — خورشید شده خاطب و گردون شده منبر
در صنع وجودش چه نم قطرهٔ باران — در چشم چه فعلش چه تف شعلهٔ آذر
در وهم ندارد حد نعمت او حد — در نطق ندارد عدد منت او مر
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم — ای کار نحوست شده در کین تو مضمر
عالی به تو نام پدران تا که آدم — باقی به تو جاه پسران تا که محشر

تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود — توفیق مرکب شد و تایید مصور
گر روی دلی یافتی از دست تو باران — خاکش همه زر بودی و خارش همه عنبر
در عزم سکندر همه چون عزم تو بودی — پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر
تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس — تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر
بادند هواجوی تو اجرام یکایک — بادند ثناگوی تو اجرام سراسر

تا ز یاقوت و زبرجد کینی است و سیم و زر — باغ گوئی زرگر است و کوه گوئی سیمگر
کوه گوئی سر همی پنهان کشیده زیر سیم — باغ گوئی تن همی پنهان کند در زیر زر
باغ را چون بنگری گوئی که زرین است تن — کوه را چون بنگری گوئی که سیمین است سر
از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا — وز سر شک ابر آب بسته بینی بر شمر
ابر گوئی بر هوا انگشت چون مشکین زره — آب گوئی در شمر گشتست چون سیمین سپر
تا که ابر بوستان گردد همی بی رنگ و بار — هر شجر گردد همی در گلستان بی برگ و بر
دل چه تابم گر همی فاسد شود رنگ چمن — غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر
گر سمن خوش رنگ تر رخسار آن زیبا صنم — ور شجر خوشبوی تر زلفین آن شیرین پسر
دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم — لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر
که گمان دارد ز خشم من بکافوری قلم — که شکر بارد ز مهر من بر وارید تر
از گمان مالیدنش من چون نباتم در گمان — وز شکر باریدنش من چون نباتم اندر شکر
ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانکه — پیش تخت نصرة الدین مشتری بندد کمر
آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار — میر ابو الفتح مظفر آیت فتح و ظفر
آن خداوندی که از بختش همی نازد قضا — وان هنرمندی که از قدرش همی نازد قدر
آسمان پست است پنداری و بخت او بلند — مشتری زیر است پنداری و قدر او زبر

اندران وقتی که ایزد بو البشر را آفرید — نامد اندر آفرینش زو مبارک‌تر بشر
نصرت الدین و فخر الملک اندر اصل گوهر — هم نظام الملک دارد هم قوام الدین پدر
گر بذکر اندر پدر را از پسر باشد بقا — از پدر باقی بماند گر چه تو باشد پسر
نقطهٔ پرگار جود است از کریمی و سخا — نکتهٔ الفاظ عقل است از بزرگی و هنر
طبع او بحر است بحر جاودان با فوج موج — دست او ابر است و ابر جاودان زرین مطر
گر بهامون بر خیال حلم او یابد گذار — ور بگردون بر نسیم جود او یابد گذر
شکر او گویند بر هامون عناصر یک بیک — مهر او جویند بر گردون کواکب سر بسر
ای یقین در قدرت و گردون بنزد او گمان — وی عیان در رفعت و کیوان بنزد تو خبر
علم و دینی و ز تو هر کس عالم است و دین شناس — عقل و جانی و ز تو هر کس عاقلست و جانور
سقف ایمان را عمادی برج فرمان را نجوم — درج دانش را نگاری درج بخشش را گهر
باغ حکمت را نهالی گنج دانش را کلید — جسم دولت را جانی چشم ملت را بصر
من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر — تا بچشم همت و احسان بمن کردی نظر
شعر من گشته است در بحر سخن همچون صدف — نکته و معنی در افشان از صدف همچون گهر
گر چه در تقصیر کردن عذر با وارم بسی — بهتر از تخفیف نشناسم همی عذری دگر
آمدستم تا بحکم بندگی و دوستی — گیرم از روی تو فال و گیرم از روی تو فر
دیده بر پایت نهم چونانکه ترسا بر صلیب — بوسه بر دستت دهم چونانکه حاجی بر حجر
تا که اندر خیر و نعمت جانور را هست نفع — تا که اندر شر و محنت آدمی را هست ضر
نیک‌خواهت باد در نعمت همیشه جفت خیر — بدسگالت باد در محنت همیشه جفت شر

فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر — همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
جلال دولت نامی شهنشاه رهی پرور — جمال ملت باری ملکشاه فلک منظر
چو سلطان نبوده است و نخواهد بود تا محشر — شهنشاهی که گوهر آدم معز دین پیغمبر
ز توران تا در ایران بام او است هر لشکر — ز شرق تا حد مغرب بحکم اوست هر کشور
جهان جسمست و ما اعراض و خود شاه چون جوهر — زمین بحر است و ما کشتی و عدل شاه چون لنگر
ز نوشروان و اسکندر چرا باشم سخن گستر — که سلطان بندگان دارد چو نوشروان و اسکندر
کفش چون کوثر جنت دلش چون رحمت داور — که دیده است ای عجب شاهی بدل جنت بکف کوثر
یکی با غیبت مهر شاه و عمر دوستانش بر — یکی مر غیبت تیر شاه و مرگ دشمنانش بر
دل آنکس شود شادان که دارد مهر او در بر — تن آنکس شود بیجان که دارد کین او در سر
بدست ماه کردار و به تیغ آسمان پیکر — همین بخشد جهان یکسان همی گیرد جهان یکسر
به تیغ و دست خسرو در دو آیت است ای عجب مضمر — یکی در رزم بارد خون یکی در بزم بارد زر
اگر کمتوبت دیگر شد لشکر بروم اندر — ز دین عیسی مریم نگوید هیچکس دیگر
چلیپا خانه پردازد براندازد بت و بتگر — ز قیصر جان برد رهبان ز رهبان سر برد قیصر
چنین رایی توان رفتن کجا دولت بود رهبر — چنین رایی توان کردن کرا ایزد بود یاور
مراد فر فلک وار است و وصف شاه چون دفتر — مرا خاطر صدف وار است و مدح شاه چون گوهر
چو دارد دفتر و خاطر ز وصف و مدح او زیور — برآید لؤلؤ از خاطر شتابد گوهر از دفتر
همیشه تا که از تقدیر یزدان است خیر و شر — همیشه تا که از تاثیر گردون است نفع و ضر
بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر — دلش دارنده شادی سرش زیبنده افسر
همیشه در دو دست او دو نعمت باد جان پرور — یکی چون روح بالیده یکی چون دیده اندر خور
یکی خوش‌رنگ چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر — یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز — وز نشیب آمد خورشید همی سوی فراز
زانکه اندر پی این جشن رسول عربی — جشن شاهان عجم نیک رسیده است فراز

خرم این جشن که بر نامه شرع است نگار / فرخ این جشن که بر جامه لهو است طراز
این همی سرخ کند خاک ز خون قربان / وان همی لعل کند جام ز رنگ بگماز
این جهان را کند از بوی چو طبل عطار / وان زمین را کند از رنگ چو تخت براز
باغ را بوسم آن بوی بهار است نوید / خلق را موکب این سوی بهشت است جواز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم / اند نشستند بر ما ز رهی دور و دراز
حق این هردو بسزد که بگذاریم تمام / که از این هردو همی کار طرب کرد و ساز
ای نگاری که تو بی لعبت آراسته روی / مجلس آراسته کن چون ز نشاط آئی باز
بنماز آر سر طبله در پیش قدح / چون سر خویش برآرند حریفان ز نماز
ساز باده بکف رود زنان تا به نشاط / بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر / آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفته است بشمشیر و بعدل / هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز
بر هنرمندان از عجز کشیده است رقم / هرکجا از هنر خویش نمودند اعجاز
هرچه فرموده او جنت فالست و فنون / هرچه بخشیده او جنت محال است و مجاز
که تف خنجرش از هند رسد تا به حلب / که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
آنچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق / هست در شعر طراز سخن شعر طراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر / پیش او سجده کند نیزه زن و تیر انداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی / دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیر گرد افکن او سفته کند کام نهنگ / گرز شیر اوژن او پاره کند تیک گراز
چون فزاید می خوشبوی بکام و غم دل / چون گشاید کف زر باره به بندد در آز
ای درختان عطا را ز سخای تو ثمر / وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه اند / سایه عدل و شمال تو شبانست و نیاز

برق با جود تو برابر بگر طیره کند / که برو خندد هر دم ز دنی چون طناز
رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام / که بر ابر اندر چون کوس تو دارد آواز
بخت را از پی آن طایر میمون لقب است / که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
مشتری از قبل آن سبب فیروز لقب است / که همی کوبند باد و لت فیروز تو راز
تو آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان / در اندوه فراز است و در شادی باز
گور بز دکند از فر تو بر پنجه شیر / کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب / در هوا ذره ببیند ز چه سیصد باز
چون کند باره بور تو بصحرا آهنگ دلوی / باز مانند همی آهو و گور از تک و تاز
آن کند کینه و حشمت بتن و جان عدو / که به ارزیز و پولاد کند آتش و گاز
حاش لله که کم از خشم تو و کینه تست / گاز پولاد بر آتش ارزیز گداز
چون رزی رایت تو ردی سوی ساده نهاد / بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز
خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد / باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
یافتند از کرم تو همه شاهان انعام / یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر / ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گاه در بزم قدح گیر و بچنگ بخرام / گاه در تخت بیاسای و بشادی بگراز
تا جو آغاز کند روز و بینجامد شب / وان سپیدی بود از هر سیاهی برداز
جان حاسد بشمشیر عدو سوز بسوز / کار احباب بتدبیر ظفر ساز بساز
باد آغاز مدیح تو ستم را انجام / باد انجام ثنای تو نعم را آغاز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد / چون دل محمود اندر خم چوگان ایاز
عمر تو دایم و ملک تو بیهت بی پایان / عید تو فرخ و لهو و طرب بی انداز
شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان / یار تو در همه کاری ملک بی انباز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش / وی در همه آفاق ستوده اثر خویش
از چین و ختا تا بفلسطین که رساند / جز تو به جوانمردی مردی خبر خویش
خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتد / از کین تو جویند بیکایک خطر خویش
از خیره سری رغبت پیکار تو کردند / تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
در کشور یونان و تبریز و عراقین / چو نخواستی آوازه فتح و ظفر خویش
هر سر که گرفتی و سپردی به حشر و / در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز پدر و جد تو این کار نکردند / پیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی / فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا بهر فرستند بدرگاه تو از خلد / تاج و کمر و پاره در و گهر خویش
بس دیر نماندست که از بهر تو گردون / سازد کمر و کفش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر و کفش تو بینند / شاید که بنازند ز کفش و کمر خویش
هرگز ز بر خویش بعادت نکند دور / زیرا که تو کیبا بکجائی بر خویش
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز / کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث / تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش / ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده / باری تنم نحیف مکن چون میان خویش
من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی / گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
گر گویمت که مفلس و درویش گشته‌ام / تلخم دهی جواب بشیرین زبان خویش
تلخم مده جواب که با من دو لب و جان / وین هردو را من آن تو دانم نه آن خویش

ابرائی

گر اشک من نخواهی همرنگ ناردان / سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
ور شخص من نخواهی چون تار پرنیان / آتش مپوش بر تن چون پرنیان خویش
چون دشمنان نیافتی از تو گوشمال / گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
دارند دوستان عجب از داستان من / گر پیش خواجه شرح دهم داستان خویش
والا قوام دولت و دنیا نظام دین / فرخنده فخر ملک سپرد و دمان خویش
گردون همو جهان همی زنگار خرد هند / او بر خبر همی نفزاید عنان خویش
ای صاحبی که بارکه تو جهان لتت / تو صد جهان زیادتی اندر جهان خویش
گر پایه و محل تو بشناسد آفتاب / پای تراز بین کند از آسمان خویش
دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم / از وحش و انس طایفه مهمان خویش
زین روی هر کجا دد و دامست و مردمست / خوانند تیغ و جود ترا میزبان خویش
بگسست بند جور چو پیوسته کرد شاه / با خامه تو خنجر کشورستان خویش
بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد / همچون سگی که او خورد از استخوان خویش
هرگز ندیده‌ام که کند قصد هیچ باز / جغدی که بر هوا شود از آشیان خویش
در سود خویش جست زبان تو از بخت / فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
ور در جفا چو آتش سوزنده گرم بود / خاکستری شد از شرر و از دخان خویش
در هم چو نیزه بندد گره بود سر بسر / آخر نجست دیده خویش از سنان خویش
این گوشمال در خور آنکس بود که او / کاری کند نه در خور قدر و توان خویش
ای بحر بیکرانه که از هیچ جانبی / هرگز ندیده و نه بینی کران خویش
تا کرده بر مدیح تو از خاطر امتحان / کردست دهر ایمنم از امتحان خویش
گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود / من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش
آن شاعری که در خور ممدوح خویش گفت / ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش

گر بشنود لطافت شعر روان من | نزدیک من بهدیه فرستد روان خویش
بردی گمان نیک بمن بنده پیش ازین | از بنده بر مگیر و مگردان گمان خویش
دارم امید آنکه نگهداری از کرم | بعد از خدای عز و جل در ضمان خویش
تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر | بر خور ز عقل و ز بخت جوان خویش
تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان | در خرمی گذار بهار و خزان خویش

تا روزگار خویش بدیدم ز یار خویش | عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
در بند عشق بیدل و بی یار مانده ام | دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش
دیوانه وار باک ندارد دلم ز کس | من باک دارم از دل بیگانه وار خویش
تا از کنار دیده من دور شد بتم | دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
هر چند کانتظار ندارم بوصل او | دارم بسید الرؤسا انتظار خویش
شایسته بوالمحاسن محسن معین ملک | فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش
صدری که سال و ماه مرادش طلب کنند | مهر از منیر خویش و سپهر از مدار خویش
از عقل شد شناخته شاه روزگار | و ز فضل شد نواخته کردگار خویش
گر روزگار بخت ترا مرکبی شود | سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش
ور بگذرد بساحل دریا سخای تو | دریا بر آفتاب رساند بخار خویش
تا از کمال عقل توئی رازدار شاه | دارد زمانه کلک ترا رازدار خویش
کلکی که چون بپنجه سیمین کند گذر | بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
زین کلک نازش تو بود چون ز شهریار | چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش
زان بادپای اسب تو آمد مرا عجب | کاندر قرارگاه نخواهد قرار خویش
اندیشه رو بدشت و زمانه گذر بدو | سوزد گر زمین بتن راهوار خویش

هر که نهاد کام ز نعل بر زمین | بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش
همچون سپهر هیچ نیاساید از مدار | تا بیند آفتاب جهان از سوار خویش
ای سرفراز خوب شعار خجسته بخت | بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش
هستم یکی درخت تو پرورده مرا | و آورده ام ز معجزه شعر بار خویش
از شاعران دهر مرا کردی اختیار | من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
ایمن شود ز فتنه و آفات روزگار | هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش
هر خانه که قاعده سازد قبول تو | باقی بود ز قاعده استوار خویش

چرا همی گزینی تو بر وصال فراق | چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا | دل مرا تو همی از کنون کنی بفراق
ترا که گفت که بگسل ز عهد و پیمان | ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق
تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب | من از خروش نوان دو دوان بگرد و تاق
گهی ز حجت تو حرف جویم از تقویم | گهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
ایا شنیده بهر وقت نامه خوبان | و یا نوشته بهر حال قصه عشاق
بعشق چون من و چون خویشتن بگوید | شنیده پدر مهربان و کودک عاق
وفای تو صنما عقد بست با جانم | فراق تو ز چه معنیست در میانه صداق
دل تو سست ز مهری و جفا مشتق | از آن مگر خبرت منت زین دل مشتاق
اگر چه هست صداقم فراق چهره تو | بجان پاک مران عقد را مباد طلاق
وفا و مهر تو در جان من مقیم شدست | چنانکه عدل رضیه خلیفه در آفاق
نظام ملک خداوند سید الوزرا | ابو علی حسن ابن علی بن اسحق
ابا حشمت و عدل از همه وزیران فرد | و با همت و فضل از همه بزرگان طاق

ترا است از همه گیتی محامد الآثار | ترا است از همه عالم مکارم الاخلاق
کفایت همه گیتی توئی علی التحقیق | سعادت همه عالم توئی علی الاطلاق
دل تو هست نشان صحیفهٔ توفیق | کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق
قلم بدست تو نقاش حکمت کلی | کرم بطبع تو قسام نعمت رزاق
نهاد فضل تو بر گردن معادی طوق | کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق
فرود رای تو بر آفتاب چرخ شرف | گرفت اسپ تو بر دور روزگار سباق
گر آفتاب به پیوند بنان و کلک ترا | ز رشک کلک تو آید بر آفتاب محاق
وگر بروم حسامت جدا شود ز نیام | جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق
کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام | کنون ز عدل تو بازار دین گرفت رواق
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم | شراب حاسد تست از حمیم و از غساق
قیاس خشم تو و دشمنان بره خرد | قیاس صرصر و کاه است و آتش و حراق
رسید کار حسودان ز دولت تو بجان | همی بگوید هر کس بدیگری الزاق
همه اسیر بلیت و مالهم من وال | همه ندیم ندامت و مالهم من واق
ز خاک درگه تو کافیان همی نازند | چو مومنان بهشت اندرون ز کاس دهاق
سرای بخت ترا کرد کار عز و جل | برابر فلک المستقیم کرد رواق
از آن قبل که بدرگاه تو قدم بنهد | درست گشت که اقدام بهتر از احداق
زبان بر آرد و در وصف منطقی گردد | اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق
بدان خدای که او را بقای لم یزلیست | که اذن تو باقیست تا یوم تلاق
بوصف سیرت تو از حقایق معنی | عزیز گشت معزی بوصف استحقاق
ز فرح تو بمن رسی خداوندا | سخن وران جهانند خاضع الاعناق
ز کام بنده شود گرد بینوائی کم | گر آب جود تو من بنده را رسد بمذاق

وگر قبول تو گیرد بمن بپیوندد | زمین گسسته شود او ز خشیة الاملاق
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم | از این سپهر بلند و زمانهٔ زراق
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف | موافقان ترا از سپهر باد وفاق
قضا مساعد تو بالغدو و الآصال | قدر متابع تو بالعشی و الاشراق
وزارتی که ز جد و پدر رسید بتو | مقیم باد درین خانه تا بروز طلاق

خدایگان جهانی و شاه بافرهنگ | بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نه بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم | نه هژبر و هژبری چو کرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود | از آن قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام | از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان | پیام تو ز دل دوستان زداید زنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی | اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا | توئی گنج اقبال و مایهٔ فرهنگ
درخت و باغ تو گردد میان مجلس تو | چو نو بهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون | بهار خانهٔ چین است و صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن | همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
و نشکفان خدا از فلک همی گویند | خجسته باد ترا مهرگانی برهنگ
همیشه باد ز ادر سرور بزم شتاب | همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باش تا هزاران سال | جهان گشاده بتیغ و قدح گرفته بچنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ | که روز فاخته گونست و خاک غالیه رنگ

نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب   نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهره و مهر یار کنم   که او بچهره چو ماهست و بر بتان سرهنگ
رخش چو زهره و ماه و لبش چو شکر و قند   برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
گهی برد بر سیمینش از بر من سیم   گهی برد دل سنگینش از دل من سنگ
ز نحر دیده او کوی من شود بابل   ز نقش چهره او بزم من شود ارژنگ
چو من شمن نبود در بهار خانه چین   چنو صنم نبود در نگار خانهٔ گنگ
ز باده چون بفروزد رخان نازک و خوب   بخنده چون بگشاید دهان کوچک و تنگ
معاشران ز لب و روی او بگاه خوش   شکر برند بخروار و گل برند بتنگ
چه بود و عارض سیمین او بسه بوسه هم   زمین کرانه کند و ز میان برآرد چنگ
چه آیدست رخ او گر همی برسد   که گرد از نفس من گران آید زنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز   همی فروش کنم شرم او بحیله و رنگ
مگر چو پرده شرم از میانه بردارد   مراد از آن لب یاقوت رنگ یابند رنگ
کدام روز بود کان جهان فروز بود   نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایل شادی   چنانکه طبع امیرست مایل فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین که رسید   ز بس علاء و بها قدر او بهفت اورنگ
جمال میران آنکه چون پدر دارد   جلال و مرتبه و ارج و فره و اورنگ
باو رسید بدو چیز از سه پادشه میراث   سمو و نام و جمال از جم و منش از هوشنگ
سپهر باید مرکب جواد بوار شود   هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد   چو برکشد علمش پر دو پیکر خرچنگ
گهی بقصد تماشای و آرزوی شکار   بدشت و کوه رود با سنان و تیر خدنگ
کند چو دام کبوتر سرین و گردن گور   کند چو خانهٔ زنبور لنگ و پهلوی رنگ

ایا نبرده سواری که پیش حمله تو   شود هباء بدر زور شیر و گرگ و پلنگ
اگر بپشه کنی تیغ بر لب دریا   بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ   چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ
نهیب و سهم ترا در جهان چنان اثرست   که زنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
ز مهر و کینه تو هرکجا رسد اثری   شرنگ شهد شود در زمان و شهد شرنگ
اگر سبق برد از باد اسب تو نه شگفت   که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
بر آید از دل اعدای دولت تو زاک   چو از کمان تو در رزم بشنوند ترنگ
اگر هزار هزار از چو عمرو چون طاهر   کنون بیاید از سیستان و از بوشنگ
تو از نشست همه روز فخر داری و عار   تو از نبرد همه روز نام داری و ننگ
اگر بعصر تو از زنگ دیو باز آید   بچشم خصم تو چون ارزنی بود ارزنگ
وگر پشنگ درین روزگار زنده شود   چو پشه بود اندر برابر تو پشنگ
بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی   اگر بدر بفرستند ز انجمن فرنگ
صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب   تن فرنگان از دارها کنی آونگ
کشی ز روم بخوارزم هر پرستارا   فسار بر سر و بر دولت بسته پالاهنگ
ایا بدست کرم زایران عالم را   ز پشت و روی برون برده کوژی و آژنگ
خطا کنم که بدریا کنم ترا تشبیه   که او مکان نهنگست و تو حریف نهنگ
شود بدولت تو در کفم چو پارهٔ زر   اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ
وگر بفر تو نارنگ پیش خویش نهم   ز روشنی چو مه و مشتری شود نارنگ
وگر قیاس کنی شعر شاعران دگر   بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ
بآب ماند شعرم اگرچه آتش وار   همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
زمن صواب بود در پرستش تو شتاب   زمن محال بود در ستایش تو درنگ

که تو در زنگ کردی و آمدی بشتاب   زبهر پرسش من نیم شب بیکفرسنگ
مرد که بقعت خوارزم را نهم تفضیل   چو بر نواحی روم و چه بر ولایت تنگ
که آبروی من آمد ز جانب خوارزم   جواب مرو که آمد ز جانب کرنگ
همیشه تا که ز نیرنگ خانه نقاش   بر آب نقش نبندد بکاره و نیرنگ
بر آسمان سعادت بفرخی زده باد   فضا نگارخانه نقاش بخت تو نیرنگ
ز دو هر نکوخواه تو فلاح و فرح   ز چرخ بخ بداندیش تو غریو و غرنگ
که صبوح تو رامشگران مجلس تو   کشیده تا ابنا منک چنگ را آهنگ
ز از آینه عمر چرخ آینه گون   زدوده زنگ دکیف بر تراز نیدرنگ

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ   زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ
لولو اندر لاله پنهان داشت چون رویم بدید   چنگ را بر لاله زد لولو برهم سود چنگ
گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ هست   لیکن اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ
سرو اگر در باغ باشد دار داو بر سرو باغ   سیم اگر در سنگ باشد دار داو بر سیم سنگ
چون تنم بفروخت و جان و دلم بفروخت دید   داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ
تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند   مشک و عنبر بر گرفتند از سرای من بتنگ
گفتمش کز من چه خواهی مهرگانی یادگار   تا جهان بر من نسازی چون دهان خویش تنگ
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او   اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ
ملک یزدان را امید دین یزدان را شهاب   آفتاب عقل و علم و مایه فرهنگ و هنگ
آن خداوندی که گردون بخشد او را مرکب است   مرکبی کش ماه نو زینست و جوزا پالهنگ
چون نهادند اختران از قوت تاثیر خویش   هم بهار اندر شتاب و هم نکال اندر درنگ
باد را از طبع او پاکیزگی دادند لطف   خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ

انی بو

تیزی آموزد همی از خشم او شمشیر تیز   راستی گیرد همی از کلک او تیر خدنگ
در زمستان فرش او را از پلنگ آرند پوست   بر سباع کوه و صحرا گر از آن دارد پلنگ
از دم خصمش با آتش در سمندر بفسرد   وز تف خشمش بسوزد زیر آب اندر نهنگ
پیش او خلق از مروت لاف نتواند زدن   پیش رهواران برهواری نداند رفت لنگ
گر ز مهر او فتد یکذره در دریای چین   ور ز جود او چکد یک قطره در دریای زنگ
نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زر چین   نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ
تا که سیسنبر ندارد رنگ بوی شنبلید   تا که آذرگون ندارد بوی و رنگ بادرنگ
خار در دست نکوخواه تو بادا چون سمن   شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال   شهی که ملت تازی بدو فزود جمال
خجسته ملت تازی چنو جمال ندید   چنو که دولت باقی چنو ندید جلال
چو شهریست که طلعت مبارک او   که خلق را نظر او مبارکست بفال
بسان آینه روشن است خاطر او   ضمیر و سر همه هست اندرو چو خیال
همای همت او فرخ و همایون است   بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
فریضه شد چو شهادت ثنای او گفتن   کسی که هر دو نگوید زبانش گردد لال
اسیر کرد هر آن خصم را که گفت برو   امیر کرد هر آن بنده را که گفت تعال
ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز   که او شدست عزیز بهین منتقال
نگر که بخشش آمال در پرستش اوست   که بر منافق بخشش همی کند آمال
نگر که قسمت آجال در عداوت اوست   که بر مخالف قسمت همی کند آجال
فتوح و نصرت او سر بسر همه عجب است   عجبتر از همه آن فتحها که کرد امسال
بباخت الک عدل و بسوخت آفت ظلم   بگشت دین هدی و بکشت شمع ضلال

بشام والی بگماشت تا فرستد حمل بروم عامل بنشاند تا که آرد مال
درین مجسته سفر روم خواست از قیصر دگر سفر کند و هند خواهد از جیپال
اگر ز چرخ کند خصم تو عنیبه بر خویش خدنگ وهم تو آن غیبه را کند غربال
ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد لگام اسب ترا از ستاره طرف دوال
وگر نوای کنی از بروج بر بستند پا استران تو نعل و پا شتران خلخال
مبادا فرد ز بهر چهار چیز ترا مقدری که بقدرت بدی دهد ضلال
ز بهر راحت خلق و ز بهر کوشش حق ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال
یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام یکی بروز مظالم یکی بروز نوال
وبال دوزخ مدان شغل خویش را زان که نیست مصلحت کار خلق و زر و وبال
صحیفه که تو در مصلحت سیاه کنی کند سپید بمحشر صحیفه اعمال
خلاف نیست که زایل شدست از لبت ازین مصیبت هایل که اوفتاد امسال
گرنه که بدو خانه تو بود بپای اگر بپای سبختاد بر در آجال
بصبر کوش و درین رنج شکر کن بخدای که هست دست تو بر حلقه در آمال
چو غمگسار ترا روزگار گفت برو سپهر گفت بروح لطیف او که تعال
سپهر خواست که روح لطیف او بنشست بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال
کمال عقل تو آهسته دانش عقل ترا که تا تحمل کردی مصیبتی به کمال
تو از رجالی و اجرام چرخ را راست که کارهای عظیم آورد به پیش رجال
خبر مگوی که دی حالها چگونه گذشت نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال
چو کارهای تو بر استقامتست امروز مبند بیهده دل در تغیر احوال
بزرگوارا دانی که در صناعت شعر مرا بلفظ و معانی توسعت و مجال
مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر زمانه بر سر هر یک همی نویسد فال

رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم بحضرت ملک ملک بخش اعدامال
ز شکر و مدح تو خالی همی نخواهم داشت زبان شکر گذار و ضمیر مدح سگال
ضمیر من که بمدح تو چنان سنجد که در ترازوی او مشتری بود مثقال
چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
همیشه تا که بنوروز شمس را بر چرخ بود ز برج شرف مهد و از سحاب ظلال
چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند جلال او ز معانی و مهد او ز جلال
زمانه کرده بتو جامه هنر معلم ستاره کرده بتو نامه ظفر اقبال
جهان متابع تو بالعشی و الابکار فلک مسخر تو بالغدو و الآصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال هر دو را دارند اهل دولت و ملت بفال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرم است مرحبا زین اتفاق و حبذا زین اتصال
عید اکنبت که زوی هست ملت را شرف مهرگان رسمیت کز وی هست دولت را جمال
آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان وین دگر دارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده اند پیش بخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
آن جهانداری که تیغش هست اندر شرق و غرب یا مبری یابد دولت با ملک او را اهمال
باز عدلش گرچه اکنون کبک دارد زیر پر چون بپرواز اندر آید عزب گیرد زیر بال
در خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام گر بدر ملک جهان دارد بمیراث و حلال
دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل هر چه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
هر که پیرو نشد ز عدلش زین جهان بیرون شد تا بدید از دولت او دستبرد گوشمال

تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن / تا کی از زو بوسفید و رستم و سیمرغ و زال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو / قیل و قال است این چرا باید شنیدن قیل و قال
قصه باید شنید و دفتری باید نوشت / کاندرو باشد عجایب وان عجایب حسب حال
حسب حال با عجایب فتح شاه شرق است / وان شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
آنچه در سی سال نتواند نمودن سیح شاه / او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
هیبت او دست مکاران و محتالان ببست / کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی / گر نماند زنده جان و تن بر او باشد وبال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست / سرکشی با آب و آتش در خرد باشد محال
مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن / وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام / مشتری زین و مجره تنگ و ماه نو نعال
نه نهنگ و با نهنگان آب خورده در بحار / نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
پاک دندان بر خشم آخته گردن خورد گوش / تخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال
نه ز سیر او را فراز و نه ز دور او را شکیب / نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال
در دو پای او تو پنداری دبور است و صبا / در دو دست او تو پنداری جنوب است و شمال
این چنین مرکب نشاید جز ملک را تا بر او / گه بسوی صید تازد گه بجنگ بدسگال
ای ز صید کردن قوی بر تیغ تو روز نبرد / وی ز صید در پاسخی تر دست تو روز نوال
از تو هنگام فضیلت فرق باشد تا ملوک / همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شغال
قلعه بخت ترا گنبد فیروزه رنگ / ماه زیبد پاسبان و مهر شاید کوتوال
خواسته ناخواسته بخشی همی گوئی مگر / از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال
کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر / جود تو گوئی معیلست و همه عالم عیال
آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان / دیبه زربفت پوشیده است پنداری نهال

باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر دست / ور شکوفه بود در نوروز پر سیم حلال
زاغ گوئی محتسب شد کز نهیب زخم او / بلبل را شکر اندر بوستان ماندست لال
نار شد بازارگان و ز لعل دامن کرد پر / سیب دلبر گشت و ز شنگرف زد بر روی خال
آب گوئی در شمر حراقه چینی شده است / کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال
در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست / گوهری کاو را وطن در آبگینه و سفال
هست فرزند رزان لیکن ز عکس و روشنی / آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی / خدمت مداح تو شعریست چون آب زلال
همچنان شعری که در محمود گوید عنصری / مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال
تا ز اصحاب شمالست و ز اصحاب یمین / در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال
نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب یمین / بدسگالت باد در محنت چو اصحاب شمال
باد با تیغ تو نصرت را به رزم اندر قران / باد با جام تو عشرت را به بزم اندر وصال
چشم پیروزی همیشه بر سر مجوق تو / چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

تکاوری که قوی تر ز رخش رستم زال / بجمله همچو هزبر و بپویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب / بوقت پویه بخاک اندر آورد زلزال
که دو بدن نتوان شناخت از سبکی / شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش لب است جنوب و شمال نیست چرا / به سرکشی چو جنوب و به رهبری چو شمال
باب و آتش گستاخ در رود گوئی / سمندر است در آتش در آب ماهی وال
جهد بگام فراخ از بر دو خاره یک / بگام تنگ رود راست بر دو پاره هلال
ز نعل خویش نیاورد گاه بی سطر / ز خط و نقطه همی بر زمین کند اشکال
بدشت و کوه درون ساق و نقش ارژنگی / ز رنگ پیل و ز ارژنگ کرده تمثال

دو پای او بکفل بر شود لبوی مغاک — دو دست او بکتف بر شود لبوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیهه او — فرو برد سر دو درخولش کند دنبال
ز تیز چشمی و روشن دلی تواند دید — شب سیاه بجاه اندرون ز نور خیال
بابر ماند در موکب و شگفت ابری — که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
عقاب و شاهین خوانش در شکار که — قوایمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماندکش تنگ درکشد را لعش — بطور ماندکش نعل بر زند نعال
اگرچه لیث و سمش هست کشتی و لنگر — بموج دریا ماند چو بر فرازد یال
بگردش اندر ماند چنبر فلک است — برو چو پروین طرفست و چون مجره دوال
چهار نعلش محکم ز زر شانزده میخ — چو زر شانزده بحر اندرون چهار هلال
ز رخش رستم مثال دیده ام لیکن — نوشته صورت او ثبت چرخ زاتمثال
هزار رخش برد در نبرد چاکر او — سزد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالم است و خسرو دهر — خدایگان ولایت کشای اعدامال
شهی که ملت و دولت ز بس جلالت او — یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
سؤال کرد جهان از قضا که قدر و حیثیت — بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
خدای در تن او هر چه آن هنر بایست — بیافرید و مرا او را بیافرید بمال
ابا فتوح تو تالیف نکتهای ظفر — و بار سوم تو فهرست لفظهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا بیابد — بساط هفت زمینش نه بس بود بکمال
وگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد — طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال
توئی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر — نهاد عدل و بدی را بجای کفر و ضلال
بهر سوکه ز بهر ظفر نهادی روی — طلایه سپهت بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان — ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال
هوا تو کفتی بیلست آهنین و دمان — زمین تو گفتی شیر است آتشین چنگال
تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو — تو چون هژبر شدی و معاندان چو شغال
نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه — نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را — که دوستیت حرام است و دشمنیت حلال
زهی ستوده صفت خسروی که تا ره شدست — بعز دولت تو ملت محمد و آل
نه غافل است ز شکر تو صبح شکر گذار — نه فارغ است ز مدح تو صبح مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد — نه بی دعای تو دعوت همی کند ابدال
چه طبع من رهی از مدح تو بر اندیشد — کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
قلم بدست من اندر ز شکر سجده کند — چو دست من بمدیح تو بر نویسد فال
همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف — دهان و زلف و قد مه وشان شکین خال
کسی که با تو بعهد اندرون نه چون الف است — ز بیم تو دل و دستش چو میم باد و چو دال
زهی خجسته تر و خوب تر ز بادا امروز — ز بار خوشتر و فرخنده تر ز بادا سال
بملک تو ز دو چیز تو دور باد دو چیز — ز نعمت تو فساد و ز دولت تو زوال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال — اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال
تا چند توان بود که بیکار نباشد — ساقی و می و مطرب و قوال بشوال
کردند شب عید همه نور ز قندیل — تحویل بسوی جام و دگرگونه شد احوال
بگذاره بدل بافت می و نغمه مطرب — از ابسحر کاهی و از غلغل طبال
پر شد قدح جبلا از خون قنینه — بگشاد نو گوئی ز گلو الکل و قیقال
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر — در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
این حال بر این جمله شناسند حریفان — گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال

شاه ملکان سنجر شیرافکن صفدر / دانای خرد پرور و دارای عدو مال
آن شاه که از قدر و شرف باشد و باشش / نویسنده رهی وار همی قیصر و چیپال
از لطف خدا هست سرشته گهر او / گرچه گهر آدمیان هست ز صلصال
گر هست حرم شد بعرب قبلهٔ اسلام / لشکرگه او شد بعجم قبلهٔ اقبال
بر پای همونی که شد پایهٔ تختش / از یاره و طوق ملکان زیبد خلخال
کو هست کمینش که ز یال و کفل او / شیر بلد را کوفته گردد کفل و یال
در قبضهٔ قدرش که همی از فزع او / سیمرغ نیارد که ز هم باز کند بال
آن قوم که آید سوی طاعت او روی / توفیق بدان قوم نماید ره آمال
وان خلق که از طاعت او روی بتابند / تقدیر بر آن قوم گشاید در آجال
آن روز که راند سخن از بیم ملاقات / بس قد الف وار که از بیم کند دال
کم گردد و افزون شود آرامش و رامش / از آنکه دهد مالش و از آنکه دهد مال
ای شهرگشایی که بهر شهر و بهر مرز / از درگه و دیوانت سر نشخه و عمال
از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را / کان هر دو نویسند همی نامهٔ اعمال
گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی / سفتن نتوان کوه گران سنگ بمثقال
با برّی شمشیر تو شیران ژیان را / برنی نبود باک از دندان و ز چنگال
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان / هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
چون دام کنی پیکر الدرع به پیکان / چون جام کنی صورت الخود بکوپال
با تیغ تو گرز تو ناچیز شمارند / تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن / هرگز نشود بر تو روا حیلهٔ محتال
کان چاره چو سنبیدن کوه است بسوزن / وان حیله چو پیمودن الکنب بغربال
آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت / باطل شود اندیشهٔ واقف نه جهال

چون تند شود باد ندارد خطری کاه / چون تیز شود نار نماند اثر نال
مهدی چو بیاید نشود آفت یاجوج / عیسی چو بیاید برود فتنهٔ دجال
تا مرد سخن گوی شکافد بسخن موی / در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
بر دست تو باد آن گهر تیز که گوئی / اوراست مه و مهر یکی عم و یکی خال
تا پیکر تنین فلک راز دو جانب / نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
ماه ظفری از فلک ملک همی تاب / سرو هنری در چمن عدل همی بال
با طالع تو سعد قران کرده شب و روز / با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال
از اختر فرخنده تو فال زده عید / وز عید زده اختر فرخنده تو فال

چند خوانم مدح مخلوقات بهر جاه و مال / چند گویم وصف معشوقان و نعت زلف و خال
گاه آن آمد که گویم مدحتی از بهر دین / آفرین و شکر توحید خدای ذوالجلال
کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن / کردگار لم یزل پروردگار لا یزال
عالمی بی مثل که او را نیست نقصان در کلام / زنده بیچون که او را نیست نقصان در کمال
در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک / در اجابت منتظر و در عنایت بی همال
ز او ضعیفان را امید و ز او غنیان را نوید / ز او اسیران را عطا و ز او فقیران را نوال
نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف / نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال
هست چون نا جوهری صورت پذیر و جای گیر / تا کند هر ساعت از جایی بجایی انتقال
هر کرا همتاست او را گر مثال آری رواست / آنکه همتا نیست او را کی روا باشد مثال
تا نه پنداری که صانع در خیال آید ترا / زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال
هر که هست اندر جهان او را زوالست و فنا / مالک الملک است مستغنی ز فنا و بی زوال
آن جهانداری که بار قدرتش دارد همی / این جهان در زیر پر و آن جهان در زیر بال

آنکه سیمین ترک و زرین نعل سازد مر مهی | بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال
آنکه پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق | جامهای نور و ظلمت را در ایام و لیال
آنکه دارد در تموز و دی جهان نامعتدل | در بهار و در خزان دارد جهان را اعتدال
که بدریا موجها انگیزد از باد جنوب | که بصحرا گنجها انگیزد از باد شمال
که کند در دامن گلزار از زر درست | که نهد پیرامن گلزار از سیم حلال
که ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان | که ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش | تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمال
که ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد | تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال
که کلیمی سازد از موسی و در دستش کند | از عصائی اژدهائی تا بود بار جبال
گاه دارد با کلیمی چون شبانانش دوان | در قفای گوسفندان در نشیب و در تلال
که ز بوی باد عیسی زنده گویا کند | مرده را بوده در زیر زمین بسیار سال
که جهود از لعیسی بر گمارد تا کشند | با حدیث او فسون و بازده او قتال
که محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد | در محل قاب و قوسین افسر عز و جلال
که ز نعلین گسسته پای او عریان کند | تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف | یک گروه از عدل او مهجور در صف نعال
بنده درویش با ذل سوال از بهر قوت | بندهٔ اکال قارون گشته تا کرده سوال
عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل | عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال
کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد | مومنان از شربت توفیق او در حسب حال
زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش | آنهمه طاعت بیک زلت برو گردد وبال
فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت | حق تعالی تا که اندر گوش او گوید تعال
کار او را نیست علت هر چه خواهد آن کند | چون بعلت نیست کارش هست بی چند و قیل و قال

مرد عاقل کی بود در کار او تنبت پرست | مرد مومن کی بود بر حکم او تهمت سگال
او خداوندست و خلق عالمند او را رهی | بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال
گر ز قهر او بجان بنده ره یابد خلل | بنده نتواند تصرف کردن اندر یک خلال
ور ز لطف او بر آید بنده را کاری جلیل | فهد بخت بنده را از فرحی باشد ملال
احتیال و جهد را در راز یزدان راه نیست | چند جویی راز یزدان از بجهد و احتیال
حیلت آن کن که جز اندر شناسی گر | تا ز اصحاب یمینی باز اصحاب شمال
گر سزای دوزخی بر خویشتن چندین مناز | ور سزای جنتی بر خویشتن چندین مبال
چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد کرد کار | دل چه بندی در سرین گور و در چشم غزال
پور تو فردا اگر بد بر سر گور تو زار | گر تو امروز از دلیری همبری با پور زال
معصیت چون باد تندست و تو چون تل ضعیف | برده خرمن بباد و بر مزن آتش مبال
آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن | گر بداری در ضمیر اندیشهٔ تو فر مال
گر برزق و افتعال اسباب دنیی ساختی | راه عقبی را ندارد سود رزق و افتعال
چند پیمائی هوس در کار املاک و ضیاع | چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال
این همه لهوست و باشد لهو کار کودکان | رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بنده بیگانه باشی در بن کوی فراق | گر بجوئی آشنائی بر سر کوی وصال
با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب | وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال
محنت آن دارد که او را از فراقست احتراق | دولت آن دارد که او را با وصالست اتصال
کافر صد ساله را یزدان بسی ایمان دهد | از تو ایمان باز بستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود | حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
جز بحق گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست | نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال
تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را | کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال

گر بخشاید بود بخشایش او بی ملام | ور بپیماید بود آمرزش او بی ملال
هر که از نامش بتابد ذی کوشش باد کر | هر که از یادش بپیچد سر زبانش باد لال
ای معزی تا که از عصیان بپالائی دلت | گاه آن آمد که از طاعت بیارائی خصال
دل ز کژی چون گمان کردی و پیر نامت شدی | لاجرم یزدان ز خشم تیز دادت گوشمال
گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گوئی حرام | کرد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
آفرین کن شاه و صاحب را که نام هر دو است | سین و نون و جیم و را و میم و حا و میم و دال

بدر تو سنگ ز ابر بهار و باد شمال | موشح است زمین و معطر است جبال
بجویبار پراکنده شد حلی و حلل | بکوهسار درفشنده گشت بدر و هلال
همیشه تا بزیم در دل و زبان من است | وفای بدر جمال و ثنای صدر جلال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول | خدایگان وزیران و قبله اقبال
ابالفضل و هنر گوی برده از اقران | و بالقدر و شرف برگذشته از امثال
بلندبخت شد آنکس که از تو یافت قبول | بزرگنام شد آنکس که کرد با تو وصال
خرد بنامه رسم تو برنهاد سخن | بقا بجامه عمر تو برکشید مقال
ز عقد حور سزد بر جنیبت تو لگام | ز لیث شیر سزد بر حمایل تو دوال
اگر بیابد روبه ز دولت تو نشان | وگر بیابد آهو ز هیبت تو مثال
یکی ز بیم کند پیل مست را خرطوم | یکی ز بیم کند شیر شرزه را چنگال
تو در سلاله آدم ستاره بودی | هنوز پیکر آدم سلاله و صلصال
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت | همی کند بتو هر سال یکی از آن ارسال
بپروری و بمالی همی بجود و بخشم | توئی موافق پرور توئی مخالف مال
بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد کر | چو وقت گرد آید رو بگردد حال

ز ناشنود نگوید نه بیند ای عجبی | بگوش و چشم و زبان کر و کور گردد و لال
ترا ملال نگیرد همی ز بخشیدن | گر از طمع تو راه عدم گرفت ملال
ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم | که نیست وهم مرا گرد همت تو مجال
ترازوئی که بشاهین همت او بزنی | خزینه همه شاهان در او سزد مثقال
ز برج شیر برآید ترا ستاره صبح | سزد که خصم تو با سنگ فرو رود بجوال
سپهر رشد و در آرزوی خدمت تو | چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
ز جانبی که همی دشمنان زنند آسیب | نهیب بود همه خلق را بجان و بمال
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر | عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
تو بخت مردی و فر ایزدی داری | دو نعمت است بزرگ آن دو چیز فرخ فال
کرا بود دار و با فر ایزدی به نبرد | که دست دارد با بخت سرمدی بجدال
همیشه تا که بود موی و مویه در اوهام | همیشه تا که بود نال و ناله در اقوال
کسی که نقص تو خواهد ز مویه باد چو موی | کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال

مرا جمال تو برتست و بد امید وصال | خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا | بروز بیم فراق و بشب امید وصال
امید هست ولیکن وفا همی نشود | که هست باغ وصال تو بید رخت و نهال
مرا ز باغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ | مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال
وصال آب زلال است پس چرا است حرام | فراق باده تلخ است پس چرا است حلال
مگر جهت دهر گزاف کار شده است | حلال باده تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز | کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک | ز دیده خالی و از آب دیده مالامال

تن چو کوه من از ماه لت کاه صفت / قد چو نار من از سرو لت نال مثال
که دید هرگز کوهی ز ناله گشته چو کاه / که دیده هرگز ناری ز سرو گشته چو نال
بران مقام که با من وفا و صحبت را / بگاه صدق رساند و بر مقام مقال
ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام / مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال
چو راه یافت بخورشید محنت تو کسوف / زوال کرد زمن باشدم بشکل هلال
کنون شکایت خورشید با زوال و کسوف / کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
بکار فخر خراسان بهاء دین هدی / که زین ملک و ملوکست و قبلهٔ اقبال
ولی عالی دولت ابو علی حبشی / که هست شمس معالی بر آسمان جلال
جهان و خلق جهان از لقاء و خدمت تو / چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال
درخت طوبی گیرد بزیر سایهٔ خویش / اگر کشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر مشابه مردان کفایت و هنرست / بدین دو چیز مر او را ز خلق نیست همال
کفایت و هنرش در همه جهان سمرست / چو حسن یوسف یعقوب و رزم رستم زال
اگر محامد او را قضا شود وزان / وگر مکارم او را قدر شود کیال
هزار گردون از آن بس بود میزان / هزار دریا این را بس بود مکیال
ایا ستوده نژاد دولت و فزوده ترا / خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
ز آدمی تو ز آدمی شرف دارد / که نور نور لطیفی و آدم از صلصال
ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند / بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان / ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
ز همت تو همی روزگار رشک برد / که همت تو بعلت و روزگار بحال
ز بهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد / مکان منفعت و کان گوهرست جبال
اگر ز علم تو باشد جبال را مددی / بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال

کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر / رسد بخانه آن ژاژ باد استیصال
زهی ستوده صفت شهریار کشور گیر / زهی خجسته سپر پادشاه خوب خصال
کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار / کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال
اگر چه مار بداندیش تو برآرد سر / از او دمار برآری چو مهدی از دجال
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست / ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو همی نشترست کاعدا را / ز سوی دیده کشد هست الحل و قیفال
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید / اگر بماند بود عمر تلخ گشت و بال
هلال تیره شود بر فلک چو مرکب تو / هلال شکل کند خاک تیره را بنعال
موافق سپر و نعل مرکب تو شدست / سه ساکه شود گاه بدر و گاه هلال
توئی خلیفهٔ بغداد را یمین و معین / که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال
از آن قبل بلقای تو آرزومندست / که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال
ز فر تو ملکا و ز نسیم فروردین / شدست روی زمین سر بسر بهشت مثال
ز رنگ باران بر گل فتاده گوئی هست / بلعل بر زده از زیبق مصعد خال
بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان / شدست آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آب حیات است کرد باید جام / ز آب دجله ز آب حیات مالامال
همیشه تا که ز دور سپهر در عالم / بود تفاوت وقت و بود تغیر حال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط / نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان / ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم / دین و ملک و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم
آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین / وان شهنشاهی که شرق دارد او زیر علم

سایه یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش / بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم
تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر / قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنان کآرایش سیارگانست آفتاب / نام او آرایش خطبه‌ست و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود / افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران اگر گرفت تیغش را بکف / عیسی مریم اگر پرورد جودش را بدم
حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری / گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان / دین او از حجت پیغمبران دارد رقم
تا نه بس مدت بدولت گرد خواهد شهریار / روم باز را همچو حاج و روم را همچون حرم
در چلیپا خانه قیصر بسی مدت نماند / تا نهد سی پاره قرآن را و بردارد صنم
از شجاعت وز سخا تا زنده میران عرب / ور فتوت ور کرم تا زنده شاهان عجم
گو بیاموزید و بیاموزید ازان فرخنده شاه / هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور / تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست باشد باد و غم با دشمنان / جفت شادی باد شاه و دشمنانش جفت غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم باید بلی / ملک او هر ساعت افزون باد و بدخواهان کم

موسم عید و لب دجله و بغداد و حرم / بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
همه جمعند و بیک جای مهیا شده اند / از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی / که امام ملکان هست و خداوند امم
اندران وقت که بر لوح و قلم رفت همی / فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
علمش دفتر اشکال و اقالیم شده است / زانکه صد باره بپیمود جهان زیر علم
لب شیران همه آنجاست که او هست رکاب / سر شاهان همه آنجاست که او هست قدم

از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم / عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام / شجر همتش از دولت او یابد نم
خلق را نیست بدار درگه او هیچ پناه / صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و حکمت اگر حکم کنند / بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
بخشش یم بر بخشش او باشد خورد / دانش چرخ بر دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ / آنچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
ای فلک را بعلوهای رفیع تو شرف / وی ملک را بلقبهای عزیز تو قسم
جز برای عدوی تو ننهد گردون دام / جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش سه چیز به پیمبر تو داد / معجز عیسی و عمر خضر و شاهی جم
کنیت و نام و خطاب تو در آفاق بس است / تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
نیمی از بتکده هند بر انداخته / وان دگر نیمه بشمشیر براندازی هم
مرکبان تو بسم خورد بخواهند شکست / هرچه در خانه کفارد صلیبست و صنم
هرکه از چشمه مهر تو کشد آب حیات / بارد از ابر سخای تو بر او قطر نعم
وانکه با کین تو خواهد که شود جفت و ندیم / نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندم
بس امیرا که مرا او ز حشم بود و ز خیل / گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
بس دلیرا که ز بسیاره خدم خواست همی / چون ترا دید ببوسید زمین همچو خدم
برگنه کار چو قادر شوی از کرده او / نکنی یاد و کنی عفو همین است کرم
یکدل اندر همه گیتی نشناسم که بر او / نیست از منت تو داغ و ز شکر تو رقم
تا ز باغ ارم از خوبی و خوشی مثل است / باد بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم
تو جهان بخش و جهانگیر و نشسته تب و درد / نیک خواه تو بشادی و بد اندیش بغم
دل دین داران در عهد تو چون تیر راست / پشت بدخواهان مانند کمان تو بخم

برتو میمون و بر اولاد و عبید و حشمت ‌‌ ‌ عید فرخنده و بغداد ولب دجله بهم

بگشاد جهان دولت سلطان معظم ‌‌ ‌ با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمام است ز دولت ‌‌ ‌ احسنت زهی دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار ‌‌ ‌ شاهان قوی دولت و پیران مقدم
دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی ‌‌ ‌ رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل پدید است ز آدم بجهان در ‌‌ ‌ تا دین پیمبر پراکنده بعالم
مانند تو یکشاه نبوده است و نباشد ‌‌ ‌ از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام ‌‌ ‌ هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند ‌‌ ‌ ترسا بپذیرد سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی ‌‌ ‌ آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو بر هر که بر آید ببرد جان ‌‌ ‌ مرگست که در سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو بر قلعه محکم چه گریزد ‌‌ ‌ با مرگ کجا بود کمند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو بر خواست قیامت ‌‌ ‌ تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم
که خوف شود دشمن تو گاه نبرد ‌‌ ‌ گر دیده و دل هست چو جیحون و جهنم
هرکس که در آفاق خلاف تو سگالد ‌‌ ‌ خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه ‌‌ ‌ ای پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر ‌‌ ‌ مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم ‌‌ ‌ با راستی بر تو دین را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی ‌‌ ‌ شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم
دولت نپسندد که شد حاسد تو دام ‌‌ ‌ وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم

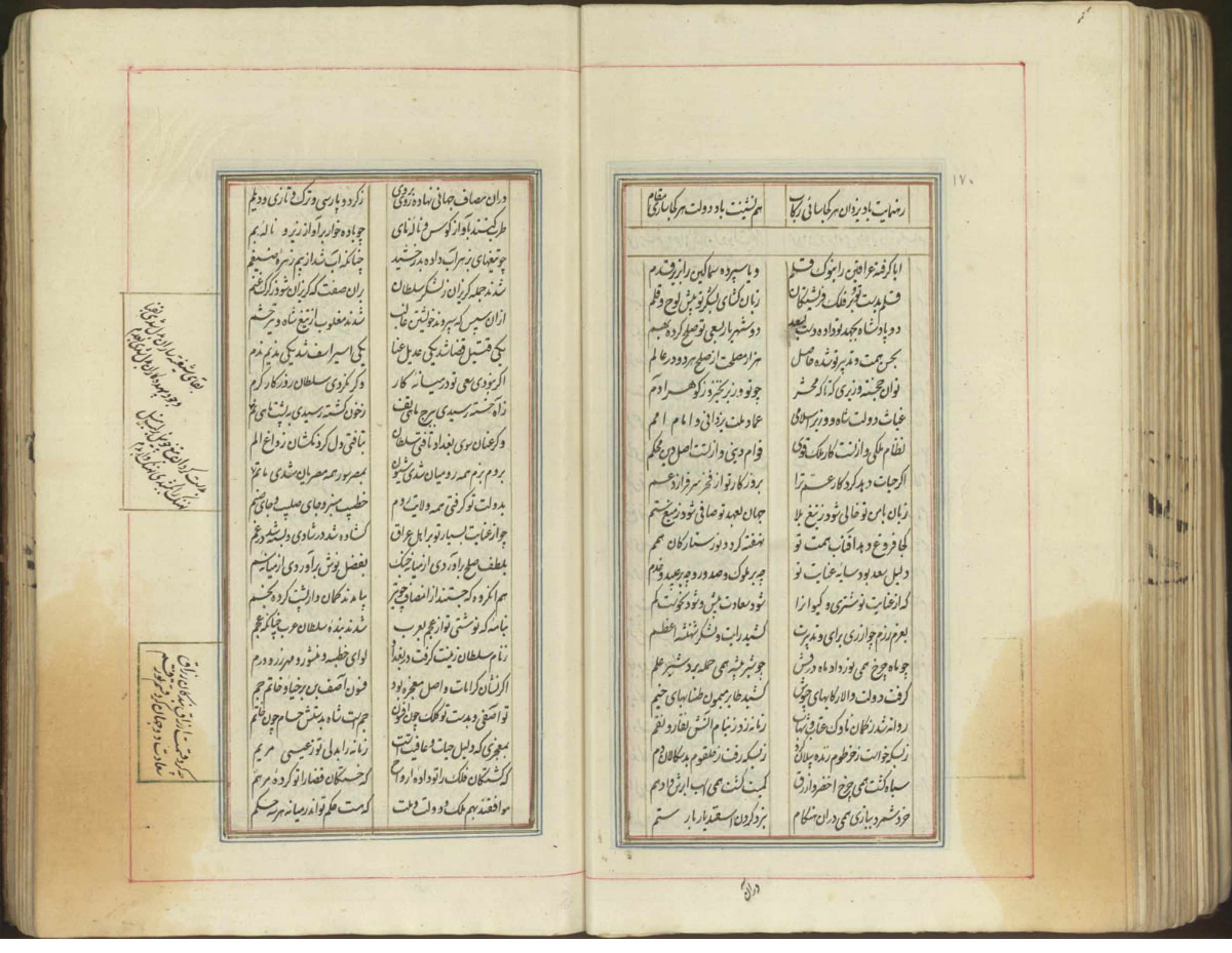
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی ‌‌ ‌ نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم
تا در مه ذوالحجه بود موسم حجاج ‌‌ ‌ تا نوبت عاشور بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین گیر ‌‌ ‌ مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو آباد و اسلام بتو شاد ‌‌ ‌ دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم ‌‌ ‌ سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی جمال امت ‌‌ ‌ دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان ‌‌ ‌ و آراست از ملکشاه امروز تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی ‌‌ ‌ فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او موخر ‌‌ ‌ در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد ‌‌ ‌ مرگست تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین ‌‌ ‌ فغفور چین بچین در بر ساخته ماتم
ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر ‌‌ ‌ در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر تازش سلیمان از زر تست و کعبه ‌‌ ‌ تخت تو هست کعبه دولت تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به ‌‌ ‌ شادی و خرمی کن کآمد بهار خرم
بنشین بتخت شاهی تا بخت تو ببارد ‌‌ ‌ می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان ‌‌ ‌ بهتان همی بگوید بر عیسی بن مریم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون ‌‌ ‌ هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم
شاعر ترا معزی رادی ترا شکر لب ‌‌ ‌ دولت ترا و مادام نصرت ترا ملازم

شهی که هست همه عالمش بزیر علم ‌‌ ‌ عزیز گشت باو تخت و تاج و تیغ و قلم

عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد　　که خسرو عرب است و خدایگان عجم
خدای عرش جهان آفرید از اختر او　　که اختران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد　　چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او بر بستان همی بروید گل　　ز تیغ او بحزیران همی ببارد نم
کف مبارک او هست ابر رحمت بار　　دل منور او هست آفتاب کرم
همی زند نفت و دلش خلق را شگفت آید　　بلی شگفت بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان شرق و مغرب　　باصل پاک توئی سید ملوک امم
بدین و دانش و داد تو در قدیم الدهر　　بتخت بر ننهاده است هیچ شاه قدم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل　　شمیم عدل تو مندرس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و آز و نیاز　　بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش　　ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم
بدار کفر درون هیبت و سیاست تست　　نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم
ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند　　که بهتر است محمد ز عیسی مریم
چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا　　چو زایر از تو نعم بشنود رسد بنعم
مگر بلی را مسمار کرده ز بلا　　مگر نعم را مفتاح کرده بنعم
خدایگانا اقبال تو مهندس وار　　بگرد عالم پرگار در کشید رقم
کجا مهندس اقبال تو بود نه عجب　　که در کشد رقمی گرد عرصه عالم
بکام دل بستان زان می که پنداری　　ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم
ز دولت آنکه شود هر زمان ز تاب و گره　　چو حلقهای زره زلف او و خم اندر خم
گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین　　گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم
تو خوش نشسته بنیک اختری ندیم طرب　　مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام　　ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
اندر اسباب شهنشاهی کمال تو کجاست　　و اندر آثار جهانداری نظیر تو کدام
شیرمردان گشته اندر پیش تیغ تو زبون　　تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهانداری بمیراث حلال　　در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
از سعادت دولت تو خانه دارد که هست　　عالم صغراش بوم و عالم کبراش بام
هست روشن حجت اقبال تو در شرق و غرب　　هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
گر همی برهان و حجت باید اقبال ترا　　بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
رای تو در شام شام بدخواهان کرد صبح　　تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
کین تو مانند سودا گشت گوئی سوختست　　خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
تیغ تو زهرست و دام و هر که خواهد کو بپا　　دست را بر نه بزهر و پای را در نه بدام
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول　　شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی وز موکب تو یک سوار　　از معادی لشکری وز لشکر تو یک غلام
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست　　جام باید بر کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد　　اکنون جام تو باید مدتی پر خمر خام
جام پر فرمای از آن باده که چون گیری بدست　　دست گردد مشکبوی و جام گردد لعل فام
بندگان تو همه چون زند و ماه معین　　تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند　　همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان شاید که از بهر تو بفروزند جان　　چاکران زیبد که بر یاد تو بفرازند جام
مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت　　بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد　　اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام



رهنمایت باد یزدان هر کجا سائی رکاب — هم نشینت باد دولت هر کجا ساری مقام

ابا کرفته عراقین را بنوک قلم — و یا سپرده سماکین را بزیر قدم
قلم بدست تو بر فلک فرشتکان — زبان کشای اکر تو بمثل لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد — دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل — هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
توان خجسته وزیری که تا که محشر — چو تو وزیر نخیزد ز کوهر آدم
غیاث دولت شاه و وزیر اسلامی — عماد ملت یزدانی و امام امم
نظام ملکی و از تست کار ملک قوی — قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اکر حیات دهد کردکار عمر ترا — بروزکار تو از فخر سر فرازد عجم
زبان بامن تو خالی شود ز تیغ بلا — جهان بعهد تو صافی شود ز میغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو — نهفته کردد نور ستارکان بهم
دلیل سعد بود سایه عنایت تو — چه بر ملوک و صدور و چه بر عبید و خدم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را — شود سعادت بیش و شود نحوست کم
بعزم رزم چو ارزی برای و تدبیرت — کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش — چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
کرفت دولت والا رکابهای چو شب — کشید طارم میمون طنابهای خیم
روانه شد ز کمان ناوک عقاب و نهاب — زبانه زد ز بنام آتش نقار و نقم
ز بسکه خواست ز خرطوم زنده پیلان کرد — ز بسکه رفت ز حلقوم بدسکالان دم
سیاه کشت همی چرخ اخضر و ازرق — کمیت کشت همی اسب ابرش و ادهم
خود شمر دیباری همی دران هنکام — بزد کردن اسقد یار بار ستم

دران مصاف جهانی نهاده روی بروی — ز کرد و پارسی و ترک و تازی و دیلم
طرب کنند باواز کوس و ناله نای — چو باده خوار بر آواز زیر و ناله بم
چو تیغهای بزهر آب داده بدرخشید — چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
شدند جمله کریزان ز لشکر سلطان — از آن صفت که کریزان شود ز کرک غنم
از آن سپس که سپردند خویشتن عاقبت — شدند مغلوب از تیغ شاه و ز خشم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عنا — یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
اکر نبودی سعی تو در میانه کار — دکر نکردی سلطان بروزکار کرم
ز آه خسته رسیدی برج ماهی تف — ز خون کشته رسیدی به پشت ماهی نم
وکر عنان سوی بغداد تافتی سلطان — بتافتی دل کردنکشان ز داغ الم
بروم بزم همه رومیان شدی شیون — بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
بدولت تو کرفتی همه ولایت روم — خطیب منبر و جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق — کشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بلطف صلح بر آوردی از میانه جنک — بفضل نوش بر آوردی از میانه سم
هم آن کروه که جستند از انصاف چو تیر — بیامدند کمان وار پشت کرده بخم
بنامه که نوشتی تو از عجم بعرب — شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
ز نام سلطان زینت کرفت در بغداد — لوای خطبه و منشور و مهر زر و درم
اکر نشان کرامات و اصل معجزه بود — فنون آصف بن برخیا و خاتم جم
تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون — جم است شاه بدستش حسام چون خاتم
بمعجزی که دلیل حیات و عافیت است — زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
که خستکان فلک را تو داده ارواح — که خستکان قضا را تو کرده مرهم
موافقند بهم ملک و دولت و ملت — که هست کلک تو اندر میانه هر سه حکم

بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی / دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم
شدست سیرت پاک تو افتخار سیر / شدست شیمت خوب تو افتخار شیم
کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه / کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
از آنکه جود بود با صریر کلک تو یار / وز آنکه در نغم تو بود امید نعم
غنیمتست ز کلک تو استماع صریر / بشارتست ز لفظ تو استماع نغم
کفت چو چشمهٔ زمزم مبارکست بفال / عطای تست فراوان چو آب وادی زم
زآنست هر دو بهم کرده است راه درا / زآب وادی زم تا بچشمهٔ زمزم
طراز جامهٔ دولت نگار خامهٔ تست / رسید از در قنوج تا به بیت حرم
اگر نه خامهٔ تو گردش سپهر شدست / بروز بر ز شب تیره چون کشید رقم
زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد / مگر که از شب معراج یافت ظلم
بکار ملک بصیرست اگرچه هست اکمه / بگاه نطق فصیحست اگرچه هست ابکم
مصورست که ده ساحرست با او بار / مشعبدست که صد ساحرست با او ضم
چراغ خانهٔ شرعست و ترجمهٔ عقل / نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
حریف شیر اجم بود در زمان شباب / قرین صدر عجم گشته در زمان هرم
خدای عرش بدو نیکویی و نیکی داد / که او فتاد بصدر عجم ز شیر اجم
همیشه تا که خلاف زبون بود چیره / بران مثال که ضد دژم بود خرم
تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون / تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم
صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط / ملوک عصر بجان و سر تو خورده قسم
بزرم موکب منصور تو چو چرخ برین / بزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمین و مخالفان ترا / ز پشت خویش در انداخته زمین بشکم
قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق / فزوده شادی تو خالقی بوصف قدم

بیش از این بار خدایان و بزرگان عجم / گر همی بنده خریدند بدینار و درم
اندرین دولت صدری بود ارباب شناس / که همه ساله خرد بنده با حسان و کرم
فخر ملت شرف الدین قوام الاسلام / سید عصر و امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی / که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
آنکه هست از هنرش سعد معالی ثابت / و آنکه گشت از سخنش اصل معانی محکم
همچو خورشید که نورش بر داب نجوم / همت او ز بلندی بر داب همم
گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق / بگشاید در شادی و ببندد در غم
بکف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش / هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو / زانکه مخدوم شود هر که مر او را ز خدم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جوان / گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم
صائبی کز فلک و دهر نمودست اثر / ز قضا بر خود و بخت کشیدست رقم
رای او کرد میان فلک و دهر سفیر / حکم او گشت میان خرد و بخت حکم
ای ز تو شاکر و از سیرت و رحمت خشنود / شاه آفاق و امیران حواشی و خدم
تا فرستاد بتو شاه جوان خاتم خویش / شد جهان بر دل اعدای تو بیچون خاتم
اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست / کارهایی که ز کژی چو کمان بود بخم
هر کجا مرد ستم کرد برآورد ز جهان / آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم
هر کجا ایمنی عدل تو باشد [illegible] / گر شبان وار شود گرگ نگهبان غنم
در پناه نظر و در کنف حشمت تو / سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم
با تو عالم نتواند که مباهات کند / که تو بیش آمدی در قدر و کم آید عالم
بخل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود / تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم

با موالیت شب و روز حریف است فرح   با معادیت مه و سال ندیم است الم
سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم   نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
غایبانی که ببینند نگار قلمت   لبر اشند سوی خدمت تو همچو قلم
همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه به آب   همه محتاج بگفتار تو چون کشته به نم
شاه اسلام که یک نیمه ز گیتی بگشاد   آن دگر نیمه بیند بر تو بگشاید هم
سال دیگر بنهد از رای صوابت بر دم   منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
کشور روم همه رام کند زیر رکاب   سر کفار همه پست کند زیر قدم
ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط   وی بنام تو همه ناموران خورده قسم
بر بنی آدم چون خلد شد است از تو جهان   نه عجب گر تو در خلد بنازد آدم
تا بپیوست سعادت بجوار تو مرا   دیدم از طبع رهی پرور تو گاه نعم
آن لطافت که ندیدم نه ز خاص و نه ز عام   وان کرامت که ندیدم نه ز خال و نه ز عم
سعی فرمائی و افضال کنی در حق من   سعی و افضال بیکبار که دیدست بهم
گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز   نطق و اندیشه من هست ز کردار تو کم
جای آن هست که چون شکر تو منظوم کنم   گرادست دهد روح کنم با آن ضم
زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان   زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم
بی ثنای تو نخواهم که نهم هرگز گام   بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم
تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا   تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم
خدمت تو چو میدان مراتب عرفات   درگه تو حجرالاسود و دستت زمزم
چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی   روضه دولت تو تازه و سبز و خرم
در مدیح تو همه شعرا و حکما   شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم   وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار   بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان   بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
با روی او بهشت بدنیا شد آشکار   وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
رویش همی نهفته نباید ز چشم من   گر تازه و شکفته شود گلستان ز نم
از خستگی چو جفت شدم در فراق او   از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج   گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم
بینند روز وصل چو رخ بر رخم نهد   بر سنبلید لاله و بر زعفران بقم
ای دلبری که قد تو چون تیر راست است   وز عشق گشت قامت من چون کمان بخم
بر من ستم مکن که بانصاف و عدل خویش   برداشتست شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان جهان کز فتوح او   گشتست پر عجایب و پر داستان عجم
شاهی که دارد او چو فریدون و سام یل   صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست   در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سدلیت در زمانه و سعدیت در جهان   اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار   گر بر ستاره نهد پاسبان قدم
گر گشت دهر و ما غنم و عدل او شبان   از گرگ بیم نبود با شبان غنم
ازاو زکند تا قرب از دستاوست خان   وز جود اوست خان را در خانمان نعم
شد کارهای خورد باقبال او بزرگ   چون گفت در مصالح احوال خان نعم
باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی   چون گشت حکم قاطع او در میانه حکم
گر بر نگار میل شدی عزم او درست   بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
یک چند کرد بر لب جیحون شکار شیر   پرداخت تا هوا ز شیر ژیان اجم

تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پل / چیپال را ز پیش هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین / گشته بداستان تو هم داستان امم
چون همت بزرگ تو هرگز بدانستند / کیخسرو و سکندر و نوشیروان و جم
گاه هنر نبود ملوک گذشته را / چون همت حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد لبرت و رسم تو روزگار / چون مملکت رسید ز آلب ارسلان بعم
بهروزی تو کرده بهروزی تو خود / گردون به قسمت و بخت جوان قسم
عدل تو برگرفت ز بلغار تا عدن / از قافله عوارض و از کاروان رسم
واندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو / دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو توانگر کند همی / گر جود داری آن کف گوهرفشان چو یم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار / چون ابر نوبهاری بر بوستان زنم
سم با محبت تو شود در گلو چو نوش / نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم
هر چیز را که آن به کم ارزد بها بود / ارزد همی مخالف تو رایگان بکم
بر خاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد / یابد خبر ز ناله و بیند نشان ز دم
قومی که از هوای تو برتافتند سر / کشته شدند سر بسر اندر هوان نقم
از کشتگان هنوز طیور و سباع را / بر گوشت هست زاغ و بر استخوان شکم
ای خسروی که با کف راد تو گاه گنج / هرگز نشد ندیم دل مدح خوان ندم
بی آفرین و شکر تو هرگز نظم و نثر / مرد حکیم را نزد و بر زبان حکم
چون بنده در پرستش تو دل نهاد / از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم
گر بنده را سعادت تو در نیافتی / کشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
فر تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد / از مستمند محنت و بر ناتوان ستم
خواندی همی ملک ملک مهربان ترا / نشگفت اگر کند ملک مهربان کرم

تا باغ را بود به فرودین شباب / تا راغ را بود به مهرگان هرم
جای نشاط باد بساطت چنانکه هست / دار السلام جنت و دار الامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز / بر تخت پادشاهی تا جاودان چو جم
ور بخت نیکخواه تو و بدسگال تو / چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
برده دمان خصم تو مریخ تاخته / کیوان بر تو خته زان دودمان نقم
بوسیده بخت پایه تخت تو بر زمین / اقبال تو فراخته بر آسمان علم

جاوید زیاد خسرو عالم / سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط و عیش او باقی / شاهی که صبوح بزم او خرم
شاهی که ز خسروان و سلطانان / نازنده به اوست گوهر آدم
ای خسرو نیک بخت نیک اختر / سلطان جهان و داور عالم
عز دولی تو هر زمانی بیش / عمر عددی تو هر زمانی کم
آفاق مسخر است حکمت را / گویی که بدست تست جام جم
بر تخت نهد موافق تو رخت / در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی / تو شاد و مخالف تو جفت غم
در خانه دوستان تو شادی / در خانه دشمنان تو ماتم

آن چنبر حلقه وان سنبل پرخم / دام است و کمند است بر آن عارض و جم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلق است / چون سلسله پرحلقه و چون دایره پرخم
از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه / یکروز کنم شادی و یکماه خورم غم
گاه از طرب وصل برآگرم شود دل / گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم

چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان
چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم

عشقش بدان آتش والبته که دارم
همواره از او در دل و در دیده تف و نم

هرچند که در دیده من نم شود افزون
یکذره همی از دل من تف نشود کم

بزمی که در او صورت زیبای تو باشد
شادیش دمادم بود و باده دمادم

از صورت زیبای تو آرایش بزم است
در سیرت صدر الدین آرایش عالم

آزاده محمد که ز افضال و محامد
چون جد و پدر بر وزراهست مقدم

در جنب معالیش پس از احمد مختار
یکذره نماید همه ذریت آدم

چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش
بر بارگی ابرش و بر مرکب ادهم

افراد بعقل که در عالم اقبال
بختی است مصور ز بر باد مجسم

بر چشمه زمزم کف او را شرف آمد
هرچند که آن چشمه عزیز است و مکرم

هر روز بود از کف او رحمت زوار
هر سال بود رحمت حجاج بزمزم

تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت
معنیش جز او را بجهان نیست مسلم

نادر که او یابی بگذر بدر کس
زیرا که حرام است تیمم بلب یم

ای بار خدائی که بتو صدر وزارت
میراث رسیده است ز جد و پدر و عم

هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق
آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم

فضل و هنر از شیمت محمود تو بشکفت
خورشید ز بدر روشنی و سنگ ز بدشم

کیفیت و کمیت عقل تو که داند
عقل تو برونست هم از کیف و هم از کم

گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی
محتاج نگشتی که زدی دست برستم

ور آصف دستور بتدبیر تو بودی
قادر نشدی دیو بر انگشتری جم

با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف
بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم

با خنجر عزم تو چه پولاد و چه سنجاب
با ناوک رای تو چه خفتان چه ملحم

و آنجا

و آنجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر
با تیزی او کند شود ناخن ضیغم

مهر تو شراب است گوارنده تر از نوش
کین تو سموم است گدازنده تر از سم

گوئی اثر مهر تو و کین تو دارند
رضوان به بهشت اندر و مالک بجهنم

فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار
مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم

اقبال سپاهیست در اعلام تو مضمر
ارزاق جهانیست در اقلام تو مدغم

چون کلک تو هرگز که شنیده است و که دیده
بیننده اعمی و سراینده ابکم

پست است بدو فرع معالی شده عالی
سست است بدو اصل معانی شده محکم

شمع است و با جزای دخانست منقش
زرد است و بدیبای سیاهست معلم

هنگام رضا هست صدف وار و لیکن
هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم

سیاره و چرخست که در سیر و مدارش
بستست قضا نیک و بد خلق دمادم

از جنبش او بهر ولی رامش و سور است
وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم

استاد طبیب است که تأثیر صریرش
در دست تو از چشم کفایت ببرد نم

گوئی کف تو هست ید موسی عمران
وان در کف تو هست دم عیسی مریم

ای آنکه نظام بن نظام بن نظامی
زیبد که شود کار رهی از تو منظم

خسته است دل نازک او ضرب ایام
بر خسته او هست لطفهای تو مرهم

ای قاعده ملک بفرمان تو محکم
ای فایده خلق در احسان تو مدغم

پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو
فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم

چون نور تو از جوهر آدم بنمودند
ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم

تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند
بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم

آصف صفتی در هنر خویش ولیکن
کردند در انگشت تو انگشتری جم

جود تو چو روز است در آفاق مقرر — رای تو چو عقلست بر افلاک مقدم
انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ — انواع سخاوت ز یمین تو برد یم
آثار خرد بی تو بود مهمل و موقوف — اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم
کو خیره به بین جسم تو آنکس که ندیدست — اقبال مصور شده و بخت مجسم
از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه — وز گفتن نام تو شود دشمنت ابکم
دولت نه پسندد که نهد حاسد تو دام — وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
ای بار خدائی که همه بار خدایان — در صف نعالند و ترا صدر مسلم
همچون صدف و نافه براز گوهر و مشکست — وصاف ترا خاطر و مداح ترا فم
طبعم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی — چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم
گر گل سپرم بی تو بود تیزتر از خار — ور نوش خورم بی تو بود تلخ تر از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع من از لف — بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب — که شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در سور — بادند حسودان تو در ماتم و در غم

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام — صبر باید تا ببیند دوست دشمن را بکام
صنع یزدان همچنان کایوب و ابراهیم را — خواجه را داد است صبری کامل و حلمی تمام
تا بصبرش دوست از دشمن همی آید پدید — تا بحلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام
کارهای ملک و دین در دست دستوری کجاست — کاو وزیر الوزرا است و همام بن الهمام
دین یزدان از نظام و شاه ایران از پدر — ملک را فخر و جهان را صدر و دولت را قوام
محترم شخصی که هر شخصی که بیند طلعتش — ننگرد در طلعت او جز بچشم احترام
چون فلک برکار زد بر دولتش روز نخست — دولت او دست زد در دامن روز قیام

هر که بشناسد که یزدانست حی لایموت — او یقین داند که بخشش هست حی لاینام
لشکری از نم او خرم کند وقت شراب — امتی را خوان او سیری دهد گاه طعام
بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد بحار — در هوا باران نگنجد گر کفش باشد غمام
حاجی در مشرق و مغرب همال او کجاست — خواجه در دولت و ملت نظیر او کدام
ای هلال رایت تو آفتاب افتخار — ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق — وی باستحقاق مخدوم و خداوند کرام
گر ره ابو دی پس از خیر البشر پیغمبری — جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
چون قلم در دست تو پیش اخشام آید بغلا — از حسد بر آنکه شد روی حسام اندر نیام
بر جهانداران باقبالت شود سهل العنا — هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام
شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بشرط — چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بکام
چون بکجول شاه مشرق پای گرد اندر رکاب — گرد اسب عزم تو را بسپ کام او لکام
فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد — هم بتدبیر تو خواهم کرد فتح روم و شام
از گهرهای مدیح تو قلم در دست من — گردن ایام را عقدی همی سازد مدام
کلک گوهربار تو پر گوهرم کردست طبع — لفظ شکربار تو پر شکرم کردست کام
تا که بر دست وزارت چون تو دستوری بود — پای خسرو در رکاب فتح باشد بر دوام

خدای هست خداوند آسمان و زمین — منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
مقدری که بر او نسپرد سپهر و نجوم — مصوری که بر او نگذرد شهور و سنین
مؤثری که بتاثیر صنع و قدرت او — محل نطفه شود روح شود نطفه در قرار مکین
وز اندرون سه ظلمت که هر سه پنهان است — بود بتقویت او حیات و قوت جنین
بلند کوه بتقدیر وضع او هر روز — از آفتاب نهد بر سر افسر زرین

نطاق و مخنقه سازد بامر او سپهر / سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت و نظر او جوان و تازه کند / جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار / ز خلد رضوان پیرایهای حور العین
ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر / ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن / خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده بفضلش ز گرد برگردون / یکی فتاده بعدلش ز نجم در سجین
هر آنکه علم الیقین از کلام تو شنید / یقین بدان که ببیند همه بعین یقین
اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان / عجب مدار که آدم سرشته شد از طین
شگفت نیست بجان ز خبث و ز مرگ حذر / که مرگ ناخوش و تلخست جان خوش و شیرین
اگر مهین خلایق تویی بدان منکر / بدان که گر که تویی قطره ز ماء معین
ز روم تا در چین گر بتیغ بگشایی / چو تیغ مرگ ببینی ز رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو برآید خار / اگر تو خاره بخاری بنیزه و زوبین
وگر بدست توانش برون جهد ز کمان / اجل بقهر توانا که برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد / اگر ز خاک کشد مرد سر بعلیین
حوادثات ز فلک و روزگار نیست عجب / فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چه بود فلک را که باز در بارد / ز درج عز و شرف گوهری عزیز و ثمین
سرای شادی شه بر شمال خاتم بود / چو بود یا رب کردی سوی فنا نگین
که گر که گنج گران بود شخص نازک او / که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجة الکبری / جهان ز فر نبی باد همچو خلد برین
وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف / بصبر باد علی را مدد ز روح امین
وگر بنای حیات زبیده گشت خراب / حصار دولت هرون بلند باد و حصین

اگر بزیر زمین رفت کام شاه جهان / بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
ز باغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی / شکفته باد گل دولت معز الدین
وگر گسسته شد از روزگار دولت آن / مباد منقطع از روزگار مدت این
مباد نیز درین دوده دیده گریان / مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
عفیفه که زد ناسوی عقبی رخت / شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار ز گردون نصیب شاه جهان / همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بعز شاه جهان تاج دین و دنیا را / همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
بروز خلق ثنا باد و از فلک احسنت / بروز بخت دعا باد و از ملک آمین

عید با کو که خوش درآمد بجهان / ور جهان باسپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب آمد برسید / نوبت شرب و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید / تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد از این بیش ز تب روبان صبر / نتوان بود از این بیش ز می خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه چنگ / روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند جوانان ز پی شادی جام / بفروزند میان ز می صافی جان
جام می بر بستانند بهی باز دهند / پیش تخت ملک مال ده ملک ستان
ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک / شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق / تا جهانست بماناد خداوند جهان
پر فرهنگ جوانی و جوانبخت شهی / که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان
هم خدا لیت از او راضی و هم پیغمبر / هم خلیفه است از او شاد دل و هم سلطان
رنج در خدمت او بر که برد سود کنی / چون برد سود کنی رنج نباید بزبان

اوست شاهی که چو در رزم کمان گرد بزه   خصم او سست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز به نفیر   آید از نیزهٔ او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار   ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست ولی شاخ گل است   خصم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای بعز تو جهان یافته از فتنه نجات   وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد   جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود   پیش تو سجده برد در طرف شادروان
اندران روز که تو اسب دوانی بردشت   واندران روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب   زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان بیشه حصار   شود از تیر تو چون بیشه تن شیر ژیان
نیست جز تیغ تو گر هست قضا را چنگال   نیست جز تیر تو گر هست اجل را دندان
تو بر روی و ز عدل تو بمصر است اثر   تو بشرقی و ز فتح تو بغرب است نشان
در لطافت پسر پادشه غزنین است   در رکابت پسر پادشه ترکستان
تو باقبال همی بگذری از حد و بدر   سخن بنده یقین است و درین نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک   پیش تخت آمد و در طاعت تو بسته میان
از تو شد مقبل و از فر تو بفزود امید   وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی   وان سعادت که از او دولت تو کرد ضمان
که شناسد بدرستی مگر آن نعمت   تا که داند بتمامی عدد منت آن
او بدیدار تو امروز همی شکر کند   چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان
گر پدر پار بنزدیک پدر مهمان شد   پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
گر روا یافتن ملک پدر دشوار است   چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان

تو توانی که بشاهی بنشانی او را   که توئی در همه عالم ملک ملک نشان
نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه   وان کجا هست هم از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه زند در غزنین   وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهائی که درش بسته بتقدیر بود   چو تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
فتح رایت ببرد زر رکاب تو رکاب   بخت رایت بکشد ز عنان تو عنان
ملک چرخست و تو خورشیدی و دستور تو ماه   لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان
بر همه جانوران گر بیکی مهر نگین   بود یک چند سلیمان نبی را فرمان
بر همه تاجوران هست بپیروزی بخت   همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم   تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان
باد سر بر سرطان رایت اقبال ترا   کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ   مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد   عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو   شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان   گسترده روشنائی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او   طغرل شهست مشتری و حضرت آسمان
روزی مبارکست که بر آسمان ملک   هست آفتاب و مشتری و ماه را قران
اقبال بود رهبر و همراه رکن دین   تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه شتابت زیادتست   کآمد باختیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک همی میهمان شدند   زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
ای شاهزادگان خردمند باهنر   بخت شما جوان و شما همچو او جوان

فخر آوریده و سرفراز بد شاهوار   زین عم نیک بخت و خداوند مهربان
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین   برگزیده خدای و جهاندار خدایگان
شاهیست او که دولت او هست بی‌قیاس   شاهیست او که نصرت او هست بیکران
آثار اوست از حد کشمیر تا بروم   اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود   سلطان ملک پرور و شاه ملک نشان
مانند او ز تخمه داود بان که داد   داد هنر بدولت و تیغ جهان ستان
هنگام آنکه بر در غزنین مصاف کرد   اسپ او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز   بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار هند ز بس روبهای زرد   گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم و زال و سفندیار   زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز مازندران و هند   و ز ملک و جبال و ز خوارزم و سیستان
اینجا چه سروران و بزرگان رسیده‌اند   در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار امیران نامور   شیران کامکار و دلیران کامران
اکنون اگر ببرق عنانش شود سبک   اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب   پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت تراز فلک بهترین مقام   ای همت تراز علا برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر   بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
چونانکه فخر گوهر عدنان محمد است   سلجوق را تویی ز هنر فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت بر و کمان تو   چون بر گشت راست لبی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان زد گشت   واندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ملک و این سپه که ترا جمع گرد گشت   وان فتح وان ظفر که ترا داد غیب دان

هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب   هرگز بهیچ عصر ندادست کس نشان
فر تو خلق را ز نوایب دهد نجات   عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن   از تو زند کریم یحیی دست داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن   ابری کز او رود نبود جز گهرفشان
مهر از سپهر تیغ چه زرین سنان زند   تا نیزه زا بود از تیغ او سنان
چون محشرست درگه تو روز بار و عرض   چون جنتست مجلس تو روز بزم و خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود   میخواره را چو چشمه حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند   آزادگان ببزم تو و شاهزادگان
از بهر توشه رمضان بر فراز جام   و ز بهر دیدن همگان بر فروز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده‌ام   پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقفست بر دو چیز تو من بنده را دو چیز   بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر   هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار   و ز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاه دار   و ایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول   افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام   پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

شدانست روز همه خلق فرخ و میمون   بروزگار شه نیک بخت روزافزون
شه زمانه ملکشاه کآفرید خدای   همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
بطلعتش همه ساله منورست زمین   چنانکه هست منور بطالعش گردون
قیاس کردن با همتش که داند کرد   که پیش همت عالیش هست گردون دون

همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا … همی چو کوه نماید ز موکبش هامون
بفتح رایت او را صفت کنند همی … چو چرخ را بتحرک چو خاک را بسکون
فضای کن فیکون هم‌راد او نبود … که هست جفت مرادش فضای کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چند … قیاس دانش او را کسی نداند چون
چنانکه طاعت او مایهٔ خردمندیست … خلاف طاعت او هست بخلاف جنون
عظیم‌تر ز خلافش جنون ندانم من … اگرچه در مثل آمد که الجنون فنون
بشیر بکر گزنش بکه کی وشناس … که گاو بکر بود هست گرز افریدون
میان شاه و فریدون تفاوتست چنانکه … میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول … ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون
ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان … ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون
بعدل و فتح ستایند روزگار ترا … که عدل را اثر بخت و فتح را افزون
چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا … سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون
خدای دارد هر بنده که بندهٔ تست … ز نایبات معاف و ز حادثات مصون
ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش … که پای او ز خط زندگان بود بیرون
دران دیار که شمشیر او برهنه شود … بخون بدکنشان خاک او شود معجون
ز آب دیدهٔ خصم تو زعفران روید … کجا ز آذر تیغ تو روید آذریون
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست … ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بمعجزه کردن آشفته لشکر سرکش … بریده گردن و در سینه مرده مدفون
بدست تیغ ترا چون کلیم را ثعبان … بدست جود ترا چون مسیح را افسون
خجسته باغ ملک تو شکفته دامان … برآزد رخت و برآز اسپرغم گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی … بباغ خویش تماشا همی کنی اید ون

رسیده فوج سپاهت بموج جیحون بار … رسیده تاب حسامت باب دجله کنون
زد نه پرده سرای تو بر لب دجله … هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
درین خجسته سفر بر ظفر لسبت ترا … خدای عز و جل یار و بخت راهمنون
همی دلیل کند خسروا که زود شود … کند سیاست تو تخت بدسگال نگون
بنیزه سر برباید ز حاسد مکار … بتیغ جان بستاند ز دشمن ملعون
کلید نعمت قارون ز تو بدست آید … فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا … شود چو چهرهٔ لیلی و چون دم مجنون
هوا گسسته کند رشتهای مروارید … زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسرو آفاق و پادشاه قران … تو باش قبلهٔ شاهان و تکیه‌گاه قرون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز … رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان … هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه … کس ندیدست این بخواب و کس نخواندست این نشان
هر خبر کان از تعجب خلق را باور نبود … گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
پیش ازین ما را حدیث صفوان آمد عجب … زانکه در تاریخ شاهان نادرست این داستان
آنچه کرد امسال شاه از صفوان نادرتر است … زین سپس ما را عجب نامد حدیث صفوان
رفت سوی شام صافی کرد ملک شام پاس … رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران
نه بشام اندر ز دولت بود غایب یک نفس … نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان
آنچه اندر شام میران مقدم داشتند … دارد اکنون از سپاه پادشاه پهلوان
ای نوشته سال و ماه از عزل افریدون بخون … ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین … کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان

کانچه اینان زابده سال اندرون حاصل کنی　در سه مه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن
شام را بگشاد و روم را بگرفت　اینت شاه کامکار و شهریار کامران
اینت رنها خسروی لشکرکش لشکرشکن　اینت دانا داوری کشورده کشورستان
خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین　هر ظفر کز صد سفر نامد کسی را در گمان
هست واجب بر زمین و آسمان دایم دو سیر　سیر اسبت بر زمین و سیر مه بر آسمان
تا فلک پیروزه گون باشد توی پیروزبخت　تا کواکب را قران باشد توی صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار　زین سفر کامسال دیدی شد موافق شادمان
شام بگشادی بیک تهدید بی جنگ و نبرد　روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
پدرگی کردی از بیم نکوخواهان امید　همقامی کردی از سود بداندیشان زیان
آنچنان در آتش دوزخ فکندی خصم را　بستدی از خصم ملکی همچو روضات الجنان
بر چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی　زان می کش بوی مشک است و رنگ ارغوان
خنجر آتش نشانت آب بدخواهان ببرد　آب آتش رنگ برنه بر کف گوهرفشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تست　شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک　تا زمین باید بپای و تا فلک ماند بجان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان　چند از می همایون چون بهشت جاودان
ساکنانش حور سیمین عارض زرین کمر　خازنانش ماه آتش ناوک ابرو کمان
نوبهار است این شکفته در میان نوبهار　بوستان است این نهاده در میان بوستان
چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ　چون سر زلفین خوبان باد او عنبرفشان
در چنین خرم بهشتی شاه را بنیم رحیز　طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می بر کف نهاد اندر بهشت　تا جهان شادی شود از شادی شاه جهان

سایه یزدان معین الدین والدنیا که او　تیغ کشوردار دارد بازوی کشورستان
آنکه رایش را همی طاعت کند آفتاب　وآنکه بخشش را همی خدمت کند آسمان
رای او راشد موافق هم قضا و هم قدر　تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نه پندارد سبک　حلم او مر خاک را هرگز نه پندارد گران
آفرین شاه بفزاید همی دین و خرد　فرخ آنکس کآفرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد　وآنکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان
معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا　دست او مانند این و تیغ او مانند آن
گو فریدون کو بیا تا تیغ ملکشاهی ببین　تا به بیند خورده الماس را بر پرنیان
نارکرداری که چون دشمن ببیند پیکرش　همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا　بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان
روز فر آلب ارسلان تا فر باشد بر ملوک　زانکه آمد چون تو شاه از گوهر آلب ارسلان
در بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز　پیش هر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر　ملک و دولت را خداوندی تو و صاحبقران
شهریارا تا نبودی شادکامی روز بزم　شد جهانی سر بسر زین شادکامی شادمان
تو چو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تست　دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون ازین شادی بیفرازند سر　خسروان اکنون ازین رامش بیفروزند جان
کردی دستوری و فرمان سپاه خویش را　هر یک از شادی در این مجلس برافروزد روان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار　تا که شاخ زعفران بر گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست　وآنکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا　بنده شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

جهان آباد کار است از سلاطین / شه ایران و توران ناصر الدین
ملک سنجر ولیعهد ملکشاه / خداوند ملوک مشرق و چین
فروزان آفتابی عالم افروز / که او را آسمان تخت است یا زین
رکاب او برو شاهجان باد / نهیب او بترکستان و غزنین
دلیران زیر حکم او زبونند / چو زیر بند طهمورث شیاطین
برد از پشت دولت تیغ او خم / برد از روی ملت رای او چین
چو جیش او بجوشد در خراسان / بجوش آید ز توران تا فلسطین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف / بخار خون رسد بر گاو و پروین
چو روز بزم گیرد جام بر دست / شود روی زمین سیمین و زرین
نهد اندازه عالم مهندس / ز مرز قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد / اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که یزدان کرد دولت / ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
بتو فخر است امیر المؤمنین را / ز تو شاد است سلطان سلاطین
به آثار تو مستظهر شده است آن / باخبار تو مستبشر شده است این
ترازوی معالی و شرف را / کف و بازوی تو کفه است و شاهین
همی از عدل و انصاف تو سازد / کبوتر آشیان در چشم شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنگ / بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد / شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
همان بهر هلاک دشمن تست / کجا زهر است در دندان تنین
چو گردان ترا گوید قضا یال / چو ترکان ترا گوید قدر هین
زگیتی دشمنانت را براند / چنان کز کوه راند سنگ راهین

زکین تو برزم اندر عدو را / سکون دل بدل گردد بتسکین
کسی کاو مهر تو در جان ندارد / بتوزد روزگار از جان او کین
ز بیم تو چنان خفته است دشمن / که هرگز بر نگیرد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد / سپهر او را نیارد کرد غمگین
در آن شکل کز اقبال تو تابد / در آن شکل عجب دارند تسکین
کمینه پهلوانت مه ز بیژن / کمینه مرزبانت مه ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی / نوشتی مدح تو بر جان شیرین
نگاریدی هنرهای تو بر سنگ / بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان / که از تو میر میران یافت تمکین
ز بهر حرمت او چون تو امروز / خرامیده بدین جشن خوش آیین
زمین را آخشیجان کله بستند / فلک را اختران بستند آذین
شدند از فخر حور العین و رضوان / درین مجلس گهربار و شکرچین
همیشه تا گل و نسرین و شمشاد / نروید در دی و کانون و تشرین
مزین باد ایوان تو هر روز / چو باغی پر گل و شمشاد و نسرین
زگیتی بهره تو آفرین باد / ز گردون قسمت بدخواهات نفرین
بقای دولت این خاندان را / دعا از بندگان و ز بخت آمین

[illegible]

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین / خطا کشید مر این بر آن خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آید / اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
رخش گل است و لبش لاله از لطافت و نور / خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خواهد مگر کز بنفشه و سنبل / بگرد لاله و گرد گلش بود پرچین

کجا نهان شود از من رخ چه پرویش / کنم خروش و دلم گیرد از زبر زین
زمن بدیع نباشد خروش از دل / که رعد و برق شود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد / شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین
بشنو از لب شیرین جواب تلخ دهد / جواب تلخ شگفت نیست از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما / سمر شده‌ست چو اخبار خسرو شیرین
وگرچه بر رخ شیرین و درد دل خسرو / ز حسن بود چنان و ز عشق بود چنین
در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد / که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر از او لطافت یافت / بگاه مدح علو یافت از علاء الدین
بلندهمت خاقان پادشا که بهر / ستوده تاج سلاطین جمال شرق و چین
سپهر فتح ابو الفتح قبلهٔ اقبال / محرابت احماد و مایهٔ تمکین
شهی که از شرف و نام فخر و کنیت او / کشید محمدت و فتح سر بعلیین
زکاه دولت او از اسباب و دودهٔ او / امیر و شاه ملک بوده اند و خان و تکین
بزرگواری چون خاتم است و گوهر او / نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزین است خراسان ز فر او امروز / چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
ز بهر آنکه ز نور تجنه طلعت او / شده‌ست روی زمین همچو آسمان برین
محل و پایهٔ او از زمین رسانیده‌ست / بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او / که ذو الفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بلرزش مصافهای عظیم / شود کشاده بجرمش حصارهای حصین
بزخم نیز کند سفته لنگ پیل دمان / بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
زنیت مست کند چون برزم ور زد مهر / زمست نیست کند چون برزم توزد کین
اگر شکار شاهین او کند دولت / کند ز سینهٔ سیمرغ طعمهٔ شاهین

وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجند / شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب ز بارهٔ شبرنگ او که گر خواهد / به نیم شب ز فلسطین رود بقسطنطنا
چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر / چو از فراز رود در نشیب باشد هین
بحمله جان بر دارد جادوان چو کوید / بپویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
بطور ماند چون با فسار باشد و جبل / بطیر ماند چون با لگام باشد و زین
عجب ز هندی تیغش که چون برهنه شود / بود چو لولو پیروزه رنگ در آگین
ز بهر آنکه بشکل زبان تنین است / بود بفعل گزاینده چون دم تنین
روان خصم رباید وگرچه خصم بزرگ / بود بشوخی گرگ و بچاره کرگین
چو لعل فام شود همچو ابر در نیسان / رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ابا نجوم سخا با کف تو کرده قرار / و بار سوم ادب با دل تو گشته قرین
مگر صدف بگشاید بمدحت تو زبان / که دست ابر بنهد در دهانش در ثمین
مگر بجود برد طین و قار و حلم ترا / که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
اگر ز جود تو باشد برشک ابر بهار / چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس معانی نیکو که در مدایح تست / همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا / که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
ز حاجیان تو بر درگه تو خواهد بار / چه اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می / چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب / بنزد بنده نشانده‌ست بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت / وگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف / همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین
ضمان کنندهٔ مهر تو باد بدر منیر / مدد دهندهٔ روح تو باد روح امین

اگر قرار بگیرد همی سنین و شهور
قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین

بروز عید همایون و روزگار بهار
مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

شد خراسان بسان خلد برین
در راحت گشاد روح امین

تا رسید از عراق خرم و شاد
سیف دولت امیر شمس الدین

آن امیری که رای روشن او
خاتم ملک راشدست نگین

اجل انجاست کاو کشید کمان
نصرت انجاست کاو گشاد کمین

پیش سلطان ملک که بود چو او
بقبول و بحشمت و تمکین

در عزیزی جواو گرادارد
برکیارق که هست شاه زمین

گر بگردی ز روم تا حد هند
ور بپوئی ز مصر تا در چین

تازه تر زو نیابی اندر صدر
چهره تر زو نیابی اندر زین

دو سپه را سپاه سالارست
که روانها بمهر اوست رهین

ظفر و فتح را بروز نبرد
علم او علامتیست مبین

ای امیری که از تو آموزند
امرا رسم و سیرت و آیین

همه عقلست با دل تو ندیم
همه جودست با کف تو قرین

هست در رزم تیغ تو ابری
که از او خون صرف خیزد هین

روی لشکر توئی بصلح و بجنگ
پشت لشکر توئی بمهر و بکین

ببرد زهرها چو گوئی هان
بدهد جانها چو گوئی هین

تا برآورد رایت عالیت
در نشابور بر سر علیین

زنده گشتند امتی بجان
شاد گشتند لشکری غمگین

آمدی تا بتو سلامت یافت
پای کوران ز دست شیر عرین

هر کجا عزم و همت تو بود
چرخ یار تو باد و بخت معین

و ز تو خشنود باد تا محشر
جان سلطان ملک بخلد برین

گرد اقبال و فر این سلطان
بر تو فرخنده جشن فروردین

چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان
نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان

کشتی امید خلق آسوده اندر موج او
موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران

اندرو غواص فکرت گوهر آورده بدست
و اندرو ملاح دولت برکشیده بادبان

ساحل او ملتجای همت خورد و بزرگ
لجه او ملتجای دولت پیر و جوان

چشمه در پیش او آتش به از آب حیات
اصل او از نور ظلمت در میان آن نهان

گر شنیدی چشمه کاندر میان ظلمتست
بنگر اکنون چشمه کش ظلمتست اندر میان

گر یک جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد
ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان

چشمه بهتر که باقی گشته اند از آب او
صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان

ابکار در یا بدین چشمه همی هر ساعتی
ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان

زان عجبتر پیکری در آفرینش کس ندید
بی بصر بسیار بین و بی خرد بسیار دان

عاشقانرا ماند و مانند مرغی طرفه است
که حریر ساده پوشد که منقش پرنیان

شمع کردارست و آتش از دخانش روشنست
طرفه تر شمعی که دارد روشنائی در دخان

مرغ زرین است و از منقار او بارد همی
گوهری کش هست قیمت گنجهای شایگان

دشمن اوهست فولاد و بروزی چند بار
سر بسر باد و با دشمن شود در امتحان

زایرانرا مغز است اندر ضمیرش جاه و آب
سائلانرا مضمرست اندر ضمیرش آب و نان

بر زمین از نقش او که بم باشد که امید
در زمان از نقش او که سود باشد که زیان

واجبست از قول ایزد نقش او اندر زمین
سایرست از دست صاحب نقش او اندر زمان

صاحب دولت مجد دولت و صدر کفاة — نام دین و کدخدای خسرو گیتی ستان
سید و تاج وزیران مکرم آنکه هست — منعم فی کل حال مقبل فی کل شان
آسمان قدری که تا گسترد جودش بر زمین — از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان
ابر نوروزی همی بارد شبانروزی ز رشک — بر امید آنکه باشد چون کفش گوهرفشان
تا که بشنیدند وصف جود او یاقوت و لعل — هر دو هر سالی کنند اظهار جود او رکان
مهرگان از باد بیرون آورد یاقوت را — لعل را نوروز بر بندد بشاخ ارغوان
در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه — طشت زر بر سر همی تنها رود بازارگان
زانکه از گردون نیابد چون سنان او شهاب — خواهدی تا دور رمحش را شهابستی سنان
ور بجای حشر کردن راد هندی آسیاب — آب او را سازدی از خون بشن برگستوان
نیزه او چوب موسی را همی ماند که او — دید آنکه بصر یابد بتن مرده روان
آتش غم جان درویشی عالم سوختی — گر سرشک نعمت او نیستی آتش فشان
گوش او گوئی بگریان بشنود بی واسطه — هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان
او بکرمالست و از جودش بهر اقلیم هست — منتی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان
کاروانست از ثناگویان او بر هر زمین — وز عطای او بضاعتهاست در هر کاروان
پشت خانان پیش نام او دوتا گردد همی — زانکه هست از نعمتش بر پشتشان بار گران
بس کسا کز بهر خدمت پیش او آید چو تیر — زیر بار منت او باز گردد چون کمان
هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن — قصه بهمان شود منسوخ و اخبار فلان
خالد یحیی و برمک گر بدندی جانور — وز سخاوت تازه کردندی روان باستان
هر سه گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد — هر سه گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان
نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود — از مناقب داستان شد در ری و در اصفهان
نام این صاحب که دستور است ایران شاه را — از فضایل هست در ایران و توران داستان

گفت الصاحب یک زلّه حلوا اندر سقر — گوید این صاحب یک طاعت خلود اندر جنان
آن فساد شرع را در خاندان کردی غلو — وین صلاح خلق را جوید غلو خاندان
آن بدی از دی بود آنستی و نیکی از خدای — وین همی داند بد و نیک از خدای غیب دان
گرچه از بخشیدن آن گوشها شد پر خبر — اینک از بخشیدن این چشمها شد پر عیان
ور چه توقیعات او در رسایل تحت هست — پیش توقیعات این حشو است توقیعات آن
ای جوانمردی که هست احسان تو پیش از سؤال — وی سخی دستی که هست انعام تو پیش از گمان
زر بچشم همت تو خاک را ماند همی — زین قبل دارندش پالش بخاک اندر نهان
گر جز بودی فریدون از برای فرخت — فال گرفتی فریدون از درفش کاویان
ور دل نوشیروان گشتی بگفتار تو گرم — مهر آتش سرد گشتی در دل نوشیروان
چون زبان باید گشاد و چون قلم باید گرفت — معجزاتست اندر بنانت ساحریهاست اندر زبان
هم بنانت ساحر است و هم بیانت معجز است — سحر داری در بیان اعجاز داری در بنان
هر که دارد دل بمهرت بسته بند هوا — جان او هرگز نگردد خسته زخم هوان
شکر تو گوئی که جانست اندر آید در دل — مدح تو عقل است گوئی کاندر آید در جان
چون صدف گشته است چون نافه مدیح و شکر تو — هم ضمیر شکرگوی هم زبان مدح خوان
آن یکی گوئی که در صاف دارد در ضمیر — وین یکی گوئی که مشک ناب دارد در دهان
تا قیامت رسته گفت از امتحان روزگار — هر که در مدح تو روزی طبع را کرد امتحان
مهر از پایه قدر تو نتوانم رساند — گر ببی حیله کنم ور زد هم سازم نردبان
عذر دارم گر هنرها بر تو نتوانم شمرد — قطره باران نوروزی شمردن کی توان
گر رساند دست اقبالت بفرقد قدر من — دست شعری مرکب شعر مرا گیرد عنان
در نظر خورشیدوارت مشتری باشد مرا — مشتری و زهره را در طالعم باشد قران
ور بهم بینم مجلس عالیت را گشت بخواب — جنت الاعلی تو پنداری همی بینم عیان

تا بر آید بهمان از شاخ گل وقت بهار — تا بر آید کهربا از تاک زر وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا — باد روی نیک خواهت سرخ همچون بهرمان
تا که باشند اختران بر چرخ پیش ماه نو — همچو سیمین گوی هادر پیش زرین صولجان
گوی دولت در خم اقبال چوگان تو باد — کرده اقبال تو دولت را به پیروزی ضمان
تا که باشد طیلسان کوه دی ماه قصب — کیل را باشد بزیر طیلسان طی لسان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار — طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعهٔ بخت ترا خورشید تابان کوتوال — خانهٔ عمر ترا گردون گردان پاسبان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته — راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در زلف تو گوئی که فکندای صنم چین — چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین
ان سوسن مشکینت که پوشید بسنبل — وان پستهٔ نوشینت که افکند به پروین
خواهی که ببینی گل و نسرین شکفته — رو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوسی و پروردهٔ حوران — لی نی که زیغمائی و پروردهٔ شکین
با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی — نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند — بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گویم نشانی ز دلم آتش عشقت — آخر نفسی با من دلسوخته بنشین
بگشای در وصلت و در بند در هجر — کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت — روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین
گوئی که چه فخر است مرا عاشق چون تو — طعنه مزن ای ترک و مکن شغل چندین
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم — در بزمگه شمس ملوکان عضد الدین
شهزادهٔ آزاده علی بن فرامرز — پشت سپه و مونس سلطان سلاطین

جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود — وین هر دو لقب یافت ازو رونق و تزیین
صافی دل او باشد آفاق چنین بود — با صاحب معراج دل صاحب صفین
ایزد دو علی را بگزید از همه عالم — هر دو سپه آرای و هنرمند و به آئین
آن یار پیمبر که به صلح و که جنگ — این یار شهنشه که به مهر و که به کین
آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم — وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین
آن سید یاران چه بقدرت چه مکافات — وین سید میران چه بحکمت چه بتمکین
ای عاشق رسم تو همه شیعهٔ حیدر — وی شاکر جود تو همه عترت یاسین
میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام — گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین
اصل ملکی را برسوم تو شناسند — چون اصل خراج ملکان را بقوانین
هر جا که بنام امرا دایره سازند — زان دایره نام تو شمارند نخستین
گر نور تو پیدا شدی از کوه آدم — ابلیس نگفتی که بر از نار بود طین
در روشنی رای تو پرویز بدیدی — هرگز نشدی شیفتهٔ رای بر زین
گر روز نخاور نکنند آنچه تو بخشی — سیاره و افلاک سزد گفته و شاهین
در مجلس شاهی شرف دست تو یابد — خورشید رباید ز فلک مجلس شاهین
هر چند که غزنین و سمرقند دو شهرند — سازی تو بیک لحظه سمرقند ز غزنین
هر سر که بر تخت خلاف تو سگالد — از تخت بسجن افتد و از سجن بسجین
و آنکس که بعصیان تو ناپاک کند دل — مالک دهد اندر سقرش غسل بغسلین
در معرکه چون کوشش سواران مبارز — گاهی ز اجل هان شنود که ز ظفر هین
در خنجر تو قبه شود قبضهٔ خورشید — بر نیزهٔ تو عقده شود عقدهٔ تنین
امروز درین دولت این ملک بهنا — هر قوم که آیند بکین آخته سکین
از هیبت نام تو مسی زود گریزند — گر گفتن لا حول گریزند شیاطین

جمشید دلارائی و خورشید امیران / امید ضعیفانی و فریاد مساکین
کردار تو در برج هنر هست کواکب / گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین
کردست دل شاه دل لشکریان قید / لفظ شکرافشانت و طبع گهرآگین
رای تو مشاطه است عروسان سخن را / جود تو جواد است و عطای تو چو کابین
هرگز نرسد در صفت جود تو وهمم / گر خاطر من اسب بود فکرت تو زین
تا خانه شطرنج که لعبتیه بر نطع / باشد فرس و بیدق و فیل و رخ و فرزین
احباب تو چون شاخ گل اندر مه نیسان / اعدای تو چون برگ رز اندر مه تشرین
از تاجوران بر تو ثنا و ز فلک احسنت / وز ناموران بر تو دعا و ز فلک آمین

طبع گیتی سرد گشت از فصل باد مهرگان / چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان
هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد / بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
در هوا و در چمن پوشید سنجاب و نسیج / کوه دیبا پوش را داد از نسیج طیلسان
شنبلیدی گشت ز آشوبش نبات مرغزار / زعفرانی گشت ز آسیبش درخت بوستان
باد در آشوب او بنهفت گوئی شنبلید / ابر در آسیب او بسرشت گوئی زعفران
گر گشت از زر پالوده چمن سرمایه دار / ور گشت از در ناسفته هوا بازارگان
از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار / وز چه معنی گشت ابر اندر چمن لؤلؤفشان
سرد و پژمرده شدست اکنون چمن چون طبع / چندگه گر بود گرم و تازه چون طبع جوان
گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک / تا جوان و تازه باشد دولت شاه جوان
شاه شاهان سایهٔ یزدان ملک سلطان که هست / طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
پادشاهی کز جلالش هست رفعت پایدار / شهریاری کز جلالش هست دولت جاودان
دین بعدل و جود او تازه است همچون دل به تن / جان بمهر و مدح او زنده است همچون تن بجان

گر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر / ور بمشرق بنگری از جود او یابی نشان
یک روان از مهر او خالی نبینی در بدن / یک زبان از مدح او فارغ نبینی در دهان
طاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجب است / خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر / همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
شهریارا بر فلک جرم زحل در برج قوس / لرزه گیرد چون برآهنجد بکف تیر و کمان
همچنان کز چشمهٔ خورشید عالم روشن است / روشن است از دولت تو گوهر آل ارسلان
گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم / بخت با تو یکدل است و چرخ با تو یک زبان
آن یکی گوید که ای خورشید ناپیدا زوال / وین دگر گوید که ای دریای ناپیدا کران
گر کند تقدیر در عدل از تو روزی اقتراح / ور کند توفیق در جود از تو وقتی امتحان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز / بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون نژاد است یزدان هم بزرگی هم هنر / ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر نفسی زند پر هنر باشد عزیز / تا که هر جسمی ز تاثیر روان باشد روان
در ستایش پیش تو باشد همه ساله خرد / در پرستش باد پیش تو همه ساله روان
رای ملک افروز تو بر هر چه باشد کامکار / دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران
عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار / بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان / زان همی زرین شود برگ رزان اندر خزان
چون کند باد خزانی زعفرانی بر درخت / رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان
چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا / زان ردا پیدا شود بر کوه خضری طیلسان
ز آسمان گوئی فرود آید حواصل بر زمین / ور زمین گوئی رود سنجاب سوی آسمان
چون شود آب شمر مانندهٔ سیمین سپر / شاخ هر گلبن شود مانندهٔ زرین کمان

گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را ‌‌ بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
عندلیب آید برون از گلستان و لاله زار ‌‌ زاغ گیرد مسکن اندر لاله زار و گلستان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید ‌‌ برگ زر باشد چنین و آب زر باشد چنان
باغ من هستان نگارینی که اندر عشق اوست ‌‌ رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان
ماه رخساری که دارد مشک بر ماه تمام ‌‌ سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان
تا من و او در جهان پیدا گشتیم ای عجب ‌‌ عشق را و حسن را پیدا نباشد داستان
زلف او مشک است و کافور است رویش عاشقی ‌‌ پیش آن کافور کاو از مشک دارد پاسبان
سینهٔ او پرنیان است دلش چون آهن است ‌‌ دیدهٔ آهن که دارد معدن اندر پرنیان
لعل من پنهان شود چون در او آید پدید ‌‌ در تن من پیدا شود چون لعل او گردد نهان
زیر لعلش در خوشاب است و باشد گاه گاه ‌‌ چشم من پر لعل و درش لعل بارد در فغان
حلقهای زلف مشکینش که بگشایم ز هم ‌‌ بند از شادی دلم در پیش عشق او میان
گر میان بندد دلم در عشق عشق او رواست ‌‌ من بمدح سید ابرار بگشایم زبان
آن خداوندی که هست از گنبد و نامش بهم ‌‌ محمدت را با سعادت اتصال و اقتران
ملک سلطان پیشکی افزون بود هر ساعتی ‌‌ تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان
سوی عالیحضرت او از سعادتهای چرخ ‌‌ نگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان
پیش او پشت جوانمردان دوتا گردد همی ‌‌ زانکه هست از منتش بر پشتشان بار گران
سیم و زر از دست او ایمن نباشد الکلفت ‌‌ وانکه بند دست او باید ز دور و بیشی امان
امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست ‌‌ همت او بر گذشت از اقتراح و امتحان
گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین ‌‌ همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان
مهر او را آب خوانم نعمت او را هوا ‌‌ زانکه بی آب و هوا هرگز نیارامد روان
سیرت او در خردمندی بدان جائی رسید ‌‌ کاندران سیرت همی عجب خرد گردد عیان

جود او بازارگانی پیشه دارد سال و مه ‌‌ شکر بستاند بد نعمت زهی بازارگان
مهر و کینش دوست دشمن را جنانست و سقر ‌‌ گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان
بر زمین است او ولیکن مرکب اقبال او ‌‌ هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان
او همی بیند یقین در روزگار خویشتن ‌‌ هرچه از اقبال آید آدمی را در گمان
در هنرمندی دل او هست همچون عالمی ‌‌ و اندران عالم دل او هست بحر بیکران
جود او بشکر از نعمت همی خواهی خبر ‌‌ لفظ او بشنو گر از گوهر همی جوئی نشان
نعمت از عالم پدید آید بلی گوهر ز بحر ‌‌ هر دو را بشناس و اصل گوهر و نعمت بدان
گر ز بخت است و خرد تلقین هر یک اختری ‌‌ هست کلک اندر کفش بخت و خرد از جان
دین باری تازه باشد تا که هست او مؤتمن ‌‌ ملک باقی ویژه باشد تا که هست او قهرمان
دهر را ماند گر او که بیم باشد که امید ‌‌ چرخ را ماند گر او که سود باشد که زیان
منفعت را او امینست و مصلحت را درخور است ‌‌ نفس او اندر زمین و همت او در زمان
چون ابن حضرت صاحبقران دارد بدست ‌‌ مشتری را با عطارد هست پنداری قران
ای خداوندی که اندر دانش و عقل و تمیز ‌‌ یادگار عالمی از مهتران باستان
هرکجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند ‌‌ هرکجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان
هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو ‌‌ لاجرم ایزد در اقبالت فزاید هر زمان
دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر ‌‌ وز تو کرد ایزد مر اقبال و بهروزی ضمان
از صدف در نافه باشد پیمهای مدح تو ‌‌ در ضمیر مدح گوی و در دهان مدح خوان
آن یکی گوئی که در پاک دارد در ضمیر ‌‌ وین یکی گوئی که مشک ناب دارد در دهان
سجده فرماید عطارد را فلک در پیش من ‌‌ چون بمدحت سجده فرمایم قلم را در بنان
در تنم تا هست جان و در دلم تا هست عقل ‌‌ از ثنا و مدح تو خالی ندارم عقل و جان
از هوا هرکس هوان بیند که از حد بگذرد ‌‌ وز هوای خدمت تو من ندیدستم هوان

در جوانی عقل پران داد مدح تو مرا / لاجرم هستم پسندیده بر پیر و جوان
تا مهذب باشد اندر مدح تو گفتار من / که زبان دارد مرا گفتار بهمان و فلان
مهرگان بر تو همایون باد و ز تایید بخت / سال سر تا سر همه ایام تو چون مهرگان

جهان بکام تو بادا الخداىگان جهان / خدای یار تو بادا اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبود است و هم نخواهد بود / ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال دولتی و تاج ملت تازی / معز دین رسولی و سایهٔ یزدان
همی درود فرستند ترا ز هشت بهشت / روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند / ز حادثات سلامت ز نایبات امان
ز طول و عرض جهان است ملک و دولت تو / که فیلسوف نه پیمایدش بوهم و گمان
توان شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب / چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شده است ز محمود شاه نامه شکر / بران صفت که ز بهرام شاه و از خاقان
بعالم اندر بر مردی و دلیری تو / بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان
مصاف ترمد و غزنین و ساوه معلوم است / جهانیان را در روم و هند و ترکستان
چه بر شکستن هر دو درست کردی عزم / نکست دولت تو هر یکی بنیم زبان
بقر دولت و تایید بخت تو امسال / گشاده شد همه درهای خوز و خوزستان
چنان بلند برآورده هر دزی که بجهد / بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر خصم افگن مصاف شکاف / زهی مؤید کشورگشای قلعه ستان
خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش / نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی / غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا / بچهره مهره زدی نقشهای شادروان

رسول گفت به آخر زمان شهی باشد / که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خورد و بزرگ / ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند / همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید / هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان
رسیده باد باو از تو صد هزار درود / که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصهٔ قیصر / بگنج و ملک در آفاق سایر است و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش / هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بگه خشم پای بر خارا / وگر نهی بگه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آذر حرار / شود ز دست تو سندان چو چشمهٔ حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو / سپهر پس بنود مرکب ترا میدان
چو دست راد بچوگان بری و گوی زنی / ترا ستاره شود گوی و چرخ چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان کرد د / روان شود ز تن بدسگال هوش و روان
زه کمان چو بنالد ز فرق سوفار / دل عدو بجزد شد ز حرق پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود برد ز نبرد / شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهربار تو که در صف رزم / ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
بر آینه است پراکنده خورد مروارید / و یا بسبزه برافتاده قطرهٔ باران
چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطر است / خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
سرکشی در و بخلاف رو ز مصاف / که در خلاف تو او را بود سر عصیان
ز مهر لست ولی را همیشه راحت و سود / ز کین لست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر بزد تو خواهد بدشت پیل دژم / وگر خلاف تو جوید بهیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار / شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان

[illegible]

بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی　　وزین نگردد تا آسمان بود گردان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا　　زیادتیست که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی　　مسافتیست که از چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو و ز پی ستودن تو　　شرف گرفت ز همه عضوهاست چشم و زبان
چه چیز بود مراد تو از زمان و زمین　　که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا　　که از بقای تو باقیست ملک و ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بنده خویش　　اگر ببلخ نیامد بفصل تابستان
ز بهر آنکه در آن فصل راه دور و دراز　　بناتوانی و پیری کجا شدن نتوان
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن　　بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
و گر نبود حضورش ببلخ گو هر بار　　شدست طبع و روانش بمرو دُرافشان
کنون که رایت میمون تو رسید بمرو　　نشاط کامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانت　　که تا نه در بکیوان بری سر ایوان
سزد که سازی جای نشاط دیگرگون　　که روزگار شد از باد سرد دیگرسان
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر　　چو روی خاک شد از برف ریزه چو سوهان
اگر درخت نشد چون مغار معمور　　چرا بروی دژم گشت و از سلب عریان
کنون که از گل و نسرین شدست باغ تهی　　ز راح ساز ببزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور　　بنا بخانه بجای بلور نه ریحان
همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا　　چنان که نبود نامه خوب بی عنوان
بروز بزم همه جامهای عشرت نوش　　بروز رزم همه نامهای نصرت خوان
گهی بشرق گران کن برای صید رکاب　　گهی بغزو سبک کن برای غزو عنان
هزار ملک بگیر و هزار ملک ببخش　　هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین　　هر دو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند　　شد گلستان از این چو خلد برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون　　وین پر از لاله کرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق و مرجان شد　　باغ از این پر بنفشه و نسرین
رایت و منبرست زینت آن　　نرگس و سوسنست تحفه این
جشن آن هست در عرب سنت　　جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند　　عز و پیروزی معز الدین
ناصر ملت و معین امام　　آنکه بر دولتش ناصرست و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او　　بشکند پشت و بال شیر عرین
پدر و جد او کجا کردند　　آنکه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشین است　　گرچه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او بزابل کرد　　مرتضی کرد در مصاف صفین
در دل سرکشان کشید کمان　　بر مصاف دشمنان کشاد کمین
خصم را کرد خسته پیکان　　پیل را کرد کشته زوبین
پار اگر فتح زابلستان کرد　　کند امسال فتح قسطنطین
برد خواب قیصر و فغفور　　هیبت تیغ او بروم و بچین
در ببینند نشان او در خواب　　روی فغفور چین شود پرچین
خشم او آتش زبانه زنان　　بفروزد همی زمانه معین
همچو کوهست اسب او لیکن　　باد گردد چو بر نهندش زین
از زمان در زمانه خوانندش　　شاه آتش نشان باد نشین

[illegible]

تا زتمکین کرد کار جهان / باشد او در مکان خویش مکین
در مکان شرف مکین گردد / هر کرا رای او کند تمکین
حملتش در ترازوی گردون / کر بسنجند بشکند شاهین
در دل اختران زند منقار / کر برد زدست او شاهین
صدف و نافه از مدایح او / کوهر آگین شدند مشک آگین
زین قبل طبع و کلک مادح او / هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چو جد و پدر بسلطانی / از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان / دل بشکر تو کرده اند رهین
چون تو لشکر کشی کشد ز نشاط / بخت عالی علم بعلیین
هر که کین تو دارد اندر دل / از دلش روزگار تو زد کین
وانکه از تیغ تو شود در خواب / نیز سر بر ندارد از بالین
شرح اخبار شاهنامه کشت / علم جامه شهور و سنین
خاتم دولت تراز پید / آسمان حلقه و ستاره نگین
جود تو هست دست میکائیل / فر تو هست بر روح امین
تحفت تو وحی ماند راست / که خدایت همی کند تلقین
چون ببزم و برزم گیری تو / جام و شمشیر در یسار و یمین
مرغوار دولی شود مروا / آفرین بر عدو شود نفرین
نامه تو چو نعل زرین است / شکل پروین چو کوکب سیمین
نعل اسپان و کوکب سپر است / باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد / همه سالت چو ماه فروردین
بهره دشمنانت باد دو جای / زین جهان محن و زان جهان سجین

از فلاق ترا دعای بخیر / وان دعا را از اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو خسرونشان / معجزات فتح را بنمود در شرق نشان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او / گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان
رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی / زانکه هست او بر زبان چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصلست / بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل ترست / از ملک سلطان و از جغری بک و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین رزمی نبود اندر جهان / وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید / زانکه در گیتی نباشد زین عجب تر داستان
بر در غزنین دلیرهای شاه روزگار / کرد منسوخ آنچه رستم کرد در مازندران
خصم ملک ار گریزی صد لشکر آورده بهم / از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
زنده پیلان چش آن لشکر تو گفتی ای شگفت / چش صد دریای جوشان هست صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایه سیمرغ بود / اندر آن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
وان سپاه هند گرد و عرب گفتی مکر / جادوانند از قیاس و اهرمنان پهلوان
نعره ایشان همی در بر بلرزانید دل / حمله ایشان همی در تن بر نجانید جان
شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی / اسپشان را در هزیمت بار دم کرد از عنان
زیر رخت و بار ایشان ناتوان شد زمین / جش کبر و دار ایشان ناشکیبا شد زمان
شد بغزاوکشاده کشوری در یک نفس / شد به تیغ او شکسته لشکری در یک زمان
وز عدد نک لشکرش چون خانه زنبور شد / بر جان و ز زنده پیلان جوشن و برگستوان
یک تن قلعه شده وز بستگی زنهار خواه / بکمند خسته شده در خستگی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریغ / پشت کرده چون کمان در باز وافکنده کمان

شاه ما در باغ پیروزی به پیروزی و فتح / بر سریر گاه محمودی نشسته شادمان
گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب / تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده و گفتار دولت راست بود از بهر آنک / گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
او به بلخ است و رسولان شد بر درگاه او / ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان
شاه کرمان نامه فتحش همی بر سر نهد / عذرخواهان خواهد همی در پیش او فرزند خان
وانکه در غزنین همی برزد بجلیش آستین / بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هرگز چو او سلطان کی باشد دگر / با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
گاه جود حق گذاری طبع او باد سبک / گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خلق عالم سربسر / دولت او در پناه کردگار غیب دان
ای جهانداری که بگرفتی بفر بخت خویش / آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شایگان آورده زیر نگین / شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب / باغ در باغ است ملک و بوستان در بوستان
بوستان سبز و برومند است و باغ آراسته / زانکه فرّت بوستان بانست و عدلت باغبان
گرچه از گرمی هوای بلخ همچون آتش است / آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان
راحت او آبی گزو راحت فزاید روح را / ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا / چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
از عمل آب حیات و از صفت آب زلال / از لقب آب بهشت و از لقب آب رزان
زهره را با مشتری گویی قران باشد بهم / چون بود بر دست تو ای بهترین صاحبقران
تا که تو گشتی معزّ دین و دنیا چون پدر / شد معزّی پیش تخت نوجوانبخت و جوان
نو شد اندر روزگار تو معزّی را لقب / وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان
گر زبان باشد قضا را تا بدان گوید سخن / در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان

کای

کای بنای نسل آدم تا فلک پاید بپا / وی شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

ای گوهری که سنگ یمانی ز رنگ کان / ای آتشی که هست تر آب در میان
فردست گوهر تو چو ذره در آفتاب / پاکست کوکب تو چو کوکب بر آسمان
آن آتشی که در شربت مضمرست آب / آن شکری که در بدنت مبهمست جان
چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار / نجمی و هست با دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همی جویی از دماغ / چون هوش قوت خویش همی سازی از دهان
اندر زبان ملت تازی ترا سخن / و اندر دهان دولت باقی ترا زبان
در کشور از فصول جرا بردهی خبر / بر منبر از فتوح بدان دهی نشان
زرّی چو پرنیان و کبودی چو لاجورد / وآراسته بلؤلؤ و پروین ز امیان
لؤلؤ که دید ریخته بر روی لاجورد / پروین که دید ریخته بر روی پرنیان
آنی که روز حرب سرافرازی از یمین / وانی که گاه ضرب لنب داری از یمان
در باغ کارزار درخت ظفر تو نی / دست یلان ترا چمن و بارت ارغوان
کار تو در خزانه کان بر نظام بود / از بهر دست میر برون آمدی ز کان
در کان ترا خدای جهان معجز آفرید / در دست میر معجز ملک خدایگان
میر اجل علی فرامرز خسروی / رستم رسوم و معن معانی و سام سان
افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار / اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
وهو المؤید الملک العادل الذی / من جدّه و دولته ما اراد کان
گشت از مناقب دو علی بخت من بلند / شد بر مدایح دو علی طبع من روان
پیغمبر گزیده بدان بود شاد دل / چون یک ستوده بدین هست شادمان
آن بود بر مخالف اسلام کامکار / وین هست بر مخالف اسلام کامران

آن بود مصطفی را در حرب کارساز … وین هست پادشا را در ملک پهلوان
ای اختیار خلق و ترا جود اختیار … ای قهرمان ملک و ز ابخت قهرمان
از سرو سیرت تو همی برخورد خرد … در قدر و قدرت تو همی کم شود گمان
آنجا که تو کمان کشی ای میر شیرگیر … بس میرکاو خجل شود و بشکند کمان
و آنجا که تیر خویش سوی دشمن افکنی … گردد کمان دشمن تو بر خزران
و آنجا که تو عنان نهنگان کنی سبک … در پیش پادشا شکنی لشکری گران
کاریست کار تو همه جامع برآمده … شاه از تو شادکام و وزیر از تو شادمان
واجب شده ست مدح تو بر خورد و بر بزرگ … لازم شده ست شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعه‌های دین ز اعقل کوتوال … ای خانه‌های ملک ز تیغ پاسبان
دانم شنیده تو خداوند حال من … کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم میان خلق چو آشفتگان تباه … بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان
سروی بدم فتاده و پژمرده بر زمین … بر آسمان کشید مرا خسرو زمان
دارم لقب معزی و بشنید شعر من … چون دید در مدیح زبانم گهرفشان
میراثم بخدمت تو نایب پدر … الحق فی الشمایل والحق فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده ست … بشنو نوای بچهٔ بلبل ز گلستان
فرخنده باد بر متنبی بساط سیف … چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده زین بساط تو بر من که یافتم … از تو سعادت و شرف و عمر جاودان
گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی … حاصل کنم بدولت تو مال در جهان
تا بر امید و بیم بود گشت روزگار … تا بر زیان و سود بود کار آسمان
بادا مخالفان ترا بیم بی امید … بادا موافقان ترا سود بی زیان
چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی … چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران … در باغ بساط دی بربود چو عیاران
بشکفت بهار نو شرط است نگار نو … با می و یار نو بر دامن کهساران
خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم … دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا … بر هر دو بود زیبا میخوردن هشیاران
از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل … گلزار ز بوی گل چون کلبهٔ عطاران
بر طالع فرخنده باغ از گهر آکنده … وز ابر پراکنده لولو بدل باران
خوبان بدل یاران از خوبی خود نازان … با غمزه چو غمازان با طره چو طراران
اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن … ما بر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران
اقبال ندیم ما افروخته دیم ما … بدخواه ز بیم ما دلخسته چو بیماران
در طبع همه شادی در دست همه رادی … وز بخت با آزادی خورشید جهانداران
سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور … شاهی که بسند بکسر جباری جباران

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین … وز هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین
کرده‌ستند آسمان را اختران نوربخش … رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی … راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسختی از لوح محفوظ است گویی خاطرت … کاندرو بینی و دانی بود پیدا بیقین
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان … شهریار نیک دان و پادشاه دوربین
نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل … ور بر آن نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از طین است و من … آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
در جهانداری تو داری یار همره تیغ تیز … گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین

جود تو چون آب حیوان جان فزاید روز مهر … خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین
پست گردد جباران چو بفرازی کمان … سست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها … شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
زان شرف کز نوک پیکانت همی روز شکار … زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
بان کوه است و چون باد است فرخ مرکبت … کوه تن دیدی که باشد بادتک در زیر زین
نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه … زان نیارد دیدن آتش دیدهٔ شیر عرین
سگ کوی عفو و روزی خوارهٔ جود تواند … هرچه اندر ترک خاقانست و خان تکین
هرکرا دیدی بود چون بندگان و چاکران … پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین
آنچه تو در نوزده سال از جهان برگرفته … شرح آن تا حشر تاریخ شهورست و سنین
از بدر بگذشته در ملک و گیتی داشتن … حجت آن هست نزدیک خردمندان مبین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست … از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آرزو نامد همی بغداد را چون تو شاه … روزگار معتصم با روزگار مستعین
عز ایمان در بقای تست عز مؤمنان … زان لواها بر فرستادت امیرالمؤمنین
زان قبل نام و خطاب بر لوا فرمود نقش … تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین
او ترا دارد یمین و این باشد جاودان … بر یمین آن خلیفه کاو ترا دارد یمین
تا بیاراید بفروردین فرخ باغ و راغ … از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
عاشقان سازند با خوبان بهر جایی قرار … بلبلان با صلصلان گردند هر جایی قرین
باد بخت تو سپهر و نور او شمس منیر … باد بزم تو بهشت و می در آن ماء معین
در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند … در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی … پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون … وز این شاه مبارک رای ملک آرای روزافزون
شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهان آرای … به بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
بهرامی که نو کرده لقب او ز منقبت اختر … یکی ملکت دگرسان یکی فتحت دگرگون
خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر … شگفتیها زیادت گشت از آن جمعی که رفت اکنون
ملک چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری … بقهر و غارت گردنکشان مفسد ملعون
سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران … ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر … شده نیکو فر از خون بداندیشان چو آذریون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده … هوا از رنگ منظرشان شده مانند بوقلمون
چو عید و نعرهٔ ایشان بسوی مرو شد از ماهی … تبه شد بدسگالان را طلسم و حیل و افسون
یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی … یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را باد در حنجر ز تلخی گشت چون حنظل … یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم … یکی را شد بچشم اندر ز حیرت روشنایی خون
برفتند از میانشان چند کس آشفته و حیران … بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز حیرت در ایشان طعنه زد گیتی … چنان جستند کز محنت بر ایشان خنده زد گردون
زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران … مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
دلیرا کردگارا زبونان خسته جان و تن … امیرا کردگار اسیران کرده خوار و دون
سپاهش در خراسانست و سهمش بر لب دجله … رکابش در نشابورست و بیمش بر لب جیحون
تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان … لبان دعوت موسیت بر باطن در هارون
یکی را تیغ او در آب با ماهان کند همسر … یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم … سعادت راندهٔ تاریخ و دولت راندهٔ قانون
خدایش ناصر و یاور سپهرش بنده و چاکر … حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ — عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

ماه رویا روی در اقبال دارد بوستان — هر کرا اقبال باید می خورد با دوستان
می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل — خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ارغوان و گل همی از پرده بنماید روی — تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن — جام مل باید در این و شاخ گل باید در آن
برگ گل بر شاخ گل گویی برون آورد بار — لؤلؤ هر کوه بدخش از کوه هر کوه بشتان
خوشه خوشه لؤلؤ یاقوت را ماند همی — دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
شد دل ما دوش شاد از شنبلید از بهر آنک — زعفران رنگست و دل را شادی آرد زعفران
گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش — ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است — و اندرو بلبل غزلخوانست و قمری مدح خوان
بانگ مرغ اکنون همی ما را در آویزد بدل — بوی باغ اکنون همی ما را در آمیزد بجان
ما و بوی بوستان و باده و باد بهار — ما و روی دوستان و سبزه و آب روان
هم جهان با ما و هم ما با جهان سازنده ایم — شرط باشد گر جهان سازنده باشد با جوان
مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو — نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
تازه باید روی ما در مهر از تحویل مهر — تازه کرد از جهان چون دولت شاه جهان
داور و دارنده ایران و دارای عجم — ارسلان ارغون شاه کو هر الب ارسلان
شهریار و شهربند و داور کشورگشای — پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
انجمانداری که از نقش همی کرد و یقین — ان شکفتها که مردم را نباید در گمان
فضل باید بر زبان چون روی او بیند بصر — فخر دارد بر بصر چون مدح او گوید زبان
از اجل بود امان آنرا که باشد زو نهیب — وز فلک بود نهیب آنرا کزو باید امان

گویا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر — هر که خواهد تا بسنجد مایه سود و زیان
تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد — قامت چون تیر اعدا چفته گردد چون کمان
از نبوت چون کشید اندر دهان اژدها — چوب موسی صد هزاران ساحری در یکزمان
بی نبوت تیغ او چون اژدها باشد برزم — صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان
موجب فتحست هر سالی رکاب فرخش — فتح پیش آید سبک چون شد رکاب او گران
حجت برهان این در سال ماضی دیده — باش تا در سال مستقبل ببینی بیش از آن
باش تا سازد ز بهر او امیر المؤمنین — جامه و تاج و لوا و خواندش صاحبقران
باش تا بردارد و زیر نگین آرد سه گنج — گنج باد آورد و گنج گاو و گنج شایگان
باش تا غرنده و برنده گردد بر ظفر — کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان
بس بود دیدار او چندین معاد بر ادلیل — بس بود کردار او چندین نشان را زان نشان
خسروا بر چرخ را با آفتاب از بهر تو — معنی رفعت بر فتح و ظفر بر آسمان
این یکی بر فتح تو دارد باوج اندر وطن — وان دگر بر نصرت تو در شرف دارد مکان
گر بدین بعث بودست اتفاقی پس چرا — خانه آن جای این شد خانه این جای آن
کی توان کردن ز تار رستم دستان قیاس — ور چه رستم بود در گیتی بمردی داستان
بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه — هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان
در خط فرمان رستم سیستان بود و هری — تو برستم داده ای اینک هری و سیستان
مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند — بعد از ایشان داشت شاه کابل و کابلستان
هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر — نام ایشان بخواه و قصه ایشان بخوان
تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دو سال — کرد چندین فتح کو تا کون بشمشیر و سنان
در هنر مثلی تو دیشان در زمان بود ندیش — هست بیشی در هنر زان به که بیشی در زمان
سنگ و شبهه نیست اکنون خلق را در کار تو — کار تو روز بهست و روز از خلق کی ماند نهان

اگه دو رهست از تو کردی گوش او را پر خبر — واگه نزدیک است کردی چشم او را پر عیان
عالمی اکنون غریق نعمت و شکر تو اند — تو غریق منت و شکر خدای غیب دان
شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار — نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن — تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان
نیک خواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار — بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان
آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو — زهره بر خطش گواه و مشتری اندر ضمان
شکر و ملک تو چون گفتار مردم بی قیاس — دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران
جشن نوروزت مبارک بخت پیروزت دلیل — مجلس تو بزم خسرو همچنین تا جاودان
پیش تخت تو معزی خوانده شعر تهنیت — هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان — هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه — کس ندیدست این بخواب و کس نداد این را نشان
هر خبر کان از عجب خلق را باور نبود — گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
پیش از این ما را حدیث هفت خوان آمد عجب — زانکه در تاریخ شاهان نادر است آن داستان
آنچه کرد امسال شاه از هفت خوان نادرتر است — زین سپس ما را عجب ناید حدیث هفت خوان
رفت سوی شام و صافی کرد ملک بی قیاس — رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران
نه بشام اندر ز دولت بود غایب یکنفس — نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان
آنچه اندر شام صد بر مقدم داشتند — دار دا کنون از سپاه پادشاه پهلوان
ای نوشته سال و ماه از عزم افریدون سخن — ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
گو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین — گو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان
کانچه ابن زاده بسال اندرون حاصل بکرد — در سه ماه شاه جهان را حاصل آمد بیش از آن

شام را بگرفت شاه و روم را بگرفت — اینت شاهی کامکار و شهریاری کامران
اینت زیبا خسروی لشکرکش و لشکرشکن — اینت دانا داوری کشورده و کشورستان
خسروا شاها تو اندر یکسفر دیدی یقین — هر ظفر کز صد سفر آید کسی را در گمان
هست واجب بر زمین و آسمان دائم که تو — سر ابست بر زمین و بیرسه بر آسمان
تا فلک پیروزه گون باشد تویی پیروزبخت — تا کواکب را قران باشد تویی صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوکوار — زین ظفر کامسال دیدی شد موافق شادمان
شام بگشادی بیک تهدید بی جنگ و نبرد — روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
بی درنگی کردی از بیم بدخواهان امید — بی مغامی کردی از سود بد اندیشان زیان
انجمان در آتش دوزخ فکندی خصم را — بستدی از خصم ملکی همچو روضات الجنان
بر چنین فتحی سزد گر جام می برکف نهی — زان می کش بوی او مشک است و رنگش ارغوان
خنجر آتش فشانت آب بدخواهان ببرد — آب آتش رنگ برنه بر کف گوهر فشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو — شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک — تا زمین پاید بپای و تا فلک ماند بسان

بشکفد و تازه گشت دگرباره اصفهان — از دولت و سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب هست — صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
شاهی که شد ز طلعت او فرخ زمین — شاهی که شد ز دولتش اوج اختر زمان
آباد کرده نظر و عدل او شد است — هر جا خراب کرده شاهان باستان
باد استان نصرت او تازه و بهانه است — دیرینه سرگذشت و کهن گشته داستان
کم شد کمال خلق در اوصاف دولتش — هرگز مکان جز به و هیبت در مکان
گویی که دست دولت او قدرت خدای — کاندر چگونگیش همی گم شود گمان

در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک ‌ ایزد اگر به تیغ و بعدلش دهد زبان
تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر ‌ عدلش ببارگاه نگوید جز الامان
آنجا که شد ز نعره شبدیز او خبر ‌ وآنجا که شد ز شعله شمشیر او نشان
چون یخ فسرده گشت و چو انگشت سوخته ‌ خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
کز خشم او ز روم برآرد همی نفیر ‌ کز سهم او ز ترک برآرد همی فغان
در هر کجا که هست اثرهای او پدید ‌ بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان
ای خسروی که حکم ترا کرد کردگار ‌ بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
شادی همی کنند ز دیدار وحدتت ‌ در دیده روشنائی و در کالبد روان
از بسکه در نبرد گران کرده رکاب ‌ وز بسکه در فتوح سبک کرده عنان
در طاعت تو هست سر هر کس سبک ‌ در بیعت تو هست دل هر کس گران
بس کس که از خلاف تو دادست سر بباد ‌ بس کس که بر خلاف تو کردست جان زیان
آنکس بود که مخالف شود ترا ‌ کش هم نهیب سر بود و هم هلاک جان
از اختر تو فتح کواکب همی رسد ‌ که نحس در مقابله که سعد در قران
آری چنانکه شاه ملوکی تو در زمین ‌ هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون دولت جوان هنر و دانش تو دید ‌ ملک جوان سپرد بتو دولت جوان
بدانش و هنر توان ملک یافتن ‌ دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
شاها شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم ‌ تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چو شگفته یکی بوستان شدست ‌ با دوستان نشاط همی کن ببوستان
در حجرهای خرم و در باغهای خوش ‌ ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار ‌ ور قصد سوی بزم کنی باش کامران
چونانکه رای تست بدهر اندرون بزی ‌ چندانکه کام تست بملک اندرون بمان

از دورهای

از دورهای گردون و ز صنعهای یزدان ‌ زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از نورهاست خورشید و ز طبعهاست آتش ‌ از سنگهاست یاقوت و ز فصلهاست نیسان
از ماههاست روزه و ز روزهاست جمعه ‌ از خانهاست کعبه و ز نامهاست قرآن
از انبیاست احمد و ز خسروان ملکشه ‌ ز اقلیمهاست رابع و ز شهرها صفاهان
زین بیشتر شناسم لیکن دراز گردد ‌ گر جمله برشمارم در پیش تخت سلطان
شاهنشه معظم فخر نژاد آدم ‌ شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان
از رسمهای خوبش رونق گرفت دولت ‌ وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
ابریست گوهرافشان دستش بروز بخشش ‌ تیغش بروز کوشش برقیست آتش افشان
در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل ‌ در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
با حکم او نگاهد هر کو بود موحد ‌ وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان
بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش ‌ مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر یافتی سکندر ‌ هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم ‌ وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن ‌ عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
بسیار بود بدعت خشم تو کردش اندک ‌ دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان
از هیبت و نهیبت برخاست بانگ غلغل ‌ از قصرهای قیصر و ز خانهای خاقان
هم در هوای مشرق هم در زمین مغرب ‌ هم در دیار ایران هم در بلاد توران
از بخت تست قوت و ز جوش تست قدرت ‌ از حزم تست حجت و ز عزم تست برهان
اینست پادشاهی دیگر فسون و حیلت ‌ اینست شهریاری دیگر فریب و دستان
گر مجلس جهانبان ممکن بود که باشد ‌ جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان

تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را / چاره همی نباشد چون کشت از باران
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد / از نعمتی دگرگون و ز نصرتی دگرسان
عمر تو باد شاها با عمر نوح همبر / و ز تیغ تو بر اعدا بارید باد طوفان
در عشرت و تماشا بادی چنین که هستی / بر تخت شاد و خرم و ز بخت شاد و خندان
پشت همه شهانی پشت تو باد دولت / یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان / که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان
یکی به آب لطیف آمده پدید از خاک / یکی به آتش تیز آمده برون از کان
یکی رسیده به تربت ز زخم و از چرخشت / یکی رسیده به ضربت ز سنگ و از سوهان
یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل / یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی نشاط جوانان بود بمردم پیر / یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان
یکی ز زادوی غفلت و کیمیای نظر / یکی طلایهٔ برکت و اژدهای روان
یکی دهد که زرایش از صبوح خبر / یکی دهد که کوشش از فتوح نشان
یکی بجام بود اندر از لطافت و نور / چو آتشی است با آب اندرون گرفته مکان
یکی ز گوهر رخشان و لون پیکر خویش / چو آینه است و در و عکس کوکب رخشان
یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح / چنان که چار شمن برگ لالهٔ نعمان
یکی کبود نماینده گوهر از تن خویش / چو بر بنفشه پراکنده قطرهٔ باران
بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید / بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سزد گر این دو گهر بزم و رزم فخر کنند / که قدر هر دو بیفزود دولت شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلالت او / شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
لقب شده است همه خلق را ز شرق و غرب / که آفتاب ملوک است و سایهٔ یزدان

بالقی

گر چنین نتواند کسی ز طاعت او / ز آفتاب و ز سایه گر چنین نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد / همه زیادت آن کس بود اگر نقصان
زمانه را بدو قوت همی نگه دارد / بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
بجنب عزمش حزم ملوک سست شود / چنانکه سست شود سحر در بر فرقان
صف سپاه و تف خنجرش پدید آرند / ز مهر برودی اندر سموم و تابستان
چو در حضر بود او بر طرب بود گیتی / چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان
سر او بحضر با طرب کند بیعت / حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
ببین رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر / اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
که پای دارد با او چو پای زد برکاب / که دست ساید با او چو دست زد بعنان

سزد گر فراز ملک و شاید گر بنازد دین / که گیتی در سرا ز گرفت آئین فرودین
بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر / که آمد شاه ملک افروز مهمان قوام الدین
کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان / کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
ز سلطان و ز دستور است هم تمکین و هم دولت / زهی سلطان با دولت زهی دستور با تمکین
چو جویم فر افریدون چو گویم عدل نوشروان / چو رانم قصهٔ بیژن چو خوانم نامهٔ گرگین
سخن گویم ز سلطانی که با عدلش پدید آشد / که گوزن از بچه ضیغم نترسد وز چنگل شاهین
کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین سیرت / کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آئین
جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت / شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کند تلقین
ببخش ای شاه دریادل بکوش ای خسرو عادل / بگاه بخشش و کوشش دهی زر و ستانی کین
تو آن شاهی که از شاهان بتو قدر و شرف وارد / نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و داب و دین
بتوران و بغزنین در نراهستند فرمان بر / یکی دارندهٔ توران دگر فرماندهٔ غزنین

سپاهی را که بدخواهست همی کرد او رو تباه
کسی همچون بنات النعش اگر هستند چون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر رود کشته
ز خاک او را سزد بستر ز سنگ او را سزد بالین
هران شعری که بر نامت بگوید بنده شاعر
بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین
بتو جاوید پاینده است هم شادی و هم شاهی
بشاهی از جهان کمتر بشادی در جهان بیشین
دعاگوی تو و دولت باد هر جایی که بنشینی
که چون دولت دعاگو بد کند روح الامین آمین

آمد آن فصلی که از او خرم شود روی زمین
بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافه جای مشک بگشاید چو عطاران هوا
زر جهای حله بگشاید چو بزازان زمین
لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان
لؤلؤ از مینا برانگیزد نهال یاسمین
شاخ گل با جام مل در بزمها کرده ندیم
جام مل با شاخ گل در باغها کرده قرین
قریان بر سرو بن گویند گل را تهنیت
بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایهٔ یزدان ملک سلطان خداوند جهان
خسرو پیروز گر صاحبقران راستین
خاطر وی لوح محفوظ است کاندر دی همی
هم بهینند هم بداند بود نیها بر یقین
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان
شهریار غیب دان و پادشاه دوربین
نور او تابنده بود از پشت آدم در ازل
ور بران نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کادم از طین است و من
ز آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
جود او چون آب حیوان جانفزاید روز مهر
خشم او چون زهر افعی جان گزاید روز کین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها
شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
ناشنیدستند کز پیکان او در صیدگاه
زخم دارند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
ای جهانداری که بازو همره و تو تیغ تیز
گر سلیمان داشت مهری کرده نقش بر نگین
بازو همره تیغ باید با جهانداران نه مهر
در جهانداری به از مهری جهان تیغی چنین

شکرگوی عفو و روزی خوارهٔ جود تو اند
هرچه اندر ترک خاقانست و خانست و تکین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگشاده‌ای
شرح آن تا حشر مهرهاست و شهورست و سنین
از پدر بگذشته در ملک گیتی داشتن
حجت این هست نزدیک خردمندان مبین
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک تست
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
هست در ایران و توران پهلوی رزم آزمای
کو نمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین
بدعت و کفر از شغب همی ناقص شود
وز دل پاکت بیفزاید همی اسلام و دین
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو
خاصه بر بغدادیان و بر امیر المؤمنین
آرزو آید همی بغداد را چون تو شاه
روزگار معتصم یا روزگار مستعین
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی بهشت
از قضای ایزد روزی ده جان آفرین
باد تخت تو سپهر و تو برو مهر منیر
باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
دولت طاوار داود سوی تو بخت بلند
در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو و کردارهای خوب تو هر ساعتی
پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین
مبارک تو فرخ دولت از دین تو شاد
فر تو در دین مبارک همچو جشن فرودین

بر قاعدهٔ ملت پیغمبر و یزدان
بنهاد جهان از پی شمشیر و بفرمان
نور ابدی از هنر خویش که گسترد
بر گوهر جغری بیک و بر خانهٔ خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت
شاهنشه ایران و پناه همه توران
در شرق و در مغرب بی مهر نبوت
صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور بیک ماه که آورد
از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان
خورشید بلند اختر ابو الفتح ملکشاه
سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که شدستند همه لشکر خصمش
چون لشکر شیطان بدل آشفته فلان

شاهی کز فرزند و علم [illegible]
در دو [illegible]

هر دم زدنی لشکر اقبال کند عرض / تا حمله برد بر تیغ لشکر شیطان

گرد سپه شاه چه در شرق و مغرب / بر چرخ همی تیره کند دیده کیوان

از خیمه و خرگاه تو گویی که سپهرست / پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان

وز رایت بسیار تو گویی که بهشتست / از آراسته و ساخته لشکر سلطان

شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن / مانند سپندان شد و عزم تو چو سندان

چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره / سفته نشود بیهده سندان بسپندان

بودی تو بموصل که همی لشکر جفت / گفتند که مردم خراسان بکف ایشان

خالی نه باندازه و کاری نه بترتیب / بر دست گرفت آنکه گرایست بعصیان

بیهوده روان برد سر از چنبر طاعت / بر خیره جدا کرد دل از عهد و ز پیمان

چون رایت پیروز تو آمد بدر ری / آن حال دگرگون شد و آن کار دگرسان

از هیبت شمشیر تو برگشت و همی گفت / از کرده پشیمانم و برکرده پشیمان

حقا که بفرمان تو برباد دهد سر / هر کو نه بفرمان تو بر دست نهد جان

گردنکش تو مست چو هامان و چو فرعون / هستی تو بر پروزی چون موسی عمران

رای سپه آرای تو همچون ید و بیضاست / شمشیر گهردار تو مانند ثعبان

ثعبان و ید و بیضا ای شاه تو داری / چه بیم و چه باکست ز فرعون و ز هامان

چوگان ظفر داری و میدان سخاوت / عالم همه گوییست ز ادرخم چوگان

گویند که جاوید همی روی زمین را / بخشیدن نورست ز خورشید درخشان

تا باشد خورشید درفشان ز بر چرخ / بادی ز بر چرخ درفشان و درافشان

می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید / نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان

بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند / بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان

لعل است فرو ریخته بر دامن کهسار / درست در آویخته از گردن بستان

از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه / چنار و عقیق است پراکنده فراوان

از باد همی سوده شود عنبر و کافور / وز ابر همی توده شود لؤلؤ و مرجان

در فعل نگر بنده جود تو شدست این / در صنع نگر چاکر طبع تو شدست آن

تا باغ چو دیبا شود در مه آذر / تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان

زیر علم و زیر نگین تو همی باد / عالم همه آراسته چون روضه رضوان

بر دست تو اصل طرب و مایه نصرت / جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان

تو جفت سخاپروری و جفت تو دولت / تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

فزود قیمت دینار و قدر دانش و دین / بشهریار زمان و بپادشاه زمین

شه ملوک ملکشاه دادگر ملکی / که روزگارش بنده است و کردگار معین

پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر / بصد هزار زبانش بیاورند آفرین

نه از ستایش او غافلست هیچ مکان / نه از پرستش او فارغ است هیچ مکین

هم از جلالت او هست فر افسر و تخت / هم از شجاعت او هست زین مرکب و زین

بروزگارش اگر باز جانور کردند / مبارزان و هنرمند خسروان گزین

همه بدولت او بر فلک نهند قدم / همه بخدمت او بر زمین نهند جبین

ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد / شدست رای تو میزان عقل را تا این

بامن عدل تو شاهین شود سخر کبک / بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین

شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو / ز فر بخت تو روبه شود چه شیر عرین

تو اگر آید و سکین مخالفت لیکن / ز غم تو اگر دار شادی و طرب سکین

کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی / شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین

کسی که جنگ و خلاف ترا نهد سر و بن / برو شود بن هر موی چون سر زوبین

ضمیر و طبع تو گویی فلک شدست و صدف — که نور پاک در آنست و در پاک درین
چو فیلسوفان وصف نگین جم شنوند — گمان برند که نام تو بود نقش نگین
اگرچه هست بعمر اندرون ترا تأخیر — مقدم همه شاهان تویی بداد و بدین
مقدم همه پیغمبران محمد بود — اگرچه بود بلفظ هر رسول بازپسین
همانکه باز ز عدلت بروم رفت و بشام — رود ز رای تو سال دگر بهند و بچین
فرو شود سر اعدا چو بر زند علمت — سر از حصار سمرقند و قلعهٔ غزنین
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند — وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
برزمگاه تو بازی کنند سیارات — ببزمگاه تو شادی کنند حور العین
مسخر تو زابا دو خاک و آتش و آب — زهی کی اثری تا کنی علی التعیین
بروز رزم برافشان بباد خرمن خصم — بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
بآب مهر همه کار دوستانت بساز — بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم — کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین
همی کنند نثار استارگان جشنت — همی کنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آثار ملک را اصل قوی — همیشه تا بود آئین خوب و قطب متین
هزار سال بزی ملک تخت و خوب آثار — هزار سال بمان خوب رسم و نیک آئین
وجود همت و جود تو تا بیوم الحشر — بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین
موافقانت رسیده ز گرد بر گردون — مخالفانت خزیده ز سجن در سجین

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین — سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین
آنکه دولت را جلال است آنکه ملت را جمال — آنکه امت را مغیث است آنکه سنت را معین
سید شاهان عالم ناصر دین خدای — خسروی کو رکن اسلامست و رکن المسلمین
دولت او را اساس کار و نصرت او را مدد — مشرق او را در کنار و مغرب او را در یمین
تا که او باشد جهان را والی و صاحبقران — فتح و نصرت با چنو صاحبقران باشد قرین
ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب — ای شهنشاهی که هستی نور حق را نور دین
چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو — کآسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
این جهان را اصل ز آب و خاک و باد و آتش است — جمله در فرمان لشکرهای خسرو روی زمین
آب و آتش را تو داری در حسام تیغ جوش — خاک را بر فرق دشمن باد داری زیر زین
هر کرا کین باشد اندر تن ز جود شهریار — تن بپرداز و ز جان چون دل بپرداز و کین
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در — همچو آوانی بماند در حصار آهنین
هر که باشد بندهٔ تو آستین پر زر کند — بدسگال تو بپوشد جامهٔ بی آستین
تو بتخت پادشاهی بزم سازی طرب — بخت بر دشمن همی سازد شبیخون و کمین
روم و چین و مکه را کردی بیک پیغام رام — عهد بستی از پی دین با امیر المؤمنین
از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج — قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا قیامت پادشاهان زین اثر یاد آورند — کاین اثر باقی بود در ملک و دین تا یوم دین
خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو — تا که جان دارد ترا گوید معزی آفرین
در خور احسنت و زه باشد ثنا و مدح تو — تا بود شاعر جهان دانا بود راوی چنین
پادشاه شرق بادی تا مکین است و مکان — شهریار خوب بادی تا شهور است و سنین
هر کجا سازی رکاب و هر کجا سازی وطن — فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین
کار و بنداران بساز و جان بدخواهان بسوز — گنج بهروزی بیاب و روز بهروزی ببین

مرا درست شد از آفریدگار جهان — که از جمال و کمال آفرید ترکستان
همه جمال ز ترکان همی دهند خبر — همه کمال ز ترکان همی دهند نشان



سپاه دار شهنشه چنان کند خدمت
که تا بشرق و مغرب از او دهند نشان

چنین و بهتر از این صد هزار خواهد ساخت
عماد دولت سلطان بدولت سلطان

شهنشها ملکا خسروا خداوندا
چو آفتاب توئی بر همه جهان تابان

چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم
که شرق و غرب جهان از تو میشود آبادان

نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان

توئی زمین و زمانرا بزرگوار ملک
مباد بی تو ملک یکزمان زمین و زمان

مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس
مباد دولت و عمر ترا زوال و کران

بشادکامی و پیروزی و خداوندی
چنانکه خواهی و چندانکه آرزوت بمان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان
حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان

ساکنانش حور سیمین عارض زرین کمر
خازنانش ماه آتش ناوک آهن کمان

نوبهار است این شکفته در میان نوبهار
بوستانست این نهاده در میان بوستان

چون لب رنگین خوبان آب و یاقوت رنگ
چون سر زلفین خوبان باد و عنبر فشان

در چنین خرم بهشتی شاه را بینم بجشن
طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان

شاه شادی کرد و می برکف نهاد اندر بهار
تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان

سایه یزدان معز الدین والدنیا که او
تیغ کشوردار او چون بازوی کشورستان

آنکه رایش را همی طاعت نماید آفتاب
وانکه بخشش را همی خدمت گذارد آسمان

رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر
تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان

طبع او مر باد را هرگز نپندارد سبک
حلم او مر خاک را هرگز نینگارد گران

آفرین شاه بفزاید همی دین و خرد
فرخ آنکس کآفرین شاه دارد بر زبان

سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد
وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر تن زیان

معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا
دست او مانند این و تیغ او مانند آن

کو فریدون کو سیاوش تیغ ملکشاهی ببین
تا ببیند خرده الماس را بر پرنیان

مار کرداری که چون دشمن ببیند پیکرش
همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان

ای خداوندی که در عدل و جهانداری ترا
بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان

روز قهر الب ارسلان از فر باشد بر نهان
زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان

بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز
بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان

چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر
ملک و دولت را خداوندی و هم صاحبقران

شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم
شد جهانی سربسر زین شادکامی شادمان

تو چو خورشیدی و یاقوت روان اندر دست
دید کس خورشید را بر دست یاقوت روان

سروران اکنون از این شادی بیفزا دمی
خسروان اکنون از این رامش برافروزید جان

گر دهی دستوری و فرمان سپاه خویش را
هر یکی از شادی درین مجلس برافشاند روان

تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار
تا که شاخ زعفران پر گل شود در مهرگان

ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست
وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران

تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا
بنده شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

عیدیست بس مبارک جشنیست بس همایون
بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون

شاهی که طلعت او هر روز بندگان را
عیدی بود مبارک جشنی بود همایون

آنجا که هست کامش با کام اوست دولت
وانجا که هست رایش با رای اوست گردون

تا افکنست خنجر بر دافنت گیتی
از دشمنان مفسد وز حاسدان ملعون

هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان
هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون

که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله
که ماه رایت او تابد ز آب جیحون

بفزود دانش او بر دانش سکندر / بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و آفت / با تیغ او نپاید بند و طلسم و افسون
با دولتش چگویم کز وصف هست برتر / در همتش چگویم کز وهم هست بیرون
بحریست دست رادش بحری که موج او زر / ابریست تیغ تیزش ابری که قطر او خون
از رنگ و از نمایش نیلوفریست تیغش / نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون
ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق / ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
ملت به تست قایم همچون عرض بجوهر / دولت به تست باقی همچون رصد بقانون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت / بشکفت اگر برآری از خاک گنج قارون
گشتست عید فرخ با ماه دی موافق / در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
شاها بدین دو آتش بفزای شادکامی / وز عکس هر دو آتش بفروز روی هامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب / دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن دین سماطت چون جشن دین مبارک / بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

بیافرید خداوند آسمان و زمین / دو آفتاب که هر دو منورند بدین
یک آفتاب درفشان شده ز روی سپهر / یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع / همی فزاید از این آفتاب قوت دین
مغان بطاعت او بر زمین نهاده رخان / شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن / زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم از آن آفتاب مستقرست / که جای خویش همه ساله تخت دارد و زین
خدایگانی کز رای و همت و نظرش / عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین
گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق / که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین

اگر بجهد بکوشند اختران فلک / بصد هزار قرانش نیاورند قرین
وگر شمار کنند آنچه کرد در یک سال / فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف / رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق / کمان خویش باقبال کرده تولقین
حسود هیبت کردار پیش او از بیم / چنان نمود که روباه پیش شیر عرین
مخالفان ز اقبال او و دولت او / چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین
کشید با وی همین وقت لشکری سوی شام / بتوخت از دل اعدا به تیغ زان کین
شهیست او که بیک سال در دو فتح کند / بحد شام چنان و بحد بلخ چنین
سریر تو چو سپهرست و مرکب تو چو باد / گهی سپهر نشینی و گاه باد نشین
تویی که عدل تو رضوان شدست در عالم / شکفت عالم از او سر بسر چو خلد برین
تویی که تیغ و کف تو خبر دهند همی / ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین
تو شاه بازپسینی درین جهان ملکا / چنانکه بود محمد رسول بازپسین
همیشه تا که ز نسرین صبا کند ریحان / همیشه تا که ز ریحان کند خزان نسرین
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند / بخت نیک تر از دانش و هنر تلقین
رعایت تو و عدل تو و عنایت تو / بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین
تو بر مراد دل خویش جام باده بدست / ز خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان / تن من جمله شود گوش و دلم جمله زبان
هرچه در دهر زبانست مرا بایستی / تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او / ملکان حمل پذیرند و شهان بسته میان
شهریاری که بروزی همه کس را ز خدای / خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان

ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد / هرچه خواهد بود از رفتن تقدیر جهان
در جهانداری و سلطانی از او کتب یقین / آن هنرها که نبرده‌ست کس از خلق گمان
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ / چند خواهند هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه عیانست و گر جمله خبر / از خبر باد نبارند کجا هست عیان
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم / اینچنین دولت پیروز و چنین بخت جوان
که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح / شرق تا غرب زمین را ز کران تا بکران
راه شش ماهه به یک ماه ز شاهان که گذشت / با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
همه مه طلعت و کیوان دل و بهرام حسام / صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره سنان
همه زین بخت و از این گاه میفراخته سر / همه زین بخت و از این شاه میفروخته جان
کس ندیده‌ست چنین تخت و چنین گاه بخواب / کس نداده‌ست چنین بخت و چنین شاه نشان
هر کجا شاه جوان بخت روان کرد سپاه / از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مغرب و در مشرق از او بود خروش / هست در مشرق و در مغرب از او هست فغان
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین / دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
آنکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد / قد چون تیر وی از بیم تو گشته‌ست کمان
خسته بار گرانست ز خوی بد خویش / نشنیده‌ست مگر خوی بد و بار گران
خصم تو هست چو فرعون و تویی چون موسی / رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه بر خصم تو مانندهٔ زندان گشته‌ست / چه خطر باشد از آنکه بود در زندان
گر بداندیش تو بد اندیش و بی سنگ و درنگ / دست در سنگ زد و در روی زنو کرد نهان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است / ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه رفتند و بماندست یکی / وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
ملکا تیغ تو و جام تو دارند جهان / که به بزم تو امنیت و که رزم تو امان

هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو / هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
بدسگالان را کین تو چو زهر افعیست / نیکخواهان ترا مهر تو چو آب حیوان
داشت نوشروان بر درگه خود سلسله‌ای / تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان
بر جهان وقت امان دادن و گستردن عدل / هست یک حکم تو صد سلسلهٔ نوشروان
تا شود راغ چو زنگار به هنگام بهار / تا شود باغ چو دینار به هنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند / باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کار همه کس حکم ازل / همچنین نوش خور و کام دل خویش بران
در دل افروزی و در شادی و جان افروزی / در جهانداری و در شادی جاوید بمان

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان / نشاید گو نه پیوندد دل اندر خدمت سلطان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوند و بندد / تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همی نیک اختری جویند از این خدمت / چه در شرق و چه در مغرب چه در توران چه در ایران
چنین سلطان نبوده‌ست و نخواهد بود در عالم / جمال دودهٔ چغری پناه خانهٔ خاقان
همی فرمانبرند او را دو فرمانبر دو کشور / یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران
یکی را بر مراد او سر اندر چنبر طاعت / یکی را بر وفای او دل اندر عهد و پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بوده‌ست در عالم / چنین دولت ز جباران کرا بوده‌ست در گیهان
هر آنکس کو از این فرمان و این دولت خبر دارد / تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد تیمار گیرد خانها یکسر / کجا مهرش رسد دشوار گردد کارها یکسان
ولیکن چون کند رحمت ز مهر و عفو او گردد / همه تیمارها شادی همه دشوارها آسان
همه بیگانه کار از عفو و احسانست از این خسرو / برادر باشد اولیتر بدین عفو و بدین احسان
چو راضی گشت از او سلطان و راضی شد بدان خدمت / سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان

چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین میری　　نماید مدتی شاهی و باشد مدتی مهمان
چه خوشتر زانکه از یک اصل باشد تازه و خرم　　دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز شادروان این حضرت یکی بوی بهشت آید　　کسی باید که بنشیند برین فرخنده شادروان
کرا باشد شکیبائی ز دیدار چنین شاهی　　که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
چنین گفتست پیغمبر که دیدار شه عادل　　بود طاعت وزان دیدن فزاید قوت
بملک اندر چنین باید شه عادل که از عدلش　　همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
بهر روزی که نو گردد ببخشد کشور دیگر　　نه جودش را بود غایت نه ملکش را بود پایان
درین معنی که من گفتم چو خورشیدست پنداری　　که بخشد نور و هرگز ناید اندر نور او نقصان
دو ابر ندای عجب گوئی کف و تیغ جهانگیرش　　یکی در بزم زر افشان یکی در رزم خون افشان
یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم　　یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
شهنشاها جهاندارا بمیدان فتوح اندر　　تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
هران چیزی که از اقبال موجودست در عالم　　بمعنی چون یکی نامه‌ست نام تو برو عنوان
همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر　　همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
زمین را بر رضای تو مبادا ساعتی تسکین　　فلک را بر مراد تو مبادا لحظهٔ دوران
نظام دین تازی را همیشه عزم تو حجت　　صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

تا فر نوبهار بیاراست بوستان　　باد صبا ز خاک بر آورد پرنیان
سر گنج برگشاد و سر نافه برگشاد　　یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد　　بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
هر دشت را ز سبزه بپوشید پیرهن　　هر کوه را ز لاله برافکند طیلسان
بیرون کشید قافلهٔ باغ را ز زاغ　　وز بلبلان بباغ فرستاد کاروان

قمری کنون همی دهد از ارغنون خبر　　طوطی کنون همی دهد از باربد نشان
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم　　بلبل بلاله زار و چکاوک بگلستان
پرورد آفتاب گل و لاله را بمهر　　گاه است باده خوردن و گاه است گلفشان
گیتی جوان شدست بخور زان جوانه می　　بادی جوانه چو گیتی بود جوان
بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای　　تا گلفشان کنند ببزم خدایگان
زیبای ملک شاهی شاه ملک نژاد　　سلطان کامکار ملکشاه کامران
شاهی که بر خزانه و درگاه او سزد　　افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش　　گوئی که یک دقیقه نگردد بر آسمان
جودش قضا شدست و رسیده بهر مکین　　عدلش هوا شدست و رسیده بهر مکان
او را پرست تا بودت نازی نیاز　　او را ستای تا بودت سود بی زیان
گوید همی خدای که خشنودم از ملک　　گو داد مر پدر را خشنودی روان
امروز شاه زینش هفت کردش بدین　　فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان
ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست　　فرمانده زمینی و دارندهٔ زمان
تا داد خلق دادی برداشتی ستم　　بیداد گرد جود تو گنج شایگان
گوئی اجل گشاده کند دیدگان خویش　　هر جایگه که تیر نهادی تو در کمان
هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ　　مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
داری جهان و قدر جهان داری از هنر　　پس هم خدایگان جهانی و هم جهان
تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت　　هر شش فدای گرد ز تو جاودان
هر کس که مؤمن است و شناسد خدای را　　داند یقین که مملکتت جاودان
شاها ز باده خوردن تو خلق خرمند　　وز شادمانی تو سپاه تو شادمان
می گوهر روان و تو مانند آفتاب　　بر دست آفتاب سزد گوهر روان

هرچند طبع می بود آوردن نشاط — بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان
دست تو هست کان و تو خورشید و می گهر — خورشید و رنگ و گونه گوهر دهد بکان
تا عالم است خسرو عالم تو باش و بیا — ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران
رای تو شهر بند مراد تو دلگشای — جود تو مال بخش و خلاف تو جان ستان
در خدمت تو دولت باقی و فانمای — در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

چو لالستان همی بینم شکفته عارض جانان — بنفشه استان همی بینم دمیده گرد لالستان
بنفشه نیستان زلفین و لاله نیستان عارض — یکی نور است در ظلمت یکی کفر است در ایمان
نه خطست آن مگر دودست کلبرگ اندر آن مضمر — نه زلفست آن مگر ابرست خورشید اندرو پنهان
عجب دودی گر او باشد همی در جان نهان آتش — عجب ابری گر او بارد همی از چشمها باران
بسان گوی کرد دل که دیدم آن صنم دارد — ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان
بدست او سپردم دل که گوی از دل بود در خور — کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
رخ و زلفین او گویی ز کافورست و از عنبر — لب و دندان او گویی ز یاقوتست و از مرجان
غم عطار و درجوهری هر روز بفزاید — ز شرم از رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان
خطی دارد ز مشک ناب گرد ارغوان پیدا — دلی دارد چو سنگ سخت و زیر پرنیان پنهان
ز عشق آن خط مشکین چو موی گشته ام لاغر — ز جور آن دل سنگین چو ماری گشته ام پیچان
ز پیروزی و بهروزی بود همواره پیروزی — کسی کاو جان و دل بندد بزرق و عشوه جانان
هر آنکس کو خرد دارد علی التحقیق شاید — که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
معز الدین پیغمبر ملک شاه بلند اختر — خداوند همه توران شهنشاه همه ایران
جوان دولت جهانداری که با شمشیر و فرمانش — نه پیچد کس سر از طاعت نماند کس دل از پیمان
بقای او جهان باید همی در دین و در دنیا — که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز چشم او معادی را همه رنجست بی راحت — ز کین او مخالف را همه دردست بی درمان
جهان او را همی گوید تو بخشش زمن کوشش — سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان
اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش — پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان
کنون آن شکر بر دارا بود بر امتش واجب — که شاهی چون ملک سلطان پدید آورد در گیهان
ز عدلش در جهان نعمت ز عفوش بر جهان منت — ز جودش بر ولی نعمت ز تیغش بر عدو طوفان
خداوندا جهاندارا بزیر سایه عدلت — جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
کف راد تو ملبس باشد بقای خلق را حجت — سر تیغ تو ملبس باشد صلاح ملک را برهان
گروهی گمرهان بودند یاران وقف رکوهی — گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان
همه در فتنه و تشویش گشته بد دل و دانش — همه در حیله و تلبیس گشته جبر و سامان
هنرمندان هشیاران درین معنی سخن گفته — که دشوارست در قدرت بجنگ آوردن ایشان
چنان قدرت نمودی تو که اندر مدت اندک — شدند آن تلبیسها باطل شدند آن دشوارها آسان
فلک بهر تو نعمت داد و بهر گمرهان محنت — قضا قسم تو نصرت کرد و قسم دشمنان خذلان
شدست از پار تا امسال اگر بنگو مبند لشتی — همه اسباب دیگر گون همه احوال دیگرسان
سر باطل فرو برده بنای حق برآورده — حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان
تو آسوده ز سعد مشتری در ملک و در دولت — مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان
خلاف و کین تو شاها شکار آرند هر وقتی — شکاری کز شکیبها در و مردم شود حیران
بود دام و دد صحرا بهر ماهی شکار این — بود جان و تن اعدا بهر سالی شکار آن
همیشه تا جهان باشد تو باشی اندر و خسرو — دلت شاد و تخت ساکن سرت سبز و دولت خندان
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم — خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران
بهر راهی که بخرامی دلیل و همت دولت — بهر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ای جهانداری که از تو زنده باشد جاودان گوهر طغرل بیگ و چغری بیگ و الب ارسلان
تا جلال دولتی دولت بماند پایدار تا جمال ملتی ملت بماند جاودان
نیست جز تو خلق عالم را یکی فریادرس نیست جز تو ملک گیتی را یکی صاحبقران
آسمان گر یک شرف دارد ز پای بر زمین از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد نیکبختی را همی از تو دهد دولت نشان
ای خداوند ملوک الخسرو پیروز بخت ای شه بنده نواز ای داور گیتی ستان
تا که از عدل تو آسایش همی یابد زمین تا که از رای تو آرایش همی یابد زمان
عالم آبادست و آفاق ایمن و ملک استوار دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان
این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار وین خبر هرگز که داد از سروران باستان
چند گویم قصه افراسیاب کامکار چند خوانم نامه نوشین روان کامران
جاودان داری لبی غالب تر از افراسیاب جاودان داری لبی عادلتر از نوشین روان
ای لب ایبرا کاندر خدمت درگاه تو بر میان دارد کمر تا چون کمر دارد میان
بر مثال قلعه بینم جهان را سر بسر و اندرو شمشیر تو چون کوتوال و پاسبان
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد سد بباید هر ملک را تا بان گیرد جهان
زهر تو اقبال تست وزان همی میرد عدو سد تو شمشیر تست وزان همی گیری جهان
چون کمان صد منی در دست تو گردد بلند چون خدنگ دیده دوز از شست تو گردد روان
پس کمان افراز و تیر انداز کاندر پیش تو سر نهد بر خاک دارا زو بیندازد کمان
تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان
ز آتش فرزند آزر گر همی نرگس برست ز آتش تیغ تو روز جنگ روید ارغوان
ور همی راند سلیمان باد را در زیر تخت تو همی رانی بدولت باد را در زیر ران
آفرین تو بدریای خرد در گوهرست بنده مخلص معزی پیش تو گوهر فشان

گر نگارش نامدی در خدمت تو جان و دل بر فشاندی بر بساط تو دل و بر جام جان
تا که زیر گنبد گردان هوا باشد سبک تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو شه جاودان شکفته باد وین جهان از عدل تو همچون شکفته بوستان
هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان

معز دین یزدانست سلطان عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر جهانداری همایون چون سلیمان
نگه کن دولت و فرمان او را که دولت ثابت با فرمانش یکسان
درین فرمان نه بینم هیچ تقصیر درین دولت نه بینم هیچ تاوان
نگردد چرخ گردان جز بکامش خدایا چشم بد زو دور گردان
ایا بخشنده کف شاه سخاورز و یا فرخنده پی شاه سخندان
بهاری تاجداری روز مجلس جهانی کامکاری روز میدان
قضا با تیر تو شد بر فرس دولت قدر گوی تو شد در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم دل تو چون کف موسی عمران
ببری بچه شیران به شمشیر بدوزی دیده دشمن به پیکان
بعالم چون تو سلطانی نبودست ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه شیرند و شاهند همی پرور سپاه اندر سپاهان
ز شاهان کوشش آمد وز تو بخشش ز شاهان طاعت آمد وز تو فرمان
عماد دولت از فر تو شادست فزود از طلعت تو شادی جان
سپهداری که سازد میهمانی چنو باشد سزای چون تو سلطان
چنین مهمانی و مهمان که دیدست زهی مهمانی اندر خورد مهمان

رهی گر شرح مهمانی بگوید
یکی از صد هزاران گفت نتوان

همیشه تا بود نقصان و آفت
همیشه تا بود دشوار و آسان

جمالت را مبادا هیچ آفت
کمالت را مباد هیچ نقصان

همیشه نامهٔ شاهنشهی را
ملک شاه محمد باد عنوان

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون
سنبل است در آویخته از عاج و طبرخون

وان خط سیه چون سپه مور چکالت
بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون

ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق
وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون

تخلیت ز ساخته از سیم و بر آن کحل
از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون

داری بد و بیجاده در دُرج دو لولو
وان لولو بیجاده به شکر شده معجون

گویی که دو زلف تو دو نون است ز عنبر
خال تو جو از غالیه نقطه زده بر نون

ماهی تو بیدار و منم از غم تو زار
چون ماهی در خشک و چو در ماهی ذو النون

زینسان که منم در طلب روی تو ابدوست
هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

همتو دل من هست چو کانون پر آتش
وز عشق تو سرد است دمم چون مه کانون

گر با دم سردم دل گرمست عجب نیست
اندر مه کانون نه عجب آتش و کانون

ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق
گز وسوسهٔ عشق تو بود اختر وارون

دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه
گز مدح شهنشاه بود طایر میمون

روزی ده آفاق که روز همه آفاق
گشته است بدیدار همایونش همایون

کیوان شده زیر قدم همت والیت
گردون شده زیر علم سایهٔ او دون

از هیبت او دیدهٔ خصمان شده پر درد
وز خنجر او خانهٔ خانان شده پر خون

گرد سپهش خواسته از شرق و مغرب
ماه علمش تافته بر دجله و جیحون

از دجله و جیحون بستد داد و زین پس
یا نوبت نیلست و گر نوبت سیحون

ای جام تو در بزم طرب راشده مرکز
وی تیغ تو در رزم ظفر راشده قانون

ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا
وی لفظ تو پاکیزه تر از لولو مکنون

دارندهٔ دهری و نه گردش افلاک
روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون

شاد است به پیروزی تو جان سکندر
زنده است به بهروزی تو نام فریدون

با عزم تو ناچیز بود تنبل و دستان
با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون

اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا
واندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون

ایزد بتو داده است همه ملک جهان را
سلطان جهاندار جهانبان تویی اکنون

هر روز ترا نامهٔ فتحیت دگرسان
هر روز ترا مژدهٔ ملکیت دگرگون

اعدات چو قارون همه در خاک نهفتند
تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون

کار تو در اقبال رسیده است بجایی
کانجا نرسد و هم هزاران چو فلاطون

جاوید بها عمر تو در خط بقا باد
وز خط بقا باد بداندیش تو بیرون

تا عارض گلرنگ بود سیمبران را
بر دست تو بادا قدح بادهٔ گلگون

در دولت و پیروزی و اقبال همی باد
ملک و سپه و گنج تو هر روز برافزون

جاودان باد دولت سلطان
دل او شاد باد و بخت جوان

رای او پاک و همتش عالی
تیغ او تیز و ملکش آبادان

کرده با بخت او قضا بیعت
کرده با قدر او قدر پیمان

دست او روز بزم گوهر بار
تیغ او روز رزم خون افشان

هر ندیمش بفر افریدون
هر غلامش بعدل نوشروان

روز بزم است و روزگار نشاط
قوز دیت درمه آبان

بچنین روز شاد باشد دل / درچنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده برپیمای / مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید / پادشاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه / قوت خاطرست و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش / شهریاری که هست شهرستان
از جهان کوشش و ازو بخشش / وز فلک طاعت و ازو فرمان
میزبانان و میهمانان را / بیش ازاین دیده اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ / میهمانی که دید چون سلطان
شاد باش ای خدایگان بزرگ / حکم تو بر بزرگ و خورد روان
همچنین باده نوش و خرم زی / مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای / تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان پیر دگرباره تازه گشت و جوان / بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
چه باک ازان که جهان که جوان که پیر است / همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه دادگر ملکی / که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون / ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
نثار خدمت او واجبست و زین معنی / قضا گشاده زبان است و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت / همیشه هست قضا در ثناش گشاده زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند امسال / رعیت ملک ملک بخش ملک ستان
ز خسروان عجم کوشش است و زو بخشش / ز سروران عرب طاعت است و زو فرمان
دو گوشه دارد کیهان ز شرق و مغرب / نبرد مجلس از خلق روزگار کران

که شاه

که شاه کیهان با صد هزار عالم جنگ / علم زند بدو مه بر دو گوشهٔ کیهان
ز ملک روم نزدیک مردمان عجم / نوشته اند بتعجیل چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه / بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم / ره گریز و هزیمت باشکار و نهان
همه کبودلب و زردروی و سرخ سرشک / همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
ز بیم آنکه شهنشاه برسبیل شکار / ز حد شام بتابد بحد روم عنان
اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر / کنون بشرق در از تیغ شاه هست نشان
رسیده رایت منصورش بجانب شرق / ز هیبتش نه امل ماند خصم را نه امان
بترک تارک فغفور گشت خاک آلود / بهند دیده جیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و شغله در افتاد است / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او را چنین بود تاثیر / شهی که دولت او را چنین بود برهان
مجاز باشد با او شکستن پیمان / محال باشد با او نمودن عصیان
ابا شهی که ز بیرنج رنگ شمشیرت / ز شرق و غرب رسیده است گرد بر کیوان
سپهر بر خطر از تیر گشت بر صحرا / ستاره بر حذر از گوی گشت در میدان
سپاه خصم تو گر جادوان فرعونند / توئی بدولت و تایید موسی عمران
کجا برهنه شود تیغ تو برابر خصم / فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان
تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو / ز بیم تو بجهان اندرون شده است نهان
ز بهر بود بجز راه سرکشی نسپرد / نگرد بود بر آن سرکشی و گرد زیان
زیادتی بملک اندرون همی بالید / بآرزوی زیادت فتاد در نقصان
کنون ز خوی بد خویشتن گرانبار است / مثل زنند که خوی بد است بار گران
خدایگانا برخور ز ملک و دولت خویش / بصد هزار قرون و بصد هزار قران

زشادمانی زین فال وشادمانه بری   زجاودانی کن یاد وجاودانه جهان

از هیبت و نهیب نوای خسرو جهان   کشتند دشمنان تو بیجان و بیروان
ریح همه قلم شد و فرق همه قدم   روی همه قفا شد و سود همه زیان
بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب   بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده چو خصمان بیکدگر   آن بد سگال این شده این بد سگال آن
زین سان و زین نهاد گریزند سر بسر   آنجمه در ولایت و آشفته در جهان
که گوید این که شعله تیغ آمد الحذر   که گوید آن که نامه عفو آمد الامان
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت   تا بر مراد خویش بود مرد کامران
یعقوب را چو زین همه عدت یکی نبود   بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان
از پیش لاف زد که منم مرد کارزار   چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
بس کس که گاه حمله چو مینی بود ضعیف   هر چند گاه لاف چو شیری بود دمان
گر بخت زین ولایت و شد باز جای خویش   چون یافت از علامت منجوق تو نشان
آری چو بانگ جلجل باز آید از هوا   دراج زود باز گریزد ز آشیان
کاشان داور کند و سمرقند پیش از آن   بودست گنج خانه چندین ملوک و خان
بی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام   بی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
بی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام   بی آنکه شد گشاده یکی از ناوک از کمان
بگشادی این سه قلعه که هر قلعه برسزد   گر مهر کوتوال بود ماه پاسبان
از آوازه کند تا سمرقند بستدی ز خصم   بستی میان و فتنه برون کردی از میان
هر گز که یافت چنین طالعی قوی   هر گز که داشتست چنین دولتی جوان
از معتصم گذشته کرا بود جز ترا   این ملک و این خزانه و این لشکر گران

از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی   جز تو بیاد زر کند که آورد ز اصفهان
جز تو حصار و خانه خاقانیان که کرد   جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
اخبار و قصه نوز بس کونه کون بگفت   منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده ایم و بخواهیم نیز دید   نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان
از دولت تو هر چه گمان بود شد یقین   وز دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان
آن کیست کاو بملک کند با تو همسری   از روم تا بهند و زچین تا بقیروان
تو ایدری و از فزع جنگیان لشت   در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب سر   طبطاب شد دل حبشی از نهیب جان
نیل است و زعفران حسد تو که حاسدت   در دیده نیل دارد و بر چهره ارغوان
خون در رگ از نهیب تو چون ژاله العزد   وانگه شود زبیم تو مغز اندر استخوان
از رشک روی لشت زبان حاسد بصر   ور زرشک نام لشت بصر دشمن زبان
همواره آسمان و زمین تابع تو اند   تا بار تو خدای زمین است و آسمان
ای شاه کار خویش بیارد بسیار و بس   کایزد چنانکه باید سازد همی چنان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند   تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
زود آنکه بازگردی زاید ز سوی عراق   پاینده گان براق سعادت بزیر ران
دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام   دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
در کاشغر حضرت تو شحنه و عمید   واندر ختن ز دولت تو والی و مرزبان
از فر تو رسیده سعادت بهر وطن   وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کنده سقر   وآسوده دوستان تو در روضه جنان

ای ساقی نوا بکن پیش آر جام زرین   می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین

گر چیره شد سلیمان یک چند بر شیاطین / امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین / خصمان ز درد و حسرت پیلان بتیغ و زوبین
در هم شدند لشکر بر هم زدند همگین / ان تاجهای زرین ان تختهای سیمین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین / از غار کرد بستر وز خاک کرد بالین
شد ملک چون نراز و فرمان شاه شاهین / شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
از سروران ماضی از خسروان پیشین / در هند و زابلستان فتحی که کرد چونین
تا کی زکار خسرو و ز روزگار شیرین / وز سرگذشت بیژن وز داستان گرگین
چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین / اخبار او همی خوان اثار او همی بین
فتحش رسید امسال از هند تا در چین / عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین
از ما ثنانت او را وز کردکار تلقین / وز ما دعاست او را وز روزگار امین
بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین / گاهی بمرو شهجان گاهی ببلخ بامین

صنع یزدان بی چگونه و چون / داد ما را چهار چیز اکنون
که بدان هر چهار بخت بلند / روز ما کرد فرخ و میمون
موسم عید و روزگار بهار / فتح غزنین و موکب خاتون
تاج دنیا و دین خداوندی / که بدولت رسید بر گردون
قبلهٔ سروران ملک ارای / مادر خسروان روزافزون
خانهٔ ملک هر دو خسرو را / از لب دجله تا لب جیحون
دولت و دین و داد او هر سه / سقف و دیوار و قاعدات و ستون
دو پسر دارد او که در شاهی / پیش هر دو رهی سزد هامون
ان برادر گزیده چون موسی / وین برادر ستوده چون هارون

ان یکی در هنر چو اسکندر / وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را نرم اسمان درشت / هر دو را رام روزگار حرون
ای جهان از تو بها و شرف / چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
کردگار جهان همی سازد / کار تو بی عزایم و افسون
چرخ چون تو بصد هزار قران / ننماید بصد هزار قرون
هر کجا مهد و کوکب تو بود / مملکت را بود قرار و سکون
ای بسا قامت بشکل الف / که شود پیش تو بصورت نون
در سپاهان شدی بطالع سعد / هم بدان طالع امدی بیرون
دولت اندر شدنت راهنمای / بخت در امدنت راه نمون
بودی انجا ز حادثات معاف / هستی اینجا ز نائبات مصون
حضرت و بارگاه سلطانی / از تو شد فخر و جاه را قانون
تهنیت شد بعمر او موصول / عافیت شد بشخص او مقرون
شاه سنجر بدولت تو کشاد / از در لبت تا لب سیحون
پدر و جد او گشاده بدند / انچه او دید از ابزد بیچون
هست بر طبع او هنر عاشق / هست بر تیغ او ظفر مفتون
مال قارون باو سپرد خدای / در زمین رفت خصم چون قارون
تا ز بس دیر در ولایت هند / بگشاید همی بلاد و حصون
زود باشد که از در غزنین / درجهای جواهر مخزون
کلهٔ الیب و بدرهٔ زر و سیم / رنده پیلان و اشتران هیون
جامهای بدیع رنگارنگ / تحفهای غریب گوناگون
من زدم فال و بس عجب نبود / گر باقبال تو شود ایدون

کر باقبال تو خداوندی / نبود زیر چرخ آینه گون
شاد کامیست از تو فرزندیست / که جهان هر چه را شدست زبون
این جهان با شمایلت کمریست / هست با دیگران چو بوقلمون
هر که خصم شما شود در ملک / ایزد آن خصم را کند ملعون
اجل آن خصم را بسوزد جان / فلک آن خصم را بریزد خون
سپهش را کند زمانه هلاک / علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار / ورچه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همی / کوه و دریا و وادی و هامون
بیش باشد ز قطره باران / گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل / لاله و شنبلید و آذرگون
بر تو فرخنده باد عید و بهار / دوستان شاد و دشمنان محزون
بتو نزدیک باد اختر سعد / دور باد از تو اختر وارون
آنچه مقصود و کام و همت تست / کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ دین موسم همایون / بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت / هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم / با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون
با قدر او بگردون کس را سخن نشاید / زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیدست از روم تا بتوران / فرمان او رسیدست از نیل تا بجیحون
بر رسم و سیرت او مفتون شدست دنیا / تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون
چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او / القدربار نازد از طلعت کتایون

سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین / کردست خسروان را دلهاش گرم مهون
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل / در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
چون در عراق سلطان لشکر کشید و پیلان / گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و پوش لشکر چون شهر گشت صحرا / وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان / وهم دعای او شد بهتر ز حرز و افسون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی / چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی / بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
پیغام و نامه او اندر میان نبودی / تا آمد از سپاهان محمود شاه بیرون
با کام هر دو سلطان سازنده گشت اختر / وز صلح هر دو خسرو نازنده گشت گردون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش / تا قد چون الفشان خمیده گشت چون نون
هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد / پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون
در شاهی و خلافت نازنده تا قیامت / سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مامون
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت / کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون
از بهر نام نیکو که در عرب زبیده / خیرات کرد بیحد در روزگار هارون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو / خیر تو در خراسان بیش از آمد اکنون
چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده / خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو وز بهر مرکبانت / خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت / نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت / تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی / دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون
از جود تو معزی بوزن یافت نعمت / هر که که در مدیحت یک بیت گفت موزون

تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی … تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم … بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
از دولت ساعد فال و لیت فرخ … وز دهر نا مساعد بخت عدوت وارون
کارت همه ستوده رسمت همه گزیده … روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین … رای خاتون اجل زین نساء العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر … شاه خاتون صفیه نازش دنیا و دین
آن خداوندی که از اقبال او آراسته است … از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آسمان بر پرده درگاه او گوئی نوشت … آنچه بودی بر سلیمان زانوشته بر نگین
گوهر سلجوق همچون گوهر با قیمت است … کز خطاب و نام او دارد علم بر آستین
دهر با او یکدلست و چرخ با او یکزبان … سعد با او همرهست و بخت با او همنشین
هست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد … هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین
تا که بر روی زمین باشد چو نیک اختری … هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
قدر آن دارد که او را از بهشت آرد نثار … لؤلؤ یاقوت و لعل هم بهشتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او … یاره و خلخال و تاج و گوشوار حور عین
در جهان هرگز چو خاتون نخواهد بود نیز … از تبار طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید از اینها داستان او بخوان … ور نشانی باید او را روز کار او ببین
مادر از وی شاد مانست و برادر خرم است … زانکه هست او از خرد صاحبقران هفتمین
بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن … عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه … تازه خواهد داشت در دنیا و دین تا روز دین
نرم خواهد گشت از پیکان او سیل دمان … رام خواهد گشت از شمشیر او شیر عرین

تخت خواهد چشم بدخواهان چو نوازد کمان … لبت خواهد پای گرایان چو گشاید کمین
فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید … از لب دریای مغرب تا حد دریای چین
ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی … تهنیت گوید بهر روزی کرام الکاتبین
اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را … نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
وقف دارم جان و تن بر خدمت مدح و ثنا … هست بر سرم که ایزد آن گیتی آفرین
از خداوندان مرا تشریفها حاصل شده است … زر سرخ و جامهای فاخر و در ثمین
از نوادراری همی باید که بفزاید بر آن … تا دل و جان رهی باشد بشکر نور بین
تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ … از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
دهر بر منشور هر سه نام دولت کرد نقش … بخت بر درگاه هر سه اسب دولت کرد زین
هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت مدام … هر سه را حشمت بلند و هر سه را رای متین
دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال … دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین … خطا کشید به نسرین بر آن خط مشکین
ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد … اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین
رخش گلست و لبش لاله از لطافت لون … خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل … نگرد لاله و گرد گلش بود پرچین
کجا نهان شود از من رخ چو پروینش … کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین
ز من بدیع نباشد خروش و آذر دل … که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد … شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین
تب من از لب شیرین جواب تلخ دهد … جواب تلخ شگفتست از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصه ما … سمر شدست چو اخبار خسرو و شیرین

وگرچه بر رخ شیرین و در دل خسرو | ز حسن بود چنان و ز عشق بود چنین
دران غزال غزل گفتم و لطیف آمد | که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر از او طراوت یافت | بگاه مدح علو یافت از علاء الدین
بلند همت خاقان پادشا گوهر | ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
سپهر فتح ابوالفتح قبلهٔ اقبال | محمد آیت احمد و مایهٔ تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیت او | کشید محمدت و فخر سر بعلیین
نگاه دولت افراسیاب و دودهٔ او | امیر و شاه و ملک بوده اند و خان و تکین
بزرگواری چون خاتم است و گوهر او | نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزین است خراسان ز فر او امروز | چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او | شدست روی زمین همچو آسمان برین
محل و پایهٔ او از زمین رسانیدست | بر آسمان برین پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او | که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم | شود گشاده بحزمش حصارهای حصین
بزخم تیر کند سفته لنگ پیل دمان | بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
ز منت منت کند چون ببزم ورزد مهر | ز هیبت هیبت کند چون برزم توزد کین
اگر شکار شاهین او کند دولت | کند ز سینهٔ سیمرغ طعمه شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ برسنجد | شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
عجب ز بارهٔ شبرنگ او اگر خواهد | به نیم شب ز فلسطین رود بقسطنطین
چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر | چو از فراز رود در نشیب باشد هین
بحمله جان برد از جادوان چو گوید هان | بپویه بگذرد از آهوان چو گوید هین
بطور ماند چون بی فسار باشد و جل | بطیر ماند چون با لگام باشد و زین

عجب ز هندی تیغش که چون برهنه شود | بود چو لؤلؤ پیروزه رنگ در آگین
ز بهر آنکه بشکل زبان تنین است | بود بفعل گزاینده چون دم تنین
روان خصم رباید وگرچه خصم سترگ | بود بشوخی گرگ و بچاره گرگین
چو لعل فام شود همچو لاله در بستان | رخ حسود کند همچو برگ در نسرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قرار | و یار سوم ادب با دل تو کرده قرین
گر صدف بگشاید بمدحت تو زبان | که دست ابر نهد در دهانش در ثمین
گر بجود برد طین وقار و حلم ترا | که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار | چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس معانی بگو که در مدایح تست | همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی مرا | که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
ز حاجیان تو بر درگه تو خواهد بار | چه اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می | چه اشتیاق بود بنده را بماء معین
خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب | بر بنده نشانده است بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت | وگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف | همیشه تا که ز روح است راحت و تمکین
ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر | مدد دهندهٔ روح تو باد روح امین
اگر قرار بگیرد همی سنین و شهور | قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین
بروز عید همایون و روزگار بهار | مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان | بر بساط نیلگون زرین کمان بردم کمان
دیدم آن نعت ز روی یار خویش و ماه نو | بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان

عاشقان دیدم که با من دوستدار و دشمنند / بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دلستان ماهی که پیش قامت و رخسار او / سرو و گل بی قیمتند اندر بوستان و گلستان
بحر و مروارید دارد که نهان که آشکار / لاله و مشک سیه دارد همیشه نهان
بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش / زانکه او همچون قلم دارد ز باریکی میان
بر دل من شد جهان چون حلقهٔ انگشتری / زانکه او چون حلقهٔ انگشتری دارد دهان
هست عشق او مرا چون خرد در دل مقیم / هست مهر او مرا همچون روان در تن روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیمی بی‌خرد / پس چرا در راه مهرش من روانم بی‌روان
خانهٔ من سال و ماه از روی او چون گلشن است / زانکه گویی روی او از گل نشان دارد نشان
کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا / تا نثار شادی کردمی بر کلفاتش عاشقان
روی شهرآرای روح‌افزای او از خرمی / در میان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی خرم هست خورشید شتا / چون شهاب از رای روشن هست خورشید جهان
آن شهابی کو ندارد در سماء قرین / با شهاب اندر فلک کرده است قد او قران
شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد / جود وی از رزق ارزاق خلایق را ضمان
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله / نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما / کرد همچون طلعت او صورت دولت عیان
با سلیمان فخر بخشش هست خورشید بلند / فخر چون کردن بود خورشید زیبد آسمان
پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک / پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
فضل او افزون تر از دریاست این نهر آنکه / همتش دریا کران و لیک فضلش بی‌کران
لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف / بر هزاران گوهر که موجود است اندر بحر و کان
هست به زان گوهری در تاجهای قیمتی / هست زان به گوهری در گنجهای شایگان
مهتران کهتران هنم رسیده سال و ماه / از نهیب او نهیب و از زبان او زبان

هست دور از ایمنی گویی بدان فرخ یمین / هست روزی را بنا گویی بر آن فرخ بنان
زان خطر دارد بصر کاو را ببیند گاه گاه / زان هنر دارد زبان کاو را ستاید هر زمان
گر لقای او ندیدی بی‌خطر بودی بصر / ور ثنای او نگفتی بی‌هنر بودی زبان
چون رکاب او گران گردد عنان او سبک / با فلک همبر نماید اسب او در زیر ران
کز مبارک پای او زین محل گردد رکاب / وز خجسته دست او جوزا صفت گردد عنان
خامهٔ او هست چون مرغی که   کند / فار بر منقار چون آید برون از آشیان
چون چراغی بر دخالت وز توقیعات او / دین تازی هست روشن چون چراغی بر دخان
معجز است انگشت او را چون سلیمان را نگین / با چو موسی و محمد را عصا و خیزران
ای درخشان اختری رخشنده بر جوز دو برگ / ای در افشان مهتری بخشنده بر پیر و جوان
دودمان تو همه فخر و جمال عالمند / وز هنرمندی تویی فخر و جمال دودمان
خاندان از لیت پاینده که صدر کاملی / صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
بر گهر گردد جهانی چون کند هنگام درس / مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان
آب حیوان است الفاظ تو پنداری که او / هر که یک شربت بنوشد زنده ماند جاودان
از لطافت گرچه دانندت همی مانند عقل / ور صفات هرچه خوانندت همی همتای جان
من ز افضالی نهم بر عقل و جان از بهر آنکه / عقل و جان را دید نتوان وز او دیدن توان
هر فقیهی کاو مقیم مسجد است و مدرسه / هر امامی کاو سرای منبر است و طیلسان
آن ز جوشت در پناه لیت با طیب حیات / وین ز خشمت بر بساط لیت با طی لسان
گر نکوخواه و بداندیش تو روزی بگذرند / بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان
عکس روی آن کند در حال رنگ [illegible] / زعفران چون ارغوان و ارغوانم چون زعفران
امتحان کردن نشاید در جوانمردی ترا / شمس را در روشنایی کس نکرد است امتحان
شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو / همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان



ای که دانی فرض حق ما و جان بر جوشن — بیتی راضی که مادح مدح گوید رایگان
از هوای خدمت تو در هوای مدح تو — هست بر خاطر من درفشان فیکل شان
از پی نعمت سزا باشد که آیم سوی تو — گز پی کوهر سوی دریا شود بازارگان
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق — رای تو نشگفت اگر باشد بدان همداستان
اذکرونی واشکرولی گفت در قرآن خدای — کرم مستغنیست او از ذاکران و شاکران
تا که هر سالی وعید آید فلانی را همی — در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
بر تو میمون و مبارک باد هر سالی سه جشن — روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
باد باقی منت و انعام تو بر هر مکین — باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
گرد کار و شهریار و آسمان و روزگار — از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان
کردگارت کارساز و شهریارت شکرگوی — آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح خوان

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن — موی سیاه خویش ز موی سپید من
داند که بوی مشک ز کافور کم شود — کافور من نخواهد با مشک خویشتن
گر چند سال عارض من چون بنفشه بود — ور چند سال عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل از سمن او برون دمید — نشگفت اگر بنفشه من شد چو نسترن
گردت روزگار همی از دو زلف او — در پشت من خم آرد و در روی من شکن
او طرفه‌تر که اشک و دلم را بهیچ — سرخی همی ز لب دهد و تنگی از دهن
بالای او چو نارون و سرو شد بلند — تا گردمش ز دیده و دل چشمه و چمن
من عاشقی نمودم و او ساحری نمود — تا گرد ما هر افلاک از سرو و نارون
آنکس که با فتنت و خرد است چند بار — بار عشق در دین و شک در ختن
نه در ختن چو زلف بتم مشک یافت — نه چون لبش ز عشق خرد هست در یمن

زان عنبرین دو زلف رسن وار یافت — کز سیم ساقفت یکی چاه ور ذقن
تا چون دلم در آن چه سیمین در او فتد — دل را ز چشم زچاه بدان عنبرین رسن
کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط — امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست — نپسندد این طریق زمن پیشه در زمن
پشت شریعت شرف دین مصطفی — مهر ولی فروز سپهر عدو شکن
بو طاهر مطهر و مخدوم روزگار — اسعد علی علیی خورشید انجمن
دریا و ابر خوانش از بهر آنکه هست — نو جشن مهرگان و شکش بهر دلی
معنی طلب نه صورت زیرا که خوی او — دریا و ابر زیر در رایع است و پر ژن
از پای او عبیر شود گرد بر بساط — وز دست او رحیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوش است که از بوی او گرفت — بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
بر وجوان کنند همی شکر نعمتش — شکر حقیقی که در آن هست زرق و فن
وان کودکی که هست بگهواره در هنوز — دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن
باشد کم از فضایل او فضل دیگران — آری بقدر کم ز فرائض بود سنن
کرد در جهان بجود و مروت مثل شد — نعمان و معن زانمه و سیف دو یزن
هر سه کنند خدمت او کر خدای عرش — ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
از کید اهرمن بود ایمن بهر مقام — هر چند در زمانه بود گونه گون فتن
زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است — ایمن بود فرشته از کید اهرمن
بادی که بر زمین وقارش کند گذر — از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر — افتد بمحنت قفس و دام بابزن
گرچه بصورت لفت محن با محن یکی — هست از محن تفاوت بسیار تا محن
دین را بس این دلیل که نذر بهای اوست — در پیش تیرهای محن خلق را مجن

ای کریمی که دست تو ابریست شکبار / ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن
ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع / ای خلق تو بجنت و ای خلق تو خشن
دنیا بر وز کار تو خالیست از حزین / دلها باهتمام تو خالیست از حزن
از دولت کفت امید برانبات / در نصرت تیغ مراد را سفن
آن کفت هست تازه بهر سال بی مطر / وان تیغ هست تیز بهر سال بی مسن
از غایت کرم که تراهست در سرشت / رجاسدان خویش ببخشی بری وطن
داری روا اگر ز تو یابند حاسدان / در زندگی هزینه و در مردگی کفن
باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند / گر بر جهد بخاطر رهبان و برهمن
آن سوی حق شتابد و بر تابد از صلیب / وین سوی دین گراید و بر تابد از وثن
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد / بی روح با تحرک و بی عقل با فطن
هست الحق بدیع که بیند همی جهان / هست الحق خوب که گوید همی سخن
در دخل و خرج راه نماییست معتمد / در حل و عقد شکر گذاریست موتمن
زینهار هست لعبت دی از صورت پری / و الاتر است قدر وی از پیکر پرن
در چشم فتنه نیست وسن با صریر او / در چشم بخت نیست ز تاثیر او وسن
تا در ختن همی شب و روز خوانش / از بس که او برد لب و روز تا ختن
وز اتفاق تا ختن او بروز و شب / با روز روشن است شب تیره مقترن
ای در جهان یگانه بازادگی وجود / دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام / کاسد شدست گوهر غواص و کوه یمن
مدح تو گوهریست نه از جنس آن گهر / کاندر خزانه ملکانست مختزن
تا پیش بت سجود کند هر شمن که او / باشد بعشق و مهر بت خویش معتقن
اندر سجود باد فلک پیش تخت تو / چونان که در سجود بود پیش بت شمن

بادند راضی از تو بدنیا و آخرت / شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن
در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین / در آخرت محمد و زهرا و بو الحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان / و اعدای تو ز طایر منحوس ممتحن
با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید / وز تو نماز و روزه پذیرفته ذو المنن

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین / کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین و ز قدر صدر زمان / همی بنازد خلد برین و چرخ برین
مقدری که فلک را بصنع و قدرت خویش / نطاق و منطقه کرد از مجره و پروین
بفضل خویش بیفروخت دین احمد را / چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
ز خلق احمد فضل است و احمد مختار / وزیر باز پسین و رسول باز پسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان / که شاکرند ز عدلش جهانیان بیقین
نه از مثابت او هست مجلس رنجور / نه از وزارت او هست مجلس غمگین
سران ملک بدین خواجه خرسند امروز / بچشم سر تو کنون با بچشم عقل ببین
که رویها همه تازه است و چشمها روشن / که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین
موافقند بیکجای پادشاه و وزیر / یکی معز الدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام دین تازی را / چنان نبود معز و چنین نبود معین
معز چو شیر عرینست و ملک بیشه او / سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
معین سزد که زند رای پیش شاهنشاه / علی سزد که زند تیغ در مصاف صفین
معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد / که در ستایش او لفظ ماست با تعیین
نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل / که در محامد و افضال آیتیست مبین
درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش / که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین

بگاه خواجه و مخدوم بیمثال و نظیر
خجسته صاحب دستور بیهمال و قرین

خدایگان چو گزیند چو تو خجسته وزیر
خدای کرده بود در گزیدنش تلقین

دعای صاحب و صاحبقران کنند کنون
همه خلایق دنیا ز روم تا در چین

چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا
بر آسمان همه روحانیان کنند آمین

ابا بگاه کفایت نظام و رونق صدر
و با بزور شجاعت جمال و زینت زین

تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق
ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین

اگر دلیل و گوا بایدت درین معنی
ترا دلیل و گوا بس بود شهور و سنین

نگین و خاتم دولت توئی علی الاطلاق
زهی نگین که تراست چرخ زیر نگین

اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم
بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین

ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار
ز راه کفر نگفتی خلقته من طین

اگر تو خواهی بر آب تر ز نار ببند
گذر کنی و نیابی گزند از آن از این

کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر
خلیل وار کنی سبز نار را به یقین

اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل
ترا سخاوت و عدلست سیرت و آیین

سه چیز دیگر بود این دو چیز را زینت
ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین

ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان
طناب خیمهٔ دولت کشد بعلیین

بمصر و روم حسامش کند که بیکبار
همان که کرد سنانش بکابل و غزنین

رسد چنانکه ز غزنین همی رسد هر سال
بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین

نگاشته است خدای از ملایکه دو رقیب
نشسته‌اند ترا هر دو بر یسار و یمین

چو کهتران برخ تو همی کنند نشاط
چو دوستان لب تو همی خورند یمین

ترازوئی که سخن را بدان بسنجد عقل
ز رای و کلک تو دارد ز بازو شاهین

بزیر سایهٔ عدل تو بیگزند شوند
تذرو و کبک ز منقار و مخلب شاهین

اگر شکفته کند باغ را نسیم نوروز
وگر شکفته کند طبع را دم تنین

وفاق را بموافق همان کند که مهر
خلاف تو بمخالف همین کند که کین

بحاسدان تو کیوان چو در کشید کمان
بدشمنان تو بهرام برگشاد کمین

کجا کنند که ز نیکخواه و بدخواهست
فرا فته کرده هم آفرین و هم نفرین

کسی که جوید انعام تو پس از اکرام
کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین

دهد مرادش طبع کریم تو در حال
دهد جوابش دست جواد تو در حین

چو نافه مشک آگین است نوک خامهٔ تو
وگر چه هست بمعنی چو درج در آگین

که دیده هرگز دری برنگ مشک سیاه
که دیده هرگز مشکی بقدر در ثمین

سزد که خامهٔ تو هر زمان کند حرکات
که فتنه را حرکاتش همی کند تسکین

چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند
شود صحیفه بسیمین ز سیر او مشکین

از آن سپس که بمسکین رسید نالهٔ او
بگوش کس نرسد نیز نالهٔ مسکین

بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم
ز مهر تست دل من رهی همیشه رهین

چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم
که جان و دل کنم اندر حروف و تضمین

ز فخر بوسه دهد آسمان جبینم را
چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین

سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را
بدین و داد تو آراسته تا بیوم الدین

کنون سزاست که رضوان ز گنجهای بهشت
بر تو هدیه فرستد بدست روح امین

وگر ز کنگرهٔ خلد دست میکائیل
کند نثار تو بر اهبای حور العین

بیارگاه و بدیوان کشند پیش تو صف
بتان نوش لب مشک زلف سیم سرین

بگاه رزم همه جان ربای چون حمزه
بگاه بوسه همه دلربای چون شیرین

هزار پرده دریده بزلف خم در خم
هزار توبه شکسته بجعد چین در چین

بروضهای جنان پروریده چون رضوان
ز فتنهای چگل برگزیده چون تکین

همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی … شود بباغ شکفته بماه فروردین
شکفته باد بباغ بقا و دولت تو … ز جاه و عز و شرف لاله و گل و نسرین
قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا … حصار محکم و سد بلند و حصن حصین
حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا … پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای مبارک فخر ملت ای همایون مجد دین … ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین
ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فضل … روزگار و کار تو چون نام آن و نام این
صاحب خیرات بر روی زمین چون تو کجاست … کز تو خوشنود است و خرم صاحب روی زمین
مجد دین تو براحت او معین الدین بحق … چشم دین هرگز نبیند چون شما مجد و معین
هست رسم نیک تو بر جامه ملت طراز … هست رای پاک تو بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معالی از هنرمندان همال … و او ندارد در معالی از خداوندان قرین
تو کریمی حق شناسی او جوادی حق گزار … تو همامی کاردانی او وزیری دوربین
هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر … هست درج ملک را توقیع او دری ثمین
رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور … خانهٔ دولت بدو معمور شد تا روز دین
هر دو را پیوسته توفیق است بر اعمال خیر … آید اندر شان هر دو نعم اجر العاملین
تا که این صدر خراسان در خراسان آمده است … هست یکدل در خراسان جز شکر او این
آفتاب شادی از ابر امید آید برون … چون برون آید بایوان دست او از آستین
صدر ایوان شد ز الطافش سزای تهنیت … ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین
روزگار از داد و دینش خرم و آراسته است … همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرودین
کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز سپید … گور و آهو جسته اند از پنجه شیر عرین
ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی … ور ز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین

هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان … اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
این همه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا … بر سعادتهای کلی هست برهانی مبین
گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف … همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال حسن زیبد زیور کرسی و عرش … هر چه بنویسند ز اعمالت کرام الکاتبین
گرچه من خادم بخدمت هم نشین تو نیم … اشتیاق تست دایم با دل من هم نشین
که درود تو رساند سوی من باد صبا … که ثنای من رساند سوی تو روح الامین
دفتری دارم ز شعرم در بهین و در یسار … محضری دارم ز شکرت بر یسار و بر یمین
هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا … همچنان چون تشنه را خوردن ماء معین
تا که در اسلام تاریخ سنین است و شهور … بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین
سال و مه در موکب تو رایت نصرت پای … روز و شب بر درگه تو اسب دولت زیر زین

از آن دندان چون پروین مرا شد دیده پرپروین … وز آن رخسار چون نسرین مرا شد موی چون نسرین
روا باشد که نسرین خیزد از نسرین لطیع اندر … ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
اگر نماید اندر بحین و هند یک ساعت … بریده زلف خم در خم شکسته جعد چین بر چین
شود چون جعد او پرچین شود چون زلف او پرخم … رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین
رخی دارد بزیبائی مثل همچون رخ عذرا … لبی دارد بشیرینی سمر همچون لب شیرین
بود در وقت دلتنگی نشاطم زان رخ زیبا … بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین
که اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران … که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
بدین روی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب … هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو … ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از بیداری هر دو … بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین

نگارین نوانیم بحور العین همی ماند — که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین
چو مهش بین شود ساقی و مجلس را بیاراید — مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حور العین
گرامی دارمش چون چشم روشن بین بهر جایی — گزو دارنده تر هرگز نبیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش مزین شد و ثانی بین — چنان چون حضرت سلطان مزین شد بزین الدین
عماد دولت عالی ابو القاسم که قسم او — رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین
علی نام آن سرور که خلق و رسم او ماند — بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین
حضورش هست همچون باد فروردین که خرم شد — خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین
هر شهری که بگذشتی ز بهر او سزا بودی — اگر ملک خراسان را زدندی کله و آذین
شدندی بر سپهر و بر زمین از بهر تجلیش — ستاره جمله کوهر بارد و مردم کوهر چین
زمام عالم توسن همی در دست او زیبد — چنان کاندر کف رایض لجام کرهٔ نوزین
ز نور پاک او است پنداری سرشت او — و گر هست در خلقت سرشت کاینات از طین
بتن در شکفاند جان و خافقش چون می از عنب — برگ در نفر اندرون خلافش چون دم تنین
چو کین او همی توزد جهان از دشمنان او — ببازش بنت کز دشمن بجهد خویش توزد کین
ایا در جنب حکمت سر از آن کاو یک سر — و بادا در عهدهٔ عهدت دل از او کان تمکین
نفر نور پاکرد و کوزن از نچه ضیغم — بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین
کفایت گر شود محسوس بر شکل یکی میزان — بماند جز کف و کلک تو او را کفه و شاهین
ز تدبیرت عجب بود که شاه مشرق و مغرب — هر روزی نهد روی از خراسان سوی قسطنطین
کند پای ستور از اشکال از سوی رهبانان — کند زین غلامانرا صلیب رومیان خرزین
مسلم کرد داورا ملک و گنج روم سرتاسر — چنان کاورا مسلم گشت ملک و نعمت غزنین
ز مهر پادشا محمود سوی پادشا سنجر — بشغلی آمدی کان شغل را دولت دهد تزیین
برآرد شاه آزاده مراد و کام شهزاده — که شکوری بنزد آن و مقبولی بنزد این

چو در دیوان خاتونی بفرمان شهنشاهی — بدست زر فشان اندر گرفتی کلک مشک آگین
ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنرمندی — همه علم زبر دارد ز کس نایافته تلقین
اگر چه تیغ و زوبین را شناسد هر کسی قاطع — صریر او قاطع تر است از تیغ و از زوبین
سر او هر زمان سکین روان از تن نه پندارد — از آن معنی ندارد باک و باشد در بر سکین
کجا اسرار دولت را براو املا کند خاطر — چو در دست روان گردد بگوید بر زبان در چین
ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان — که از تو بهر مداحان هم احالت هم تحسین
که مدح تو بر خاطر چنان زحمت کند معنی — که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین
من اندر دل ز مدح تو فراوان تحفه دارم — نشان دارم ز دیگر تحفها از تحفه پیشین
قبول خویش کن داماد ناز پرده خاطر — عروسانی برون آرم سبک روح و گران کابین
همی تا باشد اندر طبعها از آفرین شادی — برانگونه که در دلها همه غم باشد از نفرین
همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان — بفر دولت سلطان ز غمان بهتر لشکرین
نهاده بر کف در بزم و پیش روی تو استاده — مهی پرورده مهرو بتی پرورده تسکین
دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا — کر چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان — ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار — که ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر گلستان
لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید — لولو خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابرو تویی و جز ترا — من ندیدستم ز سنبل و غالیه تیر و کمان
چهرهٔ تو هست باغ و قامت تو هست سرو — باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبیل — روز من چون چشم داری و تن من چون میان
ای دهانت تنگ و زلفت خفته از بهر چرا — پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان

هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود — در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست هجر تو بوصل اندر چه بیم اندر امید — هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان
روی تو ماه زمینست و نباشد بس عجب — گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آن کس کز دل صافی بود مانند من — فتنهٔ ماه زمین و بندهٔ شاه زمان
سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا که هست — دین و دنیا را از او تایید و عز جاودان
تا که گردون در کواکب را قران باشد همی — او بود در دین و دنیا بهترین صاحبقران
تا قیامت روشنی از دولت او باقیست — گوهر طغرل بیک و چغری بیک و الب ارسلان
مگذر از فرمان او کاندر خط فرمان اوست — قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خرد بایسته چون در دل خرد — خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که سر بی طاعتش دارد نهد بر خاک سر — هر که جان بی خدمتش دارد دهد بر باد جان
ای جوان دولت شهی کز همت و احسان تست — نعمت خرد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
منت از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر — منت از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
آن گروهی کز بزرگان فتحها آرند یاد — خوانده اند از هر دری تاریخهای باستان
سربسر دستان شناسند آنهمه تاریخها — چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان
تا بشهر اصفهان در ساختستی دار ملک — توتیای چشم شاهانست خاک اصفهان
ابدی تو شاد و خرم وز نهیب تیغ تست — هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود — چون تو شاهی ملک بخش و خسروی گیتی ستان
زان دل صافیت چون خورشید تابد از آسمان — زان کف کافیت چون دریا نماید از کران
نعمت اندر نعمتست و نصرت اندر نصرتست — جنت اندر جنتست و بوستان در بوستان
ملک فی حصن السلامه خلق فی دار السلام — مال فی حصن الامانه دهر فی ظل الامان
خسروا پیرایهٔ شاهی بود احسان و عدل — سیرت تو هست این و عادت تو هست آن

تا بپاید

تا بپاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای — تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار — همچنین برخورده بخت و کامکار و کامران

هر جهانداری که بود پاینده از بخت جوان — در جهانداری جوان بختست سلطان جهان
سایهٔ یزدان ملک شاه الجوانجی که هست — بر همه شاهان گیتی کامکار و کامران
آنکه ایزد قدر او را همچو او دارد بزرگ — و آنکه دولت بخت او را همچو او دارد جوان
رونق و قیمت باو باشد جهان را تا بود — چشم را قیمت بنور و جسم را قیمت بجان
ملک و دین از گردش ایام باشد بی گزند — تا بود شمشیر تیزش ملک و دین را پاسبان
گنج را دارد بخاک اندر نهان هر خسروی — او همی دارد مخالف را بخاک اندر نهان
هر که یکره پیش او در بندگی بندد کمر — تا قیامت پیش او دولت همی بندد میان
ای شهنشاهی که اندر شاهی و مردی ترا هست — رای پاک و تیغ تیز و بازوی کشورستان
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترد — نور تو تابنده بود از گوهر سلجوقیان
تا پدید آمد ز ایام تو تاریخ فتوح — در کتب مدروس شد تاریخهای باستان
از کواکب هست تفضیل آسمان را بر زمین — وز وجود تست تفضیل زمین بر آسمان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانت نهاد — و آنکه سر ننهد برین خط جان کند بر تن زیان
هست در زندان محنت بدسگالان ترا — دیده‌ها بی روشنایی کالبدها بی روان
مشرق و مغرب تو داری وز سر شمشیر تو — هست در مشرق خروش و هست در مغرب فغان
منت ایزد را که در یکسال حاصل شد ترا — آن شگفتیها که عاجز ماند از وهم و گمان
هر مرادت کار از کارزار آسوده باش — جامهٔ نصرت بپوش و نامهٔ دولت بخوان
عادت شاهان تو داری هم برین عادت بزی — سیرت شاهان تو داری هم برین سیرت بمان

سزد گر بشنود توحید یزدان / هر آن مؤمن که او باشد سخندان
که چون باشد سخنور مرد مؤمن / دلش یکتا بود از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت بیفروخت / هزاران شمع بر گردون گردان
ز تاریکی لباسی داد شب را / که ماه از دامن اوست تابان
بروز از روشنی پیراهنی داد / که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت / ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را / که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا / بقدرت برق و رعد و برف و باران
جهان را به آذار و از آذر / بدست باد کرد آباد و ویران
گل آدم بدست لطف بسرشت / نهاد اندر گل آدم دل و جان
چو محکم کرد اصل کار آدم / بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق / رقم زد در دل قومی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر / چهل روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آزر / بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی / بلا بارید بر فرعون و هامان
زمین را خشک کرد از آب دریا / ز بهر لشکر موسی عمران
صبا را گفت از مشرق بمغرب / کشید اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تخت شاهی / رهانیدش ز چاه و بند و زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف / دو چشم روشن اندر بیت احزان
بگردون برد عیسی را ز هامون / محلش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز / کلید معجز او کرد فرقان

علی را داد بعد از وی خلافت / پس از وی بر امامان جهانبان
شنیدی این شگفتیها که ایزد / بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت اوست حجت / همه بر هستی اوست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت / چنین باید همی بر خلق فرمان
درین فرمان نبینم هیچ تقصیر / برین قدرت نبینم هیچ تاوان
بکلی هیچ دیاری ندانم / که مستغنی است از توفیق دیان
ز دیان مغفرت خواهم و رحمت / ز بهر آنکه غفار است و رحمان
گر او در دل بود یک نقطه توحید / گر او در جان بود یک ذره ایمان
نخرد روز محشر جز موحد / نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر / که دارد دست برد پور دستان
چنان باید که بالقدر ایزد / نسازد چاره و نیرنگ و دستان
وگر مردی بود با زور و قوت / که بر تیز نگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا / نسنجد پیش چشمش یک سپندان
وگر شاهی بود با ملک و لشکر / که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت / بود آسوده و شاد و تن آسان
همین است اعتقاد شاه اسلام / که آباد است از او ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الدین / خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق / جهان را یادگار است از سلطان
همه عالم ز مشرق تا بمغرب / براق همتش را هست میدان
دران میدان سر اعدای دولت / چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایهٔ انصاف و عدلش / نترسد آهو از شیر بیابان



نگردد چرخ گردون جز بکامش
ضمیر من رهی در آفرینش
کند زان درج بر خلق زمانه
منم تو جان بعز دولت شاه
بقاء دولت ایام او را
بدستوری بخانه رفت خواهم
اگر رستم بفرماید خداوند
همیشه تا زباد ماه نوروز
زیاد دولت اندر باغ عمرش
جمالش را مبادا هیچ آفت
هزاران سال فرخ باد و معمور

خدایا چشم بد زو دور گردان
چو درجی هست پر یاقوت و مرجان
زبانم هر زمانی گوهر افشان
نشسته ساکن اندر مرد پنهان
هواخواه و دعاگوی و ثناخوان
که رنجورم هنوز از رنج پیکان
بود در و مرا آن رستم درمان
گل سوری بخندد در گلستان
گل شادی و شاهی باد خندان
کمالش را مبادا هیچ نقصان
برو ماه صیام و ماه نیسان

منت خدای را که بفر خدایگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد
منت خدای را که ز بهر ثنای او
روزی که آسمان بزمین آمد این قضا
گفتا ز کردگار تراخواستم بقا
گر سینه تو سفته بزهت باک نیست
هرچند از این هراس بخون روی شسته شد
بر معجزات شاه و کرامات بخت او
شاید که بر مبارکی دست و برش

من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان
تیری که شه بقصد نینداخت از کمان
ماندم درین جهان و نرفتم بآن جهان
بخشش مرا پیام فرستاد ز آسمان
گفتا ز روزگار تراخواستم امان
آمد همی ز چرخ بتو سفته ضمان
از جان مشوی دست که این شد بیگمان
آثار رستنی من بود لیش نشان
دستان زنند خلق و سرایند داستان

بر من همای همت او سایه گسترد
وز بهر آنکه قوت همای استخوان بود
من دل خزانه کردم و بنهادم اندر و
گر پاسبان بباید ناچار گنج را
بخند اگر ز رنج دلم بود دردمند
فرجام کار عافیت خویش را سبب
فرماندهٔ ملوک ملک سنجر آنکه او
آن داوری که هست بدولت جهانگشا
خورشید ملک و دولت و دهست بر آن
خورد و بزرگ و پیر و جوان و فقیه کرد او
ملک زمانه زنده به آثار او شدست
هر نصرت و ظفر که خبر بود می از آن
منقار باز و چنگل شاهین او بدید
برهان راستی و درستی یقین اوست
در معرکه بدست مبارز نهیب او
نوک سنان نیزه او بد سگال را
بر نار پرنیان بدو و اسب او بطبع
آسیب اسب شاه بپای و مه رسد
گر گرد سم خویش کند تیره روی آن
کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب
کوهی گران که دید که بادی شود سبک

چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
آهن گرفت در تن من طبع استخوان
گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
پیکان شاه و گنج مرا هست پاسبان
بکمال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فضل خدای دانم و فر خدایگان
شیرلب کامکار و دلیر کامران
الخسروی که هست بخنجر جهان ستان
دریای جود و همت او هست بیکران
بر دیدن و شنودن او دیده و زبان
کآثار اوست کالبد ملک را روان
شد سر بسر ز بازوی و شمشیر او عیان
سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان
هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان
زه را کند چو زیر و کمان را چو خیزران
از بهر زینهار همه تن کند دهان
و آهن شود ز ضرب تیغش چو پرنیان
چون اسبند باخور و بره شود روان
وز زخم نعل خویش کند رخنه آسمان
بادی شود چو شاه زند دست در عنان
بادی سبک که دید که کوهی شود گران

شاها عجب‌تر است کتاب فتوح تو — از داستان و قصهٔ شاهان باستان
اندر بلاد هند هوا جوی لشکرای — واندر بلاد ترک ثناخوان لشکر فلان
رزمی که در نواحی خوارزم کرده‌ای — اخبار آن رسید بچین و بقیروان
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود — تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار — بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان
از بسکه بود گرد سپاه و بخار خون — گفتی گرفت روی هوا سر بسر دخان
گرد و بخار رزم تو خوارزم شفته کرد — چون هست این بدو سپس آن نمود نشان
هر کس که بر میان کمر عهد تو ببست — شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان
پالود جان خویش بپالود به بلا — پیمود عمر خویش به پیمانهٔ زمان
سعد اقرید مشتری و زهره را فدای — در سال یکدو بار بود هر دو را قران
تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه — هم عقل بر باشد و هم دولت جوان
من بنده را بفر تو ایزد نجات داد — از جور چرخ کینه ور ای شاه مهربان
زان پس که دهر کرد برنج امتحان مرا — مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان
این شکر چون کنم که دگر بار بنده وار — گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان
بردم گمان که سینهٔ من کان گوهر است — تا که گرفت بیکران در کان من مکان
گوهر ز کان برفت ولیکن بعاقبت — از دولت تو باز بگوهر رسید کان
این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا — افزون شود بهمت تو جاه و نام و نان
کرم بجشمنی دگر و حرمت دگر — در خدمت تو مرکب دولت بزیر ران
جانم ز لشت ور تو اشارت کنی کنم — بر دست زرفشان تو امروز جانفشان
یکسال بی قبول تو غمناک بوده‌ام — وقتست اگر شوم ز قبول تو شادمان
تا در بهار خوب و شگفته شود چمن — تا در خزان تباه و کشفته بود رزان

املاک با محنت چو چمن باد در بهار — اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان
در شادی و نشاط همه روزگار تو — خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان
گنج تو بی‌قیاس و سپاه تو بی‌شمار — کلک تو پایدار و بقای تو جاودان

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان — هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان
گر همی خواهی به بینی پرنیان آثار او — برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
تا چکاوک لب بموسیقار بر بنهاد خوش — ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون — ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین — پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
بوالمظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی — یادگار است از ملک سلطان الب ارسلان
هست خشم و عفو او پروانهٔ بیم و امید — هست مهر و کین او پیمانهٔ سود و زیان
سست گردد دست سالاران چه پیکار از کمین — پست گردد قد جباران چو بفرازد کمان
بر سعادتهای او در هفت کشور گشته‌اند — هشت قوم مختلف با یکدگر همداستان
خویش و بیگانه موافق دوست و دشمن معترف — بنده و آزاد یکدل پیر و برنا یکزبان
کرد او از حفظ خود ایزد حصاری ساخته است — دولت او را کوتوال و نصرت او را پاسبان
چون بقهر و دشمنی گردد عنان او سبک — چون بفتح کشوری گردد رکاب او گران
هم ظفر پیوسته دارد با رکاب او رکاب — هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان
گر بآهنگ دز روئین گذشت اسفندیار — یک گذر از هفت خوان در راه بلخ و بامیان
ور ز دیگر هفت خوان بگذشت رستم بی‌سبب — خیل دیوان را مسخر کرد در مازندران
هست سلطان را کنون چون رستم و اسفندیار — در ولایت صد سپهسالار و سیصد پهلوان
هر یکی آورده صد دز چون دز روئین بچنگ — هر یکی بگذشته از هفتاد همچون هفت خوان

خاکساران مقید کرده اندر زیر بند	بادپایان را مسخر کرده اندر زیر ران
سر یزدانی نهان بود از خلایق مدتی	بود هر کس را دگرگون فکرت و وهم و گمان
اندر اکنون خلق را از فر یزدانی پدید	هر چه اندر پرده بود از سر یزدانی نهان
هم ز خانه ملک جویان رختها برساختند	بالها برافراختند از شام و روم و اصفهان
دهر چون آشفته دریایی و بدخواهان شاه	باز کرده چون نهنگان اندر آن دریا دهان
سر برآورده بزشتی و درشتی سربسر	رایگان دندان فرو برده بگنج شایگان
هر کسی منشور سلطانی نوشته بر زمین	وآمده منشور سلطان برکیارق ز آسمان
خسروا هرگز نه بیند دیده گردون پیر	باغ دولت را ز تو فرخنده‌تر سروی جوان
فرخ طلعت و نوروفال و مهرلشت	دیده را چون روشنایی کالبد را چون روان
شرع بپسندد که من نوشروان خوانم ترا	ور چه کس چون او نبود از خسروان باستان
زانکه هست اندر دل تو داد و دین هر دو بهم	داد بی دین بود تنها در دل نوشروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید	خسروی کز فر آن عدلش رسد تا قیروان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون توی	آنکه پیغمبر نشان داده است تا آخر زمان
تا فلک پرورده گون باشد توی پرورده بخت	تا کواکب را قران باشد توی صاحب قران
آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید	گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان
روی آب از بهر ساز رزم تو وقف حریف	گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان
ور پی آرایش بزم تو هنگام بهار	شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
تا بقوت باره اسکندری باشد مثل	تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان
باد هندی تیغ تو چون باره اسکندری	باد عالی رایت تو چون درفش کاویان
هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو	پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران
پای شاهان جهان در دام تو تا روز حشر	دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان

این مبارک سال گردش کرده ایام ترا	جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی خجان
بنده مخلص معزی تهنیت گفته ترا	گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان	مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان
خداوند خداوندان معزالدوله رکن الدین	شهنشه بوالمظفر برکیارق سایه یزدان
جوان دولت جهانداری که پیش نامه دانش	جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران
ز افریدون و نوشروان چگویم من که بگذشت او	بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان
بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن	بحلم او زمین ساکن بکام او فلک گردان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر	امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان از عدل او در خور چو در سرما چو در گرما	هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
خدای عرش فرموده است سیارات گردون را	که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا	که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بفر و کامرانی کرد با او آسمان بیعت	بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان
ز بهر قصد بدخواهان او باشد همه ساله	گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کند لشکر	همه عالم گشاده گوش تا او کی دهد فرمان
گرا رنجی بود بر تن رضای او دهد راحت	گرا دردی بود در دل سخای او کند درمان
یک دیدار او گردد همه تیمارها شادی	یک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
خرد گوید مدیح او را چو گیرد جام در مجلس	فلک سوزد سپند او را چو بازد گوی در میدان
چو بگشاید ببخشش کف زمین خاری بگیرد زر	چو بسپارد براتش دل زمین شادی بخندد جان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین	چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
بلا و صاعقه از بیم تیغ او بقسطنطین	خروش و مشغله از جوش جیش او بترکستان

بقسطنطنیه چو مطمور هست گوئی قصر قیصر   بترکستان چو زندانست گوئی خانمان بر خان
چو گویم قصهٔ خصمان و حال بد سگالانش   که مشهور است و معروف است حال قصه ایشان
سر و سامان همی جستند کار ملک را اول   زبیدادی شدند آخر سراسر بی سر و سامان
ندانستند پنداری که با سلطان کسی کو شد   که باشد صحکه گردون و باشد سخرهٔ شیطان
چو مالش داد سلطان اهل عصیان را نبیند از   که با او وارد اندر دل کسی اندیشهٔ عصیان
الا یا دادگر شاهی که اندر شرق و مغرب   کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان
چو نامت بر زبان آرند شناسند شاهی را   که شاهی چون یکی نامه است نام تو برو عنوان
ز اطراف جهان شاهان همی آیند تا روزی   بکرمش تو بنشینند بر اطراف شادروان
پس از عهد ملکشاهی نمودی خلق عالم را   رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان
ز بهر ملت تازی فریضه است ای شه غازی   کشیدن لشکر نصرت بجنگ روم و ترکستان
دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف   بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان
بباید کشتن آن ملعون سگان و خاکسار ازار   که گرگان نیز کردستند هم چنگال و هم دندان
بباید مر فرنگان را بریدن بسته حنجرها   بخنجرهای گوهر دار جان او بار خون افشان
بصحرا بر ز سر فرنگان گو بها کردن   ز دست و پای ایشان گو بهار اسافلین چوگان
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور چنان کردی   که بر عیسی و بر مریم نگوید ترکس پنهان
خداوندا چو عید آمد بشادی و خوشی منشین   اسیران وند بازار بزم خویشتن بنشان
شراب مجلس تو مست تا فخر تن و جان را   از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمهٔ حیوان
رحیق و سلسبیل از جنة الفردوس پنداری   همی بر دست حور العین فرستد مر ترا رضوان
الا تا باد دیباهی همی خیزد پس از نسرین   الا تا فصل تابستان همی باشد پس از نیسان
نصیب تو ز هفت اقلیم و قسم تو ز ربع اخضر   سعادتهای بی بخش و زیادتهای بی نقصان
بتو افروخته دنیا بتو افراخته ملت   بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین   آن رسول راستان این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان   وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتابی بیهمال   وین محمد در عجم صاحبقرانی بیقرین
آن یکی را بر یدی مهر نبوت بر کتف   وین دگر را در هنر مهر سعادت بر جبین
بود حیدر آن محمد را رفیق کاردان   هست شاه دین محمد را وزیر پیش بین
این محمد هست در دنیا نیابت دار آن   وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه   رونقی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
تا امیر المومنین را چون توئی باشد قسیم   نصرت و راحت بود قسم امیر المومنین
دست اقبال ترا گر ساختندی خاتمی   آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر اجل را گوید اندر صلح هان   هیبت تو گر اجل را گوید اندر رزم هین
بارگاه ملک و دولت را بدین و داد تو   تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست بر جهان گستردهٔ   اصل ملک و قطب دولت باد استوار و متین
هم تذروان رسته اند از چنگل باز سپید   هم گوزنان جسته اند از پنجهٔ شیر عرین
عالم اندر خواب رفته و خلایق خفته خوش   بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون دور گردون قدرتی دارد عظیم   در جهان چون روز روشن نصرتی دارد مبین
آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد   قدرتی باید چنان تا نصرتی باشد چنین
ملک چون باغست و عدل تو در آن چون باغبان   سروران چون سرو میدان چون گل و خوبان یاسمین
دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست   چون سرهنگ ابر نوروزی و باد فرودین
ارسلان سلطان جد است و ملک سلطان پدر   وز تو خوشنود است جان هر دو در خلد برین
زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای   از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

تا نه بس مدت بدولت غزو ابندی بتیغ   تا اجل بر کافران ناگاه بگشادی کمین
نحره شیران شوند آن بت پرستان شقی   طعمهٔ خوکان شوند آن خوک خواران لعین
از کنار نهر عاصی تا لب رود فرات   خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین
کوس فیروزی چنان کوبد بصحرای حلب   کاو فتد آواز او در ابخذ و مافارقین
ان ظفر پیرایهٔ دولت بود تا روز حشر   وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین
گر کمالت و خبر گفتار من بس تا نه دیر   این خبر گردد عیان وان گمان گردد یقین
تا شهور و سنین از سیر ماه و افتاب   تا دیار و بلاد از حکم رب العالمین
زیر فرمان تو بادا هم بلاد و هم دیار   زیر پیمان تو بادا هم شهور و هم سنین
نصرت و تایید بادت در رکاب و در عنان   عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین
تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه   تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین
اسمان کرده ندا هر روز بر درگاه تو   کای خداوندان حاجت ادخلوها آمنین

تازه و نو شد ز فرباد فروردین جهان   خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و بوستان
گرد پنداری زمین را اسمان چون خویشتن   کز گل و سنبل زمین دارد نهاد اسمان
زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی   زند بافت او بلفظ پارسی پازند خوان
کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون علم   سرخ بگون ز علم چون سبز باشد پرنیان
نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید   آن همانا نیل بود است این همانا زعفران
لعل گویی از بدخشان نقب بر زد بر زمین   وز زمین بر رفت پنداری بشاخ ارغوان
برق در ابر و سیاهی در میان لاله هست   همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان
چون برآید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ   پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان
از هوا هر ساعتی از ابر بدرفشد درخش   چون ز گرد معرکه تیغ شه کشورستان

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که ملک   یافت میراث از ملک سلطان و از الب ارسلان
انجهانداری که هستا اندر خراسان جیش او   جوش او در ماوراء النهر در زاولستان
پادشاهان پنج چیز او را سلم کرده اند   خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان
از بنات النعش قصر تخت او را کنگره است   وز ثریا درگه اقبال او را آستان
چرخ باشد زیر پالش هر کجا باید رکاب   دهر باشد زیر دستش هر کجا باید عنان
گر بود در آلتش که در باید زمان رفتن را   چون ستاره گاه رجعت باز پس گردد زمان
گر بر زد نیزه اندر دست او روز نبرد   مرد در جوشن بلرزد اسپ در برگستوان
هم بر آنسان کز نمرد چشم افعی بر کند   چشم دشمن بر کند چون او بگرداند سنان
بر سعادتهای او گردون گردان داد خط   زهره شد بر خط گواه و مشتری شد بر ضمان
تا که ما مون پست باشد رای او باشد بلند   تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست   دولت و دین را ز بیداد و بدی امن و امان
چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد   چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
ملک دین را از تو کمر بزد چو گزبرد همی   دیده را از روشنائی کالبد را از روان
سرفراز اسمان گر بر میان خویشتن   ان کمر بندد که دربان تو دارد بر میان
نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف   کرد در صحرای نبرد دام و دد را میهمان
میهمان نشگفت اگر باشد بصحرا دام و دد   هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان
هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار   هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران
از امیران و غلامان تو رشک آید همی   مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان
گر خلاف تو قدر خان کرد پیدا در زمین   حشمت و قدر قدر خان در زمین کردی نهان
ان غرور اندر سر او دشمنی دیگر نهاد   کز میان خون جست از تیغ تو چون تیر از کمان
ان یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت   وین دگر یک جست از تیغ تو چون تیر از کمان

هر دو را بار گران از خوی بد در گردن است / هست معروف این مثل خوی بد و بار گران

گرچه بود اندر گمان خصم پیروزی و فتح / ایزدش روزی نکرد از هر چه بودش در گمان

رزم تو دریای جوشان گشت و تیغ تو نهنگ / سر زد دریا بر زد و ناگه کشیدش در دهان

آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکویی / شد فرامش از دلش تا کرد جان و تن زیان

هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر / هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان

چون اجل را بر کران عمر او افتاد چشم / آمد از جیحون توران با سپاهی بیکران

مار و مرغ آری چو سنگ و دام را در خور شوند / مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان

هر که با تو سرکشد تا پیش تو لشکر کشد / باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان

نصرت تو روز دهرافروز را ماند همی / روز دهرافروز را انکار کردن کی توان

آنکه عصیان کرد ملک از دست او تا که برفت / وانکه فرمان برد ملک آمد بدستش رایگان

چاکر فرمانت گشت و بندهٔ احسانت گشت / آنکه باشد در دیار ماوراء النهر خان

نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع / تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان

یک گهر باشد کز او قیمت فزاید عقل را / یک پسر باشد کز او باقی بماند خاندان

هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیش رو / تا بود اینانج بیگ در لشکر تو پهلوان

با دلیریهای او منسوخ گشت اندر عجم / آن دلیریها که رستم کرد در مازندران

لشکر افروزند و ملک آرای پیش تخت تو / این سپهسالار عادل وان وزیر مهربان

زین مبارکتر سپهداری و دستوری ندید / دولت افراسیاب و حضرت نوشین‌روان

تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج / تا بود در عالم علوی کواکب را قران

با کواکب باد پیمانت درین عالم درست / بر طبایع باد فرمانت درین عالم روان

تارک دشمن ز تیغ آبدارت خاکسار / باد الطاف تو اندر مملکت آتش نشان

دولت از تو سرفراز و توز دولت سرفراز / لشکر از تو شادمان و توز لشکر شادمان

اقتدار تو همه پیروزی و نیک اختری / روزگار تو همه نوروز و عید و مهرگان

شاکر و راضی بتو جان معز الدین بخلد / پیش تخت تو معزی شعر گوی و مدح خوان

چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان / چون شهاب الدین ندیدم هم ندیدم میزبان

هر کجا باشد بگیتی میزبانی چون شهاب / کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان

آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف / زین سه نیک اختر شرف دارد زمین بر آسمان

آفتاب و مشتری و زهرهٔ زهرا بهم / هر سه در برج شرف کردند پنداری قران

با دو سلطان هر سه در خدمت یکی دارند دل / با دو دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان

دانش هر سه ز انبوهی نگنجد در ضمیر / بخشش هر سه ز بسیاری نیاید در گمان

هر سه را شمشیر هندی معجزست اندر یمین / هر سه را اقلام مصری ساحرست اندر بنان

باد با هر سه موافق هم جهان و هم سپهر / تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان

هر سه اندر دولت سلطان عالم شادخوار / هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان

هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت بکام / هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

شاد شد همه خلق بعید عرب اکنون / بر شاه عجم عید عرب باد همایون

فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق / تاج سر ملت عضد دولت میمون

سنجر که ببردی و جهانداری و شاهی / پیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون

نازنده بپیروزی او گوهر سلجوق / چون گوهر عباس به بهروزی مأمون

سلطان معظم بهنرمندی او شاد / چون موسی عمران بهنرمندی هارون

با همت او اختر سیاره بود پست / با دولت او گنبد دوار بود دون

سیاره نداند که قیاس خرد این چند / ایام نداند که شمار هنرش چون

گیتی بحقیقت خطر او نشناسد / دریا چو شناسد خطر لؤلؤ مکنون
ای کشته فلک بر سر مجوق تو عاشق / وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یک تن نشناسم نه با جان تو محتاج / یک دل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
عدل و نظر تو سبب امن جهانست / چون باده و مطرب سبب شادی محزون
تا با تو جهان راست از قد الف شد / قد همه اعدای تو شد خفته تر از نون
هر کس که سر از خیر حکم تو بتابد / با دل بر داز دایره عهد تو بیرون
هرگز نبود عاقل و آهسته و مقبل / لابل که بود مدبر و آشفته و مجنون
از روز که تو گوی زنی پیش سواران / از سم سمند تو رسد گرد بگردون
و از روز که تو صید کنی بر که و صحرا / از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون
و از روز که تو تیغ زنی در صف لشکر / پستی و بلندی همه خالی شود از خون
از تیره تو پشه نماید همه صحرا / وز رایت تو کوه نماید همه هامون
خصم تو بافسون و بافسانه کند کار / لیکن بزبانی شود آن کار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود ندارد / با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملک پدران داد بدست تو زمانه / لب بست میان تا تو چو فرمان دهی اکنون
گر رای بزابل کنی از بهر تماشا / ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکده چین / چیپال بترسد ز تو بر ساحل سیحون
تو خرم و خندان بنشابور نشسته / سهم تو بدجله است و نهیب تو بجیحون
بس دیر نماندست که ملک ملکا را / ارکند بدیوان تو آوازه قانون
خوانم بصفت جود ترا معجز عیسی / گر زنده شد از معجز او مرده مدفون
ناهید ز میزان فلک مدح تو خوانم / چون گشت بمیزان خرد مدح تو موزون
تا موسم تشرین بود اندر ره سال / تا نوبت کانون بود اندر ره کانون

احباب ترا باد رخ از نار چو تشرین / و اعدای ترا باد دل از رنج چه کانون
از طالع میمون تو ندیم ظفر و فتح / خصم تو ندیم از ندم اختر وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود / دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون
عید تو همایون و همه سال تو چون عید / پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

خدایگان زمانست و شهریار زمین / سپاهدار جهانست و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین باشد و سپهسالار / سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین
بحق شدست ملک را وزیر فخر الملک / چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافقست پسر با پدر درین گیتی / مساعدست پدر با پدر بخلد برین
سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم / چنانکه هست ملک صاحب حسام و نگین
وزیرزاده دانا بود مدبر ملک / چو شاهزاده دنیاست پادشاه زمین
اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک / پر از درخت بلند و پر از گل و نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت دستور / که هست همت دستور باد فروردین
چو یار صدر جهان گشت یار دولت تیغ / ز سومنات بگیرد تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام / گزیده اند بملک ملک ز علیین
ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار / بدست رضوان پیرایهای حور العین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند / بحق بود که خدایش همی کند تلقین
جهان بسیرت و آیین او همی نازد / که باب پدر است او بسیرت و آیین
خدایگانا هر چه از خدای خواست دولت / بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم / فکند تیغ تو بر روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن / رکاب فرخ تو بخت را بود بالین

ز بیم خنجر تو ولوله است در توران / ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین
چو از سنان تو ناید ظفر بروز مصاف / چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد / بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
گهی که هست سپاه تو بر لب جیحون / شوند خسته و بسته سپاه خان و تکین
گهی به بیشه مازندران سوارانت / عصا کنند بدست سپهبدان رویین
سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت / خبر نداشت که از تیغ تو بتوزد کین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف / گرفت دامن ادبار و کشته شد در چین
بیک زمان سپهش منهزم شدند چنانکه / هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست / پناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت / بران صفت که گریزد کبوتر از شاهین
بدان عدد که بود بر مجره کوکب خرد / ز بیشه بااو رفتند لشکرش همگین
شدند عاقبت کار در میانه راه / ستارگان مجره کواکب پروین
چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را / رسید بهره ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضه فرمان تو شدند رهی / همه بمنت احسان تو شدند رهین
خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند / یکی چو آذر برزین یکی چو ماه معین
خرد کجا بود آنرا که او ز خیره سری / شود ز ماه معین اندر آذر برزین
چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر / چه آنکه هست ز صد سال زیر خاک دفین
به نیک بختی تو هر که دل ندارد شاد / بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
مگر خدای ز جان آفرید جهد ترا / که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
مگر فرین و جمال از فرشته است ترا / که آدمی نشناسم ترا جمال و قرین
چو دید مجلس عالیت شاعر بدری / بهشت دید بدنیا بچشم روشن بین

ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف / چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان / جهانبان را حصن حصین و حبل متین
نظام دین هدی باد و عز دین هدی / ترا وزیر سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین خلق تویی / خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا / دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

همی تا دولت و ملک است در توران و در ایران / ملک سنجر خداوند است در ایران و در توران
جوان دولت جهانداری که از اخبار و آثارش / بیفروزد همی دولت بیفزاید همی ایمان
سپاهش در خراسانست و اخبارش بقسطنطین / ز کالش بر در مرو است و آثارش بترکستان
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر / بترکستان همی نازد بفر بخت او خاقان
ز افریدون و نوشروان خبر کم ده که پیش او / بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان
خدای عرش فرمودست سیارات گردون را / که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروز مست اقبال او پیدا / که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بیک دیدار او گردد همه تیمارها شادی / بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کند لشکر / همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر / امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان از عدل او در خورد چه در گرما چه در سرما / هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
گر از بخی بود در تن رضای او دهد راحت / گر از دردی بود در دل سخای او کند درمان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین / چو کوس رزم او کوبند گردد کشوری طوفان
چو بگشاید ببخشش کف ز بس خاری که برید زر / چو بسپارد برامش دل ز بس شادی بخندد جان
ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله / گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان

چه گویم قصهٔ خصمان و حال بد سگالانش … که معروفست و مشهورست حال و قصهٔ ایشان
ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت … بقای موکب حضرت فنای لشکر خذلان
فلک خواند مدیح او چو گیرد جام در مجلس … ملک سوزد سپند او چو بازد گوی در میدان
گهی از مشتری سازد به دولت گوی چوگان را … گهی از ماه نو سازد به همت گوی را چوگان
تن و جان از شراب مجلس او هست نافع تر … ازان شربت که نوشیده خضر از چشمهٔ حیوان
رحیق و سلسبیل از جنة الفردوس بنداری … همی بر دست حور العین فرستدشان از رضوان
شهنشاهی بعهد او نبوت را همی ماند … که او مانند هارونست و سلطان موسی عمران
حسود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون قارون … دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
گهی بوید به بهروزی رسول آن بنزد این … گهی آید به بهروزی بنزد این رسول آن
باطراف جهان شاهان سرافرازند اگر روزی … ببزم هر دو بنشینند براطراف شادروان
چو سلطان و ملک شاه اند در دنیا بیکدیگر … ز سلطان و ملک شاد است در عقبی ملک سلطان
نگرداناد چشم بد خدا از دولت هر دو … بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان
ز کهتری هر دو در طاعت بدولت هر دو در خدمت … ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را ایمان
حسام هر دو دین گستر بقای هر دو دین پرور … فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

نرگس ز نشاط ماه فروردین … بر دست نهاد ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می … تا نوش کند بیاد فروردین
بی آنکه شکسته گشت و پیچیده … شد زلف بنفشه پر خم و پر چین
دستی که بزلف او در آویزد … بی شک شود چو نافهٔ مشک آگین
تا کرد دم صبا گلستان را … از خوشی و خرمی بهشت آئین
گلبن چو بهشت در همی نازد … با جامهٔ سبز همچو حور العین

گر پروین شد در آسمان پنهان … پروین صفتست در زمین نسرین
چون فاخته باغ را دعاگوید … طاوس دعاش را کند آمین
از بهر دعاش کند بلبل … بر ناصر دین بن معز الدین
سنجر که ز رای دولت آرایش … دین را شرفست و ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا … دارد دل و زور صاحب صفین
وانجا که امید عدل او باشد … بی بیم بود کبوتر از شاهین
ایزد چو ولایت خراسان را … آراست بعدل او سنه تعیین
دادند باو سعادت کلی … از برج شرف ستارگان یکمین
در طالع او همی توان دیدن … گر روم بود ولایتش تا چین
بر مژدهٔ فتح او بهر کشور … بندند ز ننگ کله و آذین
گر دور نثار نامهٔ فتحش … بر گوهر سرخ دست گوهر چین
گر رای کند بآل و ساری … ور روی نهد بکابل و غزنین
از بیم بدست هند و دیلم … بی بیم شود کناره و زوبین
بس دیر نماند تا نهد عزمش … بر اسب غزای کافرستان زین
در روم کند رکاب سالارش … زین را ز صلیب رومیان خورجین
یک حملهٔ سنجری زند بر هم … تخانهٔ قیصری به قسطنطین
کافیش کردهٔ باتک … در دولت و ملک معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملک سنجر … دارد دو هزار بنده چون افشین
گر بیژن گیو در هنر بودی … چون حاجب او بروز رزم و کین
هنگام شکار کی روا گشتی … بر بیژن گیو چاره گرگین
ای شاد بتو خلیفه و سلطان … وز شادی هر دو دشمنان غمگین

انجا که نه نیست تیغ او بر
اندر عرصه فلک بود بین

ازنصرت تو همی ببالد آن	وز دولت تو همی بنازد این
دو بیت شنیده ام دقیقی را	در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی	وان شاعر چشم تیز روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی	معنیش درست و لفظها شیرین
در شان تو آمد است پنداری	واندر شان حسود با نفرین
هفتم آیت ز سوره یوسف	پنجم آیت ز سوره یاسین
تا با دل دشمنان بزرم اندر	کین تو کند صناعت سکین
هر کس که ز کین تو خطر جوید	سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بران کمیت میمونت	کاو تیزتر است ز آذر برزین
کوه است درنگ را چو گوئی هان	باد است شتاب را چو گوئی هین
هر گه که به پستی آید از بالا	گوئی به نشیب روی دارد هین
فرهاد نکرد نقش از آن بهتر	شبدیز نجنب خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد	نعلش سر ماه را بود بالین
شاها به بهار و موسم نیسان	بر تخت شهی بکام دل بنشین
بگذشت و بد است مردم گیتی	بدرا بگزای نیک را بگزین
خوارزم شه آمد از لب جیحون	زی در که توئی بحشمت و تمکین
تا رایت و رای او درین مدت	عالی شود از تو همچو علیین
تا دانش و داد و دین او هر سه	باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو هر کشور	کاو قصد کند بگیرد اندر حین
وز جانب غرب تا حد مکه	وز جانب شرق تا در ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را	از آتش و از هوا و آب و طین

بادا چهار چیز سازنده	قسم تو چهار چیز با تحسین
از چرخ عنایت از قضا یاری	از بخت هدایت از خرد تلقین
تشرین تو باد خوشتر از نیسان	نیسان تو باد بهتر از تشرین
از گرد ولیت رفته بر گردون	وز بیخ عدوت رفته در سجین

الا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن	ترا شب برفراز سر ترا سیاره پیرامن
برنگین باشه مانی که در گردون زند چنگل	برزین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
نمائی که رخ روشن وزان گردد هوا	برآئی که دم تیره وزان گردد زمین روشن
تو از خارا برون آئی و کرم از تو شود خارا	تو از آهن پدید آئی و نرم از تو شود آهن
یکی کوهی پر از لاله فرازش مشک را توده	یکی بحری پر از لولو بزیرش نیل را خرمن
شهاب سرخ را مانی ز شب جراره بر تارک	سحاب سرخ را مانی گل طیاره بر گردن
نمائی جز بدان ابری که عکس آفتاب او را	که در رفتن سوی مغرب بپوشد سرخ پیراهن
تن افروزی چو از مرجان بود در دست تو یاره	سرافرازی چو از سنبل بود بر فرق تو گرزن
بهر منزل که بنشینی پر افشانی زره سوده	ز هر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن
بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم	نزاید جز همه زنگی از آن سقلابی آبستن
گر ابراهیم بن آزر میان تو شده ایمن	گهی جسته ز آموسی میان وادی ایمن
ز آدشمن بود گوئی همیشه جوهر سفلی	که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
تو با دشمن شده مونس میان آهن سنگی	ز هر آنکه فخر الملک بردارد سر از دشمن
ابو الفتح المظفر بن قوام الدین خداوندی	که بردارد سر از دشمن بدان شمشیر شیر اوژن
نماید با نوال او بشهره نعمت قارون	نماید با جلال او نقابه حشمت قارن
قصارت یافت از خلقش فلک چون جامه خلقان	ریاضت یافت از تیغش جهان چون کره توسن

نبود الا وجود او مراد دولت از شادی | نبود الا حسود او مراد اختر از شیون
فلک سنجیده سعدست و رای ناصحش میزان | زحل کو بنده نحس است و فرق حاسدش ناوان
یکی باید ز مهر او میان خاک در لؤلؤ | یکی ریزد ز کین او میان ریگ در رزعن
بمدح دوستان او قضا کرد از ازل دیوان | بقهر دشمنان او قدر کرد از ازل یکمن
ز باغ بزم او دایم بخوشی روید و مرجان | ز خاک رزم او دایم ظفر چون روید و روین
ضمیرش روضه خیراتست و توقیعش در رضوان | سرایش مسجد مجدست و نابید اندرو موذن
بود در نامه اعمال عمر او فلک یک خط | بود در کفه میزان جود او جهان یکمن
گرفته رایت رایش ز شرق تا حد مغرب | رسیده نامه و نامش ز اران تا در ارمن
ابا در دین پیغمبر بحشمت بهتر از بوذر | ابا در ملک شاهنشه بهمت برتر از بهمن
بدان شمشیر جان آویز زور دشمنان بشکن | بدان شاهین آهو گیر چشم دشمنان برکن
بهر گامی که برداری قدم بر فرق فرقد نه | ز هر سوئی که بخرامی علم بر بام نصرت زن
معانی از تو حاضر گشت سبحان الذی اسری | معالی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن
خداوندا دلی دارم بمدح و مهرت آگنده | شده بر مدح تو عاشق شده بر مهر تو مفتن
بفضل ایزد ذو المن چو بنشستم درین مجلس | مدیح تو مرا پیش است و شکر ایزد ذو المن
بود نامم در این خدمت حقیقت بنده مخلص | وگرچه خواجه برهانی محمد کرد اسم من
الا تا در مه بهمن بود در خانها آتش | الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن
رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان | رخ اعدای تو بادا چو آتش در مه بهمن

گفتم مرا به بوسه ده ای ماه دلستان | گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان
گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب | گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان
گفتم یک مکانت نبینم یک قرار | گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان

گفتم که از خط تو فغانست خلق را | گفتا خسوف ماه بود خلق را فغان
گفتم که گلستان شکفتست بر رخت | گفتا شکفت باشد بر ماه گلستان
گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود | گفتا که ماه راه نماید بکاروان
گفتم ز چهره تو تنم را زیان رسید | گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان
گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت | گفتا که پس عجب نبود ماه در کمان
گفتم که بر کف تو ستاره است جام می | گفتا که با ستاره بود ماه را قران
گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست | گفتا بزمگاه وزیر خدایگان
گفتم نظام دین عرب داور عجم | گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان
گفتم که سید الوزرا صدر روزگار | گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان
گفتم مظفری بهمه وقت کامکار | گفتا موفقی بهمه کار کامران
گفتم ز خاندان پدر کس چو او نخواست | گفتا که اوست واسطه عقد خاندان
گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد | گفتا وزیر داد دهست و جهان ستان
گفتم گمان کس نرسد در مناقبش | گفتا که در مناقب او کم شود گمان
گفتم بعقل و جود و هنر یافت منزلت | گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
گفتم که مملکت نبود زنده جز بدو | گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را | گفتا که جسم را نبود چاره از روان
گفتم که عدل تو ز کجا تا کجا رسد | گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان
گفتم ستاره وار زند روز رزم رای | گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان
گفتم نهند بر حذر از رای او ملوک | گفتا بزرگ با خبر از جود اوست خان
گفتم کند بحزم ز سیماب سنگ سخت | گفتا کند بعزم ز پولاد پرنیان
گفتم اجل بر زمکش گوید الحذر | گفتا امل بر زمکش گوید الامان

گفتم که بر عدوش قضا هست کینه‌ور گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان
گفتم خلاف او بدل اندر چه اثر است گفت آتشی که مغز بسوزد در استخوان
گفتم که چیست خون عدو در حسام او گفتا که بر بنفشه پراگنده ارغوان
گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش گفتا همان که باد خزان کرد با رزان
گفتم که چون شود عدوی او بعاقبت گفتا شود هلاک چو بهمان و چون فلان
گفتم چه وقت غاشیه او کشد ظفر گفتا چو اسب باد تک آرد بزیر ران
گفتم شود بسعد عنانش همی سبک گفتا شود بفتح رکابش همی گران
گفتم همه بفتح کند پای در رکاب گفتا همه بسعد زند دست در عنان
گفتم چه کرد کلک چو بشنید نام او گفتا که بنده‌وار کمر بست بر میان
گفتم بنان او که توقیع ساخت است گفتا مگر ز سحر ثنا کرد بر بنان
گفتم ز امتحان کف او هست بی‌نیاز گفتا که بی‌نیاز بود بحر ز امتحان
گفتم که هست کلکش چون خیزران بحجم گفتا بلی بحر بود جای خیزران
گفتم که از جهان همه شادی خرد همی گفتا که گرد مجلس اوان خبرعیان
گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان
گفتم که جای جود و سخاوت و طبع او گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان
گفتم بود بخشش او ابر در بهار گفتا نباشد ابر گهربار و زرفشان
گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم گفتا هوای خدمت او هست بی هوان
گفتم بجود کرد سپه را رهین شکر گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
گفتم که تا فتد همت او بر جوان و پیر گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان
گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر گفتا ز شکر اوست ترا پر شکر زبان
گفتم که مدح‌گوی و ثناخوان او است گفتا که چون تو نیست ثناگوی و مدح‌خوان

گفتم چنین قصیده کس از شاعران بگفت گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
گفتم بلی که آن قصیده بدیع و نادر است گفتا که این قصیده لبی بهتر از آن
گفتم بمدح خواجه روانست شعر من گفتا سزد که دارد رسوم نوروان
گفتم بخواهش داد مرا وعده در بهار گفتا کنش وفا کند او وعده در خزان
گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
گفتم مباد شمس معالیش را زوال گفتا مباد بحر معاشش را کران
گفتم که شادمانی او باد پایدار گفتا که زندگانی او باد جاودان

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم ز تن
نتوان گذشت از منزلی کانجا نیفتد مشکلی از قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خرم‌تر از روی صنم دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن
تمثالهای بوالعجب حال آوریده بی سبب گویی دریده‌ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن
زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون بوستان سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون

نرگس چشم او فرو بر سیمش از عنبر زره　　زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
تا از بر من دور شد دل از برم رنجور شد　　شکلم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشته‌ام بخت صبوری کشته‌ام　　مانند مرغی کشته‌ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها　　ور دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن
که با پلنگان در کمر که با گوزنان در شمر　　که از رفیقان مستمر که از ندیمان برن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم　　بر مرکب محملم در کوه و صحرا گام‌زن
تا مون گذارد کوه و شن دل برنجگل کرده خوش　　تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
چون باد و چون آب روان در کوه و در گلزار　　چون آتش خاکی روان در کوهسار و در عطن
سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او　　در تاختن فرسنگ او از حد طایف تا یمن
گردون بپاسش یافته اختر زمامش تافته　　وز دست و بالش یافته روی زمین [illegible]
بر پشت او مرقد مرا وز کام او سود مرا　　من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف　　باقی بدو نام سلف راضی ازو خلق زمن
بوطاهر طاهر نسب نامش را سعادت را سبب　　پیرایهٔ فضل و ادب سرمایهٔ عقل و فطن
آن کامکار محتشم نیکو خصال نیک دل　　شادی بطبعش متصل رادی بدستش مقترن
او را امیر مهر و کین او را مسلم تخت و زین　　او را ثنا گر ملک و دین او را دعاگو مرد و زن
هنگام نفع و فایده افزون ز معن زایده　　روز نوال مایده افزون ز سیف ذوالیزن
از غایت اکرام او در منصب انعام او　　شد در خراسان نام او چون نام تیغ در یمن
آزادگان با برگ و ساز از نعمت او سرفراز　　از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
اسرار او صافی شده از باطل و از بیهده　　کردار او بی شعبده گفتار او بی زرق و فن
دستش که رفع قلم همت بر دفع ستم　　در ملک او نفع نعم در دست او نقی فتن
آن کس که او را آورید او را ز لطف جان پدید　　ایزد تو گویی آفرید از جان پاک او را بدن

ای راه و رسم خسروی ای نظم و نثر معنوی　　ای حزم و عزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن
ای در شرف مانند آن کامد ز صنع غیب دان　　در دشت تیه از آسمان بر قوم او سلوی و من
وصاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری　　بر گردن هر زایری از بر تو بار منن
آنکس که بر هر کشوری بگماشت دانا داوری　　چون تو نه بیند دیگری در کدخدایی مؤتمن
از اهتمام عقل تو وز اهتمام فضل تو　　اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کرکدن
هر دشمنی کاندر جهان کاو مر ترا کرد امتحان　　انداخت او را آسمان از امتحان اندر محن
هرکس که با تو سر کشد گردون بروی خنجر کشد　　چیزی که از دل برکشد وردی بود آغاز ون
اعمال را والی کنی کارهای عالی کنی　　هندوستان خالی کنی از بتکده وز برهمن
گر غایبم ور حاضرم از نعمت تو شاکرم　　فکر تو اندر خاطرم افزون ز وهم است در ظن
مدح تو بگذارم همی شکر تو بگذارم همی　　وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
مشمر ز طبع من زلل شناس در شعرم خلل　　کز من ز ربع و از طلل در مدح تو گویم سخن
نغز و بدیع است این نمط در درج مهبود غلط　　زانسان که در درج سفط یاقوت در مخزن
تا ماه نیسان برزان بندد حلی یاد و زان　　گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تن
بادت بقای سرمدی امروز تو بهتر ز دی　　میران بامرت مقتدی چون آن بامرت مرتهن
کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو زمین　　کوثر ز فردوس برین در پیش دست تو لگن
فرمانبر تو انس و جان در شهر و شاهیجان　　وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن
فرمان تو نفع و بلا عمرت موید در علا　　تا نفی را گویند لا تا دفع را گویند لن

قصیده رد العجز　على الصدر است

جهان و هرچه در او هست زآشکار و نهان　　سلم است بعدل وزیر شاه جهان
جوان و پیر همی مدح و شکر او گویند　　که هست همت او کارساز پیر و جوان
میان او کمری داری از سعادت و فخر　　بدین سبب همه کس پیش او است بسته میان

دهان دهرد به بوسه بربنان و گفتش   کجا شود قلم اندر کفش گشاده دهان
کمالکرست مگر کلک تیرپیکر او   که ساخت زقد مخالفانش کمان
روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد   خرد بطاعت او تازه شد چو تن بروان
پیان بود معالی و جاه را زین پیش   کنون زسیرت او یافتند هر دو پیان
بجان خرند بزرگان رضای او و سزد   که نیک بختی و تایید را خرند بجان
نهان عیب شدست آشکار خاطر او   زبهر انکه یکی دارد آشکار و نهان
جهان شود زخلاف خیال او چو سقر   سقر شود زنسیم رضای او چو جنان
امان ده همه عالم توئی خداوندا   بعالم از قلم تست فتح باب امان
ازان دو دست تو دارم عجب که گوئی هست   نظام مشرق ازاین و قوام مغرب ازان
دخان کلک تو نور لبت چشم عالم را   شگفت و نادره باشد زفعل نور دخان
مکان ندید کسی عقل را مگر انکس   که دید شخص مکین ترا گرفته مکان
گران ندید کسی روزگار عدل ترا   سعادت ابدی را کسی ندید گران
زبان من چو ستایش کند صفات ترا   همه تنم شود اندر ستایش تو زبان
قران مشتری و زهره تا همی باشد   برون زدولت تو هر دو را مباد قران
بمان بشادی و خوشی هزار سال تمام   هزار بس نبود صد هزار سال بمان

زباغ و راغ به اسپ لشکر تشرین   گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
برون کشید زباغ و زراغ رایت خویش   چو دید بر سر کهسار رایت تشرین
چه رایتست که تشرین زدست بر کهسار   که شد بلون دگر عالم بهشت آئین
گرفت گونه دینار دشت مینا رنگ   نهاد توده کافور کوه مشک آگین
من از خزان بیکی چیز شاکرم که خزان   زبانهای درختان همی کند زرین

زبهر انکه درختان بان زبان خوانند   بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
نظام ملک رضی خلیفه شمس کفات   غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
ابو علی حسن ان صاحبی که در عقبی   روان صاحب کافی بهر اوست رهین
شعاع روزبهی تابد از جبین کسی   که در پرستش او بر نهد بخاک جبین
سپهر تا بقیامت جدا نخواهد کرد   زدست دولت او دامن شهور و سنین
بشکل حلقه انگشتریست چنبر چرخ   زبخت اوست در انگشتری نشانده نگین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب   و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
وزیر باز پسین خواندت که تازه شدست   بروزگار تو دین رسول باز پسین
توان خجسته وزیری که از کفایت تو   کشید دولت سلجوق سر بعلیین
توان ستوده مشیری که در فتوح و ظفر   شدست کلک تو با طبع شهریار قرین
ضمیر پاک ترا دیو کی کند وسواس   که هست بر سر تو پر جبرئیل امین
زچرخ بر تو ثنا و زستارگان احسنت   زبخت بر تو دعا و زفرشتگان آمین

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان   هستند پرورنده و دارنده جهان
معلوم عالم است که بر خلق واجبست   شکر خدا و مدح وزیر خدایگان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین   دستور کامکار و خداوند کامران
نیک اختری که سیرت و کردار های او   در شرق و غرب هست زنیک اختری نشان
آراسته شدست بتوقیع او زمین   وافروخته شدست بتدبیر او زمان
در عدل چون بدو نگرند عالم افتخار   در جود چون بدو نگرند ملک داستان
اندر کفایت انچه ازو دید چشم خلق   نشنید گوش خلق زتاریخ باستان
گوئی زرای پاک و زبخت بلند اوست   پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان

کوبی سپهر مرکب اقبال او شده است / کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنان
قفل و کلید گشت دو دستش که جود و عدل / بسته شده است ازین و گشاده شده است از آن
روزی رسان او بود آفاق را اگر / دارد بنای روزی آفاق در بنان
گیتی سرای و خلق همه مهمان شدند / تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
جائی که میزبان کرم و همتش بود / گیتی سزد سرای و همه خلق میهمان
افزون کند موافقتش را اینک خواه / در دل قوام دانش و در تن نظام جان
بیرون کند مخالفتش بدسگال را / از دیده روشنائی و از کالبد روان
ای دادگستری که بتدبیر و رای خویش / کردی جهان مسخر شاه جهان ستان
از تیغ و کلک تیز تو حاصل همی شود / هم گنج بی نهایت و هم ملک بیکران
بی طلعت مبارک و بی آفرین تو / بر آدمی حرام شود دیده و زبان
از بهر آنکه دست تو بوسد دهان و لب / گوش و دو دیده رشک برد بر لب و دهان
بر آسمان قضا و قدر متفق شدند / کردند عمر و بخت ترا از یکدگر ضمان
بخت تو همچو عمر تو گردید پایدار / عمر تو همچو بخت تو گردند جاودان
من بنده روزگار ترا وصف چون کنم / پیمودن فلک بکف دست چون توان
عین الکمال عالم ارواح خواهمت / کاندر مناقب تو همی کم شود گمان
در خدمت تو رنج برم گنج بر دهد / بر رنج خدمت تو نگردیست کس زیان
روزی که نفخ صور برانگیزدم ز خاک / جانم همه ثنای تو خواند ز استخوان
تا باغ را شکفته کند رایت بهار / تا راغ را شکفته کند لشکر خزان
از عدل تو شکفته همی باد دین و ملک / خصم ز آشفته همی باد خانمان

مریز خون من ای بت بروزگار خزان / مساعدت کن و با من بریز خون رزان

چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی / که غم فزاید ازین و طرب فزاید از آن
مباش فصل خزان بی طرب که چهره لست / بهار مجلس آزادگان بوقت خزان
فحاش بعد اگر چون خطا و خط داند / کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش / زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان
خم بنفشه ز احرار کی رباید دل / فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم / چو نیم سوخته گوئی ز هر سوئی گردان
همیشه فخر تو از حسن روی خویش است / چنانکه فخر من از فخر ملک شاه جهان
بزرگ بار خدائی که بر فتوح و ظفر / خجسته کنیت و نامش علامت است و نشان
روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد / خرد بطاعت او زنده شد چو تن بروان
گران نماید با طبع او هوای سبک / سبک نماید با حلم او زمین گران
نه بی نوا ز احسان اوست هیچ مکین / نه بی نوا ز اصل انعام اوست هیچ مکان
اگر ز روضه فردوس نعمت ابدیست / دگر ز چشمه حیوان بقاست جاویدان
چه بزم او که رامش چه روضه فردوس / چه دست او که بخشش چه چشمه حیوان
شده است محکم اصل وزارت از پدرش / وزو شده است بنای وزارت آبادان
عنایت ازلی کرده باید ربیعت / سلامت ابدی بسته باید پیمان
پدر نظام و پسر فخر ملک روی زمین / پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
ابا القدر و شرف برگذشته از امثال / و با لفضل و هنر گوی برده از اقران
توئی که همت تو هست بحر بی پایاب / توئی که دولت تو هست چرخ بی پایان
قدلک منزی درج بده ایام / جواهر شرفی در قلاده دوران
لقای تو صفت راحت در ارواح / لقای تو سبب صحت است در ابدان
اگر موافق تو در شود در آتش تیز / عجب مدار که آتش بر او شود ریحان

وگر کسی بخلاف تو افکند تیری / عجب نباشد اگر باز پس شود پیکان
همیشه تا که امیدست بیم در عالم / همیشه تا که زیانست و سود در گیهان
زبان مادح تو سود باد و بیم و امید / امید حاسد تو بیم باد و سود و زیان
مباد دولت و عمر ترا فنا و زوال / مباد نعمت و ملک ترا قیاس و کران
مجسته بر تو و بر هر که در عنایت تست / هزار جشن بهار و هزار جشن خزان

ای ماه لاله روی من ای سرو سیم تن / از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
زیرا که دل سزد فلک ماه روی را / زیرا که جان سزد چمن سرو سیم تن
لب چون عقیق کردی و رخساره چون سهیل / وین هر دو ساختی بهزاران فنون و فن
تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع / چونان کجا سهیل و عقیق است در یمن
دل بردلم نه ای صنم شستری قبا / لب بر لبم نه ای پسر شستری ذقن
تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت / تا شنبلید بینی در زیر نسترن
تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا / اتش نموده زرخ و لولو از دهن
هجران تو بر اتش لولو همی کند / همچون رخ و دهانت لب و دیدگان من
ایدون گمان بری که مگر ماه و انجم است / چون بنگری بچهره و دندان خویشتن
خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد / از ماه و انجم تو بخورشید انجمن
میر اجل مؤید ملک و شهاب دین / فرخ ظهیر دولت ابو النصر بن حسن
فرخنده اختری که مجسته خصال او / اسایش زمین شد و ارایش زمن
درگاه اوست ملتزم خلق و ملتجا / تدبیر اوست معتمد ملک و مؤتمن
ای نفی کفر باطل و اثبات دین حق / ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن
در هست دولت تو افاق چون صدف / جانست همت تو افلاک چون بدن

هر کس زمعن زایده گوید همی خبر / هر کس زسیف ذو الیزن ارد همی سخن
یک چاکر تو صاحب صد معن زایده است / یک کهتر تو مهتر صد سیف ذو الیزن
اسوده نیست دست تو از جود ساعتی / گوئی شدست دست تو بر جود مفتتن
گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد / همچون بهشت عدن شود تربت عدن
ور سایهٔ قبول تو بر روبه او فتد / شیران دهند بچهٔ روباه را لبن

شد زتاثیر سپهر سرکش نامهربان / هجر یار مهربان چون وصل باد مهرکان
لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته ایم / او زباد مهرکان و من زیار مهربان
او همی دارد هوای سرد و بیدار این / من همی دارم نفس را سرد و بیدار آن
او همی ریزد بعمدا بر زمرد کهربا / من همی سایم بعمدا بر شقایق زعفران
من بخار عشق دارم در بصر بجاده بار / او بخار اب دارد بر هوا لولوفشان
من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن / او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان
او همی بر خاک خشک اتش را فروزد در چوب / من همی بر طبع سرد اتش برانگیزم زجان
او همی پژمرده گردد بی بهار دلکشی / من همی فرسوده گردم بی نگار دلستان
ان نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود / در خزان من بهار و در بهار من خزان
نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من / کان یک صفت چنین است این یک صعب خان
زلف او بر دامن خورشید دارد مشک ناب / طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان
مجد دولت افتخار ملت صاحب کتاب / بو المحاسن افتاب دولت صاحبقران
ان خداوندی که بر ایوان و درگاهش گذر / اوج گردون کوتوال و برج کیوان پاسبان
کوه را با حلم او گر بنگری باشد سبک / باد را با طبع او گر بنگری باشد گران
در مصاف دشمنان با نیزه و شمشیر او / هست ضایع تر زدرع و جوشن و برگستوان

تیغش اندر دست دیدم همچو بیم اندر امید / عفوش اندر خشم دیدم همچو سود اندر زیان
زر و سنگ از خدمتش خیزد همی زیرا که هست / زایرش زرین کنار و حاسدش سنگین دهان
خانهٔ کعبه است کویش خوان ابراهیم بزم / کاین ز طاعت خواه خالی نیست و آن از میهمان
باد را هرگز نباشد با فلک پیوستگی / او فلک قدر است و دارد باد را در زیر ران
تا ندیدم اسب او را من ندانستم که هست / در جهان باد مصور بارکاب و با عنان
ای همه تاثیر گردون را بخوبی رهنمای / وی همه تقدیر ایزد را به نیکی ترجمان
گاه شدت بس نباشد دشمنانت را سقر / روز نعمت بس نباشد دوستانت را جنان
در نیابد خواه مالی در وغا بد خواه مال / در شتاب آتش فشانی در درنگ [illegible]
تو بعدل اندر چو خورشیدی ولیکن بی زوال / تو بجود اندر چو دریایی ولیکن بیکران
تو چو موسی و سلیمان و فریدون معتلی / بی عصا و بی نگین و بی درفش کاویان
ای خداوندی که از اقبال سوی درگهت / قافله در قافله است و کاروان در کاروان
مهر تو جویم بدل تا در دلم باشد خرد / مدح تو باشم بتن تا در تنم باشد روان
تا نباشد سوگوار اندر طرب چون شادخوار / تا نباشد ناتوان اندر ظفر چون کامران
شادخوار اندر طرب بادی و خصمت سوگوار / کامران اندر ظفر بادی و خصمت ناتوان

نباشد اصلی در عشق یار توبه من / که زلف پرشکن یار هست توبه شکن
چگونه توبه دهم کان دو زلف پرشکنش / هزار بار زیادت بکشت توبه من
بتی که لب و دندانش چون سهیل و عقیق / همیشه سرخی بر رخت و روشنی ز روش
ولایت یمن اقطاع او شده است مگر / که در عقیق یمن دارد آن سهیل یمن
بماه و سرو همی ماند او بچشم و دلم / بآب و آتش همواره ساخته وطن
عجب ز ماهی کاب آورد میان فلک / عجب ز سروی کاتش زند میان چمن

گران دو عارض رخشان ز فعل یزدانست / ز فعل اهرمن است آن دو زلف چوگان زن
بدین دلیل همی مانوی درست کند / که هست خیر ز یزدان و شر ز اهرمن
دلیستان بت دلخواه را چو آهن و سنگ / دلی که نرم نگردد بهیچ حیله و فن
بدیع نیست که زان دل برآتش است دلم / بدیع کی بود آتش ز سنگ و از آهن
بلا و فتنهٔ من زان ستمگر است که هست / بلانمای ز زلف و بچشم فتنه فکن
اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید / که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن
زمین ز چهرهٔ او روشن است پنداری / که هست بدر زمین آن نگار سیمین تن
دو صنعت است همیشه دل و زبان مرا / وفای بدر زمین و ثنای صدر زمن
عماد دین شرف الملک امین حضرت شاه / که بخت حضرت او را گرفته بر دامن
سر سعادت ابوسعد آفتاب سعود / که شد ضمیر قلم او و آفتاب شمن
گر آب چشمهٔ کوثر ز جنبش است نشان / بگاه شستن دستش چو کوثر است لگن
لگاچین و ذقن مثل او زمین بنشان / حسد برد همه اندام ز چین و ذقن
برون ز شیون اعداش را [illegible] / سبیل گشت بر اعدای او مگر شیون
رسن بخنجر اگر سر برون کند خصمش / چو خنجر است دهی سر برون کند ز رسن
ایا مراد ترا رام روزگار درشت / و با هوای تر آرام عالم توسن
همی بجود تو آزادگان زنند مثل / همی برسم تو فرزانگان برند سنن
بلند بخت تو چون نور ساکن فلکست / فلک نباشد جز نور پاک را مسکن
نهاده نامهٔ مهرت زمانه بر تارک / گرفته بار قبولت ستاره بر گردن
تو یوسفی و همه ساله اهل [illegible] یعقوبند / نسیم همت تو همچو بوی پیراهن
کسی که جامهٔ مهرت بر او دریده شود / بدست خویش بدوزد برای خویش کفن
کسی که خواهد و گوید خلاف و نقص ترا / بود ضمیر و زبانش چو نشتر و سوزن

ترا برتبه فضل است بر جوانمردان — بدان قیاس که فضلت مرد ابر زنان
مبارزی که بنام تو نیزه برگرد — چو موم پیش سنانش چه فتنه جوشن
چنان کجا که بدریای ژرف در صدفست — بگوهرست قلم در کف تو آبستن
گهی ز غالیه پرکار برکشد بحریر — گهی ز مورچه زنجیر بر نهد بسمن
بسیر همچو براقست کاغذش میدان — برنگ همچو چراغست عنبرش روغن
بشمع ماند و دودش رسید گونا گون — ز نگه تا بطراز و ز شام تا بختن
بگوید و برود کاسکار وین عجبست — که بیدهانش زبانست و بی زبانش سخن
همی نماید در دست او که نیست مگر — روان او ز بدن غایب و زبان ز دهن

همان بهست که امروز خوش خوریم جهان — که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان
در انتظار بهار و خزان مباش که هست — خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
به بین که هرچه بهار شکفته پیدا کرد — خزان سبزه او را چگونه کرد نهان
مگر خزان برزان نوشته لعبتی بنهاد — که هست در همه عالم مباح خون رزان
مگر که در شب دیماه باد خوارزمی — عسس شدست که کردست باغ را عریان
ز برف ریزه سوهان شدست روی زمین — ز یخ شدست رخ آبگیر چون سندان
مگر زمانه با آهنگری برون آید — که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان
دو گوهرست درین وقت شرط مجلس ما — فقیه مسکن این و نوره مسکن آن
یکی چو آب رز اندر میانه ساغر — یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان
یکی نه نور و ز سوز زندگی نتیجه عشق — یکی نه جان و ز بار زندگی قرینه جان
بدین دو گوهر روشن شب زمستان را — چنان کنیم که ماند بروز تابستان
چو سعتران سر انگشت را کنند سبک — بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران

معین ملک زمین و زمان علی سعید — که هست نایب فرمان ده زمین و زمان
جز او که بود که شایسته نیابت شد — دو خواجه را که گرفتند هر دو ملک جهان
نظام دین را در دولت ملک سنجر — قوام دین را در دولت ملک سلطان
حمایت و رعایت مجیرش از آفات — بدایت و عنایت پناهش از حدثان
بیان اوست بهنگام شغل شغل گذار — ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان
ز آسمان همه نا بید و رحمت است نثار — بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بیان
شمار مدت عمر تو با قضا و قدر — ز روزگار و فلک ساختند شرح و بیان
بمدتی که بود بیشتر ز مدت نوح — فلک نوشت خط و روزگار کرد ضمان
همی ز رای تو افروخته شود حضرت — همی ز رای تو آراسته شود دیوان
که هر دو را تو چنان در خوری بوقت بهار — درخت را لطف خورشید و کشت را باران
ز آرزوی صبوح تو ساکنان بهشت — سپیده دم بگریزند هر شب از رضوان
همیشه تا که برین هفت چرخ دایره وار — کنند هفت ستاره بسعد و نحس قران
ز سعد بهره عمر تو باد راحت و سود — ز نحس بهره خصم تو باد رنج و زیان

انجهانداری که اصل دولت ایام او — حجت فتح و دلیل نصرت است اعلام او
بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او — بگسلد پیمان صد دشمن بیک پیغام او
صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او — دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
گرچه احکام منجم محکمست اندر حساب — در فتوح و در ظفر محکم ترست احکام او
ای خداوندی که او اقلام و اقلیم آفرید — قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی — تا بود چون بندگان گردون توسن رام او
جان ستاند بی نبرد او نام او از دشمنان — راست گوئی دست عزرائیل شد اندام او

تیغ خون آشام او چون خواست کرد آهنگ جنگ / صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
چون شد از نعل ستورش پشت ماهی روی ماه / روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
وهم او بر راه دشمن بر ره خذلان گسترید / هر کجا دشمن رود اندر فتد در دام او
شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام / نوش نعمت زهر محنت کردی اندر کام او
در غنیمت مایهٔ اقبال بود آغاز او / در هزیمت مایهٔ ادبار شد فرجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون / شد جهان بر چشم او چون دیده بهنام او
از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد / چون بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا / هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او
هست عاشق بر سر اعلام او نصرت همی / زانکه در اعلام تست آسایش و آرام او
گر بخوانی مر خطا را سوی درگاه خویش / التمش کرد در تعجیل اندران اقدام او
ور فرستی یک دو چاوش سوی فغفور چین / مسجد جامع کنند از خانهٔ اصنام او
رفت نوشروان و ناید هیچ شاه اندر جهان / از تو عادلتر ازین هنگام تا هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دارد و منقاد تست / نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی / رای ملک آرای تو روشنتر است از جام او
خسروا شاهان ترا خوانند همی گردون که هست / اختر فرخندهٔ تو خسرو اجرام او
همچو کیوان اخترت پاینده و فرمانبر اند / بر تو ماه و مشتری و زهره و بهرام او
مجلس از دست بتی گز بکد گرز بیار تست / سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
چون بهار خرم و چون بوستان تازه کن / مجلس میمون خویش از عارض بدرام او
از شعاع مجلس تو روشن است ایام ما / هر که زین مجلس بتابد تیره باد ایام او
هست بجد و نهایت با تو انعام خدای / تا جهان باشد تو بادی شاکر انعام او

اندر سوال

اندر سوال عید و مه روزه نام او / فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معز دین / شاهی که هست دولت و دین زیر نام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام / از همت خجسته و عدل تمام او
ایزد مقام دولت او ساخت از فلک / جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گرز ذوالفقار در کف حیدر ندیده / در دست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را بزهر و دام / تیغست زهر خسرو و تیر است دام او
شمشیر تیز او چه برون آید از نیام / باشد دل و دو دیدهٔ شیران نیام او
اسب بلند او چه بساید زمین بنعل / سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
جوید همی کلاه غلامش ابر شام / تا افسری کنند ز کلاه غلام او
آورد ماه روزه بسلطان پیام عید / سلطان بخیر داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف بر نهد فلک / خورشید و ماه را حسد آید ز جام او
گویی که از بهشت فرستند هر شبی / بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کالنت کام بنده معزی بمدح شاه / گوهر همی برند حکیمان ز کام او
تا هر که مسلم است بر او واجب است حج / چون کعبه هست قبله و بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار / و آسوده باد ملک ز عدل مدام او
روزه برو مبارک و روزش همه چو عید / کارش بکام دولت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموزگار تو / روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار و خسرو و خلقی زمانه / و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش / و ایزد بفضل ساخته کرده است کار تو
در زینهار خالق هفت آسمان تویی / خلق زمین بعدل تو در زینهار تو

صاحبقران خلق توئی در تبار خویش — داد و همچنان بود اندر تبار تو
سعدین را مقابله بودست بر فلک — روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود — گر بگذرد بکشور چین یک سوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار — دشمن مباد داده سر از ذوالفقار تو
هرکه که آفتاب ترا میندای یک — خواهد که او فتد ز فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها — دریا خجل شود ز کف بدره بار تو
در ملک و در شریعت پیغمبر و خدای — تحریر شد حلال ز بهر شکار تو
شاهان بر انتظار شکارند خسروا — باشد شکار تو همه در انتظار تو
از آرزوی آنکه یکی را کنی شکار — تحریر کشد رده بر رهگذار تو
از روزه آنچه رفت ترا بود حق گذار — باقی بود موافق و خدمتگذار تو
زانجا که دین لئت ز بهر سه که تو شود — پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدار است بر مدار — جز بر سر ملک مبادا مدار تو
مداح تو معزی و راوی شکرلبان — تو یار بندگان و خداوند یار تو

ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو — آراسته مملکت از تخت و گاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو — هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو — شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهیست کین تو که همه زهر دارد آب — وافتاد دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر شکر او سایه بود — بنگر که بر سر علم تست ماه تو
از آفتاب باز ندانند ترا کسی — گر دارد آفتاب قبا و کلاه تو
هرکه که در شکار و سفر باشی ایملک — آب رونده گرد نشوید ز راه تو

ور آب کم بود و سپه و لشکر ترا — ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
تا بخت جاودان تو داد آب فر و جاه — کل پایگان بهشت کند فر و جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد ترا همی — خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست همه وقت نیکخواه — جاوید شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه و روز و شب است اندر جهان — فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ پر شده تدبیر و رای تو — ای اختران چرخ همه خاکپای تو
هرچند روشنند و بلند آفتاب و ماه — دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار — موجود نیست در همه عالم ورای تو
مستظهری بحشمت و موروث مکتسب — اصلست و نفس پاک دلیل و گوای تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس — کز نفس خواست دانش و عقل و ذکای تو
از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست — عز و جلال و مرتبه و کبریای تو
نحس زحل همی رود و سعد مشتری — در آسمان برابر خشم و رضای تو
بحر است موج زن صدفی در فشان درو — دست جواد و خامه معجزنمای تو
آزادگان شوند ترا بنده بی بها — هرکه که بنگرند بفر و بهای تو
خوشتر ز مژده ظفر و وعده وصال — در گوش بندگان سخن دلگشای تو
در مجلس تو ساقی و می حوض کوثرست — ماند بخلد مجلس راحت فزای تو
گر خلد آنجهانی نسیه است خلق را — اکنون بنقد باری خلد است جای تو
ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی — تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
پرواز دولتت و طواف فرشته — گرد سرای پرده و گرد سرای تو
معلوم رای تست که هستم ز دیر باز — من بنده در سرای تو مدحت سرای تو

تحسین کند زمانه چه خوانم مدیح تو   آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هرچند قادرست زبانم بنظم و نثر   امروز عاجزست ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت   شکر عطای تو نگذارم سزای تو
چون در کف از عطای تو دارم هزار کان   خواهم هزار جان که بکالم ثنای تو
آری هزار جانی زیبد ترا ثنا   چون زر هزار کانی بخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر تابد خجسته باد   روز جهانیان ز بقا و لقای تو
تابنده باد دایم پاینده در جهان   چون مهر و چون سپهر بقا و لقای تو
هرگز برون مباد سر چرخ چنبری   یکدم زدن ز چنبر عهد و وفای تو

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او   تا ملک پادشاست تو هستی نظام او
هر کس که او امام جهانست در علوم   چون بنگرم توئی بحقیقت امام او
بر فتح قادرست حسام خدایگان   زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست   در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب   اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
بازارگان که دست تو بیند بگاه جود   باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دیدست دست تو   از شرم خوی گشاده شدست از مسام او
چون مرکبت بجست ز چرخ زود گرد   هستند اختران همه طرف ستام او
ماه نو و مجره و پروین و فرقدین   نعلست و تنگ و مقود و زین و لگام او
بادیست مرکب تو که در مدتی بتک   پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او
ابریست بخلاف که در سیل و در صهیل   خیزند رعد و برق ز کام و ز گام او
گردون شعبدست و جهان خیره گر ازو   خالی ز رنگ و شعبده بر دوام او

او صید تست اگر چه زمانست صید او   او رام تست اگر چه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام   تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردن در امید چه بر دشمنت به بست   زنجیر و قفل کرد عروق و عظام او
دست اجل چو بر کشد تیغ دشمنی   جز جان دشمنانت نسازد نیام او
چون روزگار دام حوادث بگسترد   جز پای حاسدانت نباشد بدام او
باد شمال چون سوی دولت گذر کند   آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق   گردد بهمت تو تمام اهتمام او
هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام   باطل شود ز حشمت تو احتشام او
زیرا که احترام کند رای شهریار   افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگهت که همی خلق روزگار   بوسه دهند بر در و دیوار بام او
بیدار رای باد تو باید گذاشت شب   تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او
هر کس که عقل و فضل ترا بندگی کند   باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از وزرا در همه جهان   رد و قبول شرع و حلال و حرام او
زیرا که تو قبول کنی در وفای خویش   ایزد کند قبول صلاة و صیام او
یکهفته گر ترا شود آزاده غلام   خواهد سه دو هفته که باشد غلام او
ور چاکری از آن تو بر ما کند سلام   باشد همه سلامت ما در سلام او
حبل متین بنده معزی مدیح تست   واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش   تا حشر نگسلد ز مدد اغتنام او
از آسمان اگر چه کلام آمد از نخست   بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
ور قوت از شراب و طعامست خلق را   شکر و ثنای تست شراب و طعام او
انگشتری و خط تو بر وام او گواست   بگشای دست همت و بگذار وام او

تاکی زنم بجام جم از روشنی مثل — یکقطره می زجام تو بهتر زجام او
مخور زدست آنکه بنفشه است و شکر است — زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
ور حاسدی مدام کند مر ترا همی — تو می ستان و باک مدار از ملام او
تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام — بر طلعت تو باد نشاط و مدام او
رای و کفایت و هنر تو دلیل باد — بر دولت مؤید و ملک مدام او
تا روزگار همچو هیونی بود درشت — در دست امر و نهی تو بادا زمام او
دینی که از علوم تو آراسته شده است — تا دامن قیامت بادا قوام او

ای آسمان مسخر حکم روان تو — کیوان بیر بنده بخت جوان تو
خورشید عالمی که بهنگام رزم و بزم — که زین و گاه تخت بود آسمان تو
گر در زمان مهدی ایمن شود جهان — امروز ایمنست جهان در زمان تو
هر روز باد ادهمی دولت بلند — بند و بدست خویش کمر بر میان تو
هر چند وحی نیست پس از عهد مصطفی — وحیست هر سخن که رود بر زبان تو
از بهر آنکه هست گمان تو چون یقین — هرگز مرا غلط نزند در گمان تو
ایزد با شکار و نهان یار تست از آنکه — با آشکار تست برابر نهان تو
پشت ولایت و پناه شریعت — شمشیر تیز و بازوی کشورستان تو
جائی نماند در همه عالم بشرق و غرب — کانجا نشد بردی نام و نشان تو
خاکست و باد بر سر و بر کف عدوت را — زان آب رنگ خنجر آتش فشان تو
گوئی خلیفه دم عیسی مریم است — در بارگاه و مجلس کلک و بیان تو
گوئی زحربه ملک الموت نایب است — در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
سعد است هرکجا که گران شد رکاب تو — فتح است هرکجا که سبک شد عنان تو

بس دشمن سبک سر با لشکر گران — کآخر سبک شکست ز گرز گران تو
جان پرورد کسی که بنوشد شراب تو — قهر آورد کسی که نشنید بجوان تو
وانکه هست بر سر خوان مدح خوان هزار — خواهد که روز رزم بود مدح خوان تو
هستند امتی همه از اعتقاد دل — بعد از خدای عز و جل در ضمان تو
چون حاجتی بود ز تو خواهیم دادنی — زیرا که بندگان خدائیم و زان تو
با طبع جود پرور تو ساز کار باد — هر می که از پیاله شود در دهان تو
پیوسته باد گنج طرب زیر مهر تو — همواره باد اسب ظفر زیر ران تو
بادا طراز دولت و رخسار خسروان — دایم بر آستین تو و آستان تو
از روزگار باد ترا صد هزار شکر — ای صد هزار جان همه پیوند جان تو

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه — نوبهار ملک و دینی آفتاب تخت و گاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبا — جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داد دادن رسم تست و داد ده شهر یار — نام جستن کار تست و نامور به پادشاه
اصل شاهی گر هنر باشد توئی اصل هنر — پشت شاهی گر سپه باشد توئی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای — ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر — چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار و صفت — همچو پیش ماه ماهی یا که پیش کوه کاه
دوستانت را همی بینم زدوران چارچیز — سعد بخت و زور چرخ و فر مهر و نور ماه
دشمنانت را همی بینم ز لخت چارچیز — اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست — ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزند و وزیر خویشتن — آن وزیر نیک بخت و کد خدای نیک خواه

آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان　　آن وزیری کو همی باقی کند دین اله

همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش　　چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه

لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر　　دوده و اعقاب فخر الملک را فخرست و جاه

تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام　　تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه

بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت　　چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه

فرش دولت گسترانند هر که او دارد هنر　　آب حیوان بگذرانند هر که او داند سپاه

تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری　　تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه

با سعادت باد با هر جا که باشی روز و شب　　در سلامت باد با هر جا که باشی سال و ماه

شاهی و شادی تو داری تا جهان ماند بمان　　همچنین از بخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریارا بر سر دولت نثاری کرده　　در بهار از شادی و رامش بهاری کرده

ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار　　روزگار ما به از هر روزگاری کرده

جسته شکر خدا و کرده دین را عزیز　　نیک نامی جسته شایسته کاری کرده

پادشاهان پیش ازین گر رسم نیکو داشتند　　تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده

ور جهانداران حصار از سنگ و آهن ساختند　　تو ز بخت و عدل و دینداری حصاری کرده

تا زاد اوست یزدان هیبت و فر علی　　تیغ گوهردار را چون ذو الفقاری کرده

کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار　　تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده

چیم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر　　هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده

در همه کاری ترا میمون و فرخنده است فال　　لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده

چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب　　وز سیاهت دشت را چون کوهساری کرده

من چنان دانم همی کز خون نخجیر حلال　　کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده

ای خداوندی که بخت است برگردون سوار　　بنده را بر مرکب دولت سواری کرده

گوش دولت بشنود چون من ترا گویم ثنا　　گر هنر در گوش دولت گوشواری کرده

تا جهان باشد بمان در زینهار کردگار　　زانکه تا گیتی است شاهی زینهاری کرده

با سعادت باش هر جایی که هستی نیک بخت　　کز سعادت بخت را آموزگاری کرده

گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه　　بدین و دانش و داد وزیر شاهنشاه

نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک　　عماد دین خداوند حق عبید الله

بلند همت و کوتاه دست و دستوری　　که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه

مقدس است و منزه ز عار و عیب چنانکه　　پیمبران ز دروغ و فرشتگان ز گناه

صحیفه هنرش بیکرانه دریا ئیست　　که وهم از او نتواند گذشت جز بشناه

بخط عدل و سیاست بروی عالم بر　　نوشت همت او بینا فاحیینا ه

میان بادیه قهر در شب بدعت　　زمانه بود سراسیمه و فتاده ز راه

چو ماه دولت او ز آسمان ملک بتافت　　زمانه باز ره اندر روشنائی راه

جباه ناموران را همی ببوسد چرخ　　که پیش او بزمین بر همی نهند جباه

ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل　　و با شمایل تو بر فضیلت تو گواه

رکاب و رایت شاه از ظفر بشارت یافت　　چو گشت رای تو جفت رکاب و رایت شاه

سموم خشم تو وز مهر بر کینه تو　　بر آن زمین که وزد روز رزم و باد افراه

معاندان را در استخوان بسوزد مغز　　مخالفان را در پشت بفسراند باه

ز مهر جامه خصمان و نیک خواهانت　　همی کنند شب و روز صنعت جولاه

بدست قدرت بر کارگاه ظلمت و نور　　یکی گلیم همی بافد و یکی دیباه

سپاس و شکر خداوند را که کار جهان　　بتو سپرد و جهان کرد خالی از بدخواه

کجا وزیر تو باشی ملک سزد خورشید … ستاره لشکر و چرخ بلند لشکرگاه
ترا است همت جمشید فروز بدعت سوز … ترا است دولت بهمن فزای تخت گاه

صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه … بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه
بندگانش مهرماه اندوز و فرخ طلعتش … روز ایشان هست فرخ‌تر ز جشن مهرماه
یکمین است او ز عدد و ز نصرت و تایید هست … عالمی بر تخت شاهی با قبا و با کلاه
نه بعدل اندر فلک زاد است چون او شهریار … نه بملک اندر زمین بوده است چون او پادشاه
در هنرمندی و مردی پاک دین و پاک گوهر … در خداوندی و شاهی نیک رای و نیکخواه
ملک بی‌حد و سپاه بیکران دادش خدای … اینچنین شه را نشاید جز چنین ملک و سپاه
خسروی او را سزا و او رسد کز فرهنگ اوست … قیمت تاج و نگین و تیغ و کلک و تخت و گاه
هست رایش خلق را سوی سعادت راهبر … بی مبارک رای او سوی سعادت نیست راه
روی نصرت شعلهٔ شمشیر او دارد سپید … روی دشمن را شکنج زهر او دارد سیاه
وعدهٔ خلد و وعید حشر بنماید همی … دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظر … حشر بینی چون کنی در رزمگاه او نگاه
خانیان از تاب تیغ او همی گویند وای … رومیان از ترس تیر او همی گویند آه
ای بحسب رای تو رای بداندیشان خطا … ای بحسب عزم تو عزم ستمکاران تباه
ای ز جاری مقدس همچو عیسی از دروغ … ای ز بیدادی مطهر همچو یحیی از گناه
از تو دارد هر کسی از ملک و دولت نام و نان … از تو دارد هر کسی در دین و دنیا عز و جاه
گر سر از شادی بیفرازی کنون وقت وقت … ور رخ از عشرت بیفروزی کنون گاه گاه
خاصه کز باد خزانی هم بباغ و هم براغ … شنبلیدی شد درخت و زعفرانی شد گیاه
در چنین فصلی سزد گر جام می آری بکف … در چنین وقتی سزد گر حق می داری نگاه

در همه وقتی چو دل یکتا تو داری پیش حق … باد پیش قامت تو قامت شاهان دوتاه
تو معین شرع بادی و ترا ایزد معین … تو پناه خلق بادی و ترا خالق پناه
خشم تو مانند آتش باد و گمراهان چو موی … کین تو چون باد صرصر باد و بدخواهان چو کاه

مخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی … مگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی … که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معز دین خداوند خدایگان جهان … که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را … دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین بیکران بگرفت … همه ولایت شاهان زاولستانی
بهر چه رای کند رای او بود منصور … زهی سعادت و تایید و فر یزدانی
غبار موکب او را همی برند نماز … بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عزوجل چون بر آسمان و زمین … برافرید چه روحانی و چه جسمانی
همال او دگری در کمال عقل و هنر … نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت و اقبال او پدید آید … شود جلالت و فر ملوک پنهانی
چو آفتاب درفشان شود ز چرخ بلند … مه چهارده را کی بود درفشانی
بقای اوست نشاط دل مسلمانان … که روشن است باو دیدهٔ مسلمانی
بران زمین که جهد باد عدل و انصافش … ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد … چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرده زیر قدم تخت و گاه محمودی … گرفت زیر علم ملک و ملک سامانی
عراق را فرعت از هیبت اگه … سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم … کنند بر در او حاجبی و دربانی

ایا مدیح تو سرمایهٔ سخندانان / و یا فتوح تو پیرایهٔ سخندانی
کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست / که جز بسر نشد از عاجزی و حیرانی
نهال کین تو در هر دلی که کشته شود / بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
دلیل نصر تو لیس بر شکستن سر مصاف / امیر وادی غرجی و قدرخوانی
سنان نیزهٔ تو روز رزم کرد روان / ز خون چشم بداندیش چشمه و خوانی
هر آن نفر که ترا بنده و رهی نشدند / بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
بتیغ و بازوی یک نیمه بستدی ز جهان / بفر بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سیاه کنی بر عدوی چو کان پشت / بر آن نگار و شبرنگ صبح پیشانی
هر آنکسی که سر از حکم تو بگرداند / بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی
شکار کردن و رزم است و بزم کار شهان / توان شهی که بیک روز هر سه بتوانی
ز ملک پادشهی را سبک برانگیزی / بجای او دگری را بملک بنشانی
اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات / تو آن یکی که ترا نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو / بسان عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز گیتی شکفته جان عدو / شکفته بود جهان از باد آبانی
کنون چنانکه ز مهرت شکفته جان ولی / شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی
چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد / هوا از او بستد جامهٔ زمستانی
جمال خویش چمن را بعاریت دادند / بتان خلخی و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبک و فاخته همه شب / ز عشق لالهٔ کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی / که در عقیق نهفتست در عمانی
همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان / بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
ز رعد گذشته همی ابر گوهر افشاند / مگر ز جود تو آموخت گوهرافشانی
ز بهر جود تو در آب و سنگ صنع خدای / نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی
قرین همت تو نعمت قارونی / برابر سخنت حکمت لقمانی
بخاکپای حکیمان تو سر افرازد / اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان ثناگر تست / دعاگر است ترا جان بنده ربانی
همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر / بدان صفت که گلاب از گل بهاری
چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ / چرا بدو نرسید است مال دیوانی
همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن / که در زمانه نسازد چنان بنا بانی
اگر بناها ویران شود ز ابر بهار / بنای فتح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان / تو آن سزاست که تا جاودان همی مانی
بزم جامهٔ لهو و طرب همی پوشی / برزم نامهٔ فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی کشی و مملکت همی گیری / جهان همی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز بگیتی نصیب عمر تو باد / خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت و شاهی تو بادی برخوردار / که هر سه از همه شاهان ترا است ارزانی

ایا شهریاری که صاحب قرانی / ز جد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری / که بیش از ملکشاه و الب ارسلانی
خداوند روی زمینی ولیکن / بهمت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبان از آنی که بخت جوانت / فراوان هنر داد گاه جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی / وز آن هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی / دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و نجابت / دگر عدل و انصاف و نوشیروانی

چو تو بغری زخیدین هنرها	همی زیبدت نام صاحب قرانی
تو این مملکت رایگانی نداری	فلک مملکت کی دهد رایگانی
فزونست اوصاف شهنامهٔ او	ز اخبار شهنامهٔ باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق	که تو در دو چشم خلایق عیانی
دروغ است لختی ز اخبار پیشین	چنین است فرزانگان را گمانی
هر آنکس که اخبار فتح تو خواند	دهد خلق را از درستی نشانی
ازان پس که پیلان زاولستان را	گرفتی بشمشیر هندوستانی
گشادی عراقین و شام و عرب را	به آسیب پیلان زاولستانی
ازین گشت مشهور نام و نشانت	بگیتی ستانی و سلطان نشانی
به آتش همی آب را برنگاری	وز آتش همی برق بردن جهانی
چو تو ابر دستی و آتش حسامی	چو تو برق تیری و آتش کمانی
هنر را ز رسم تو خیزد معالی	سخن را ز نام تو خیزد معانی
یکی بیت نغز است مر رودکی را	که اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز عیب چیزیست کان تو نداری	نه جز عیب چیزیست کان تو ندانی
چو در رزم تیری برانی ز شست	ز خون بر در و دشت جیحون برانی
چو در بزم جامی بگیری بدست	ز دست بخار زد کوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را	که نزد موفق نکو میهمانی
چو نعمت ز جود تو دارد موفق	پس او میهمانست و تو میزبانی
یکی میزبان همه عالمی تو	که سلطان بخشنده مهربانی
همی تا ز آب حیات آدمی را	بود در جهان زندگی جاودانی
ازان می که آب حیاتست گویی	ترا باد تا جاودان زندگانی

تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم	نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی	ز دست تو خانان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت	ز خون رزان روی تو ارغوانی

چو تو ندید و نه بیند زمانه سلطانی	چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد دیگر چو تو خداوندی	جهان نه بیند دیگر چو تو جهانبانی
هر آنکسی که پرستد بجز تو شاهی را	همی پرستد جز کرد کار یزدانی
بغرب تابع فرمان تست هر ملکی	بشرق بندهٔ فرمان تست هر خانی
مرا بزرگ نباید که شد مسخر تو	عراق و رومی با شامی و خراسانی
فزود همت تو باشد ار پدید آرد	بجای هر شهری کرد کار کیهانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال	بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از اسرار آسمان داند	که بر زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
اگر بروم بخوانند نام تو یکبار	صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی
و گر نشان تو جاندار تو برد سوی چین	بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی
عجایب هنر و دولت تو زین پس بیست	که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو	چنین درخت و چنین مجلسی و بستانی
اگر چه ایزد در سنگ کرد با هر سنگ	بدولت تو همه نعمتی و احسانی
ازین بزرگترش نعمتی نداد خدای	که داد و برا گفته چون تو مهمانی
ما از کردی بی نعمت و دریغی نیست	و گر بدی بدل هر یکی دگر جانی
ز نیک عهدی تو بر تو هیچ تاوانست	ز میزبانی او نیز نیست تاوانی
خدای حافظ تو باد و آن فرزندان	ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی

مباد هرگز در مجلس تو اندوهی — مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد — برون ز خدمت و فرمانت هیچ فرمانی
زمین دعاگو ثناگو ز جبرئیل آمین — که جز ثنا نبود طاعت ثناخوانی

ای خداوندی که در روی زمین داور توئی — رکن اسلام و معز دین پیغمبر توئی
ملک را سلطان توئی و تخت را افسر توئی — دهر را والی توئی و خلق را داور توئی
آن کجا خاتم بود شایسته خاتم توئی — آن کجا افسر بود شایسته افسر توئی
گرچه خاص بیت حیدر در عرب با ذوالفقار — در عجم با تیغ هندی نایب حیدر توئی
آنکه او بر نصرت دین هدی بندد کمر — و آنکه بر عالم از نعمت گشاید در توئی
و آنکه او از حوزهٔ اسلام بردارد ستم — و آنکه او ضربت نهد بر گردن قیصر توئی
از چلیپا و بت و بتگر نگوید کس بروم — تا که قهار چلیپا و بت و بتگر توئی
آنکه گرد از قیصر رومی برانگیزد به تیغ — و آنکه بنشاند بروم اندر یکی لشکر توئی
هفت کشور را توئی سلطان ولیکن روز فخر — در میان هفت کشور مفخر کشور توئی
عاجز است از قدر و مقدار تو وهم آدمی — تا میان عالم اندر عالم دیگر توئی
آن جهانداری که خورشید فلک موکب توئی — و آن شهنشاهی که جمشید ظفر خنجر توئی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان توئی — چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر توئی
در مبارک دست تو شمشیر گوهردار تو — سد اسکندر بود زیرا که اسکندر توئی
رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود — تا بهمت بزم را بخشنده گوهر توئی
زر و سیم و خطبه و منبر سرافراز از تو — تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر توئی
خلق مشتاق و در نعمت همی تن پرورند — زانکه سلطان نکوکار رعیت پرور توئی
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل — کی نشابور از بهشت عدن خرم‌تر توئی

خسروا شاها اگر آید عمر ربانی بسر — تا قیامت وارث عمر جهان چاکر توئی
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من — پیش سلطان جهان حق مرا حقور توئی
گر معزی خوانم ای تو معز دین حق — بخت گوید ای معزی شاعر سرور توئی
چون نهم سر در زمین در خدمت شاه جهان — آسمان گوید که تاج شاعران یکسر توئی
تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد — زانکه عدل شاه و سلطان سخاگستر توئی
یاور و دارندهٔ عمر تو بادا کردگار — زانکه دین و ملک را دارنده و یاور توئی

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی — ور فرخی و شادی آورد کاروانی
گر جشن مهرگان هست امروز پس بباشد — از عدل تست ما را امروز کامرانی
دیدار تست ما را روشن چو آفتابی — ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
فر تو هست گوئی در هر سری چو چشمی — مهر تو هست گوئی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری — گیتی چو تو نه بیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی — وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن گنبد کبود است بی تو کند کمینی — و آن گنبد کبودی بر تو کند کمانی
بحکم تو نغرد شیری بمرغزاری — بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر بیند از تیغ تو خیالی — ور قوم روم یابند از تیر تو نشانی
در مصر کس نه بیند خصمی و بدسگالی — در روم کس نیابد دونی و بدگمانی
از درگهت خلافی و ز عالمت سپاهی — از لشکرت سواری و ز دشمنت جهانی
هر نصرتی و فتحی کز تو شود مهیا — در چشم بدسگالت تیر است یا سنانی
هر کس که سر کشیده است از خط طاعت تو — صد درد پیش دارد زیر هر استخوانی
از خدمت تو بوده است ای شاه بنده کارزا — هرگز نبود کس را در خدمت زیانی

آفرین

اجرام آسمان زاکش است همت تو / فرخنده رازداری پرورد جهانی
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت / پرعنبرست وگوهر مدح تو هر دهانی
از فر دولت تو شگفت اگر ببارد / عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
بشکفته باد شاها بزم تو تا قیامت / خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی
بادی چنین که هستی شایسته کامکاری / بادی چنین که هستی بایسته کامرانی
تا هست بخت و دولت هرگز مباد بی تو / بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

ایا شاهی که عالم را همی زیر علم داری / بدولت فرق جباران همی زیر قدم داری
عرب را با عجم فخرست تا محشر باقبالت / که هم ملک عرب داری و هم ملک عجم داری
اگر رشک آید از تو شهریاران را عجب نبود / که شاهی و جوانی و جوانبختی بهم داری
بشمشیر و قلم نازند رزم و بزم ازین معنی / که تو در کف برزم و بزم شمشیر و قلم داری
علمهای تو گوئی دفتر اشکال عالم شد / که عالم سربسر بنموده در زیر قدم داری
کجا ملک است تا ملک است در ایران و در توران / بنام خویش تا محشر بدین داغ و رقم داری
چه بایدش از این برهان که نام خویش جاویدان / جمال خطبه و منشور و دینار و درم داری
مجسم تیغ گوهردار از فتح و ظفر داری / مصور دست گوهربار از جود و کرم داری
ز نعمت نیکخواها را حریفان طرب داری / ز محنت بدسگالان را ندیمان ندم داری
ز مهر تو ضیا خیزد ز کین تو ظلم زاید / ولی را در ضیا داری عدو را در ظلم داری
بداندیشان ملت را حریف اندر بلا داری / نکوخواهان دولت را عزیز اندر نعم داری
به پیروزی روی هر جا و بازآئی به پیروزی / که پیروزی سپه داری و پیروزی حشم داری
خدنگت مرغ پرنده است و اسبت باد پوینده / بطبعت کشت مرغ و باد گوئی مهر جم داری
حدیث و قصهٔ اسفندیار و رستم تا کی / تو در لشکر هزار اسفندیار و رستم داری

ترا نتوان برابر کرد با ایشان معاذالله / که چون ایشان بدرگه بر غلامان و خدم داری
تو آن شاهی که روز رزم گردن داری اندر کم / که تیغی همچو گردون و ببینی همچو یم داری
تو آن شاهی که طاعتگاه قسیسان و رهبانان / بشمشیر صنم وارت چه خالی از صنم داری
صد و هشتاد فتح از خویش داری پیش در گیتی / وگر پرسی سال خویش از نیمه هشتاد کم داری
ز جود خویش بر عالم همی قسمت کنی روزی / بقسمت کردن روزی تو پنداری قسم داری
هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیائی / ازان قاطع بود حکمت که دانش را حکم داری
عزیز و محتشم آنکس بود در دین و در دنیا / که او را تو باقبالش عزیز و محتشم داری
اگر باغ ارم جائیست کزوی دل شود خرم / تو گیتی را بعز خویش چون باغ ارم داری
وگر بیت حرم حصنیست کانجا ایمنی باشد / تو عالم را بعلم خویش چون بیت حرم داری
بانصاف و بعدل اندر جهانی تو که گر خواهی / میان بچهٔ ضیغم را نگهبان غنم داری
بتو معدوم شد کفر و بتو موجود شد ایمان / سزد گر تا جهان باشد وجود بی عدم داری
بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را / بشادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری
همیشه سایهٔ عدل تو بادا بر سر عالم / که عالم را بعدل خویش خالی از ستم داری

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی / سلطان جلال دولت خسرو معز دینی
شاهی که بنده دارد افزون و صد هزاران / هر یک بجاه و حشمت چون کیقباد و کسری
شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش / چونانکه طور سینا از پرتو تجلی
شاهی که در حسامش خیره شوند اعدا / چون جادوان فرعون اندر عصای موسی
بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت / فرش ز فر مهدی عدلش ز عدل عیسی
چرخ است شهریاری و آئین شاه کوکب / لفظ است پادشاهی و آثار شاه معنی
دعوی خسروان را برهان شده است تیغش / اینت بزرگ برهان و اینت بزرگ دعوی

گردن‌کشان مشرق لشکرکشان مغرب هستند جمله موالی شاه زمانه مولی
اصل بقاست مهرش اصل فناست کینش آن همچو آب حیوان این همچو زهر افعی
مردان تیغ‌زن را میدان اوست مسکن حوران سیمتن را ایوان اوست ماوی
هرکس که در فتوت فتوی کند ز دولت از جود شاه عالم باید جواب فتوی
هستند ابر و دریا بخشنده بر خلایق گویی همی ستانند از جود شاه اجری
اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر از تن شدند لاغر و ز غم شدند فربی
هرکو بدارد بنا فرمان برات شه را والله که رستگاری یابد بدار عقبی
وانرا که بد سگالد بر خسرو زمانه هرگز زمانه بدهد او را بخیر بشری
برافرین سلطان چون من زبان گشایم اندر نجود باشد جان جریر و اعشی
وز غایت بلندی چون مدح او سگالم نثرم رسد بنثره شعرم رسد بشعری
اینست وصف بستان از باد نوبهاری دلبر چو نقش آزر زیبا چو صحف مانی
تا ابر هست گریان تا باغ هست خندان آن همچو چشم مجنون این همچو روی لیلی
بر تخت پادشاهی خرم زیاد خسرو چون در بهشت رضوان زیر درخت طوبی

هست گویی بحکم بارخدای آفتاب اندرین مجنبه سرای
آفتابی که دید در گیتی برنهاده کلاه و بسته قبای
سایهٔ ایزدست شاه جهان آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان شاه ملکاربند کارگشای
شهریاری که رای روشن او چون یکی آینه است عدل‌نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنگ کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست گر به بیند حسود باوه درای

زآهن تیغ شاه گوید آه زآتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت اندرین بزمگاه روح‌افزای
میهمانان و میزبانان را دیده اند و شنیده در همه جای
دیده یا شنیده هرگز ای جهان دیده زمین پیمای
چون وزیری که دولت او را گفت هم همی بخش و هم همی بخشای
آنکه از مذهبش درست شد آن قول صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب گر بفر دولت شاه این مبارک وزیر عالی رای
بگشاید بقصد خانهٔ خان بستاند بقهر رایت رای
دیر زی ای شهنشه عالم ای ولی پرور عدو فرسای
بر معادات تو که ساید دست با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند ماه را بر زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک شاد زی ای بزرگ بارخدای
تا بماند جهان تو نیز بمان تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی چو روز رزم بود آسمان با کمری
فلک نه‌ای و بقدر بلند چون فلکی عمر نه‌ای و بعدل تمام چون عمری
موافقند مراد ترا قضا و قدر مگر وکیل قضایی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایهٔ ملوک بود تو آفتاب جمال و ستارهٔ هنری
وگر بباید خشنودی خداو پدر تو اختیار خداو ستوده پدری

رسوم ملک تو داری و ملک جمله تراست   نه بینم از دو برون رسم ملک دادگری
وگر بقول تمناسخ سکندری ملکا   وگر بقدرت باری سکندر دگری
ز گوهر تو چو داود زان بود فرزند   که تو نبیرهٔ داود ارسلان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود   تو در سرای سعادت نشسته با پسری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت   همی بهمت عالی ز عرش بر گذری
ز بسکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه کشاد   بباد داد سر خویشتن ز خیره سری
رسول و بو البشر اندر بهشت فخر کنند   که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
سپهر بر حذر است ار گمان کروهه تو   تو از کمین سپهر بلند بی حذری
ستارگان همه از آسمان فرو بارند   اگر بچشم سیاست باسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان ترا بر است   به تیغ بر تو خلق خدای را سپری
ترا سزد ز همه خسروان خرید و فروخت   که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
هر آن وطن که در او سایهٔ سعادت تست   بر آن وطن نتواند گذشت دیو و پری
همی نگار شود روی حور فرش ترا   بران امید که بگراه روی او سپری
ترا سزد ز جهان باده خوردن و رامش   همان بهست که رامش کنی و باده خوری
گشاده بنده معزی در خزانه شعر   نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید   که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش   بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو و سور و سرور   مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملک شاه الب ارسلانی   جهان را خداوند و صاحب قرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی   بعدل و هنر شهریار زمانی
شه شیر بندی و کشور گشائی   شه ملک بخشی و گیتی ستانی
بدیدار روشن تر از آفتابی   بمقدار عالی تر از آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری   چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
قبا دگر در میان قبائی   جهان دگر در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کدخدائی   بتدبیر اجرام را ترجمانی
برزم اندران شیر گوهر نمائی   ببزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر   بر اندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد   تو اندر هنر عقل را قهرمانی
تو اندر دل شهریاری ضمیری   تو اندر تن بختیاری روانی
ز خارا همی نیزه بیرون گذاری   از آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا کعبتین ظفر داد دولت   همی مهرهٔ فتح و نصرت ستانی
گر از سیر سیاره و دور گردون   گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون و سیاره در دست داری   که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی بشش سال ایران و توران   نمودی دل و زور الب ارسلانی
بگیری دگر سال هندوستان را   به تیغ گهردار هندوستانی
فلک مژده دادت مر حاجیان را   که در بادیه آب دجله برانی
ایا پادشاه جهان بخش عادل   سپهر چنین داد بار انشانی
که از اسم پادشاهی بپاید   پدید آورد عدل نوشیروانی
کند نام او فتح را رهنمائی   کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر   پدید آمد آن پادشاه و توانی
ز عدل تو اندر میان بیابان   کند میش با گرگ بازارگانی

بجائی که با بیم رفتی مبارز
همی با سلامت رود کاروانی

نداند کس اندیشهٔ خویش در دل
بدان سان که تو راز عالم بدانی

گر از تو کسی راز عالم بپرسد
چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی

معانی بنام تو نازد همیشه
چو بنده معزی بنظم معانی

بگاه جوانی ترا شعر گوید
که بنکو بود شاعری در جوانی

همی تا گل بوستانی بروید
به پیش تو بادا گل بوستانی

همی تا می ارغوانی بخندد
بدست تو بادا می ارغوانی

بماناد با فرخی و سعادت
دل و دولت و عمر تو جاودانی

سمنبر اصنما یار غمگسار منی
ستاره سببی آفتاب انجمنی

بمجلس اندر گویی که ماه بر فلکی
بموکب اندر گویی که سرو در چمنی

ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام
ز دلبران تویی اندر جهان که آن منی

بروی خوب شدی چون بسر چاهی
مگر بسر چاهی که در چه ذقنی

خوش است یاسمن و عنبر تو ای دلبر
بموی عنبر ناب و ببوی یاسمنی

ندید هیچ کسی سنگ در میانهٔ سیم
چرا تو سنگدلی ای نگار و سیم تنی

چمیده داری زلفین و تنگ داری چشم
بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی

بغمزه دلبری و جان ربایی از مردان
مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی

خدایگان همه خسروان معزالدین
که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی

یکی بگوهر تیغش نگر که گویی هست
با آهنی در ستاره یمنی

مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد
ز بیم او نتواند نمود کبر و منی

چو گرز شست منی را بگرد اندر دست
هزار مغز بکوبد بگرز شست منی

شهنشها ملکا شیروا کشت خوانم
که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی

سپاهدار رسولی و سید ملکان
پناه لشکر یغما و لشکر ختنی

همیشه پیشه تو کندن و نشاندن است
که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی

خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمنست
بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی

هنر یکی صدف است و تو دران صدفی
جهان یکی بدنست و تو جان آن بدنی

بتخت پادشهی هم ز فر دولت خویش
یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی

چنانکه بر فلک است آفتاب و زهره و ماه
تویی که باده و پسر شادمان در انجمنی

سپاه و ملک تو داری ز شرق و غرب است
سزد که منجوری و شادی و نشاط کنی

وگر شکار کنی هم ترا سزد ز جهان
که در شکار زنه گور شش همی فگنی

خدایگانا گویی که مدح تو صنم است
که طبع بنده معزی همی کند شمنی

همیشه تا بود از نسل حیدر کرار
میان آدمی اندر حسینی و حسنی

زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار
تو بر زمانه مهنا و دولت تو مهنی

خدای کرده بکام تو بخت فرزندان
که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری
آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری

داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب
داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری

از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی
از خم جعد و شکن با تودهای عنبری

تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست
مار قبت حلقه حلقه بر جهار ششدری

لاله گون روی تو دارد دیدهٔ من لاله گون
چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری

نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو
پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری

تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار
گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آزری

گر بحین از صورت رویت یکی نسخه برد   بکران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران   زانکه تو در خدمت شاهنشه نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست   دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری
هر چه باید خلق را از حشمت و عز و شرف   ایزد آن جمله باو داده است جز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان   از پری و دیو تا کی در خم انگشتری
صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد   آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
در خرد بکذاشتن مدح او اولیتر است   از هزاران داستان بهمنی و نوذری
آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او   خط و هندی پیش او در بندگی و چاکری
شهریارا تخت تو گویی سپهر دیگر است   زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
آفتاب او نوئی آنکه سپهر است و زمین   بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است   تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود   گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
وز شرف بر شاخ طوبی سرفراز در جنت   چون تو از بهر تماشا بر صفاهان بگذری
یبغو و طغرلبک و چغربیک الب ارسلان   حاضر نیامد بمعنی تا تو تنها اندری
بلکه تو زیشان لسی عادلتری کاکنون از آن   جمله دنیا پروران بودند تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد   تا بساط شهریاری بر ثریا گستری
تو بحشمت کامران مانی بهمت زرد هی   تو ز نعمت شاد باشی تو ز دولت بر خوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری   نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر   خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
ز آنت ملک و سزاوار آن توئی بیقین   خدای ملک نبخشد بناسزاواری

بروز کار تو بشکل رسید و روز بدی   میان نیک و بد از تیغ تست دیواری
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت   بتی نماند در ملک روم و زناری
موافق تو باقبال تو سرافراز است   مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد و کار تو و دولت چنان همی سازد   که در جهان نرود بی مراد تو کاری
عماد دولت و نعمت خدای خدمت کرد   بمال گشت جمال ترا خریداری
درخت و باغ عمادی که ساخت ترا   ز باغ و قبه کسری بهست بسیاری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان بوده است   کسی نداد نشان و ندیده دیاری
ز زر ناب و گهر بر درخت طاوسی   میان باغ ز یاقوت سرخ گلزاری
نشاند بر سر صندوق باز نعره زنان   نمود با دم طاوس خوب کرداری
چهار گاو و دو مرغ ند در میانه باغ   همی زنند بگرد درخت منجاری
ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید   نهاد بر سر هر شاخ گونه گون باری
ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی   گهرفروشی هرگز ندید و عطاری
اگر بشرح بگویم صفات این مجلس   نماندم ملکا فکرتی و گفتاری
سپاهدار تو شاها چنین کند خدمت   گرانست در همه عالم چنین سپهداری
ز بهر دیدن دیدار تو گهربار است   که دیده در همه گیتی چنین گهرباری
نثار کرد ز دینار و خواسته ملکا   که هدیه کردی جانی بجای دیناری
اگر بخواهی امروز جان برافشاند   که مال را نبود قیمتی و مقداری
همیشه تا که بود در زمانه حیوانی   همیشه تا که بود بر سپهر سیاری
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو   بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری
تو جام باده خوشاب گون گرفته بدست   مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری	بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آشفته ام از عشقت بیهوده چه آشفتی	آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری
سیم است مرا در جسم از حسرت و غم خوردن	شکست ترا در زلف از کشی و عیاری
ما هر دو حریفانیم از صنعت باریدن	من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای روی تو با خوبی وی خوی تو با زشتی	کردار چنین داری گفتار چنان داری
گفتار تو پنداری دارد صفت از رویت	دارد لب از خوبی کردار تو پنداری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت	در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
من جنگ ترا گیرم آرام دل افگار	تو صلح مرا گیری بیمار دل انگاری
جویم ز تو نزدیکی در حضرت و در غیبت	جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
یکبارگی از عاشق دوری نتوان جستن	لیکن نتوان بردن ای دوست بر هواری
گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید	در خدمت سلطان هست از بخت مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر	شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را	آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن	شد کار مسلمانی از دولت او کاری
هر کس که بدش خواهد مقهور شود و القصه	از آفت بدبختی و ز محنت بیماری
عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان	روز همه غداران زو شد چو شب تاری
حکمت روان او را الحق چو روان او را	با او نتوان کردن مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل	خورشید جهانداران بر تخت جهانداری
آسوده نکوخواهش در نعمت و آسانی	فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری
الخداوندی که تاج دین پیغمبر توئی	شاه عالم را وشاق و شاه را مادر توئی

نازش سلطان محمد در عراق از نام تست	در خراسان نازش ملک ملک سنجر توئی
این دو خسرو را که آرام دل و جان تواند	در صلاح دولت و ملت نصیحت گر توئی
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ	آفتاب دولت جمشید و اسکندر توئی
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری	کز خداوندان دولت مهتر و بهتر توئی
ملک چون پیرایه و دین هدی چون افسر است	وندر آن پیرایه و یاقوت این افسر توئی
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان	از جلال و قدر با هفتم فلک همبر توئی
همتی داری که این عالم بچشمت اندک است	اندرین عالم بهمت عالمی دیگر توئی
منت با فرمان تو خلق زمین را داوری	زانکه بر روی زمین فرمانده و داور توئی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود	در همه کاری پناه دولت و لشکر توئی
دوستان خویش را سازنده چون آب پاک	دشمنان خویش را سوزنده چون آذر توئی
گر فلک شد پادشاهی اندر او کوکب توئی	ور صدف شد پادشاهی اندر او گوهر توئی
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر	مرتضی را جفت با صدیق را دختر توئی
کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز	راست گوئی مادر عیسی پیغمبر توئی
گر به عقبی چشمه کوثر نشان رحمت است	پس بدنیا بر کنار چشمه کوثر توئی
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت	حق واجب بود و آن حق را کنون حقگزار توئی
خرم و شادی ز عمر و بخت و فرزندان خویش	شاد و خرم همچنین امروز تا محشر توئی
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست	کافرین و مدح را شایسته و درخور توئی
دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف	گر شرف آغاز هر دیوان و هر دفتر توئی
ملک و دین تا جاودان از رای تو پاینده باد	زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توئی
فال و بخت و اختر تو در جهان پاینده باد	زانکه عالی رای و ملک آرای و دین پرور توئی

برهوا ابر بهاری سیم پالاید همی   بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی   بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی
هر درختی در چمن چون دختر رز حامله است   بچگان رنگ رنگ گونه گون زاید همی
دارد از کافور کهسار افسری بر فرق خویش   نور خورشید افسر از کهسار برباید همی
از سوی بالا به پستی سیل بشتابد همی   وز سوی بالا به پستی ابر بگراید همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار   روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی
خسرو دنیا ملکشاه اگر اندر باغ ملک   دست عدلش سرو دولت را به بر آید همی
سیرت او دفتری هر ماه بنگارد همی   دولت او کشوری هر سال آراید همی
گرچه آزادی بهر حالی بهست از بندگی   خسروان را بنده بودن پیش او شاید همی
کار عالی همتش بخشیدن و بخشودن است   زانکه دایم یا ببخشد یا ببخشاید همی
عادت او روز و شب گرد جهان برگشتن است   آفتاب است او که از گردش نیاساید همی
شرق تا مغرب جهان اندر خط فرمان اوست   پادشاهی و خداوندی چنین باید همی
هست بی پیغمبری چون معجز پیغمبران   هرچه اندر روزگار او پدید آید همی
زهر باید هر ملک را کو نهان دشمن کشد   کین او زهری است کاندر حال بگزاید همی
وانزدوده تیغ گوهردار او چون صیقل است   کز دل کفار زنگ کفر بزداید همی
خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده‌اند   شاه چون دعوی کند برهانش بنماید همی
پیش ازین برهان چه باید کو منور اندر عراق   در بخارا خطبه از نامش بیاراید همی
ایچوان دولت جهانداری که دست روزگار   جامهٔ عمرش را هرگز نفرساید همی
در جهانداری ترا ایام بپسندد همی   مهتران را کهتری حکم تو فرماید همی
هم برین سیرت بمان و هم برین عادت بپای   تا فلک ماند همی و تا زمین پاید همی
باد عمرت جاودان تا در بهار و در خزان   باده پیمائی و دشمن باد پیماید همی

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری   مشتری بر سرو و سرو اندر قبای ششتری
بر سمن یک حلقهٔ انگشتری دارد ز لعل   وز شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری
در جهان هرگز نگار آزری گویا نشد   در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد   شد پری پیدا و شد گویا نگار آزری
گر بمیدان عارض او لشکر آرائی کند   در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
ور کمند عنبری اندازد او بر آسمان   آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او   زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد   کرد جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری
گر بکار سامری و کار چشمش بنگرند   چشم او داناتر است از سامری در ساحری
بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او   هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری
کبک گر شاهین جدا گردد نماند در بلا   در بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری
غمزهٔ غماز او بر من جهان بفروخت   وز دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
گر دلم در عشق او نیک اختری جست و نیافت   یابد اندر خدمت شاه عجم نیک اختری
داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک   کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری
آورد زیر نگین و رایت توقیع خویش   گنج رای و رایت فغفور و ملک قیصری
شهریاری عادل و صاحبقرانی کامران   خسروی عالی نژاد و پادشاهی گوهری
لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را   هر چهارش هست و تایید الهی بر سری
دولت او باد نوروز است و عالم گلستان   گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار   گر فتوح روزگار او یکایک بشمری
داستان رستم دستان نماید سر بسر   پیش زور دست او نیرنگ و دستان آوری

دست او گر کار فرماید کمان چرخ را / تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که او در خدمت درگاه او بندد میان / تا نماند پیش تختش بندگی و چاکری
امر او گردد روان بازار او گردد روا / مال او گردد فزه و بدار او گردد فری
ای مبارک پی خداوندی که چون جد و پدر / عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری
هست دایم راحت و روح جهان از آفتاب / تو بدین معنی جهان را آفتاب دیگری
او همی بر بحر و بر بوز از خراسان گسترد / تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری
تن لبر باشد عزیز و سر به افسر نامدار / بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد / زانکه تو بر تخت و تاج دین پیغمبر سری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی / داد را نوشین روان و ملک را اسکندری
ور بپرسد دولت از عقل این سخن را راستی / عقل گوید این خورد کز هر چهار افزون تری
از ثریا تا ثری گرد سم اسبان لشکرت / چون ز ایوان بر نشینی و به میدان بگذری
نعره را اشکران باشد ز ماهی تا به ماه / چون ز میدان بازگردی و به ایوان میخوری
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم / ابد رست اکنون که بجهندی بشادی اندری
خاک آید هفت کشور پیش چشم همت / با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی / ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع ز آب و باد و خاک و آذر است / تو ز نوری نه ز آب و باد و خاک و آذری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است / تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت / بس شگفت است آنکه در باد است و آذر خجری
در میان کفر و دین شمشیر تو سدی قوی است / در توان گویم که در محمود گوید عنصری
سد تو شمشیر است اندر مبارک دست تو / کو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری
خسروا گنجیست از زر سخن در جان من / کاندر آن گنجست اصل کیمیای شاعری

هر که از زر و گهر سنگی نهد در زیر خاک / مهر آن رنگی بود یا آنکه باشد جعفری
من که از زر سخن گنجی نهم در جان پاک / مهر آن زر با ملک شاهی بود یا سنجری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی / حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش / باور خلق جهانی از تو خواهم یاوری
تا که از نیلوفر گردون بر وید ارغوان / چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید و رزم باد از خنجر و خون عدو / در کف نوار غوانی خنجر نیلوفری
تا خبر باشد اما ما زا به اسناد درست / از جهود خیبری و ز ذوالفقار حیدری
تیغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد / بدسگالت سر بریده چون جهود خیبری
از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین / وز سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

گشت تابنده ز گردون معالی قمری / گشت تابنده ز دریای معانی گهری
سال نو فرخ و فرخنده شد از شادی آنکه / ملک العرش عطا کرد ملک را پسری
ملک باغ است و در آن باغ ملک سنجر است / شجری تازه که آورد نو آیین ثمری
همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است / اینت میمون ثمری وینت همایون شجری
دیر گاه است که تا گوش بزرگان جهان / نشنیده است از این بهتر و خوشتر خبری
آنکه در ملک بدین سور همی مژده دهد / هست گویی سخن اندر دهن او شکری
از ثری تا به ثریا همه جشن است اکنون / وز ثریا همه جشن است کنون تا به ثری
گر ملک شاه ز دنیا بسوی عقبی شد / اینک آمد به سعادت سوی دنیا دگری
آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او / هست سعد فلک از بهر سعادت نظری
آمد آن خسرو عادل که به انصاف و به عدل / از جهاندار بشیر است سوی هر بشری
آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود / همچو جد و پدر خویش بحق دادگری

مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا تو درختی و بزرگیت پسر اینت شایسته و بایسته درختی و بری
نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود که نبود از ملکان چون پدر تو پدری
هست در بزم تو هر روز دگرسان طربی هست در رزم تو هر سال دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده از بهر ظفر وآمدستی بخضر با ظفر از هر سفری
گر بفغفور فرستی ز غلامان سپهی ور بچیپال فرستی ز سواران نفری
هر دو آیند میان کرده کمردار کمان پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری
ننهد دل بخلاف تو کم از تیره دلی نکشد سر ز وفاق تو کم از خیره سری
در مصاف فزع و شعلهٔ حشر پدید آنکه آورد برزم تو ز توران حشری
گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود گر رسد ز آتش تیغ تو باعدا شرری
هر که یکشب بخلاف تو کند دیده فراز نبود تا بقیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است در جهان جز تو که کردست ز تیغی سپری
چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه ز هر چیز همی بر گذرد چون بقدر تو رسد نیز نیابد گذری
منت ممکن که بفر تو بود هر ملکی منت ممکن که چه یاقوت بود بر حجری
دانشت هست و جوانی و جوانمردی هست بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهانست تو باشی ملک تاجوران بر رکاب تو بخدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو بفردوس برین جان پدر بخت بر بزم تو بگشاد ز فردوس دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی مجلس ما خوشتی کار ما زیباستی

خفته و مست است پنداری که از ما فارغ است عیش با خوش بخت بی او کاشکی با ماستی
گرچه مخمور است از مستی بخواب اندر سزاست هم تو انستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیدا ستی از مهربانی یک نشان صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی
گر گرو ستی دل ما دی بوصل او نشاط در غم هجران او امروز ناپرواستی
دی از او در وصل ما را وعدهٔ امروز بود کاشکی امروز ما را وعدهٔ فرداستی
گر بدو ستی فروغ جبهت و رخسار جوش بزم ما پر مشتری و زهرهٔ زهراستی
ور ز خم زلف و گرههای کلاهش روز و شب مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی
وصف او ستی بمعنی راست چون وصف پری گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
نعت او ستی بر بنان راست چون نعت صنم گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی
هر چه آفتاب اندر فلک تنها رود آفتابی دیگرستی کاشکی تنهاستی
بر فلک نتواندی تنها گذشتن آفتاب گر نه زیر سایهٔ تخت شه دنیاستی
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی
گر نه انستی که جوید هر کس از دریا گهر بوسه دادن دست او هرگز کرا یاراستی
گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای بر سر منشور او نام ملک طغراستی
ماه اگر هستی برابر با مه سنجوق شاه چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی
ور فزون ستی سپهر از وصف و هم فیلسوف قدر او همتای قدر شاه بیهمتاستی
دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز بیخ و شاخ او بجابلسا و جابلقاستی
باز و شاهین گر ز دست او ربودندی صیدی مخلب و منقارشان در قبهٔ خضراستی
ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی در خم چوگان او گوی از سر اعداستی
پیکر پیل است اسپش را ولیکن گاه جنگ پیل از او بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون عرق کرد تو گوئی سیل در وادیستی چون سبق جوید تو گوئی باد در صحراستی

چون شنید شاه برشنش تو گوئی بر نهنگ — چره شد شبری که اندر چنگش اژدرهاستی
ای جهانداری که گر خورشید عقلت نیستی — روز خلق از تیره گی همچون شب یلداستی
ور باطراف ممالک نیستی فرمان تو — هر طرف آفتی از غارت و غوغاستی
امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست — ور جز این بستی جهان آشفته و شیداستی
در جهان گر نیستی بیم سپر شمشیر تو — ای بسا سر کاندر او بیهوده در سوداستی
روز کین چون بر زد نصرت با خصمی باد شمانیل — صد مذهب بردی که گفتی هر مذهب عذراستی
گر رجعت بازگشتندی ملوک باستان — کمترین بندگانت بهمن و داراستی
کردی گردون رکابت گر قوی بازوستی — خواندی اختر مدیحت گر لبش گویاستی
عقل تو کل هست و گر پیداستی اجزای او — آسمان هفتمین یک جزو از آن اجزاستی
گر نبودی از لطف خشم تو آتش را لهیب — مکن آتش نه اندر آهن و خاراستی
ور ز باران نوالت بهره مندستی زمین — حنظل او شکرستی خار او خرماستی
فلخ و یغما تو داری ور نه راستی مراد — قیروان و روم همچون فلخ و یغماستی
از سر پیکان تو در خنجر ترکان تو — قیروان بی شر کستی روم بی ترساستی
ور فتادستی فروغ تیغ تو بر رای هند — در قبول دین تازی دولتش والاستی
خسروا علوم رای تو شدستی تاکنون — گر بعالم چون معزی شاعر داناستی
گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلست — وز قبول مجلس تو کار خویش آراستی
شد معزی در فراق خدمتت پیر و کهن — گر مقیمستی بخدمت تازه و برناستی
ور لصهبا مایلستی طبع او از دیر باز — شعرهای تو که گوئی حله و دیباستی
حاضر آمد تا بماند خاطرش در پیش تو — پیش تخت تو بدستش ساغر صهباستی
تا مثال اختران بر آسمان گوئی گهر — در مکنون ریخته بر تخته میناستی
آسمان مختار باد انزا مولا شود — زانکه گر مختار بودی خود ترا مولاستی

باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم — رای نور دشش که پنداری ید بیضاستی

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی — تنم چون میان کرد نازک میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد — تنی چون میانی دلی چون دهانی
بشیرین زبانی توان برد دل را — دل از دست من برد شیرین زبانی
ببالا و رخسار هست آن سمنبر — چو سروی که بار آورد گلستانی
چو تیر است و من در غمش چون کمانم — شنیدی بفرمان تیری کمانی
نگار من آمد بلای دل من — خریدم بلای دلی را بجانی
زبان است عشق بتان عاشقان را — نداد است کس عاشقی را امانی
ز مدح خداوند من سود کردم — گر از عشق معشوق کردم زیانی
معین همه مملکت بو المحاسن — که دارد ز سعد فلک ترجمانی
کریمی کز او محتشم تر ندیدی — نبوده است در پیش صاحبقرانی
خداوند گفتی و از فر بخشش — توانا شود زود هر ناتوانی
جهانیست اندر قبائی بهمت — که دیده است اندر قبائی جهانی
ز دوری که گردون کند بر سعادت — رسد هر زمان نزد وی کاروانی
که دارد جز او بر دستور بزرگی — ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او قلعهٔ دانش آمد — ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی
هوائی بسیط است جودش همانا — که خالی نه بینم از او هر مکانی
نه چون دست او جود را کارسازی — نه چون کلک او ملک را قهرمانی
یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین — بود مشکباری و عنبرفشانی
خمیده چو تیری جز او را ندیدم — که پیوسته سرکش بود چون کمانی

روینده بود چون روان تو کوئی / زدست خداوند دارد روانی
چو مهرت ولیکن ندارد زوالی / چو بحرست لیکن ندارد کرانی
تن بدسکالان او را زمحنت / عذابیست در زیر هر استخوانی
بلند اختر ا سرورا کامرانا / نه مثل تو چون خویشتن کامرانی
توآنی که در حق من خدمت تو / دهد هر زمانی زدولت نشانی
من آنم که در مدح تو خاطر من / شکفته است و تازه است چون بوستانی
نه تنها منم شاکر نعمت تو / که شکر تو گویند هر خاندانی
یقین کردی اکنون باقبال و همت / اگر بود در خاطر من گمانی
توانم شدن تا بچرخ برین بر / اگر سازم از همت نردبانی
الا تا که گل افشان بود هر بهاری / الا تا زر افشان بود هر خزانی
بخار ور و شاد دل باش و منجور / بهر نوبهاری و هر مهرگانی
بروزی ضمان کردی از خلق عالم / بدولت ترا باد ایزد ضمانی

دل بری از زلف جانان و ستم بر جان کنی / از چه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی
مشتری بسیار دیدم کاو زشب میدان کند / شب ترا بینم همی کز مشتری میدان کنی
زهره پنهان کرد مر هاروت را از بر زمین / تو چو هاروتی چرا مر زهره را پنهان کنی
گر نه چون پور آزری بر نگار از زری / پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
ور نه چون معجز موسی چرا بر دست او / خویشتن را از پی جادو همی ثعبان کنی
مشک من کافور گرد دلیث من چنبر شود / چون تو چنبر وار بر کافور مشک افشان کنی
گاه با پیکان مژگان کار من سازی بطبع / که زره پوشی و پیکار مرا پیکان کنی
که گره گیری و در طرف قمر بازی کنی / که کمر بندی و بر برگ سمن جولان کنی

گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق / تا بمیدان شرف گوی دلم چوگان کنی
ای دل ار وقتی بمیدان شرف گردان شوی / کآفرین از فخر آل مصطفی دیوان کنی
سید سادات خورشید رئیسان بو الحسن / کز شرف شاید که دیوان مدیحش جان کنی
ای محب خدمتش گر پیش او کامی نهی / همچنان باشد که سجده مسجد آبادان کنی
ای عدوی دولتش گر پیش او دامی نهی / همچنان باشد که سجده کعبه را ویران کنی
ای سخن ورزی که تا چنه گوئی یک سخن / وان سخن را گر بسنجی از خرد میزان کنی
تا تو در فرمان عقلی عقل در فرمان تست / هر چه گوئی آن کند تا هر چه گوید آن کنی
بود شارستان علم مصطفی را در علی / تو ز دولت دیده بر دیوار شارستان کنی
دست تو بر هر چه مخلوقات باشد بگذرد / گر سرای بخت خود را دولت ایوان کنی
دولت از بهر تو شاد و روان لعنت باشت / تا همه روی زمین راز بر شادروان کنی
در بقای سرمدی دولت یکی نامه نوشت / تا نظام دین پیغمبر برا و عنوان کنی
شاه عالم جنة الفردوس خواهد کرد تلخ / تا تو در فردوس عدل خویش را رضوان کنی
مشتری را گر نظر باشد بسوی دشمنت / خانهٔ خرچنگ را بر مشتری زندان کنی
ور بچشم دشمنی در جرم کیوان بنگری / آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی
حاتم طائی العمر خویشتن هرگز ندید / آنچه در یک ماه تو مر سوم یک مهمان کنی
زان همی خواهد رجوع معن نوشروان ملک / تا برین عدل و بر آن جود و کرم تاوان کنی
گوش تو نشنید هرگز یک سوال از سائلی / زانکه تو پیش از سوال او همی احسان کنی
از سران شاعر که بستانی بپاس مدح خویش / دست او بیضا چو دست موسی عمران کنی
دست تو ابریست پر باران و طبع ما صدف / تو صدف پرور همی از قطرهٔ باران کنی
هر کجا باران بود در کم نیاید از صدف / شاعری را بدین معنی همی اسان کنی
وارث پیغمبری در خاندان هاشمی / آمدم تا تو مرا با حشمت حسان کنی

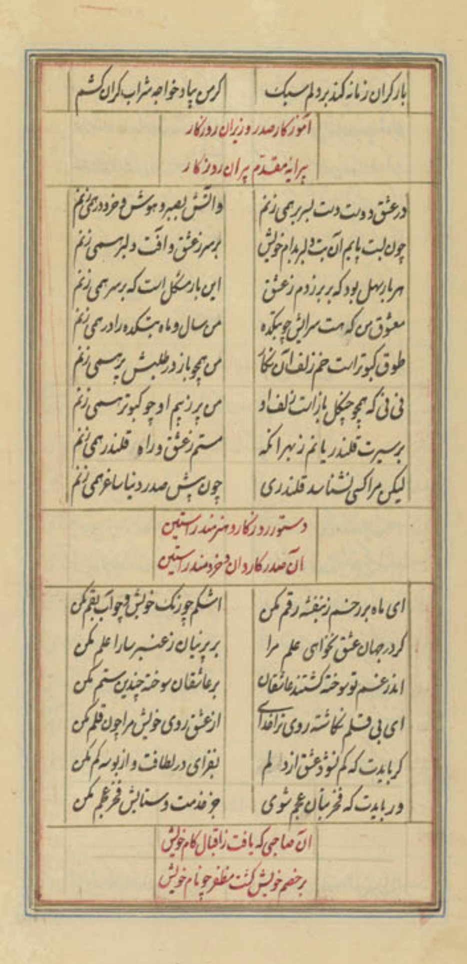
زین قصیده شاد کرد جان استادی که گفتی — ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی
تا بگردد آسمان سامان احوال تو باد — تا همه احوال بدخواهانت ویران کنی
چهرهٔ مردان بخدمت بر بساط مجلست — تا با ثارت کمال جملهٔ النقصان کنی

ولهٔ فی الترکیب

گر یار من ستمگر و عیار نیستی — اندر زمانه یار مرا بار نیستی
گر نیستی شکفته رخش چون گل بهار — اندر دلم زعشق رخش خار نیستی
ای کاش دیده در رخ او ننگرستی — تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی
گر غمزهٔ خلیده از و نیستی چو تیر — رویم چو بوده پشت کمانوار نیستی
گر نیستی زغالیه پرگار بر گلش — از غم دلم چو نقطهٔ پرگار نیستی
ور آوری چو چنگ برادر کنار چو — چون زیر چنگ نالهٔ من زار نیستی
گر نیستی بوسه لب او شکر فروش — اورا دل ملوک خریدار نیستی
ور قبلهٔ بتان چگل نیستی رخش — اورا قبول قبلهٔ احرار نیستی

فرخنده فخر ملک مبارک نظام دین
تاج تبار و سید آل و قوام دین

تا جان بتن بود غم جانان بجان کشم — سر بر نهم بخطش و خط بر جهان کشم
ور عذر خواهد آن بت ور ناز گر شود — عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم
چون ز آسمان مرا بزمین آمدست ماه — من بر زمین چرا ستم آسمان کشم
گر بار من چو تیر کشد دل بمهر من — بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم
بهرم زعشق رنج و زبانت روز و شب — هر روز رنج بینم و هر شب زبان کشم
ترسم که رایگان برود دل از دست — زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
مور ضعیف بار گران چون کشد بجهد — من بار عشق دوست بدل بیجان کشم



بارکران زمانه کند بر دلم سبک — گر من بیاد خواجه شراب گران کشم

آموزگار صدر و زیران روزگار
پیرایهٔ مقدم پیران روزگار

در عشق دوست دست لبر بر همی زنم — و آتش بصبر و هوش و خرد در همی زنم
چون لبت نیابم آن بت دلبر بدام خویش — بر سر زعشق و آفت دلبر همی زنم
هر بار سهل بود که بر بر زدم زعشق — این بار مشکل است که بر سر همی زنم
معشوق من که هست سرائی چو بتکده — من سال و ماه بتکده را در همی زنم
طوق کبوتر است خم زلف آن نگار — من همچو باز در طلبش پر همی زنم
نی نی که همچو چنگل باز است زلف او — من پر ز بیم او چو کبوتر همی زنم
بر سیرت قلندریانم ز بهر آنکه — مستم زعشق و راه قلندر همی زنم
لیکن مرا کسی نشناسد قلندری — چون پیش صدر دنیا ساغر همی زنم

دستور روزگار و هنرمند راستین
آن صدر کاردان و خردمند راستین

ای ماه بر رخم زبنفشه رقم مکن — اشکم چو رنگ خویش و چو آب بقم مکن
گر در جهان عشق نخواهی علم مرا — بر بر بیان زعنبر سارا علم مکن
اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان — بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن
ای بی قلم نگاشته روی تو از خدای — از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن
گر بایدت که کم نشود عشق از دلم — نقرای در لطاف و از بوسه کم مکن
ور بایدت که فخر بتان عجم شوی — جز خدمت و ستایش فخر عجم مکن

آن صاحبی که یافت ز اقبال کام خویش
بر خصم خویش گشت مظفر چو نام خویش

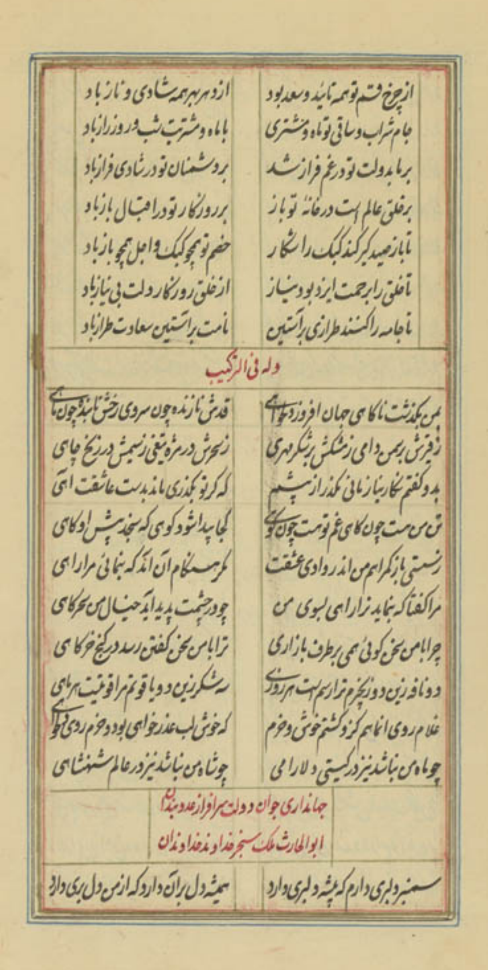
ایزد چو در جهان بعنایت نگاه کرد / جاهش جهان و خلق جهان را پناه کرد
خورشید و ماه را چو بقدرت بیافرید / قدر بلند شاه افسر خورشید و ماه کرد
گردون چو روی ملک بعدلش سپید ساخت / کیوان کلیم دشمن او را سیاه کرد
گیتی گشاد راه قضا بر مخالفان / هر کس که شد مخالفش آهنگ راه کرد
سرکش که موافقت او کاه کوه ساخت / و همش که مخالفت از کوه کاه کرد
سوگند خورد چرخ که با او وفا کند / بر خویشتن فرشتگان را گواه کرد
اسباب خرمی همه در بزمگاه اوست / خرم کسی که روی در آن بزمگاه کرد
هر پادشه که ملک بتدبیر او گرفت / مجلس سزای تاج و سزاوار گاه کرد

صدری که آسمان خدم روزگار اوست / یزدان عیب‌دان لب شب و روز یار اوست

ای آنکه خلق بر تو همه آفرین کنند / نامت ز مرتبه همه نقش نگین کنند
هستی بپایه که همه زیر پای تو / کروبیان عرش فلک را زمین کنند
زانجا که جاه لشکر بود دولت قدر تو / کز بارگاه تو فلک هشتمین کنند
اینکه روز و شب ز پس یکدگر مدام / تا بر در تو موکب اقبال زین کنند
پوشند هر دو پیرهن از نور و از ظلم / تا رسمهای تو علم آستین کنند
نشگفت اگر چه خلد شود بزمگاه تو / زیرا که خدمت تو همه حور عین کنند
نعمت ترا سزد که بشادی همی خوری / زان قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند
لختی بنه ز خدمت و لختی بده بخلق / لختی بخور که بار خدایان چنین کنند

در مدحت تو کار رهی با جلال شد / اسباب شعر او همه سحر حلال شد

ای فخر ملک ملک بتو سرفراز باد / بخت جوان و تازه و عمرت دراز باد



از چرخ قسم تو همه تأیید و سعد بود / از دهر بهر همه شادی و ناز باد
جام شراب و ساقی تو ماه و مشتری / با ماه و مشتریت شب و روز راز باد
بر باد دولت تو در غم فراز شد / بر دشمنان تو در شادی فراز باد
بر خلق عالم است در خانهٔ تو باز / بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید گیرد کبک را شکار / خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد
تا خلق را برحمت ایزد بود نیاز / از خلق روزگار دولت بی نیاز باد
تا جامه را کنند طرازی بر آستین / نامت بر آستین سعادت طراز باد

ولهٔ فی الترکیب

من بگذشت ناگاهی جهان افروز دلخواهی / قدش تازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی
ز فرقش بر من دامی ز مشکش بر شکر مهری / ز سحرش در مژه تیغی ز سیمش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از خشم / که گر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی
تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی / کجا پیدا شود کوهی که سنجد پیش او کاهی
ز سستی باز گمراهم من اندر وادی عشقت / مگر هنگام آن آمد که بنمائی مرا راهی
مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من / چو در خدمت پدید آید جمال من بهر گاهی
چرا با من سخن گوئی همی بر طرف بازاری / ترا با من سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی
دو نافه زین دو زلفم ترا رسم است هر روزی / نه شکر زین دو یاقوتم مرا قوت است هر ماهی
غلام روی آنماهم کز و گشتم خوش و خرم / که خوش لب عذر خواهی بود و خرم روی دلخواهی
چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی / چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهانداری جوان دولت سرافراز عدو بندا / ابوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

سمنبر دلبری دارم که پیشه دلبری دارد / همیشه دل بر آن دارد که از من دل بری دارد

بی لشکر گرفتم من زبهر لشکری یاری / کسی گیرد بی لشکر که یاری لشکری دارد
با صل از ادستان بت چرا شد چون پری پنهان / پری را ماند از خوبی ازان خوی پری دارد
نگارم را بصورت چون نگار آزری مشمر / که نقش ایزدی دارد نه نقش آزری دارد
سر و سالار خوبانست و در غارت سر زلفش / بعیاری سری دارد نه کاری سرسری دارد
چنو معشوق زنهار ای داور چون توان بردن / که با عشاق او داور هزاران داوری دارد
لب چون حلقه انگشتری دارد جهان بر من / که زلف او زشب بر مشتری انگشتری دارد
منجم را بگو دیدی که تابد مشتری در شب / کنون ان نافه شب بین که او بر مشتری دارد
امیر بنگو الت او و از شکست منشورش / چه منشوری که بر بوسش نسیم عنبری دارد
کند در پیش منشورش زمانه هر زمان خدمت / بدان ماند که از منشور مهر سنجری دارد

خداوندی که مهر او همی قیصر نهد بر بر
نهد مهر سلیمانی بپاسش بر سر قیصر

الا ای بادشبگیری بگو آن لعبت چین را / چراغ نسل خاقان را جمال آل تکین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروینت / زعشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را
چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را / چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
لبت مرجان شیرینت چون با من سخن گوید / دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را
کنی از سنبلم نسرین ز رازم پرده برداری / چو سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را
کند چوگان مشکینت همیشه باد لم بازی / که گوئی هست این دل گوی ان زلفین مشکین را
بزرماند خیال تو بمی ماند وصال تو / که دل سغبه شدست از او جان بحره شدست این را
یکی چون زر همی شادی فزاید طبع بزمان را / یکی چون می همی رامش نماید جان غمگین را
دلارامی تو آئینی و داری دلبری آئین / بلی آئین چنین باشد دلارام تو آئین را
بشیرینی و زیبائی میان لشکر خوبان / مسلم شد ترا خوبی چه شاهی ناصرالدین را

جلال امت مختار و فخر ملت تازی
کز او باشد بزرگان را بزرگی و سرافرازی

جهانداری که پیروزیست در تیغ جهاندارش / همه آفاق را روزیست از دست گهربارش
همانا اختر سعدست دیدار همایونش / که روز و روز کارها همایون شد بدیدارش
بطلعت هست خورشیدی که بر گیتی همی تابد / طلوعش گرچه در شرقست در غربست آثارش
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود شغلش / چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک زان کس بناید دل که تابد دل ز زنهارش / جهان زان کس بپیچد سر که سر پیچد ز گفتارش
بجوشد مغز در تارک ز بیم نوک پیکانش / بلرزد روح در پیکر ز سهم روز پیکارش
ز شهر و خانه خصمان خروش و ناله برخیزد / چو گرد رزم برخیزد ز نعل اسب رهوارش
اجل پران شود تا که بگرد عمر بدخواهان / چو در هیجا شود پران خدنگ تیز رفتارش
اگرچه گنج و ملک و لشکر و عدت بسی دارد / خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
به پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد / که نشناسم به پیروزی ز خلق اندر جهان یارش

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا
بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

ایا شاهی که گسترده است انعامت بعالم بر / ترا زیبد همی منت بفرزندان آدم بر
نه بیند دیده دولت نزاید گردش گردون / چو تو شاهی مبارک پی بسلطان معظم بر
چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت منشینی / زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم بر
بود هر روز از میزان بدرگاه تو بر رحمت / چو باشد رحمت حجاج هر سالی بزمزم بر

کجا تیغ تو بدرخشد به پراید همی نصرت / کجا رای تو بفروزد بیاراید همی دولت

وله فی الترجیع

فصل زمستان رسید فصل خزان شد / آب رزان خور که آب روی رزان شد

رخت بکاشانه برکه در چمن و باغ / زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت / شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
آب شمر پیش چشم آینه گون گشت / خاک زمین زیر پای غالیه سان شد
مرغ عقیقین سر از تنوره برآورد / چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
شوشه زر دیده و دسته لاله / بال و پر او نگاه کن که چنان شد
ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت / چنگ سبک زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان / جام گران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را / قوت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت / درخور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
انکه بدولت شدست بر ملکان شاه

کوه کنون میغ را گرفت ببر در / چادر کافور گون کشید بسر در
خوشتر و فرخنده تر بود بچنین وقت / باده بسر در مراو یار ببر در
سلسله زلفی فشانده گل بسمن بر / غالیه جعدی نهفته در شکر در
شمس و قمر کرده روشنند و درفشان / طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زانکه حجر چون دلش بکعبه سیاه است / روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش / همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده ام او را ز دوستی بسر خود / تا شدم آسیمه سر بعشق بسر در
بوی دو زلفش همی چو جامه یوسف / روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشت است چون سرود سراید / نغمه او خوش بود بگوش بشر در
راست بر انسان که خوش بود بکه ذام / نعره کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
انکه بدولت شدست بر ملکان شاه

شهرگشایی که خسروان عجم را / کام روایی که داوران امم را
آنکه دو بهر از جهان گرفت بشمشیر / جمله باقطاع داد خیل و حشم را
آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان / کوته از عدل اوست دست ستم را
آنکه بهند و بچین ز هیبت تیغش / کار تبه شد صنم پرست و صنم را
از در و دیوار او همی حسد آید / بیت حرم را و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر / مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آمد / دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطابش / خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر بآثار اوست تا بقیامت / مرکب و تیغ و سپاه و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش / زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
انکه بدولت شدست بر ملکان شاه

پادشهی بال ده که بنده پذیر است / تاجوری داد ده که پاک ضمیر است
چون پدر و جد خویش و عم و برادر / درخور ملک و سپاه و تاج و سریر است
دولت او دایره است خط بقا را / نقطه آن دایره سپهر اثیر است
حاسد او جفت آه و ناله زار است / مادح او جفت جام و ناله زیر است
تیر بلاکت بر کمان فلاقش / دیده بدخواه او نشانه تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوانست / بنده فرمان هر دو عالم پیر است
از ملک العرش بر وزیر نثار است / چون ملک شرق مهربان وزیر است

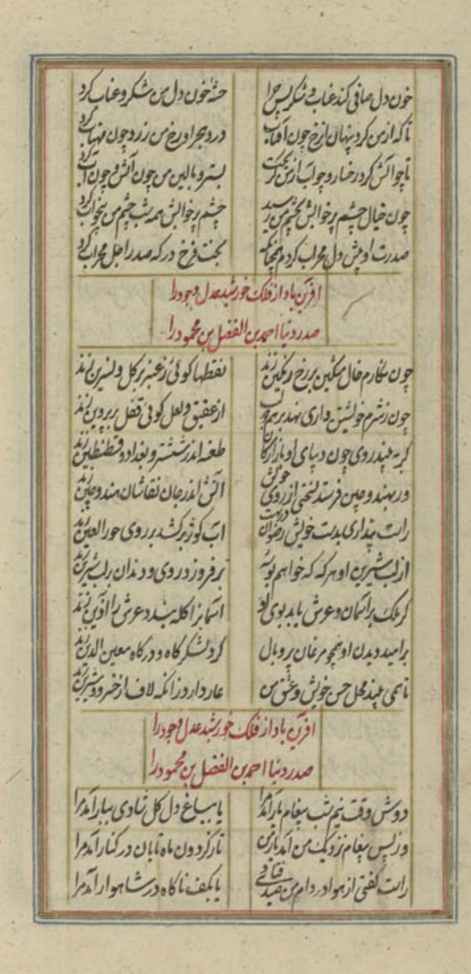
او ز پدر یادگار شاه جهانست … وز خرد اندر جهان عدیم نظیر است
هست وزیر و مشیر چون پدر خویش … نیک وزیر است و نیک بخت مشیر است
ملک سپهر است و این وزیر مبارک … ماه تمام است و شاه مهر منیر است

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت ثنا است بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد … دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
ملک همه سروران زیر علم باد … گنج همه خسروان زیر نگین باد
ناصر دین خدای و حافظ ملکی … کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملت … فر تو چون پر جبرئیل امین باد
گر چه ز چین تا بمصر راه دراز است … ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از فلک و از ملک همیشه خطاب است … شاه زمان باد و شهریار زمین باد
هر که دلش در وفای تو چو کمانست … بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
از مه و پروین و از مجره و شعری … اسب ترا نعل و تنگ و مقود و زین باد
ساقی تو حور باد و جام تو کوثر … بزم تو از خرمی چو خلد برین باد
از تو دل و خانه وزیر تو امروز … هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

و له فی الترجیع

زلف من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد … لالهٔ نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بی رنگ کرد … تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده در سنجاب و مشک ناب زد می و خوشی … سینه چون سنجاب و زلفین را چو مشک ناب کرد
فتنه را پیش گل خود روی او بس سنگ و روی … سایبان از مشک ناب و پرده از سنجاب کرد
تا بشکر که نبود آن شکر عناب رنگ … شکر و عناب در بازار شکر غاب کرد



خون دل صافی کند عناب و شکر بس مرا … حسته خون دل من شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب … درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از من گذشت … بستر و بالین من چون آتش و چون آب کرد
چون خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید … چشم پر خوابش همه شب چشم من بیخواب کرد
صدرت او پیش دل محراب کردم بیحجاب … بخت فرخ در که صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند … نقطها گویی ز عنبر بر گل و نسرین زند
چون ز شرم خویشتن داری نهد بر هم دو لب … از عقیق و لعل گویی قفل بر پروین زند
گر بهند اندر روی چون دیبای او بار از نگار … طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
ور بهند و چین فرستد نسخی از روی خوش … آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند
راست پنداری بدست خویش رضوان در بهشت … آب کوثر بر کشد بر روی حور العین زند
از لب شیرین او هر که که خواهم بوسه … بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
گر ملک بر آسمان و عرش باید بوی او … آسمان از کله بندد عرش را آذین زند
بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال … گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند
تا همی چند محل حسن خویش و عشق من … عار دارد زانکه لاف از خسرو و شیرین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا … یا پیام باغ دل گل شادی ببار آمد مرا
ور لبس پیغام نزدیک من آمد یار من … تا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتی از هوا در دام من صید قضا … یا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا

موی وروی وانگشت سیم وزر و یاقوت او
هر سر از بهر وصال او بکار آمد مرا

رنگ رخسار و لب او چون گل و چون لاله نو
فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا

از گل و از لالهٔ او اندران ساعت بچشم
خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا

نی لب او چون ز راحم سرد بود از باد برد
از لب او شهد و شکر بار کار آمد مرا

آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار
کاین همه شادی ز یار و وصل یار آمد مرا

گرچه وصل او مرا هنگام صبح آمد بسر
از دو یاقوتش رشکر باو کار آمد مرا

چون جهان را بوی خلد آمد ز باد صبحدم
بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

آنکه بخت او علم بر گنبد گردون کشید
آنکه رای او رقم بر طارم میمون کشید

گنجهائی کز سعادت ساخت هر شب آسمان
رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشید

بر لب دریای اقبالش گهر جوید همی
پهلوانی کاو سپاه از ساحل جیحون کشید

گر کشد اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ
کلک او بس لولو مکنون ز ظلمت چون کشید

آنچنان کشت ظلمت در دوات او اگر
کلک او از آنچنان لولوی مکنون کشید

آنکه بر مهرش قدم زد نعمت قارون نهاد
وانکه در کینش نفس زد محنت قارون کشید

در حسود او کشید آخر کمان دشمنی
همچو لیلی کاو کمان قهر در مجنون کشید

او کشید آخر بردی کین حال از بدسگال
کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید

خلق چون یعقوب عدلش چون لباس یوسفست
بوی او از بیت احزان جمله را بیرون کشید

پیش یزدان در قیامت برد هر روز جزا
رنجهائی کاو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را



تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود
عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود

در پناه دولت او بنده و آزاد را
ناز و نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود

تا سر او سبز باشد رویها گلگون بود
تا دل او شاد باشد جانها بیغم بود

رسم خوب او نظام ملت احمد بود
نقش پاک او جمال گوهر آدم بود

خاتم نصرت بود دست مجاهد را از آنک
تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود

چون عدو را چیره باید کرد موسی کف بود
چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود

تا که باشد مجلس او کعبهٔ عز و شرف
پای دست او مقام و چشمهٔ زمزم بود

تا سرای ملک را معمار باشد عدل او
فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود

هر دلی کاو را جراحت کرد تیغ نایبات
آن جراحت را ز توقیعاتش مرهم بود

کلک او را چون صدف خوان و یمین را چو یم
زانکه لولو در صدف باشد صدف در یم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

هست چشم حاضران در شرق بر آثار او
هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او

خواب امن از دولت بیدار او باشد بست
عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او

همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان
تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او

نعمت قارون شود پالوده با انعام او
پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او

گر فساد و خصم کردن بود کار دیگران
نیست اکنون جز صلاح و خصم کردن کار او

سیرت و رفتار ایشان بود کسر دین و داد
جبر آن کسر آمد اکنون سیرت و رفتار او

پشت دین و ملت او بفضل و دست دولت او
یار خلق است او بعدل و دست خالق یار او

مصلحت باشد سیاهی را ز رنگ تدبیر او
منفعت باشد جهانی را ز رنگ گفتار او

تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر
پرور بازار سعادت باشد از دیدار او

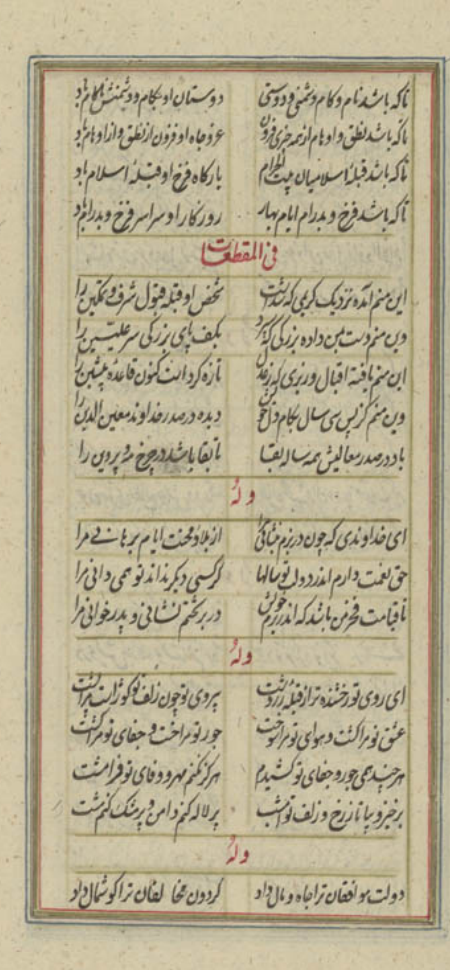
هرکه بردل کینه وازآزاو صورت کند … بشکند بازار خویش ازکینه وازآزاو

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد … نامه او از شرف هر سروری بر سر نهاد
وز مبارک رای ملک آرای او هر خسروی … روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دولت همت در جوانمردی بعالم بر گشاد … پای دولت در خداوندی گردون بر نهاد
عالمان را در ممالک خلعت و منشور داد … عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
جان پیغمبر بدو شادست کاو از داد و دین … در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
کوه راحت از گران سنگی حلمش بستدی … زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
وز وقارش عاریت دارد زمین آهستگی … در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد
فال مدح او رهی از دفتر قرآن گرفت … آیه رحمت برآمد روی بر دفتر نهاد
مدح او حقست و گردون از پس عهدی دراز … یک عهدی کرد تا حق در کف حقور نهاد
در ضمیرم گاه مدح او همه گوهر نشاند … در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد … وز معالی رای او همسایه اجرام باد
قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار … خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد
صید صیاد اجل بادند بدخواهان او … پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
دولت پیروز او را هر سرکش رام باد … همت میمون او را چرخ توسن رام باد
کلک او را از نوشتن گر زمان آرام نیست … ملک را از کلک بی آرام او آرام باد
نقش کلک مشکبارش زیور نامید باد … نعل اسب باد پایش افسر بهرام باد



تاکه باشد نام و کام دشمنی و دوستی … دوستان او بکام و دشمنش بی نام باد
تاکه باشد نطق و اوهام از همه چیزی فزون … عز و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد
تاکه باشد قبله اسلامیان بیت الحرام … بارگاه فرخ او قبله اسلام باد
تاکه باشد فرخ و بدرام ایام بهار … روزگار او سراسر فرخ و بدرام باد

فی المقطعات

این منم آمده نزدیک کریمی که نداشت … تحفه او قبله قبول شرف و تمکین را
وین منم دست بمن داده بزرگی که گرفت … بکف پای بزرگی سر علیین را
این منم یافته اقبال وزیری که ز عدل … تازه کرد است کنون قاعده پیشین را
وین منم کز پس سی سال بکام دل خویش … دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا … تا بقا باشد در چرخ مه و پروین را

وله

ای خداوندی که چون در بزم جای داد مرا … از بلا و محنت ایام برهانیدی مرا
حق نعمت دارم اندر دل تو سالها … گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش … در بر خود بنشانی و بدر خوانی مرا

وله

ای روی تو رخشنده تر از قبله زردشت … بر روی تو چون زلف تو گوژ است مرا پشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا خست … جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هر چند همی جور و جفای تو کشیدم … هرگز نکنم مهر و وفای تو فراموشت
بر خیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب … پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مشت

وله

دولت موافقان ترا جاه و مال داد … گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اختر شناس طالع سعود تو بدید — ما را نشان فرخی ماه و سال داد

بازلیت دولت تو که او را فدای عرش — برگونه فرشتگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را — از چشمهای عدل تو آب زلال داد

تیغت ز بدسگال برانگیخت رستخیز — تا مانه کینه بکف بدسگال داد

الشاه شرق عز و جلال تو سر بدیست — کاین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد

زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه — آمد ز رخ دلبر بر از زلف و خال داد

ولهُ

شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر — عالم بتیغ دولت و رای صواب گیر

آباد کرده همه عالم بعدل خویش — از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر

کاووس وار تا خفتی کین بلوی چین — صد گنج چون خزانه افراسیاب گیر

چون بنگری بطالع خویش و دعای من — طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر

کاسب آرزو گاه نشاط شراب کن — که گوی آرزو گاه بکف بر شراب گیر

ولهُ

ای شاه عطا بخش که بخشنده تر از تو — چشم فلک پیر ندیدست جوانی

درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز — جود تو مرا کرد توانگر بزمانی

شد قصه من قصه موسی که همی جست — از روشنی اندر شب تاریک نشانی

در آخر شب گشت کلیمی و رسولی — در اول شب بود کلیمی و شبانی

من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی — گر بر تن من گردد هر موی زبانی

همواره مدیح تو سگالم بدل و جان — کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

ولهُ

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی — در ملک بشاهی ز همه شاهان فردی

انجا که می و بزم بود اصل نشاطی — وانجا که صف رزم بود مرد نبردی

جان پدر و جد و برادر بتو شاد است — کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی

هر رزم که آن هر سه نجستند تو جستی — هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی

در ملک تو افزود هر آن مال که دادی — در جان تو افزود هر آن باده که خوردی

تا دیر بماند فلک و زود بگردد — خواهم که بمانی و از این حال نگردی

ولهُ

بخور ای سیدی بشادی و ناز — هر کجا نعمتی بچنگ آری

چرخ در بردنش شتاب کند — گر تو در خوردنش درنگ آری

ولهُ

ای شاه اگر سکندر دیدی جام تو — از سنگ و روی و آهن سدی نساختی

پیش تو پشت معن چو چوگان شدی ز شرم — گر با تو در سخا و کرم گوی باختی

ور دست تو بدیدی محمود زابلی — از خاک سم مرکب تو سر فراختی

من بنده از سخاوت و جود تو یافتم — امروز خلعت تو و نیکو نواختی

رومی و اطلس و قصب و بدرهای زر — دو استر سبک رو و اسبی و ساختی

ولهُ

ای بار خدائی که خداوند جهانی — لشکرشکن و مال ده و ملک ستانی

دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری — باران سپه و ابرکف و برق سنانی

فرخ است سلطانی تو پیر و جوان را — تا با خرد پیری و با بخت جوانی

چون مهر سپهری و نه آنی و نه اینی — چون تیر و بهر بری و نه اینی و نه آنی

چندین هنر نغز که دارد که تو داری — چندین سخن نغز که داند که تو دانی

شاهان جهان را که بمهر و که بکین — از بخت برانگیزی و بر تخت نشانی

باتیغ بیک ساعت ملکی بگشائی | باجام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم | از آنکه برانی تو و از آنکه بخوانی
در جام تو می برصفت آب حیاتست | چون خضر امیدست که جاوید بمانی

ولُه

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری | کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
دست رادش در دهانم در دریائی نهاد | چون ببارید از زبانم عشق او در دری
پادشا بخشد شاعر زر و دیبا و قصب | او مرا این هر سه بخشید و جواهر بر سری
درکنارم در و فیروزه است و لعل از جود او | در وثاقم جامهٔ رومی و زر جعفری
هرگز از محمود غازی این عطاکی یافتند | عسجدی و فرخی و عنصری
گر زند از جود محمودی یکی تیغی داستان | گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

ولُه

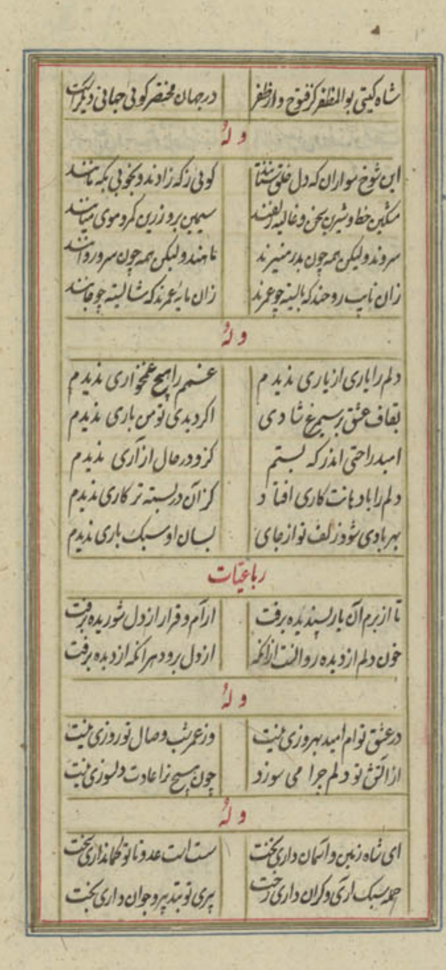
فخر کردی که نسب دارم از آبای کرام | همه مشهور بجود و کرم و آزادی
راست گفتی پدرانت همه نیکان بودند | بد تو بودی بحقیقت که از ایشان زادی

ولُه

ای شهرگشائی که ملک بر فلک او را | هر روز دهد مژده بعزی و جلالی
در معرکه بستاند و در بزم ببخشد | ملکی بسواری و جهانی بسوالی
عالمتر و عادلتر از او هیچ ملک نیست | الا ملک العرش تبارک و تعالی

غزل

با من امروز آن شکرلب را زبانی دیگرست | وز لطاف بر زبان او نشانی دیگرست
در وفاداری بجان من لبی سوگند خورد | تا نگوئیم من که سوگندش بجائی دیگرست
آفتابی دیگرش خوانند در لشکر همی | زانکه لشکرگاه سلطان آسمانی دیگرست



شاه گیتی بوالمظفر کز فتوح و از ظفر | در جهان مختصر گوئی جهانی دیگرست

ولُه

این شوخ سواران که دل خلق ستانند | گوئی ز که زادند که بخوبی بکه مانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند | سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
سروند و لیکن همه چون بدر منیرند | ماهند و لیکن همه چون سرو روانند
زان تاب رو خندند که بالینه چو عرند | زان مایه عزیزند که شالینه جوانند

ولُه

دلم را یاری از یاری ندیدم | غمم را هیچ غمخواری ندیدم
بقاف عشق بر سیمرغ شادی | اگر دیدی تو من باری ندیدم
امید راحتی اندر که بستم | کز و در حال آزاری ندیدم
دلم را باد بانت کاری افتاد | کز آن در بسته تر کاری ندیدم
بهر بادی شود زلف تو از جای | بسان او سبکباری ندیدم

رباعیات

تا از بر من آن یار پسندیده برفت | آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده روانست از آنکه | از دل برود هر آنکه از دیده برفت

ولُه

در عشق توام امید بهروزی نیست | وز عمر شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا می سوزد | چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

ولُه

ای شاه زمین و آسمان داری تخت | سستست عدو تا تو نگهداری تخت
حمله سبک آری و گران داری رخت | پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت

ولَهُ

آتش تیغی و تاب محشر تفت است　　باران سپهی و هفت کشور صف است
جم دولتی و قوام دین آصف است　　دریا کفی و همه جهان در کف است

ولَهُ

ای شاه فلک باز زانوش گرفت　　شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
اقبال ترا غاشیه بر دوش گرفت　　ادبار مخالف ترا گوش گرفت

ولَهُ

شاها ز صبوح کار عجب است　　نازد بصبوح هرکه شادی طلب است
باده بهمه وقت طرب را سبب است　　اما بصبوح کیمیای طرب است

ولَهُ

شاها چو دولت در صف نبرد آید　　او را مدد از عالم تقدیر آید
تیغ تو جهان گرفت آری تنگ است　　از آنکه به نور کشتی حباب کمتر آید

ولَهُ

ایزد که بنای دولت عالی کرد　　نگذاشت که خصم با تو همتالی کرد
گر خصم نکرد دل زکینت خالی　　اندیشهٔ تو جهان از او خالی کرد

ولَهُ

ماهی که ز مهر است نقصان نبرد　　دردی که ز کین است درمان نبرد
هرکس که ترا بطوع فرمان نبرد　　گر عالم جان شود ز تو جان نبرد

ولَهُ

چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد　　پروزی از آسمان رسیدن گیرد
هر تیر که از کمان　پریدن گیرد　　فتحی دگر از ظفر دمیدن گیرد

ولَهُ

از هیبت تو هند کفار نماند　　وز نصرت تو بروم زنار نماند
با عدل تو در زمانه تیمار نماند　　با جود تو در خزانه دینار نماند

ولَهُ

چون آتش خاطر مرا شاه بدید　　از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید　　چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

ولَهُ

ای گوی زنخ نخن زگویت گویم　　وی موی میان ز عشق مویت مویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم　　ور سرو شوم به پیش رویت رویم

ولَهُ

خصمی که بر او فسوس کرد اختر او　　اورا علمی داد نه اندر خور او
گر عهد تو بشکست دل اندر بر او　　سر دل او گشت قضای سر او

ولَهُ

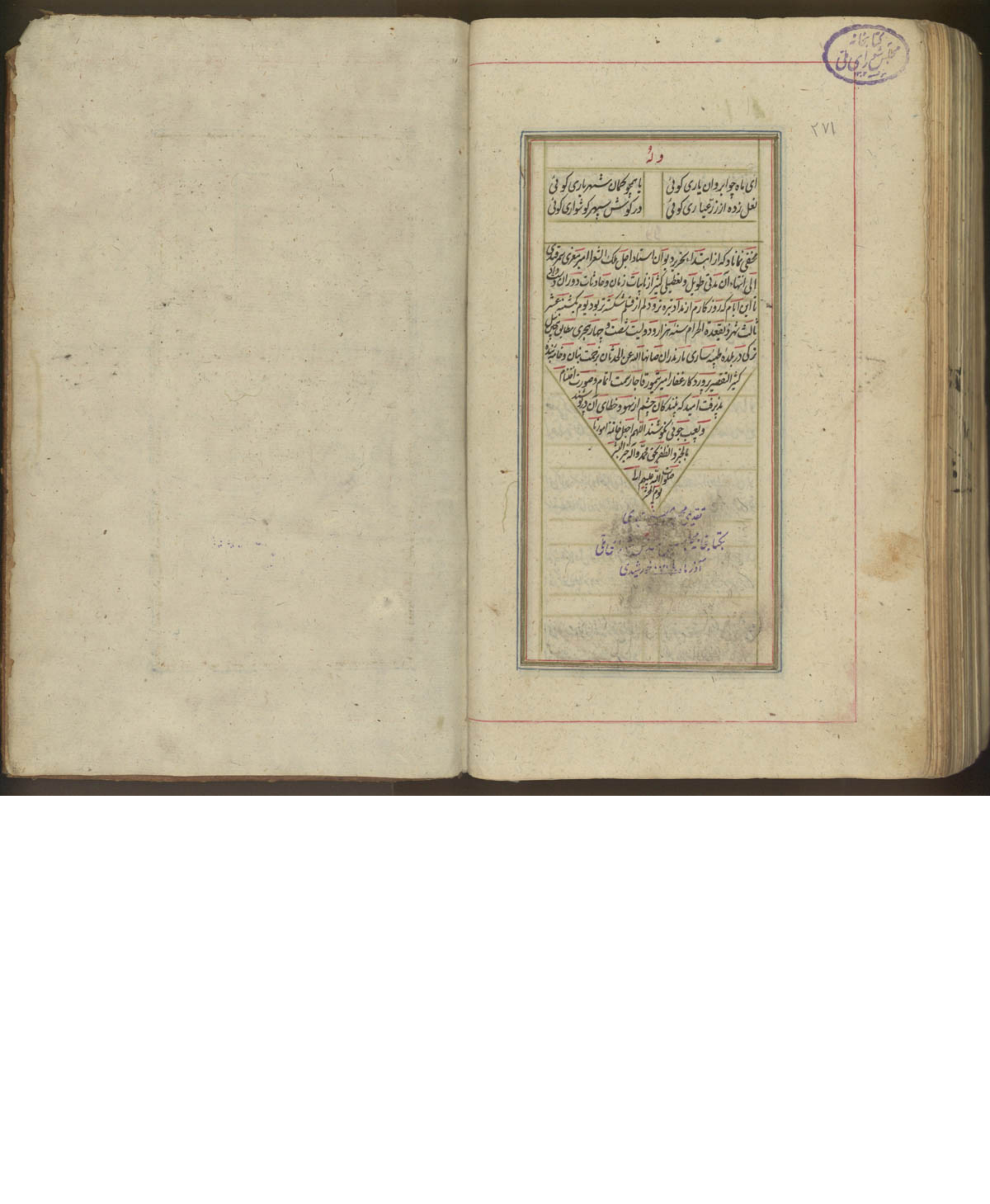
ای کرده سپهر و اختران یاری تو　　فخر است جهان از جهانداری تو
هستند مخالفان ز هشیاری تو　　بخت همه خفته شد ز بیداری تو

ولَهُ

در بزم ملک ادل تو اکثر داری　　دریای محیط است که در بر داری
اندر کف جام و بر سر افسر داری　　مه بر کف و آفتاب بر سر داری

ولَهُ

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی　　بی نوبت تو مباد گیتی نفسی
آوازهٔ نوبت بهرکس برساد　　لیکن برساد از تو نوبت بکسی



ولهُ

ای ماه چو ابروان یاری کوئی | یا همچو کمان شهریاری کوئی
نعل زده از زر عیاری کوئی | در کوش سپهر کوشواری کوئی

مخفی نماناد که از ابتداء تحریر دیوان استاد اجل ملک الشعرا امیر معزی سمرقندی
الی انتهاء آن مدتی طویل و تعطیلی کثیر از نامیات زمان و حادثات دوران دست داد
تا این ایام که روز کارم از مداد تیره تر و دلم از قلم شکسته تر بود یوم یکشنبه عشر
ثالث شهر ذیقعده الحرام سنه هزار و دویست و شصت و چهار هجری مطابق پیچی ئیل
ترکی در بلده طیبه ساری مازندران صانها الله عن الحدثان برحمت بنان و خامه بنده
کثیر التقصیر پروردکار غفار امیر تیمور قاجار سمت اتمام و صورت اختتام
پذیرفت امید که بینندگان چشم از سهو و خطای آن در پوشند
و لعیب جوئی نکوشند اللهم اجعل خاتمة امورنا
بالخیر و الظفر بحق محمد و آله خیر البشر
صلوات الله علیهم الی
یوم الحشر



